استاد
داستان نویسان
جهان

بیش از ۲۸۰ میلیون
نسخه ازکتابهای او
به فروش رفته است

سیدنی شلدون

استادِ بازی

برگردان میترا معتضد

سرآغاز

کیت

سال ۱۹۸۲

تالار بزرگ پذیرایی پر از اشباح آشنایی بود که به آنجا آمده بودند تا سالگرد تولد کیت بلک‌وِل[1] را با او جشن بگیرند. کیت آنها را تماشا می‌کرد که با آدمهایی که از گوشت و خون بودند می‌آمیختند، و همچنان که این مدعوین متعلق به زمان و مکانی دیگر در زمین رقص و در میان مهمانان مرد و زنی ملبس به‌کت و شلوار رسمی شب و پیراهن‌های براق شب می‌لولیدند و گردش می‌کردند، صحنه در ذهنش به تخیلی رویاگونه تبدیل شد. در جشن خانهٔ مجلل کیت موسوم به «خانهٔ تپهٔ سدر[2]» واقع در شهر دارک هاربر[3] ایالت مِین[4]، صد نفر مهمان حضور داشتند. کیت بلک‌ول با شیطنت اندیشید، *البته بدون احتساب اشباح*.

او زنی لاغر و ظریف‌اندام بود، با ظاهری باشکوه و پرابهت که باعث می‌شد قدبلندتر از آنچه بود به نظر برسد. چهره‌ای به یادماندنی داشت. صورت استخوانی مغرور، چشمانی به رنگ آسمان خاکستری سپیده‌دم و چانه‌ای پیش‌آمده؛ آمیزه‌ای از اجداد اسکاتلندی و هلندی‌اش. موهای سپید نرمی داشت که زمانی آبشاری از گیسوان مشکی براق و انبوه را تشکیل

---

1. Kate Blackwell 2. Cedar Hill House 3. Dark Harbor
4. Maine

می‌داد، و پوستش در برابر چینهای زیبا و خوش‌ترکیب پیراهن عاجی‌رنگ مخملی‌اش شفافیت نرمی داشت، شفافیتی که گاه سنین کهولت به همراه می‌آورد.

کیت بلک‌ول اندیشید، *احساس نمی‌کنم نود سال سن دارم. همهٔ آن سالها چه شده است؟* او اشباحی را که می‌رقصیدند تماشا می‌کرد. *آنها می‌دانند. آنها اینجا بودند. بخشی از آن سالها، بخشی از زندگی من بوده‌اند.* او باندا[1] را با آن چهرهٔ سیاه و مغرورش دید. و نیز دیوید، دیوید عزیزش که قدبلند و جوان و خوش‌قیافه بود هم در آنجا حضور داشت، به همان شکلی که کیت نخستین‌بار او را دیده و در نگاه اول عاشقش شده بود. دیوید به او لبخند می‌زد و کیت اندیشید، *به زودی، عزیزم، به زودی نزدت خواهم آمد.* آرزو می‌کرد کاش دیوید زنده بود و نتیجه‌اش را می‌دید.

چشمان کیت در سالن بزرگ گردش کرد و بالاخره نتیجه‌اش را دید. پسرک نزدیک دستهٔ نوازندگان ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. او پسربچهٔ فوق‌العاده قشنگی بود، حدود هشت سال داشت، موهایش بور بود و کت مخمل مشکی و شلوار دارای طرح اسکاتلندی پوشیده بود. رابرت نسخهٔ دوم پدرِ پدرِ پدربزرگش جیمی مک گریگور[2] بود، مردی که تابلوی نقاشی شده‌ای از وی بر بالای بخاری دیواری مرمرین نصب بود. رابرت مثل این که نگاه کیت را روی خودش احساس کرده باشد برگشت، و کیت با اشارهٔ انگشتانش او را به سوی خود فراخواند. الماس بیست قیراطی بی‌نظیری که پدر کیت حدود یک قرن پیش در ساحل ماسه‌ای پیدا کرده بود، در پرتو چلچراغ کریستال به طرز زیبا و مسحورکننده‌ای می‌درخشید و جلب‌توجه می‌کرد. کیت با لذت رابرت را نظاره کرد که راهش را از میان جمعیت پایکوبی کننده گشود و به طرف او آمد.

با خودش فکر کرد، *من به‌گذشته تعلق دارم، او آینده است.* نتیجهٔ من

1. Banda
2. Jamie Mc Gregor

روزی تصدی شرکت کروگر - برنت[1] *با مسؤولیت محدود را به عهده خواهد* گرفت. رابرت به‌کنارش آمد و کیت روی صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد تا جایی برای او باز کند.

«مامان بزرگ، در جشن تولدت بهت خوش می‌گذرد؟»

«بله، متشکرم رابرت.»

«این ارکستر فوق‌العاده است. رهبر ارکستر واقعاً بد است.»

کیت با پریشانی لحظه‌ای به او نگاه کرد، سپس اخمش را از هم گشود. «آه. فکر می‌کنم منظورت این است که کارش خوب است.»

رابرت لبخندی زد و گفت: «درست است. تو اصلاً نود ساله به نظر نمی‌رسی.»

کیت بلک‌ول خندید: «بین خودمان بماند، خودم هم چنین احساسی ندارم.»

پسرک دستش را در دست کیت لغزاند، و آن دو در سکوتی حاکی از خرسندی در کنار هم نشستند. هشتاد و دو سال اختلاف سنی میان آنان، علاقه‌ای بی‌شائبه را بینشان ایجاد می‌کرد. کیت برگشت تا نوهٔ دختری‌اش را در حال پایکوبی تماشا کند. او و شوهرش بدون شک زیباترین زوج محوطهٔ رقص بودند.

مادر رابرت پسر و مادربزرگش را دید که کنار هم نشسته بودند، و اندیشید، چه زن *فوق‌العاده‌ای. اصلاً پیر نمی‌شود. هیچکس تصور نمی‌کند او چه زندگی پرماجرایی را پشت سر گذاشته است.*

موسیقی قطع شد و رهبر ارکستر گفت: «خانمها و آقایان، افتخار دارم رابرت، استاد جوان موسیقی را معرفی کنم.»

رابرت دست مادرِ مادربزرگش را فشرد، از جا برخاست و به طرف پیانو رفت. با چهره‌ای جدی و مصمم پشت آن نشست، و انگشتانش را به سرعت

1. Kruger - Brent Limited

روی کلیدهای پیانو حرکت داد. اثری از اسکریابین[1] را می‌نواخت، نغمه‌ای که مانند حرکت مهتاب بر روی آب نرم و دلنواز بود.

مادر رابرت گوش می‌داد و با خودش فکر می‌کرد، *او نابغه است. در آینده موسیقیدان بزرگی خواهد شد.* او دیگر پسرش نبود، از آن پس به تمام دنیا تعلق داشت. وقتی رابرت آهنگش را به پایان برد، کف‌زدن‌های مردم از روی شور و شوق و صمیمانه بود.

کمی پیشتر، شام در فضای بیرون خانه پذیرایی شده بود. باغ بزرگ و باشکوه را به شکل شادی‌آوری با فانوسها و روبانها و بادکنکها تزیین کرده بودند. نوازندگان در تراس می‌نواختند و صدای موسیقی از همانجا حضار را محظوظ می‌کرد، و در آن حال پیشخدمتهای مرد و زن، خاموش و باکفایت، آهسته در اطراف میزها راه می‌رفتند و اطمینان حاصل می‌کردند که لیوانهای بلور باکارا و بشقابهای چینی اعلای دارای نشان لیموژ[2] از نوشیدنی و خوردنی خالی نمانند. تلگرامی از سوی رییس جمهور ایالات متحده قرائت شد. یک قاضی دادگاه عالی ایالتی جامش را به افتخار کیت بالا برد و نوشید.

فرماندار از او چنین ستایش کرد: «... یکی از بزرگترین و استثنایی‌ترین بانوان تاریخ این ملت. دست داشتن کیت بلک‌ول در صدها فعالیت خیریه در سراسر جهان، امری شناخته شده و افسانه‌ای است. بنیاد بلک‌ول در ارتقاء وضع سلامت و تندرستی مردم در بیش از پنجاه کشور شرکت داشته و دخیل بوده است. به قول سِر وینستون چرچیل، «هرگز نشده که این همه انسان مدیون یک نفر باشند.» من این سعادت را داشته‌ام که کیت بلک‌ول را آن‌طور که هست بشناسم...»

کیت با خود اندیشید، چه مزخرفاتی می‌گوید. *هیچکس مرا نمی‌شناسد. او دربارهٔ من طوری صحبت می‌کند که انگار قدیسی از حواریون حضرت مسیح*

---

۱. Scriabin: الکساندر (نیکلایوویچ) اسکریابین، آهنگساز و نوازنده پیانو اهل روسیه (م ۱۹۱۵ - ۱۸۷۲).

۲. Limoges: شهری در فرانسه که چینی آن شهرت دارد.

هستم. اگر این مردم کیت بلک‌ول واقعی را می‌شناختند، آنوقت چه می‌گفتند؟ اگر می‌دانستند که دزدی نقش پدرم را ایفا کرد و پیش از آن که یک ساله شوم آدم ربایان مرا دزدیدند. اگر جای زخمهای گلوله را روی تنم نشانشان بدهم چه فکر خواهند کرد؟

کیت سرش را برگرداند و به مردی نگاه کرد که یک‌بار سعی کرده بود او را بکشد. نگاهش از آن مرد رد شد و در تاریکی روی هیکلی افتاد: زنی که حجابی بر چهره داشت تا صورتش را مخفی کند. از میان غرش رعد، کیت شنید که فرماندار به نطقش خاتمه داد و او را معرفی کرد. او به پا خاست و به جمع مدعوین نگریست. هنگامی که صحبت می‌کرد، صدایش استوار و قوی بود: «من از همهٔ شما بیشتر عمر کرده‌ام. به قول جوانهای امروزی، شاید این کار مهمی نباشد، اما خوشحالم که به این سن رسیده‌ام، چون در غیر این صورت نمی‌توانستم امشب در خدمت همهٔ شما دوستان عزیز در اینجا باشم. می‌دانم که بعضی از شما از ممالک دوردست به اینجا سفر کرده‌اید تا با من باشید، و حتماً از سفرتان خسته‌اید. انصاف نیست که من از همه توقع داشته باشم قدرت و توان مرا داشته باشند.» مهمانان خندیدند و برایش کف زدند.

«ممنونم که با حضورتان امشب را به شبی به یادماندنی تبدیل کردید. هرگز امشب را فراموش نخواهم کرد. برای آن عده از شما که مایلید استراحت کنید، اتاقها آماده است. برای بقیه، رقص و پایکوبی در تالار همچنان ادامه خواهد داشت.» غرش تندر بار دیگر به‌گوش رسید. «پیشنهاد می‌کنم قبل از آن که گرفتار یکی از طوفانهای مشهور ایالت مِین‌مان شویم به داخل ساختمان برویم.»

اکنون شام و پایکوبی تمام شده بود. مهمانان به اتاقهایشان رفته بودند و کیت با اشباح آشنایش تنها بود. در اتاق مطالعه نشست، در گذشته سیر می‌کرد، و ناگهان احساس اندوه کرد. اندیشید، *دیگر کسی نمانده که مرا کیت صدا بزند. همهٔ آنها رفته‌اند.* دنیایش کوچک و بدون شور و هیجان شده بود.

آیا لانگ فِلو[1] نبود که گفت: «برگهای خاطره خش‌خش اندوهناکی در تاریکی سر می‌دهند؟» او به زودی وارد تاریکی گور می‌شد، اما نه هنوز. کیت فکر کرد، هنوز مجبورم مهمترین کار زندگی‌ام را انجام بدهم. دیوید، کمی حوصله کن. به زودی به نزدت خواهم آمد.

«مامان بزرگ...»

او چشمانش را گشود. اعضای خانواده‌اش به اتاق آمده بودند. به یک یکشان نگریست، چشمانش همچون دوربین بی‌رحمی بود که چیزی را نادیده باقی نمی‌گذاشت. کیت فکر کرد، خانواده من. مایهٔ بقای من. یک نفر قاتل، یک آدم غیرعادی، یک روانی. چهارستون خانوادهٔ بلک‌ول. آیا آن همه سالهای زجر و درد و امید عاقبتش این است؟

نوهٔ دختری‌اش کنار او ایستاد. «مامان بزرگ، حالتون خوبه؟»

«بچه‌ها، من کمی خسته‌ام. فکر می‌کنم باید به بستر بروم.» او به پا خاست و به طرف پله‌ها رفت، و در آن لحظه غرش رعد پرصدایی به‌گوش رسید و طوفان آغاز شد. قطرات باران با سر و صدای زیادی مثل رگبار مسلسل به پنجره‌ها برخورد می‌کرد. اعضای خانوادهٔ کیت همانطور که او از پله‌ها بالا می‌رفت تماشایش می‌کردند، هنوز هم قامتی صاف و مغرور و استوار داشت. برقی درخشید و لحظاتی بعد تندر غرش بلندی کرد. کیت بلک‌ول برگشت و به پایین به جانب آنها نگاه کرد، و وقتی سخن گفت لهجهٔ اجدادش را به خود گرفت: «در آفریقای جنوبی، ما این را داندرستورم[2] می‌نامیدیم.»

گذشته و حال بار دیگر درهم آمیختند، و او همچنان که توسط آن اشباح آشنا و آرامش‌بخش احاطه شده بود در سرسرای طبقهٔ بالا به سوی اتاق خوابش رفت.

---

1. Langfellow 2. Donderstorm

کتاب اول

جِیمی

سالهای ۱۸۸۳ تا ۱۹۰۶

۱

جِیمی مک گریگور گفت: «خدای من، این یک *داند*رستورم واقعی است!» او در میان طوفانهای سهمگین سرزمینهای مرتفع اسکاتلند بزرگ شده بود، اما هرگز شاهد پدیده‌ای شدیدتر و وحشتناکتر از این طوفان نبود. بعدازظهر، ناگهان آسمان در پشت ابرهای متراکم شن‌آلود ناپدید شده و یکباره روز به شب مبدل شده بود. آسمان غبارآلود با جرقه‌های برق ـ ویرلیگ[1]، آنطور که آفریقایی‌ها می‌گویند ـ روشن شد و این برق هوا را سوزاند. سپس داندرسلاگ[2] ـ به معنی رعد ـ در پی آذرخش آمد. بعد بارانی سیل‌آسا باریدن گرفت. لایه‌های باران به لشکر خیمه‌ها و کلبه‌های حلبی فرود می‌آمد و آنها را می‌پوشاند، و خیابانهای خاکی کلیپ‌دریفت[3] را به جویهای شوریده و متلاطمی از آب و گل تبدیل می‌کرد. آسمان از غرشهای توفندهٔ رعد که یکی پس از دیگری مثل شلیک توپ در یک جنگ آسمانی به‌گوش می‌رسید، خروشان و غران بود.

جیمی مک گریگور همچنان که خانه‌ای که از جنس خشت بود به‌گل تبدیل می‌شد و فرو می‌ریخت، به سرعت خودش را کنار کشید. حیران از خودش می‌پرسید که آیا شهر کلیپ‌دریفت از این طوفان جان سالم به در

---

1. Weerlig 2. Donderslug 3. Clipdrift

خواهد برد یا خیر.

کلیپ‌دریفت در حقیقت شهر نبود. دهکده‌ای پراکنده از جنس کرباس بود، توده‌ای فعال و پرجنب و جوش از خیمه‌ها و کلبه‌ها و گاری‌های چهارچرخی بود که سواحل رودخانهٔ وال[1] را اشغال کرده بودند. ساکنان آنجا خوش‌خیالان ابلهی بودند که از همهٔ مناطق جهان بر اثر وسوسه‌ای به آفریقای جنوبی کشیده شده بودند: وسوسهٔ یافتن الماس.

جِیمی مک‌گریگور یکی از آن خوش‌خیالها بود. تازه هجده سالش شده بود؛ جوانی خوش‌قیافه، قدبلند و موبور با چشمانی بسیار دل‌انگیز به رنگ خاکستری روشن. حالت ابتکار و خلاقیت جالب‌توجهی در او وجود داشت، مشتاق بود همه را خشنود کند که صفت دلچسبی بود. خلق و خویی بی‌غل و غش و روحیه‌ای مالامال از خوش‌بینی داشت.

او تقریباً هشت هزار مایل [سیزده هزار کیلومتر] از مزرعهٔ پدرش در اراضی مرتفع اسکاتلند راه پیموده بود، و با عبور از ادینبرو، لندن و کیپ‌تاون سرانجام به کلیپ‌دریفت رسیده بود. از حقوقش در مزرعه‌ای که او و برادرانش به همراه پدرشان در آن کشت می‌کردند چشم‌پوشی کرده بود، اما اصلاً پشیمان نبود. می‌دانست که ده هزار برابر آن حقوق را پاداش خواهد گرفت. آسایش و امنیت تنها زندگی‌ای را که تا آن هنگام شناخته بود رها کرده و به این مکان دورافتاده و حزن‌آلود آمده بود، چون آرزو داشت ثروتمند شود. جیمی از کار سخت هراسی نداشت، اما کشت و کار در آن مزرعهٔ کوچک صخره‌ایِ پر از سنگ در شمال آبردین[2]، درآمد بسیار کم و ناچیزی داشت. او از سحرگاه تا تنگ غروب همراه برادران و خواهرش مری و پدر و مادرشان کار می‌کرد، و با این حال آنها بسیار تنگدست و فقیر بودند و آه در بساط نداشتند. جیمی یک‌بار در جشنی در ادینبرو شرکت کرده و دیده بود که

1. Vaal River

۲. Aberdeen: بندری ماهیگیری در شرق اسکاتلند کنار دریای شمال.

چه چیزهای زیبا و خارق‌العاده‌ای را می‌شد با پول خرید. پول برای این بود که وقتی تندرست بودی زندگی‌ات را آسان کند و در موقع بیماری و ناخوشی نیازهایت را برطرف سازد و کمک کند زودتر خوب شوی. جیمی دیده بود که بسیاری از دوستان و همسایگان در فقر و تهیدستی زندگی می‌کردند و همانطور هم می‌مردند.

او به خاطر می‌آورد هنگامی که نخستین‌بار راجع به کشف الماس در آفریقای جنوبی شنیده بود چقدر هیجان زده شده بود. بزرگترین الماس جهان در آنجا وسط شن‌های ساحل یافت شده بود، و گفته می‌شد که سراسر آن سرزمینها صندوقچهٔ بزرگی از گنج است که تنها باید گشوده شود.

یک شنبه شب پس از صرف شام، جیمی خبر رفتنش را به آفریقای جنوبی به اعضای خانواده‌اش داد. آنها دور میزی که هنوز بساط شام روی آن باقی بود در آشپزخانهٔ زمخت و چوبی و خالی از ظرافت خانه‌شان نشسته بودند که جیمی شروع به صحبت کرد. لحن صدایش خجولانه و در عین حال پرغرور بود. «من می‌خواهم به آفریقای جنوبی بروم و الماس پیدا کنم. هفتهٔ دیگر به راه می‌افتم و رهسپار این سفر می‌شوم.»

پنج جفت چشم با شگفت‌زدگی به او خیره شدند، گویی دیوانه‌ای را می‌دیدند.

پدرش پرسید: «می‌خواهی الماس پیدا کنی؟ پسرجان، مثل این که عقلت را از دست داده‌ای. این یک افسانه است ــ وسوسهٔ شیطان است برای این که مردان را از کار شرافتمندانهٔ روزمره بازدارد.»

برادرش یان گفت: «بگو ببینم خرج سفرت را از کجا می‌آوری؟ آفریقای جنوبی آن طرف کره زمین است. تو که پول نداری.»

جیمی با عصبانیت جواب داد: «اگر پول داشتم که دنبال الماس نمی‌رفتم، می‌رفتم؟ همهٔ کسانی که به آنجا می‌روند بی‌پولند. من هم مثل بقیه. منتها مغزم کار می‌کند و بازویی قوی دارم. شکست نخواهم خورد.»

خواهرش مری گفت: «آنی کورد از رفتن تو دلش می‌شکند. جیمی، او خیلی دلش می‌خواهد با تو عروسی کند.»

جیمی خواهرش را خیلی دوست داشت. او بزرگتر از خودش بود، بیست و چهارساله بود اما چهل ساله به نظر می‌رسید. در تمام عمرش هیچ چیز زیبایی نصیبش نشده بود. جیمی به خودش قول داد، *این وضع را عوض خواهم کرد.*

مادرش دیسی را که باقیماندهٔ خوراک هاگیس[1] هنوز در آن گرم بود، در سکوت از روی میز برداشت و به طرف کاسهٔ فلزی ظرفشویی برد.

او همان شب آخر وقت به بالین جیمی رفت. یک دستش را با عطوفت روی شانهٔ پسرش گذاشت، و قدرتش را به بدن او انتقال داد. گفت: «پسرجان، آنچه عقلت به تو حکم می‌کند انجام بده. من نمی‌دانم آنجا الماسی هست یا نه، اما اگر باشد مطمئنم که تو پیدایش می‌کنی.» او از پشتش یک کیسهٔ چرمی کهنه و فرسوده بیرون آورد و اضافه کرد: «من چند پوند پس‌انداز داشتم. لازم نیست در این‌باره به دیگران چیزی بگویی. جیمی، خداوند حفظت کند.»

هنگامی که جیمی خانه را به مقصد ادینبرو ترک می‌کرد، پنجاه پوند در کیسه چرمی‌اش پول داشت.

سفر به آفریقای جنوبی، سفری شاق و طاقت‌فرسا بود، و انجام آن برای جیمی مک گریگور حدود یک سال طول کشید. در ادینبرو، او در رستورانی که مشتریانش کارگران بودند به عنوان پیشخدمت استخدام و مشغول کار شد، تا این که توانست پنجاه پوند دیگر به اندوخته کیسه‌اش اضافه کند. سپس راهی لندن شد. جیمی از وسعت آن شهر حیرت کرد، و جمعیت عظیم آن و قیل و قال شهر و اتوبوسهای بزرگی که با اسب کشیده می‌شدند و با سرعت پنج مایل [هشت کیلومتر] در ساعت در خیابانها حرکت می‌کردند، بسیار او را

۱. Haggis: نوعی خوراک اسکاتلندی شبیه جغور بغور که از گوشت گوسفند تهیه می‌شود.

تحت‌تأثیر قرار داد. به علاوه در همه‌جا تاکسی‌های گاری[1] دیده می‌شد که زنان زیبا بر آن سوار بودند. آنها کلاههای بزرگ بر سر، دامن‌های پفدار چرخان به تن، و کفشهای پاشنه بلند ظریف و زیبایی که بندش دور ساق پایشان بسته می‌شد به پا داشتند. با تعجب آن خانمها را تماشا می‌کرد که از تاکسی‌ها و درشکه‌ها پیاده می‌شدند تا برای خرید به بازار سرپوشیده با طاقهای قوسی شکل برلینگتون[2] بروند. در آن بازار، البسه و پالتو پوست و نقره‌آلات و ظروف سفالی به اضافهٔ دکانهای عطاری با بطری‌ها و ظروف سرگشاد اسرارآمیز به وفور یافت می‌شد.

جیمی در خانه شماره ۳۲ خیابان فیتزروی اتاقی اجاره کرد. کرایه آن اتاق ده شیلینگ در هفته بود، اما آنجا ارزانترین جایی بود که توانسته بود پیدا کند. او روزهایش را در بارانداز سپری می‌کرد، می‌خواست یک کشتی پیدا کند که با آن عازم آفریقای جنوبی شود، و شبهایش را به تماشای جاهای دیدنی و خارق‌العاده شهر لندن می‌گذراند. یک شب ادوارد پرنس ویلز را برای لحظه‌ای کوتاه دید. پرنس وارد رستورانی نزدیک کاونت گاردن[3] می‌شد و بانوی جوان زیبایی بازو به بازویش داده بود. آن زن کلاه بزرگی که با گلهای زیبا تزیین شده بود به سر داشت، و جیمی فکر کرد آن کلاه چقدر برازندهٔ خواهرش است.

جیمی در کاخ کریستال[4] که به خاطر اجرای نمایش بزرگی در سال ۱۸۵۱ ساخته شده بود، به تماشای یک کنسرت موسیقی رفت. از درای لین[5] دیدن کرد و در وقفهٔ بین دو قسمت نمایش، پنهانی و دزدانه داخل تماشاخانهٔ

۱. Hansom Cab: درشکه‌های دوچرخه قرن نوزدهم که برای حمل دو مسافر ساخته شده بود و توسط یک اسب کشیده می‌شد. سورچی در بالا و پشت آن می‌نشست. به نام مخترعش هنسام انگلیسی (۱۸۸۲ ــ ۱۸۰۳) چنین نامیده شد.

2. Burlington 3. Covent Garden 4. Crystal Palace

5. Drury Lane

ساوُی[1] شد. در این تئاتر، اولین لامپ برقی در یک ساختمان عمومی در انگلیس را نصب کرده بودند، و نیز او شنیده بود که ممکن است بتوان توسط یک دستگاه نوظهور و حیرت‌آور به نام تلفن، با شخصی در آن سوی شهر صحبت کرد. جیمی احساس می‌کرد به آینده می‌نگرد.

علیرغم همهٔ آن اختراعات و فعالیتها، انگلستان در زمستان آن سال در بحبوحهٔ یک بحران اقتصادی روبه رشد به سر می‌برد. خیابانها پر از آدمهای بیکار و گرسنه بود و تظاهرات توده‌های مردم و منازعات خیابانی به راه بود. جیمی فکر کرد، *من باید از اینجا خلاص شوم. آمده‌ام که از فقر فرار کنم.* روز بعد، جیمی به عنوان مهماندار در کشتی *والمرکاسل*[2] که عازم کیپ تاون[3] در آفریقای جنوبی بود، استخدام شد.

آن سفر دریایی سه هفته به طول انجامید. کشتی در مِدیره[4] و سنت هلن[5] توقف‌هایی کرد تا زغال‌سنگ بیشتری به عنوان سوخت بارگیری کند. سفری سخت، درست در چلهٔ سرمای زمستان در دریایی پیوسته متلاطم بود، و جیمی از لحظه‌ای که کشتی حرکت کرد دچار دریازدگی شد. اما هرگز بشاشیت خود را از دست نداد، زیرا هر روزی که می‌گذشت به صندوقچهٔ گنجش نزدیکتر می‌شد. همانطور که کشتی به خط استوا نزدیک می‌شد آب و هوا شروع به تغییر کرد. به طور معجزه‌آسایی زمستان به تابستان تبدیل و هوا گرم شد. و همچنان که به سواحل آفریقای جنوبی رسیدند شب و روز گرم و شرجی بود.

کشتی *والمرکاسل* یک سحرگاه به کیپ تاون رسید، از میان تنگهٔ باریکی

1. Savoy Theatre 2. Walmer Castle 3. Cape Town

۴. Medeira: گروه جزایر مستعمرهٔ پرتغال در اقیانوس اطلس، که نزدیک ساحل غربی مراکش واقع است. بزرگترین جزیرهٔ آن هم مدیره نام دارد.

5. St. Helena

که بین جزیرهٔ بزرگ و جداافتادهٔ رابن[1] و سرزمین اصلی آفریقا قرار دارد آهسته عبور کرد و در خلیج تِیبل[2] لنگر انداخت.

جیمی قبل از طلوع خورشید روی عرشه بود. همچنان که مه اول صبح برطرف می‌شد و چشم‌انداز باشکوه کوهستان تیبل[3] که با هیبت بر فراز شهر قرار داشت آشکار می‌گردید، او تماشا می‌کرد و مسحور این منظره شده بود. او به مقصد رسیده بود.

به محض آن که کشتی به اسکله متصل شد، جماعتی با شکل و قیافه و ظاهر عجیب و غریبی که جیمی هرگز در عمرش ندیده بود به عرشه‌های کشتی هجوم آوردند. عده‌ای برای یافتن مسافر برای اقامت در انواع هتلها بازاریابی و چرب‌زبانی می‌کردند و سعی در جلب مشتری داشتند. آن جماعت از هر قماشی بودند؛ سیاه‌پوست، زردپوست، مردان موقهوه‌ای و موقرمز که با سماجت درصدد بودند چمدانهای مسافران را حمل کنند ــ و پسران کوچکی که در دستانشان روزنامه و شیرینی و میوه برای فروش داشتند و به هر سو می‌دویدند. دارندگان تاکسی گاری، که از نژاد پارسی[4] یا سیاه‌پوست بودند، فریاد می‌زدند و تقاضایشان را برای حمل مسافر اعلام می‌کردند. فروشندگان دوره‌گرد و مردانی که گاری‌های حامل نوشیدنی را هل می‌دادند، سعی داشتند با سر و صدایشان توجه مردم را به کالاهایشان جلب کنند. هوا از مگسهای سیاه و بسیار درشت، مالامال و آلوده بود. جاشوها و باربران با عجله راه می‌رفتند و به مردم تنه می‌زدند و برای گشودن راهشان از میان جمعیت های و هوی می‌کردند، در حالی که مسافران بیهوده می‌کوشیدند چمدانهایشان را کنار هم و جلوی چشمشان نگه دارند. از شدت

1. Robben Island 2. Table Bay 3. Table Mountain

۴. پارسیان، دارای دین زرتشتی و اهل هندوستان، در اصل ایرانی‌هایی بودند که در هنگام لشکرکشی مسلمانان به ایران در قرون هفتم و هشتم میلادی از ایران گریختند و در هندوستان ساکن شدند.

سروصدا و قیل و قال و شلوغی، غوغای عجیبی به پا بود. مردم با زبانی با هم سخن می‌گفتند که هرگز به‌گوش جیمی نخورده بود.

«یول کوم وان دِکاپ، نِه؟»

«هت ژوله ماین پاپا رین واگن گزین؟»

«وات بدوییدی؟»

«هوئیستو!»

او کلمه‌ای از آن را نمی‌فهمید.

کیپ تاون به هیچیک از جاهایی که جیمی دیده بود شباهتی نداشت. حتی دو خانه در آن شهر شبیه هم نبودند. در کنار انبار بزرگ دو سه طبقه‌ای از سنگ و آجر، سالن غذاخوری کوچکی از آهن گالوانیزه بنا شده بود، و جنب آن یک مغازه جواهرفروشی با ویترین‌هایی از شیشهٔ صاف و صیقلی دست‌ساز و قطور قرار داشت، و کمی جلوتر یک دکان سبزی فروشی بود و در انتها یک دکهٔ سیگارفروشی که در حال فروریختن بود.

جیمی مبهوتِ مردان، زنان و بچه‌هایی شد که در خیابانها رفت و آمد می‌کردند. یک سیاه برزنگی را دید که شلوار کهنه‌ای با طرح اسکاتلندی به پا کرده و به عنوان بالاپوش یک گونی به تن کرده بود، و برای عبور دادن بازوها و سرش گونی را در سه نقطه شکافته بود. سیاه برزنگی پشت سر دو مرد چینی که دست به دست هم داده بودند در حرکت بود. آن دو لباس گشاد آبی‌رنگ بلندی به تن داشتند، و موی گیس‌باف خود را به دقت چرخانده و بالا برده و زیر کلاه حصیری مخروطی شکلی پنهان کرده بودند. در آنجا کشاورزان فربه و تنومند و سرخرویی دیده می‌شدند که ساکن آفریقای جنوبی بودند و تبارشان به استعمارگران هلندی می‌رسید. موهایشان بر اثر تابش آفتاب به رنگ خیلی روشنی درآمده بود، و گاریهای چهارچرخشان پر از سیب‌زمینی، ذرت و سبزیهای پُربرگ بود. مردانی ملبس به‌کت و شلوار کنفی قهوه‌ای رنگ که کلاههای لبه پهنی از جنس بسیار نرم بر سر داشتند و

پیپ‌های گِلی بلند به دهان، جلوتر از همسرانشان قدم برمی‌داشتند. همسران آنها لباس سیاه پوشیده بودند و حجاب ضخیم سیاه و روبندهٔ بزرگ سیاهی از ابریشم داشتند. زنان رختشوی پارسی، بقچه‌های بزرگ حاوی رخت چرک را روی سرشان گذاشته بودند و از میان سربازانی با کت قرمز و کلاهخود، با هل دادن و تنه زدن رد می‌شدند. منظره‌ای تماشایی بود.

نخستین کاری که جیمی انجام داد پیدا کردن پانسیونی بود که ملوانی از ملوانان کشتی به او توصیه کرده بود. بانوی صاحب پانسیون بیوه‌ای میانسال بود و پیکری فربه داشت.

او نگاهی به جیمی کرد و لبخندزنان گفت: «زوک یوله گود؟»

چهرهٔ جیمی برافروخت و جواب داد: «ببخشید ــ من این زبان را نمی‌فهمم.»

«انگلیسی حرف می‌زنی، بله؟ به اینجا آمدی تا طلا صید کنی؟ الماس؟»

«الماس. بله خانم.»

زن او را به داخل راهنمایی کرد. «از اینجا خوشت خواهد آمد. در اینجا همهٔ وسایل رفاه و آسایش برای مردانی نظیر تو فراهم است.»

جیمی متحیر بود و از خودش می‌پرسید نکند او هم یکی از آنها باشد. امیدوار بود چنین نباشد.

زن با لحنی خجولانه گفت: «من خانم ونستر[1] هستم. اما دوستانم مرا دی‌دی[2] صدا می‌زنند.» لبخند زد و یک دندان طلا در جلوی دهانش را آشکار کرد: «احساس می‌کنم ما دوستان خیلی خوبی برای هم خواهیم شد. هر تقاضایی که داشتی بدون رو در بایستی با من مطرح کن.»

جیمی گفت: «واقعاً لطف دارید. می‌شود به من بگویید از کجا می‌توانم نقشهٔ شهر را تهیه کنم؟»

---

1. Mrs. Venster 2. Dee - Dee

جیمی با نقشه‌ای که تهیه کرد، به تجسس مشغول شد. در یک سوی شهر، مناطق حاشیه‌ای روندبوش[1]، کلرمونت[2] و واینبرگ[3] در سمت خشکی واقع شده بود. در آنجا زمینهای دارای پوشش گیاهی تُنُک و تاکستانهای انگور تا چهارده کیلومتر امتداد داشت. در سوی دیگر، مناطق سی پوینت[4] و گرین پوینت[5] قرار داشت که در کنار دریا بود. جیمی در محلهٔ اعیان‌نشین قدم زد، از خیابان‌های استراند[6] و بری[7] گذر کرد، و ساختمانهای بزرگ دو طبقه را با نمای سفید گچی و سقف مسطحشان ــ تراس‌های شیبدری که بر فراز خیابان افراشته شده بود ــ ستود. او آنقدر راه رفت تا بالاخره مجبور شد از دست مگسهایی که انگار خصومتی شخصی با او داشتند، به داخل ساختمان پانسیون پناه ببرد. آن مگسها بزرگ و سیاه بودند و دسته‌جمعی حمله می‌کردند. وقتی جیمی به پانسیون بازگشت، دید اتاقش هم پر از آن مگسهاست. آنها سطح دیوارها و میز و تخت را پوشانده بودند.

او به دیدن بانوی صاحب پانسیون رفت. «خانم ونستر، می‌شود فکری به حال مگسهای اتاقم کنید؟ مگسها ــ»

خانم ونستر زیرزیرکی خندید و گونهٔ جیمی را نیشگون گرفت. «*ماین، ماگتیگ*.[8] بهشان عادت خواهی کرد. خواهی دید.»

امکانات بهداشتی در کیپ تاون، هم ابتدایی و هم ناکافی بود و هنگامی که آفتاب غروب می‌کرد بخاری متعفن همچون پتویی زهرآگین روی شهر را می‌پوشاند. این غیرقابل تحمل بود، اما جیمی می‌دانست که باید آن را تحمل کند. او قبل از آن که آنجا را ترک کند به پول بیشتری احتیاج داشت. به او هشدار داده بودند: «بدون پول نمی‌توانی در مناطق الماس‌خیز دوام بیاوری.

1. Rondebosch
2. Claremont
3. Wynberg
4. Sea Point
5. Green Point
6. Strand Street
7. Bree Street

۸. Myn magtig: به زبانی آفریقایی است و برای ترجمه نامفهوم است.

برای نفس کشیدن هم از تو پول می‌گیرند.»

جیمی در روز دوم اقامتش در کیپ تاون شغلی پیدا کرد. قرار شد اسبهای یک شرکت حمل و نقل را براند. روز سوم شغل دیگری در یک رستوران یافت و آن شستن ظرفها پس از خاتمهٔ شام مشتریها بود. باقیماندهٔ غذاها را از بشقابها برمی‌داشت و مخفی می‌کرد و پس از پایان کارش با خود به پانسیون می‌برد و به این وسیله شکمش را سیر می‌کرد. غذاها برایش مزه عجیبی داشتند، آرزوی سوپ جوجه و تره‌فرنگی و نانهای جو خانگی و کیکهای گرم و تازهٔ دست‌پخت مادرش را داشت. ولی پیش خودش شکایتی نداشت، چرا که غذا و راحتی و آسایشش را فدای بالا بردن میزان اندوختهٔ مالی‌اش کرده بود. انتخابش را کرده بود و هیچ چیز، نه کار طاقت‌فرسا نه هوای آلوده و متعفنی که تنفس می‌کرد و نه مگسهایی که اکثر طول شب خواب را بر او حرام می‌کردند، نمی‌توانست مانعش شود. او نومیدانه و شدیداً احساس تنهایی می‌کرد. در این مکان غریب کسی را نمی‌شناخت و دلش برای خانواده و دوستانش تنگ شده بود. از خلوتش لذت می‌برد، اما تنهایی دردی دایمی بود.

سرانجام، آن روز جادویی و استثنایی فرارسید. کیسهٔ چرمی او مبلغ حیرت‌آور دویست پوند را در خود داشت. جیمی آماده بود. صبح روز بعد، قرار بود کیپ تاون را به مقصد مناطق الماس‌خیز ترک کند.

ذخیرهٔ جا در گاریهای مسافربری که به مناطق الماس‌خیز در شهر کلیپ‌دریفت می‌رفتند، توسط یک شرکت مسافرتی داخلی در ایستگاه چوبی نزدیک اسکله انجام می‌شد. ساعت هفت صبح که جیمی به آنجا رسید، ایستگاه آنقدر از جمعیت موج می‌زد که او حتی نمی‌توانست نزدیکش شود. دهها نفر جویندهٔ بخت، برای یافتن جا در گاریها جدال و کشمکش می‌کردند. آنها از ممالک دوری مثل روسیه، آمریکا، استرالیا، آلمان و انگلستان آمده بودند، به یک دوجین زبانهای مختلف تکلم می‌کردند و به فروشندگان بلیت

گاریها که توسط جمعیت محاصره شده بودند التماس می‌نمودند که جایی به آنها بدهند. جیمی مشاهده کرد که یک مرد ایرلندی قوی هیکل راهش را به زور و فشار از میان مردم می‌گشود و تقلا می‌کرد از دفتر به پیاده‌رو بیاید.

او از آن مرد پرسید: «ببخشید، آنجا چه خبر است؟»

مرد ایرلندی با انزجار غرغری کرد و گفت: «هیچی، این گاریهای لعنتی تا شش هفتهٔ دیگر جاهایشان دخیره شده و جای خالی ندارند.» مرد متوجه نگاه حاکی از یأس در چهرهٔ جیمی شد: «پسرجان، تازه وضع از این هم بدتر است. این جانورهای کافر لامذهب برای هر نفر پنجاه پوند پول مطالبه می‌کنند.»

وحشتناک بود! «باید راه دیگری برای رسیدن به مناطق الماس‌خیز وجود داشته باشد.»

«دو راه دیگر هم هست. تو می‌توانی با داچ اکسپرس[1] بروی، یا راه را با پای پیاده گز کنی.»

«داچ اکسپرس چیه؟»

«گاریی که با گاو نر کشیده می‌شود و سرعتش سه کیلومتر در ساعت است. وقتی به آنجا برسی همهٔ آن الماسهای لعنتی به یغما رفته است.»

جیمی مک گریگور اصلاً قصد نداشت آنقدر دیر برسد که الماسی نصیبش نشود. او اوقات باقیماندهٔ آن روز صبح را به جست و جوی سایر وسایل حمل و نقل سپری کرد. و درست قبل از ظهر وسیلهٔ مطلوبش را یافت. از مقابل یک اصطبل عمومی اجاره‌ای می‌گذشت که تابلویی جلوی آن قرار داده و رویش نوشته بودند **ایستگاه پُست**. جیمی بر اثر کششی ناگهانی، بی‌اختیار داخل شد. در آنجا لاغرترین مردی که او به عمرش دیده بود در حال بارکردن کیسه‌های بزرگ مرسولات پستی در گاری کوچک و سبکی بود

۱. Dutch express: به معنی خط سریع هلندی.

که معمولاً توسط سگ کشیده می‌شد.[1] برای لحظه‌ای آن مرد را از نظر گذراند.

گفت: «ببخشید، آیا نامه‌ها را به‌کلیپ‌دریفت می‌برید؟»

«بله، همینطور است. فعلاً دارم آنها را بار می‌کنم.»

جیمی بارقه‌ای ناگهانی از امید را احساس کرد: «مسافر هم با خودتان می‌برید؟»

«بعضی وقتها.» مرد سرش را بالا آورد و جیمی را برانداز کرد: «چند سال داری؟»

چه *سؤال عجیبی*. «هجده سال. برای چی می‌پرسی؟»

«ما مسافری که بیشتر از بیست و یکی دو سال داشته باشد با خودمان نمی‌بریم. وضع سلامتت خوبه؟»

سؤالی عجیب‌تر از قبلی. «بله قربان.»

مرد لاغر قدش را راست کرد: «فکر می‌کنم برایت جایی داشته باشم. یک ساعت دیگر حرکت می‌کنم. هزینهٔ سفر بیست پوند است.»

جیمی نمی‌توانست خوش‌اقبالی‌اش را باور کند. «واقعاً فوق‌العاده است. من هم چمدانم را می‌بندم و ــ»

«چمدان بی‌چمدان. فقط برای آوردن یک پیراهن و یک مسواک جا داری.»

جیمی گاری را دقیقتر از نظر گذراند. ارابهٔ کوچک و سبکی بود که به شکلی زمخت ساخته شده بود. بدنهٔ آن مانند حلقه چاهی بود که گونی حاوی نامه‌ها را در درونش می‌گذاشتند و روی آن فضایی تنگ و خفه وجود داشت که در آن یک نفر می‌توانست پشت به پشت راننده بنشیند. به نظر

۱. dogcart: گاری کوچک و سبک و روبازی متعلق به قرن نوزدهم. معمولاً دو چرخ و دو صندلی داشت که صندلیها پشت به پشت هم قرار داشتند. کیسه نامه‌ها را زیر صندلیها جا می‌دادند.

می‌رسید سفری ناراحت در پیش داشته باشند.

جیمی گفت: «بسیارخوب، قبول است. می‌روم پیراهن و مسواکم را بردارم.»

هنگامی که بازگشت، گاریچی در حال بستن اسبی به‌گاری روباز بود. دو مرد جوان درشت هیکل هم نزدیک گاری ایستاده بودند، یکی کوتاه قد و سیه‌چرده بود و دیگری یک سوئدی بلندقد و موبور. مردها در حال دادن مقداری پول به‌گاریچی بودند.

جیمی خطاب به راننده گفت: «یک دقیقه صبر کنید. شما گفتید که من می‌روم.»

گاریچی گفت: «هر سه می‌روید. بپرید بالا.»

«هر سه نفرمان؟»

«بله، همینطور است.»

او اصلاً نمی‌دانست گاریچی چطور توقع داشت که هر سهٔ آنان در آن ارابهٔ کوچک جا شوند، اما می‌دانست که وقتی گاری به راه بیفتد او هم سوار آن است.

خودش را به دو مسافر دیگر معرفی کرد: «من جیمی مک گریگور هستم.»

جوان کوتاه سیه چرده گفت: «من والاک[1] هستم.»

و جوان موبور قدبلند گفت: «پدرسون[2].»

جیمی گفت: «شانس آوردیم که این را کشف کردیم، نه؟ وسیله خوبی است که هر کسی راجع به آن نمی‌داند.»

پدرسون گفت: «اوه مک گریگور، همه گاریهای پستی را می‌شناسند. منتها به نظر گاریچی‌ها هر کسی مناسب سفر با آن نیست، یا این که مردم آنقدر بدبین هستند که جرأت نمی‌کنند سوارش شوند.»

قبل از این که جیمی فرصت کند راجع به معنای این حرف از او بیشتر

1. Wallach 2. Pederson

بپرسد، گاریچی گفت: «حرکت می‌کنیم.»

سه مرد ــ جیمی در وسط ــ به زور در گاری جا شدند. به همدیگر چسبیدند و زانوانشان کیپ هم چسبیده بود و پشتشان محکم به پشتی چوبی صندلی گاریچی فشرده می‌شد. کوچکترین جایی برای تکان خوردن یا نفس کشیدن باقی نماند. جیمی به خودش دلداری داد: «اوضاع آنقدرها هم بد نیست.»

گاریچی با لحنی آهنگ‌گونه فریاد زد: «محکم بچسبید!» و لحظه‌ای بعد آنها به سرعت از میان خیابانهای کیپ تاون می‌گذشتند و مسیرشان به سوی مناطق الماس‌خیز کلیپ‌دریفت را پیش گرفته بودند.

مسافرت با گاریهایی که با گاو نر کشیده می‌شد نسبتاً راحت بود. گاریهای معمولی حمل مسافر از کیپ تاون به‌کلیپ‌دریفت نیز بزرگ و جادار بود و با چادری پوشیده می‌شد تا مسافران از تابش آفتاب سوزان که حتی در زمستان هم از شدتش کاسته نمی‌شد در امان بمانند. هر گاری برای دوازده نفر مسافر جا داشت و توسط چند اسب یا قاطر کشیده می‌شد. مسافران در ایستگاههایی به فواصل منظم، استراحت می‌کردند و غذا می‌خوردند. و این سفر ده روز طول می‌کشید.

گاری مرسولات پستی چیزی متفاوت بود. هرگز توقف نمی‌کرد، مگر برای تعویض اسب و گاریچی. اسب در جاده‌ها و مزارع و مسیرهایی که رد چرخ گاریهای دیگر در آن باقی بود چهارنعل می‌دوید. این گاری هیچ فنری نداشت، و هر تکان آن مثل لگد سُم اسب بود. جیمی دندانهایش را به هم فشرد و اندیشید، *من می‌توانم تا شب که جایی توقف می‌کنیم این وضع را تحمل کنم. غذا می‌خورم و کمی استراحت می‌کنم و فردا صبح حالم خوب خواهد بود.* اما وقتی شب فرارسید، فقط ده دقیقه برای تعویض اسب و گاریچی توقف کردند و دوباره چهارنعل به سوی مقصد روان شدند.

جیمی پرسید: «کی توقف می‌کنیم تا غذا بخوریم؟»

گاریچی جدید غرغری کرد و گفت: «توقف نمی‌کنیم. بدون وقفه

به حرکتمان ادامه می‌دهیم. آقا، ما در حال حمل مرسولات پستی هستیم.»

در تمام مدت آن شب طولانی، آنها با سرعت به پیش رفتند و در زیر نور مهتاب از جاده‌های خاک‌آلود و ناهموار عبور کردند. گاری کوچک با تکانها و پرشهایی که به بالا و پایین می‌کرد، از بلندیها بالا می‌رفت و به عمق دره‌ها می‌خزید. مثل فنری در بیابانها حرکت می‌کرد و جلو می‌رفت. سانتی‌متر به سانتی‌متر بدن جیمی از دست‌اندازها و پرشهای مداوم کوفته و کبود شده بود. به شدت خسته و مضمحل بود، اما خوابیدن ممکن نبود، هربار که چرتش می‌گرفت، از آن وضعیت ناجور یکدفعه از خواب می‌پرید. بدنش مچاله و ناتوان و درمانده شده بود، ولی برای حتی یک لحظه انبساط عضلات و خستگی در کردن جایی وجود نداشت. او از شدت گرسنگی در حال هلاکت بود و از آن همه تکان احساس تهوع می‌کرد. نمی‌دانست چند روز دیگر تا خوردن وعده غذای بعدی‌اش باقی است. سفری هفتصد و شصت کیلومتری بود و جیمی گریگور مطمئن نبود از آن جان سالم به در ببرد. مطمئن هم نبود که بخواهد زنده بماند.

در پایان روز و شب دوم، ناراحتی و درماندگی به عذاب و شکنجه تبدیل شد. همسفرهای جیمی نیز همان وضع اسفبار را داشتند، اما دیگر حتی قادر به شکایت هم نبودند. حالا جیمی می‌دانست که چرا شرکت اصرار داشت مسافران قوی و جوان باشند.

سحرگاه روز بعد، آنها وارد کاروی بزرگ[1] شدند، جایی که به راستی بیابانی برهوت بود. زمین خشک و بایر و هولناک تا ابدیت گسترده شده بود و آفتاب سوزان و بیرحم به همه هشدار می‌داد از آنجا بروند. مسافران از فرط گرما، غبار و مگس در حال خفقان بودند. گهگاه در میان مه رقیق و غبارآلود و مسموم، جیمی گروهی از مردان را مشاهده می‌کرد که با پای پیاده به زحمت

۱. Karroo: در آفریقای جنوبی فلات خشک لم یزرع را می‌گویند. کاروی بزرگ در جنوب استان کیپ واقع است، ۵۶۳ کیلومتر طول و ۶۱۰ تا ۹۱۵ متر ارتفاع دارد.

راه می‌رفتند، و اسب‌سوارانی را می‌دید که بر پشت اسب به تنهایی می‌راندند. دهها گاری هر یک با هجده یا بیست گاو نر کشیده می‌شد و یک گاریچی درحالی که شمبوک[1] به دست داشت آنها را هدایت می‌کرد. شمبوک شلاقی بود که تسمه‌های چرمی بلندی داشت. گاریچی‌ها فریاد می‌زدند: «دِ راه برین! بجنبین.» در هر یک از آن گاریهای عظیم، در حدود پانصد کیلو بار حمل می‌شد. وسایل و کالاهایی مانند چادر، تجهیزات حفاری، اجاق‌هایی با سوختِ چوب، آرد، زغال، روغن چراغ، قهوه، برنج، کنف روسی، قند و شکر، شراب، ویسکی، چکمه، شمعهای ساخت بلفاست، و پتو در آنها بار شده بود. آنها شاهرگ حیاتی جویندگان اقبال در کلیپ‌دریفت محسوب می‌شدند.

هنگامی که گاری مرسولات پستی از رود اُرانژ[2] عبور کرد، در آن یکنواختی مرگبار تغییری روی داد و زمینها تبدیل به علفزار شد. بوته‌های خار به تدریج بلندتر شدند و ته رنگ سبزی در آنها مشاهده شد. زمین قرمزتر بود، لکه‌هایی از علف با وزش نسیم تکان می‌خورد و درختان کوتاه قد خاردار پدیدار شد.

جیمی با بی‌حالی اندیشید، *من این سفر را به پایان خواهم رساند. این سفر را به پایان خواهم برد.* و احساس کرد امید به پیکر خسته‌اش می‌خزد.

آنها به مدت چهار روز و شب متوالی در راه بودند و بالاخره به حوالی کلیپ‌دریفت رسیدند.

جیمی مک گریگور جوان نمی‌دانست انتظار چه چیزی را باید داشته باشد، اما صحنه‌ای که چشمان خسته و خون افتاده‌اش دید اصلاً چیزی نبود

۱. Sjambok: در آفریقای جنوبی شلاق بزرگی است که به طور سنتی از پوست کرگدن یا اسب آبی درست می‌شود.

2. Orange River

که تصورش را می‌کرد و در مخیله‌اش می‌گنجید. کلیپ‌دریفت چشم‌انداز وسیعی از خیمه‌ها و گاری‌هایی بود که در دو سوی خیابانهای اصلی و در سواحل رودخانهٔ وال پشت هم صف کشیده بودند. سیاه برزنگی‌هایی که به جز کت‌های کوتاه با رنگهای تند و براق چیز دیگری به تن نداشتند، جویندگان الماس ریشو، قصابها، نانواها، دزدها و معلمان، جمعیت آنجا را تشکیل می‌دادند. در مرکز کلیپ‌دریفت، ردیف‌هایی از کلبه‌های چوبی و آهنین وجود داشت که از آنها به عنوان فروشگاه، غذاخوری عمومی، سالن بیلیارد، رستوران، دفتر معاملهٔ الماس و دفاتر وکالت استفاده می‌شد. در گوشه‌ای، ساختمان مخروبه و زهوار دررفتهٔ هتل طاق سلطنتی[1] قرار داشت، که زنجیره‌ای طولانی از اتاقهای بدون پنجره بود.

همین که جیمی پایش را از گاری بیرون گذاشت فوراً به زمین افتاد. پاهای گرفته‌اش نمی‌توانستند او را سرپا نگه دارند. او همانطور روی زمین ماند، سرش گیج می‌رفت، تا این که بالاخره قدرتی پیدا کرد و توانست برخیزد. سکندری خوران به سوی هتل رفت، جمعیت خشن و پر سر و صدا را که در خیابانها و پیاده‌روها ازدحام کرده بودند کنار می‌زد. اتاقی که به او دادند کوچک و خفقان‌آور و فوق‌العاده گرم و پر از مگس بود، اما یک تخت داشت. جیمی بدون این که لباس و کفشهایش را درآورد روی آن افتاد و بلافاصله به خواب رفت. او به مدت هجده ساعت خوابید.

وقتی جیمی از خواب بیدار شد بدنش به طرزی باورنکردنی سخت و دردناک بود، اما روحش در حال آرامش بود. *من اینجا هستم. بالاخره این سفر را به پایان رساندم!* او که فوق‌العاده گرسنه بود به دنبال غذا رفت. در هتل غذا نمی‌دادند، اما رستوران کوچک و شلوغی آن سوی خیابان بود. در آنجا او شیرماهی بزرگی که در تخم‌مرغ و ادویه غلتانده شده و در روغن سرخ شده

1. Royal Arch Hotel

بود، به اضافهٔ کباب چنجه گوسفند که روی آتش چوب بریان شده بود خورد و یک ظرف سالاد کلم را بلعید. و به عنوان دسر، دسر محلی کوکسیستر[1] نوش‌جان کرد، که خمیری بود که در روغن فراوان سرخ شده بود و در شربت قند قرار داشت.

معدهٔ جیمی که به مدتی طولانی بدون غذا مانده بود، علایم هشداردهنده‌ای از خود بروز داد، و بنابراین او تصمیم گرفت پیش از ادامهٔ غذایش بگذارد معده‌اش کمی استراحت کند، و توجهش را به اطراف معطوف کرد. دور میزهای اطراف او، جویندگان الماس با اشتیاق تب‌آلودی راجع به موضوعی که ذهن همه را بیش از هر چیز دیگری مشغول می‌کرد یعنی الماس، صحبت می‌کردند.

«... هنوز هم کمی الماس در اطراف هوپ تاون[2] باقی است، اما وفور نعمت در نیوراش[3] است...»

«... کیمبرلی[4] حتی از ژوبورگ[5] هم پرجمعیت‌تر شده است...»

«دربارهٔ کشف هفتهٔ پیش در دوتوئیتسپان[6] چیزی شنیده‌ای؟ گفته‌اند آنقدر روی زمین الماس ریخته که نمی‌شود همه‌اش را جمع کرد...»

«در کریستیانا[7] هم الماس پیدا شده. من فردا به آنجا می‌روم.»

بنابراین حقیقت داشت. همه‌جا الماس ریخته بود! جیمی جوان آنقدر هیجان زده شد که به زحمت توانست قهوهٔ لیوان بزرگ دسته‌دارش را تمام کند. او از صورت حساب رستوران جا خورد و بهتش زد. دو پوند و سه شیلینگ برای یک وعده غذا! در حالی که از رستوران به خیابان شلوغ و پر سر و صدا قدم می‌گذاشت با خودش فکر کرد، *باید خیلی احتیاط کنم.*

صدایی پشت سرش گفت: «مک گریگور، هنوز هم خیال داری

1. Koeksister
2. Hopetown
3. New Rush
4. Kimberley
5. Joburg
6. Dutoitspan
7. Christiana

ثروتمند شوی؟»

جیمی برگشت. پدرسون بود، همان پسر سوئدی که همراه او با گاری پستی سفر کرده بود.

جیمی گفت: «معلوم است دیگر.»

پدرسون به جانبی اشاره کرد و گفت: «پس بیا برویم جایی که الماس پیدا می‌شود، یعنی رودخانهٔ وال.»

آن دو شروع به قدم زدن کردند.

کلیپ‌دریفت در حوضهٔ رود قرار داشت و توسط تپه‌هایی محاصره شده بود. تا جایی که چشم جیمی می‌دید همهٔ زمینها بایر و لم‌یزرع بود و نشانه‌ای از علف یا سبزی دیده نمی‌شد. خاک سرخ غلیظی به هوا برمی‌خاست و نفس کشیدن را دشوار می‌ساخت. رود وال چهارصدمتر دورتر بود و همچنان که به آن نزدیکتر می‌شدند هوا خنکتر می‌شد. صدها نفر جویندهٔ الماس در دو سوی ساحل رودخانه صف کشیده بودند. بعضی‌ها زمین را حفر می‌کردند تا الماس پیدا کنند، عده‌ای سنگها را در ننوهایی الک می‌کردند، و بقیه روی میزهای موقتی که دست‌ساز و بسیار سست و شکننده بودند سنگهای ریز و درشت را از هم سوا می‌کردند. تجهیزاتشان متفاوت بود و از آلات فنی شویندهٔ زمین تا تشت و لگن و سطل و دلو را در بر می‌گرفت. مردان چهرهٔ آفتاب‌سوخته و اصلاح نشده داشتند و لباسهای عجیب و کثیفی به تنشان بود، البسه‌ای از قبیل پیراهن‌های نخی بدون یقهٔ رنگی یا دارای راههای عرضی، شلوارهای مخمل کبریتی و چکمه‌های لاستیکی، شلوارهای زیر زانوی سوارکاری و جورابهای ساق‌بلند با لبهٔ توردار، و کلاههای نمدی یا حصیری. همهٔ آنها کمربندهای چرمی عریضی که جیب داشت به‌کمرشان بسته بودند تا الماس یا پول را در جیب آن بگذارند.

جیمی و پدرسون تا حاشیهٔ ساحل رودخانه پیش رفتند و پسر جوان و مرد مسنی را دیدند که به سختی تلاش می‌کردند یک صخرهٔ سنگ آهن عظیم را جابه‌جا کنند تا بتوانند به خاک زیر و اطراف آن دسترسی پیدا کنند.

پیراهن‌هایشان خیس عرق بود. در همان نزدیکی، عدهٔ دیگری خاک را در فرقونی می‌ریختند تا در ننو الک کنند. یکی از حفاران ننو را تکان می‌داد و یکی دیگر سطل سطل آب روی آن می‌ریخت تا گل و لجن شسته شود و برود. سپس خرده سنگهای بزرگ را روی یک میز فکسنی که مخصوص سواکردن سنگها بود، خالی می‌کردند و آنها را با هیجان مورد بررسی قرار می‌دادند.

جیمی خنده‌ای کرد و گفت: «کار آسانی به نظر می‌رسد.»

«مک گریگور، رویش حساب نکن. من با بعضی از حفارانی که مدتی اینجا بوده‌اند صحبت کرده‌ام. فکر می‌کنم سرمان کلاه رفته است.»

«منظورت چیست؟»

«می‌دانی چند نفر جویندهٔ الماس به این امید که ثروتمند بشوند به این حوالی آمده‌اند؟ بیست هزار نفر لعنتی! و رفیق، این را بدان که این اطراف الماس کافی برای این عده وجود ندارد. و اگر هم باشد، من از خودم می‌پرسم آیا ارزش این همه زجر و شکنجه را دارد یا نه. در زمستان یخ می‌زنی، تابستان کباب می‌شوی، از آن طوفانهای لعنتی‌شان که به آن داندرستورم می‌گویند خیس آب می‌شوی و دائم باید سعی کنی با گرد و خاک و مگس و بوی گند کنار بیایی. نمی‌توانی حمام کنی و یک رختخواب تمیز داشته باشی، چون هیچ‌گونه امکانات بهداشتی در این شهر لعنتی وجود ندارد. هر هفته عدهٔ زیادی در رود وال غرق می‌شوند. تعدادی از این غرق‌شدنها اتفاقی است، اما به من گفته‌اند برای خیلی‌ها راه نجاتی است، تنها راه فرار از این جهنم. نمی‌دانم چرا اینها همینطور به جان کندن ادامه می‌دهند.»

«من می‌دانم.» جیمی به آن پسر جوان امیدوار با پیراهن عرق‌آلودش نگاهی کرد و گفت: «به این امیدند که یک بیل لجن دیگر شاید چیزی در خود داشته باشد.»

اما همچنان که به سوی شهر بازمی‌گشتند، جیمی در دلش پذیرفت که پدرسون تا اندازه‌ای حق داشت. آنها از کنار لاشه‌های گاو و گوسفند و بزهای

ذبح شده‌ای گذشتند که بیرون خیمه‌ها به حال خود رها شده و در حال گندیدن بود. لاشه‌ها را جنب گودالهای روبازی گذاشته بودند که به عنوان آبریزگاه عمل می‌کرد. آنجا بوی گند به آسمان بلند بود. پدرسون به جیمی نگاه می‌کرد: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«باید وسایل و لوازم کار بخرم.»

در مرکز شهر فروشگاهی بود که تابلوی زنگ زده‌ای بر سر درش آویزان بود. روی تابلو نوشته بودند: **فروشگاه سلیمان وَندِرمِرو**[1]. مرد سیاه‌پوست قد بلندی همسن و سال جیمی در حال خالی کردن بار یک گاری جلوی فروشگاه بود. شانه‌های عریض و بدنی کاملاً عضلانی داشت. یکی از زیباترین جوانانی بود که جیمی به عمرش دیده بود. چشمانی به رنگ خاکستری تیره، بینی عقابی و چانه‌ای بالا گرفته و مغرور داشت. افاده و تکبری محض در او دیده می‌شد. او صندوق چوبی سنگینی حاوی تفنگ را با گذاشتن روی شانه‌اش بلند کرد، و موقعی که چرخ می‌زد و برمی‌گشت پایش روی برگ کلمی که از یک جعبهٔ چوبی حاوی کلم بیرون افتاده بود سُر خورد. جیمی به طور غریزی بازویش را جلو برد و او را نگه داشت و نگذاشت زمین بخورد. ولی جوان سیاه‌پوست اعتنایی به جیمی نکرد، برگشت و داخل فروشگاه شد. یک جویندهٔ سفیدپوست اهل آفریقای جنوبی (که نسلش به استعمارگران هلندی می‌رسید) بر پشت قاطری سوار شد و با انزجار گفت: «او باندا است، از قبیلهٔ بارولانگ[2]. برای وندِرمِرو کار می‌کند. نمی‌دانم وندِرمِرو این سیاه از خود راضی را برای چه پیش خودش نگه داشته است. این بانتو[3]های لعنتی خیال می‌کنند مالک دنیا هستند.»

داخل فروشگاه خنک و تاریک بود و برای کسی که از زیر آفتاب داغ و تند

1. Salomon Van Der Merve
2. Barolong
۳. بانتو: قومی که به زبان بانتو تکلم می‌کند و در سراسر نیمه جنوبی قارهٔ آفریقا ساکن است.

خیابان وارد آنجا می‌شد آرامشی تسلی‌بخش به همراه داشت. بوهای عجیبی به مشام می‌رسید. به نظر جیمی اینطور آمد که سانتی‌متر به سانتی‌متر فضای فروشگاه پر از کالاست. او با حیرت قدم می‌زد. ابزار و لوازم کشاورزی، آبجو، ظروف حلبی شیر، ظروف سفالی کره، سیمان، فیوز و دینامیت و باروت، ظروف سفالی، وسایل خانه، اسلحه، کلاه و کراوات و دستکش، نفت و رنگ و ورنی، ژامبون دودی و میوه خشک شده، زین و یراق و ساز و برگ اسب، ضدعفونی کننده برای دباغی پوست گوسفند، صابون، نوشیدنیهای الکلی، نوشت‌افزار و کاغذ، شکر و چای و تنباکو، انفیه و سیگار... یک دوجین قفسه از زمین تا سقف پر از پیراهن‌های فلانل، پتو، کفش، کلاه‌های لبه‌دار دارای بند، ... جیمی اندیشید، هرکس *صاحب همهٔ این اجناس باشد مرد ثروتمندی است.*

صدای ملایم و ظریفی از پشت سرش گفت: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

جیمی برگشت و خود را مقابل دختر جوانی دید. حدس زد آن دختر باید پانزده سال داشته باشد. چهرهٔ جذابی داشت و دارای استخوان‌بندی ظریف و قلبی شکلی بود، مثل هدیهٔ روز والنتین که عشاق به هم می‌دهند. بینی خوش ترکیب و ظریف، و چشمانی به رنگ سبزِ سبز داشت. موهایش سیاه و فرفری بود. جیمی با برانداز کردن اندام دختر گمان برد که او احتمالاً به تازگی وارد شانزده سالگی شده است.

گفت: «من به دنبال الماس می‌گردم. آمده‌ام تعدادی وسایل خریداری کنم.»

«چی لازم دارید؟»

جیمی بی‌اختیار احساس کرد باید آن دختر را تحت تأثیر قرار دهد. «من ــ اِه ــ می‌دانی ــ لوازم معمولی این کار.»

دخترک لبخندی زد و برق شیطنتی در چشمانش درخشید: «آقا، می‌شود بفرمایید لوازم معمولی چیست؟»

«خوب...» جیمی مکث کرد و گفت: «یک عدد بیل...»

«فقط همین؟»

جیمی متوجه شد دختر سر به سرش می‌گذارد. خندید و اعتراف کرد: «حقیقتش را بگویم، من تازه کارم. نمی‌دانم به چه چیزهایی احتیاج است.»

دختر به او لبخند زد، که لبخند یک زن بود. «بستگی دارد به این که کجا می‌خواهید دنبال الماس بگردید، آقای ــ؟»

«مک گریگور. جیمی مک گریگور.»

«من مارگارت وَندِرمِرو هستم.» و با حالتی عصبی به قسمت عقب فروشگاه نگریست.

«از ملاقات شما خوشوقتم، دوشیزه وَندِرمِرو.»

«تازه به اینجا آمده‌اید؟»

«تقریباً. دیروز آمدم. با گاری مرسولات پستی.»

«باید راجع به این وسیله به شما هشدار می‌دادند. مسافران زیادی در این سفرها مرده‌اند.» در چشمان دختر آثار خشم هویدا شد.

جیمی خنده‌ای کرد و گفت: «بیچاره‌ها حق داشتند. اما من که زنده و سرحالم. از لطف شما هم ممنونم.»

«و می‌خواهید مویی کلیپه[1] پیدا کنید؟»

«مویی کلیپه؟»

«بله. ما هلندی‌ها الماس را اینطور می‌نامیم. معنی‌اش سنگهای خوشگل است.»

«هلندی هستید؟»

«خانواده‌ام اهل هلند هستند.»

«من اهل اسکاتلندم.»

«حدس می‌زدم.» دخترک بار دیگر نگاه سریع و محتاطانه‌ای به عقب فروشگاه انداخت. «آقای مک گریگور، این طرفها الماس زیاد پیدا می‌شود،

1. mooi Klippe

اما شما باید بلد باشید که کجا دنبال آن بگردید. اکثر حفارانی که این اطراف مشغول کارند ول معطلند. هنگامی که کسی کشف بزرگی می‌کند دیگران مثل لاشخورهایی که لاشه‌ها را زیر و رو می‌کنند الماس‌های باقیمانده را برمی‌دارند. اگر می‌خواهید ثروتمند شوید باید منطقهٔ الماس‌خیز جدیدی را پیدا کنید که تا حالا توسط کس دیگری کشف نشده باشد.»

«چطور باید این کار را بکنم؟»

«ممکن است پدرم بتواند در این مورد بهتان کمک کند. او از همه چیز اطلاع دارد. یک ساعت دیگر وقتش آزاد می‌شود.»

جیمی گفت: «پس من دوباره برمی‌گردم. از لطفتان ممنونم، دوشیزه وندِرمِرو.»

او دوباره به ظل آفتاب قدم گذاشت. از احساس خلسه آکنده شده بود، دردها و ناراحتی‌هایش را فراموش کرده بود. اگر سلیمان وندِرمِرو به او یاد می‌داد کجا الماس پیدا کند، او یقیناً ناکام نمی‌شد. روی همهٔ آن الماسها می‌جهید. جیمی با احساس لذت و شعف فراوان از جوانی و زندگی و پیوستن به جمع ثروتمندان، به صدای بلند خندید.

او در خیابان اصلی پایین رفت، از مقابل یک دکان آهنگری، یک سالن بیلیارد، و پنج شش سالن بار عبور کرد. به تابلوی آویزان بر سر در یک هتل کهنه و قدیمی رسید و ایستاد. روی تابلو نوشته بودند:

آر ــ دی میلر،
حمام با آب گرم و سرد،
همه روزه از ساعت ۶ صبح تا ۸ شب باز است.
همراه با اتاق تعویض لباس.

جیمی فکر کرد، *از آخرین باری که حمام کردم چند وقت می‌گذرد؟ خوب، وقتی در کشتی بودم با دو سطل آب خودم را شستم. این آخرین دفعه‌ای بود که*

ـ و ناگهان متوجه شد چه بوی گندی می‌دهد. یاد حمامهای هفتگی در وان چوبی آشپزخانهٔ منزلشان افتاد، و حتی صدای مادرش در گوشش طنین انداخت که می‌گفت: «جیمی، پایین تنه‌ات را هم خوب شست و شو کن.»

برگشت و وارد حمام عمومی شد. داخل آن دو در وجود داشت، یکی درِ حمام زنانه بود و دیگری حمام مردانه. جیمی وارد قسمت آقایان شد و به طرف متصدی پیر رفت: «پول حمام یک نفر چقدر است؟»

«حمام با آب سرد ده شیلینگ، و با آب گرم پانزده شیلینگ.»

او مکثی کرد. فکر یک حمام داغ بعد از آن سفر طولانی مقاومت‌ناپذیر بود و به شدت وسوسه‌اش می‌کرد. با این حال گفت: «با آب سرد حمام می‌کنم.» نمی‌توانست پولش را به خاطر تجملات به هدر بدهد. باید لوازم حفاری می‌خرید.

حمامی به او یک قالب کوچک صابون قلیایی زرد و یک حولهٔ دستی کهنهٔ نخ‌نما داد و به سویی اشاره کرد: «رفیق، برو آنجا.»

جیمی به داخل اتاق کوچکی قدم گذاشت که در آن چیزی جز یک وان بزرگ از جنس آهن گالوانیزه در وسط و چند قلاب مخصوص آویزان کردن لباس بر دیوار، دیده نمی‌شد. حمامی با یک تشت بزرگ چوبی، مشغول پر کردن وان از آب شد.

«آماده است، قربان. فقط لباسهایتان را به آن قلابها آویزان کنید.»

جیمی صبر کرد تا حمامی از اتاق بیرون برود و سپس شروع به در آوردن لباسهایش کرد. سرش را خم کرد و نگاهی به بدن پوشیده از چرک و کثافتش انداخت و یک پایش را در وان گذاشت. آب همانطور که گفته شده بود سرد بود. دندانهایش را به هم فشرد و داخل آب شد. از سر تا پایش را با کج خلقی صابون زد. هنگامی که عاقبت از وان بیرون آمد، آب سیاه بود. خودش را به بهترین وجهی که می‌توانست با آن حولهٔ نخی فرسوده خشک کرد و لباسهایش را پوشید. شلوار و پیراهنش از فرط خاک‌آلودگی سفت و شق و رق شده بود و او از پوشیدن دوبارهٔ این البسه نفرت داشت. باید یک دست لباس

دیگر می‌خرید و این موضوع به یادش انداخت که چقدر پول کم دارد. باز هم گرسنه شده بود.

جیمی حمام عمومی را ترک کرد و در خیابان شلوغ راهش را به سمت پایین گشود تا به رستورانی رسید که سان دآنر نام داشت. آبجو و ناهار سفارش داد: کتلت گوسفند با برشهای گوجه‌فرنگی، سوسیس و سالاد سیب‌زمینی و خیارشور. وقتی غذا می‌خورد به‌گفت و گوهای امیدوارکنندهٔ اطرافیانش گوش می‌داد.

«... شنیده‌ام سنگی نزدیک کولزبرگ[1] پیدا کرده‌اند که بیست و یک قیراط وزن دارد. فکرش را بکن، اگر آنجا یک قطعه الماس پیدا شده پس بیشتر هم هست...»

«... تازگیها در هیبران[2] الماس پیدا کرده‌اند. دارم فکر می‌کنم به آنجا بروم...»

«واقعاً احمقی. الماسهای درشت در رودخانهٔ اُرانژ هستند...»

در پیشخان فروش نوشیدنی، یک مشتری ریشو که پیراهن راه راه بدون یقهٔ فلانل و شلوار مخمل کبریتی به تن داشت، در حال نوشیدن یک لیوان بزرگ آبجوی قوی زنجفیلی بود. او که متصدی بار را محرم راز خود می‌دانست گفت: «در هیبران لختم کردند. کاش یک نفر پول و تجهیزات در اختیارم بگذارد و در عوض شریکم بشود.»

متصدی بار یک مرد سر طاسِ چاقِ درشت‌اندام با بینی شکسته و پیچیده بود و چشمانی ریز مثل موش خرما داشت. او خندید و گفت: «لعنت بر این اوضاع. مرد حسابی، بگو کی را لخت نمی‌کنند؟ فکر می‌کنی من برای چی متصدی بار شدم؟ به محض این که به اندازهٔ کافی پول جمع کنم در نظر دارم از اینجا فرار کنم و یک راست به شمال به اُرانژ بروم.» پیشخان را با کهنهٔ کثیفی پاک کرد و ادامه داد: «اما آقا، بهت می‌گویم چه کار می‌توانی بکنی. سری

1. Colesberg 2. Hebron

به سلیمان وندِرمِرو بزن. او صاحب یک فروشگاه بزرگ و مالک نصف این شهر است.»

«چه کمکی می‌تواند به من بکند؟»

«اگر ازت خوشش بیاید شاید سرمایه‌ای در اختیارت بگذارد.»

مشتری نگاهی به او کرد و گفت: «راستی می‌گویی؟ فکر می‌کنی ممکن است چنین کاری بکند؟»

«در مورد چند نفر که من می‌شناسم این کار را کرده است. تو کار می‌کنی و زحمت می‌کشی، او پول می‌دهد. بعد پنجاه پنجاه قسمت می‌کنید.»

افکار جیمی مک گریگور به سرعت به جریان افتاد. به او گفته بودند که صد و بیست پوندی که داشت برای خریدن تجهیزات لازم و سیر کردن شکمش کافی بود، اما قیمتها در کلیپ‌دریفت به نحو تعجب‌آوری بالا بود. او دقت کرده و دیده بود که در فروشگاه وندِرمِرو یک گونی پنجاه کیلویی آرد استرالیایی پنجاه پوند قیمت داشت، نیم کیلو شکر یک شیلینگ بود، یک بطر آبجو پنج شیلینگ می‌ارزید، نیم کیلو بیسکویت را سه شیلینگ و یک دوجین تخم‌مرغ تازه را هفت شیلینگ می‌فروختند. با این قیمتها، پول او برای مدتی طولانی در جیبش نمی‌ماند. فکر کرد، *خدای من، با پولی که در اینجا صرف خوردن سه وعده غذا می‌شود در خانه‌مان می‌توانستیم یک سال زندگی کنیم.* اما اگر او می‌توانست از حمایت یک آدم ثروتمند برخوردار شود، کسی مثل وندِرمِرو... جیمی به سرعت پول غذایش را پرداخت و شتابان عازم فروشگاه شد.

سلیمان وندِرمِرو پیشت پیشخان بود، از یک صندوق چوبی تفنگ بیرون می‌آورد. مرد ریزاندامی بود با چهره‌ای لاغر و کشیده و نحیف، و در دو طرف صورتش خط ریش‌های بلندی داشت. موهایش فلفل نمکی، چشمانش ریز و سیاه، بینی‌اش گرد و برجسته و لبهایش نازک و قیطانی بود. جیمی اندیشید، *دختر او حتماً به مادرش رفته.* «ببخشید آقا...»

وندِرمِرو نگاهش را بالا آورد: «یا[1]؟»

«آقای وندِرمِرو شمایید؟ اسم من جیمی مک گریگور است قربان. اهل اسکاتلند هستم. به اینجا آمده‌ام تا الماس پیدا کنم.»

«یا؟ سو[2]؟»

«شنیده‌ام شما بعضی وقتها از جویندگان الماس حمایت می‌کنید.»

وندِرمِرو غرغری کرد و گفت: «ماین، ماگتیگ[3]! چه کسی این قصه‌ها را سر هم می‌کند؟ من به چند نفر معدنچی کمک کردم و حالا همه فکر می‌کنند بابانوئل هستم.»

جیمی با صداقت گفت: «من صد و بیست پوند پول پس‌انداز کرده‌ام. اما می‌بینم که در اینجا با این پول چیز زیادی نمی‌توانم بخرم. اگر مجبور شوم فقط با یک بیل به بیشه‌زار می‌روم، ولی فکر می‌کنم اگر یک قاطر و تعدادی لوازم مناسب داشته باشم شانس موفقیتم خیلی بیشتر می‌شود.»

وندِرمِرو با چشمان ریز سیاهش در حال وارسی او بود و به دقت براندازش می‌کرد: «وات دِنگ یه[4]؟ چه چیز باعث شده که فکر کنی *می‌توانی* الماس پیدا کنی؟»

«آقای وندِرمِرو، من از آن سر دنیا به اینجا آمده‌ام و تا وقتی ثروتمند نشوم اینجا را ترک نمی‌کنم. اگر این دور و بر الماس وجود داشته باشد پیدایش خواهم کرد. اگر شما به من کمک کنید کاری می‌کنم هر دومان ثروتمند شویم.»

وندِرمِرو غرولندی کرد، پشتش را به جیمی کرد و مشغول بیرون آوردن تفنگها از صندوق شد. جیمی همانجا مستأصل ایستاده بود و نمی‌دانست دیگر چه بگوید. وقتی وندِرمِرو بار دیگر لب به سخن گشود، سؤالش جیمی را خلع سلاح کرد: «تو با گاری‌ای که با گاو نر کشیده می‌شود به اینجا

---

1. Ja بله
2. Ja, so? خوب، که چی؟
3. Myn magtig
4. Wat denk ye? چه فکر می کنی؟

آمدی، آره؟»

«نه. با گاری پُست.»

مرد مسن برگشت تا پسرک را دوباره برانداز کند. بالاخره گفت: «راجع به آن موضوع با هم صحبت خواهیم کرد.»

همان شب موقع صرف شام، آنها در اتاقی که در قسمت عقب فروشگاه بود راجع به موضوع صحبت کردند. آن اتاق محل زندگی وندِرمِرو بود. اتاق کوچکی بود که هم به عنوان آشپزخانه، هم اتاق غذاخوری و هم خوابگاه از آن استفاده می‌شد. پرده‌ای دو تخت را از هم سوا می‌کرد. نیمه پایینی دیوارها از سنگ و خشت ساخته شده بود و نیمهٔ بالایی را مقوای جعبه‌هایی تشکیل می‌داد که زمانی در آنها آذوقه می‌گذاشتند. یک سوراخ مربع شکل در جایی که قسمتی از دیوار را برداشته بودند، به منزلهٔ پنجره عمل می‌کرد. وقتی باران می‌بارید، با گذاشتن یک ورقه مقوا این پنجره را می‌بستند. میز غذاخوری عبارت بود از یک تکه تختهٔ چوبی بلند، که روی دو جعبهٔ چوبی به عنوان پایه گذاشته شده بود. یک جعبهٔ بزرگ هم که به پهلو قرار داشت، به مثابهٔ گنجه بود. جیمی حدس زد که وندِرمِرو آدمی نباشد که حتی برای راحتی خودش پول خرج کند.

دختر آن مرد در سکوت در اطراف می‌پلکید، شام را تدارک می‌دید. گاهی نگاههای کوتاهی به پدرش می‌انداخت، اما هرگز حتی یک بار هم به جیمی نگاه نکرد. جیمی با حیرت از خودش می‌پرسید، *چرا این دختر اینقدر وحشت‌زده است؟*

وقتی پشت میز نشستند، وندِرمِرو به سخن درآمد: «اول باید دعا بخوانیم. خداوندا، تو را به خاطر نعمت‌هایت شکر می‌گوییم. شُکر که گناهانمان را می‌بخشی و راه راست را به ما نشان می‌دهی و ما را از وسوسه‌ها برحذر می‌داری. از تو سپاسگزاریم که زندگی طولانی و پربرکت به بندگان باایمانت اعطا می‌کنی و مرگ را نصیب خطاکاران می‌سازی. آمین.» و بدون این که

نفسی تازه کند به دخترش گفت: «گوشت را رد کن اینطرف.»

شام در کمال صرفه‌جویی تدارک دیده شده بود: یک تکهٔ کوچک گوشت خوک تنوری، سه عدد سیب‌زمینی آب‌پز و یک بشقاب برگ شلغم پخته. تکه گوشتی که وندِرمِرو برای جیمی گذاشت کوچک بود. دو مرد طی شام خیلی کم حرف زدند و مارگارت اصلاً سخنی نگفت.

هنگامی که خوردن شام تمام شد، وندِرمِرو گفت: «دخترجان، غذای خوبی بود.» و در صدایش غرور احساس می‌شد. بعد رو به جیمی کرد و گفت: «حالا برویم سر کار خودمان، خوب؟»

«بله قربان.»

وندِرمِرو چپق گِلی‌اش را از روی گنجهٔ چوبی برداشت. تنباکویی را که بوی شیرینی می‌داد از کیسهٔ چرمی کوچک بیرون آورد و داخل چپق را پر کرد و آن را آتش زد. در حالی که حلقه‌های دود را به هوا می‌فرستاد با چشمان تیزبینش به دقت به جیمی خیره شد.

«حفارانی که اینجا در کلیپ‌دریفت هستند احمقند. یک ذره الماس و این همه جوینده. یک نفر ممکن است یک سال اینجا کمرش را خرد کند و چیزی جز مشتی *اشلنتر*[1] گیرش نیاید.»

«من ــ معذرت می‌خواهم قربان، معنی این کلمه چیست؟»

«الماسهای مزخرف، بی‌ارزش. حواست به من است؟»

«من ــ بله قربان. به نظر من حق با شماست. ولی قربان، چارهٔ کار چیست؟»

«گریکواس[2].»

جیمی با نادانی به او نگاه کرد.

«این یک قبیلهٔ آفریقایی است که در شمال اینجا ساکن است. *آنها* الماس ــ الماسهای درشت ــ پیدا می‌کنند و بعضی وقتها نزد من می‌آورند و من در

1. Schlenter
2. Griquas

ازایش بهشان کالا می‌دهم.» مرد هلندی صدایش را پایین آورد و با نجوایی دسیسه‌آمیز ادامه داد: «می‌دانم از کجا پیدا می‌کنند.»

«اما آقای وندِرمِرو، شما خودتان نمی‌توانید دنبالش بروید؟»

مرد آهی کشید و گفت: «نه. من نمی‌توانم فروشگاه را به حال خودش رها کنم. مردم همینطوری هم از من دزدی می‌کنند. به‌کسی احتیاج دارم که بتوانم بهش اعتماد کنم و او را آنجا بفرستم تا الماسها را جمع کند و بیاورد اینجا. وقتی آدم مناسب را پیدا کنم، او را به تمام وسایلی که نیاز دارد مجهز خواهم کرد.» مکثی کرد تا پک محکم و عمیقی به چپقش بزند. «و به او خواهم گفت الماسها کجا هستند.»

جیمی به سرعت از روی صندلی‌اش جهید و برخاست، و در حالی که قلبش تند می‌زد گفت: «آقای وندِرمِرو، من همان کسی هستم که شما دنبالش می‌گردید. باور کنید قربان، که من شب و روز کار خواهم کرد.» صدایش لبریز از هیجان بود. «آنقدر برایتان الماس می‌آورم که نتوانید بشماریدشان.»

واندر مرو که سکوت کرده بود برای مدت زمانی که در نظر جیمی مثل ابدیتی بود، او را برانداز کرد. وقتی بالاخره لب به سخن گشود تنها یک کلمه گفت: «باشد.»

فردای آن روز جیمی قرارداد را امضا کرد. قرارداد به زبان آفریقایی نوشته شده بود.

وندِرمِرو گفت: «باید این را برای تو توضیح بدهم. در این قرارداد نوشته شده که من و تو با هم شریک هستیم. من سرمایه می‌گذارم ــ تو کار می‌کنی. هر چیزی که پیدا شود مساوی سهیم هستیم.»

جیمی نگاهی به قرارداد انداخت. در وسط همهٔ آن کلمات بیگانهٔ غیرقابل فهم، فقط مبلغی را تشخیص داد: دو پوند.

به آن اشاره کرد و پرسید: «آقای وندِرمِرو، این برای چیست؟»

«این یعنی تو علاوه بر این که صاحب نیمی از الماسهایی که پیدا می‌کنی می‌شوی، هفته‌ای دو پوند هم به خاطر کارت دستمزد می‌گیری. گرچه می‌دانم که آنجا الماس هست، اما پسرجان ممکن است تو هیچی پیدا نکنی. به این ترتیب لااقل به خاطر زحمتی که می‌کشی چیزی گیرت می‌آید.»

آن مرد واقعاً منصف بود. جیمی دلش می‌خواست بغلش کند. «ممنونم، واقعاً متشکرم آقا.»

وندِرمِرو گفت: «حالا برویم ببینیم چه لازم داری.»

* * *

دو ساعت طول کشید تا لوازمی را که جیمی می‌باید با خودش می‌برد، انتخاب کنند: یک خیمه کوچک، یک رواندار، ظروف خوراک‌پزی، دو غربال و یک ننوی مخصوص شست و شوی خاک و لجن، کلنگ، دو بیل، سه سطل، یک جفت جوراب و یک دست زیرشلواری و عرق‌گیر. علاوه بر اینها، وندِرمِرو این اقلام را جزو اثاث او گذاشت: تبر، فانوس، روغن پارافین، کبریت، صابون ارسنیک[1]، قوطی‌های حلبی غذا، بیلتانگ[2]، میوه، شکر، قهوه و نمک. بالاخره همه چیز آماده شد. باندا مستخدم سیاه‌پوست، در سکوت به جیمی کمک کرد همه چیز را در کوله‌پشتی‌هایی جا بدهد. آن مرد جوان عظیم‌الجثه اصلاً نگاهی به جیمی نکرد و کلمه‌ای هم سخن نگفت. جیمی حدس زد، حتماً *انگلیسی بلد* نیست. مارگارت در حال جوابگویی به مشتریهای فروشگاه بود، اما حتی اگر هم می‌دانست که جیمی همان نزدیکیهاست، چیزی بروز نداد.

وندِرمِرو نزد جیمی آمد و گفت: «قاطر تو جلوی مغازه است. باندا بهت

---

۱. صابون حاوی ارسنیک که ضد قارچ و حشره‌کش است و اثر آن به مقدار ارسنیک موجود در آن بستگی دارد.

۲. در آفریقای جنوبی نوارهای نازک و باریک گوشت خشک شده در معرض آفتاب را می‌گویند.

کمک می‌کند اثاثت را بار قاطر کنی.»

جیمی گفت: «ممنونم آقای وندِرمِرو. من ــ»

وندِرمِرو در حالی که به یک تکه کاغذ پر از اعداد و ارقام نگاه می‌کرد گفت: «حسابت می‌شود صد و بیست پوند.»

جیمی با حیرت به او نگریست: «چ-چی؟» دادن این لوازم به من جزیی از قراردادمان بود. ما ــ»

«وات بدوییدی؟[1]؟» صورت آن مرد از خشم سیاه شد. «نکند توقع داشتی همهٔ اینها را با یک قاطر چالاک به تو بدهم و تو را شریک خودم کنم و علاوه بر همهٔ *اینها* هفته‌ای دو پوند هم بهت حقوق بدهم؟ اگر توقع همه چیز در ازای هیچ چیز را داری، اشتباه آمده‌ای.» و شروع به خالی کردن یکی از کوله‌پشتی‌ها کرد.

جیمی فوراً گفت: «نه، خواهش می‌کنم، کاملاً حق با شماست. بفرمایید، پول پیشم هست، الان تقدیم می‌کنم.» دست به کیسهٔ چرمی‌اش برد و هر چه را که از پس‌اندازش باقی مانده بود روی پیشخان گذاشت.

وندِرمِرو با تردید گفت: «بسیارخوب.» و با دلخوری ادامه داد: «شاید سوءتفاهمی پیش آمده بود، نه؟ این شهر پر از کلاهبردار است و من باید مراقب باشم با چه کسی معامله می‌کنم.»

جیمی تأییدکنان گفت: «بله قربان. حق با شماست.» او در حالت هیجانی که داشت معامله را اشتباه متوجه شده بود. پیش خودش فکر کرد، *شانس آوردم که فرصت دیگری به من داد.*

وندِرمِرو دست به جیبش برد و نقشهٔ کوچک و چروکیده‌ای را که با دست کشیده شده بود بیرون آورد: «اینجا همانجاست که تو آن *سنگهای* خوشگل را پیدا خواهی کرد. شمال اینجا در ماگردام[2] در ساحل شمالی رود وال.»

---

1. Wat bedui'di? 2. Magerdam

جیمی نگاهی به نقشه انداخت و قلبش تندتر زد. «چند کیلومتر از اینجا فاصله دارد؟»

«در اینجا ما مسافت را با زمان اندازه می‌گیریم. با قاطر، باید چهار پنج روزی در راه باشی تا به آنجا برسی. البته بازگشتت طولانی‌تر خواهد بود که به دلیل وزن الماسهاست.»

جیمی خنده‌ای کرد و گفت: «بله.»

هنگامی که جیمی مک گریگور بار دیگر به آن خیابان در کلیپ‌دریفت قدم می‌گذاشت دیگر یک گردشگر نبود. یک حفار و جویندهٔ الماس بود که در راهش به سوی خوشبختی و سعادت گام برمی‌داشت. باندا بارکردن وسایل بر پشت آن قاطر را که حیوان نحیفی به نظر می‌رسید تمام کرده بود. افسار قاطر را به تیرک جلوی فروشگاه که مخصوص بستن اسبها بود، گره زده بودند. جیمی لبخندی به باندا زد و گفت: «ممنون.»

باندا برگشت و به چشمان او خیره شد، سپس بدون این که حرفی بزند از او دور شد. جیمی افسار قاطر را باز کرد و به حیوان گفت: «شریک، بزن برویم. وقت پیدا کردن سنگهای خوشگل است.»

و به سوی شمال رهسپار شد.

شب هنگام، جیمی خیمه را نزدیک نهری برپا کرد، بار قاطر را پایین آورد و به حیوان آب و غذا داد. سپس با چند برش گوشت گوسالهٔ خشک شده در آفتاب، قیسی و قهوه از خودش پذیرایی کرد. صدای غرشها و زوزه‌های حیوانات وحشی را می‌شنید که نزدیک نهر می‌شدند تا آب بخورند و تشنگی‌شان را رفع کنند. او بدون پشتیبان بود، و در سرزمینی بدوی و عجیب در محاصرهٔ خطرناکترین حیوانات دنیا قرار داشت. با هر صدایی از جا می‌پرید. هر لحظه انتظار داشت مورد حملهٔ دندانها و چنگالهای تیز جانوری قرار بگیرد که جایی کمین کرده بود و می‌خواست از اعماق تاریکی به روی او بجهد. افکارش بی‌هدف شروع به گردش کرد. به یاد بستر گرم و نرم و راحتش

در خانه افتاد و آسایش و امنیتی که هرگز قدرش را ندانسته بود. به خوابی بد و نامنظم فرو رفت، رویاهایش پر از شیرها و فیل‌هایی بود که به سویش هجوم می‌آوردند، و مردان ریشوی درشت هیکلی که سعی داشتند الماس بزرگی را از او بربایند.

سحرگاه که از خواب بیدار شد، قاطر مرده بود.

۲

باورش نمی‌شد. به دنبال زخمی در بدن قاطر گشت، فکر کرد شاید طی شب مورد حملهٔ جانوری وحشی قرار گرفته است، اما اثری از جراحت نبود. حیوان بارکش در خواب مرده بود. جیمی فکر کرد، *آقای وندِرمِرو مرا مسؤول مرگ قاطرش خواهد دانست، ولی وقتی الماسها را برایش ببرم این موضوع دیگر اهمیتی نخواهد داشت.*

امکان بازگشت وجود نداشت. او باید بدون قاطر به ماگردام می‌رفت. صدایی در هوا شنید و بالای سرش را نگاه کرد. لاشخورهای سیاه غول‌آسایی شروع به چرخش بر فراز سر قاطر کرده بودند. او به خودش لرزید. با بیشترین سرعت ممکن، اسباب و لوازمش را بررسی کرد، تصمیم گرفت چه چیزهایی را همانجا رها کند. سپس هر چیزی را که می‌توانست حمل کند در یک کوله‌پشتی گذاشت و به راه افتاد. پنج دقیقه بعد که به پشت سرش نگاه کرد، آن لاشخورهای عظیم‌الجثه جسد حیوان را پوشانده بودند. تنها چیزی که قابل مشاهده بود یک گوش دراز بود. جیمی بر سرعت قدمهایش افزود.

ماه دسامبر بود و در آفریقای جنوبی فصل تابستان بود. عبور از بوته‌زار خشک در زیر قرص بزرگ و نارنجی رنگ خورشید، طاقت‌فرسا بود. جیمی سفرش را از کلیپ‌دریفت با قدمهایی چالاک و قلبی مالامال از خوش‌بینی

آغاز کرده بود، اما همچنان که دقایق به ساعات و ساعات به روزها مبدل می‌شد گامهای او آهسته‌تر می‌شد و سرزندگی از وجودش رخت برمی‌بست. تا آنجا که چشمانش می‌دید، زمین لم‌یزرع بود و تنها چیزی که در آن دشت مشاهده می‌شد بوته‌هایی یکنواخت و بدون پستی و بلندی و رعب‌آور بود. به نظر می‌رسید برای آن دشت خاکستری رنگ متروک و حزن‌آلود هیچ پایانی وجود نداشته باشد.

جیمی هرجا به‌گودال آبی می‌رسید اردو می‌زد و با وجود همان صداهای ترسناکی که شبها از جانوران اطراف به‌گوش می‌رسید، می‌خوابید. آن صداها دیگر مایهٔ آزارش نبود، چون ثابت می‌کرد که در آن جهنم لم‌یزرع حیات وجود داشت و بنابراین باعث می‌شد او خودش را کمتر تنها احساس کند. یک روز سحرگاه او به نزدیکی یک گله شیر رسید. از دور شیرها را تماشا می‌کرد و دید که شیر ماده به طرف جفت خود و بچه‌هایشان می‌رفت و در آن حال یک بچه‌آهوی قرمز رنگ را در میان آرواره‌های قدرتمندش گرفته بود. صید را جلوی شیر نر انداخت و چون شیر نر خواست آن را بخورد از او دور شد. بچه شیری بی‌ملاحظه جلو پرید و دندانهایش را در بدن آهو فرو برد. شیر نر پنجه‌اش را با حرکت فرزی بلند کرد و محکم به صورت بچه شیر زد و آن را بلافاصله کشت، سپس به غذا خوردن ادامه داد. هنگامی که غذایش تمام شد، بقیهٔ خانواده اجازه داشتند جلو بروند و از ته ماندهٔ ضیافت بهره ببرند. جیمی عقب عقب رفت و آهسته صحنه را ترک کرد و به سفرش ادامه داد.

حدود دو هفته طول کشید تا او از آن کارو، سرزمین خشک بی‌آب و علف، عبور کند. چندبار نزدیک بود منصرف شود. مطمئن نبود بتواند این سفر را تا آخر ادامه دهد. چقدر من *احمقم. باید به‌کلیپ‌دریفت برمی‌گشتم و از آقای وندِرمِرو تقاضا می‌کردم قاطر دیگری به من بدهد. اما اگر او معامله را به هم می‌زد چی؟* نه، من کار درستی کردم.

و بنابراین او همچنان به حرکتش ادامه داد و هربار قدمی دیگر برداشت. روزی، چهار هیکل را در دوردست دید که به طرفش می‌آمدند. جیمی

اندیشید، *دچار خیالات شده‌ام. این سراب است*. اما هیکلها نزدیکتر شدند و دل جیمی با حالتی هشداردهنده با صدایی خفه و آهسته به او گفت، *مردان. در اینجا حیات بشری یافت می‌شود*. مطمئن نبود که هنوز بلد باشد حرف بزند. سعی کرد در هوای بعدازظهر صدایش را امتحان کند، و وقتی چنین کرد به نظرش رسید آن صدا به‌کسی تعلق دارد که از مدتها پیش مرده است. چهار مرد به او رسیدند، آنها جویندگان الماسی بودند که خسته و کوفته و شکست‌خورده به‌کلیپ‌دریفت بازمی‌گشتند.

جیمی گفت: «سلام.»

آنها به سویش سر تکان دادند. یکیشان گفت: «جلوتر هیچ چیز نیست بچه‌جان. ما به دنبالش گشتیم. وقتت را تلف می‌کنی. برگرد.»

و راهشان را کشیدند و رفتند.

افکار جیمی پیرامون همه چیز سیر می‌کرد غیر از آن بیابان بی‌نشان که مقابلش بود. آفتاب و مگسهای سیاه غیرقابل تحمل بودند و مکانی برای پناه گرفتن وجود نداشت. درختان خارداری یافت می‌شد، اما شاخه‌های آنها را از مدتها پیش فیلها خورده بودند و دیگر شاخ و برگی نداشتند. جیمی از تابش آفتاب تقریباً کور شده بود. پوست روشنش به شدت سوخته بود و او مداوماً سرگیجه داشت. هربار که نفس می‌کشید ریه‌هایش می‌خواست منفجر شود. دیگر راه نمی‌رفت، بلکه سکندری می‌خورد، یک‌پا را جلوی پای دیگر می‌نهاد و تلوتلوخوران و بی‌توجه پیش می‌رفت. یک روز بعدازظهر که آفتاب وسط روز بر مغزش می‌تابید، کوله‌پشتی‌اش را از پشتش پایین آورد و به زمین افتاد، آنقدر خسته بود که نمی‌توانست قدم دیگری بردارد. چشمانش را روی هم گذاشت و در عالم رویا دید که در قعر کورهٔ عظیمی است و خورشید، الماس بزرگ و درخشانی است که بر او می‌تابد و ذوبش می‌کند. نیمه‌شب در حالی که از سرما می‌لرزید از خواب پرید. به زور چند لقمه گوشت خشک شده گوساله خورد و جرعه‌ای آب ولرم نوشید. می‌دانست که می‌بایست از

جا برخیزد و قبل از سر زدن خورشید، هنگامی که زمین و آسمان هر دو سرد بودند، شروع به حرکت کند. سعی کرد، اما این کار تلاش فوق‌العاده‌ای می‌طلبید. خیلی آسانتر بود که همانجا برای همیشه دراز بکشد و هرگز مجبور نباشد قدم دیگری بردارد. اندیشید، *کمی دیگر هم می‌خوابم*. اما صدایی در اعماق وجودش به او گفت که اگر چنین کند دیگر هرگز از خواب بیدار نخواهد شد؛ جنازه‌اش را در آنجا می‌یافتند همان‌طور که جنازهٔ صدها نفر دیگر را پیدا کرده بودند. لاشخورها را به خاطر آورد و به خود گفت، نه، *بدنم، استخوانهایم طعمهٔ لاشخورها نخواهد شد*. آهسته و در حالی که همهٔ تنش درد می‌کرد خودش را مجبور کرد سرپا بایستد. کوله‌پشتی‌اش آنقدر برایش سنگین شده بود که دیگر نمی‌توانست آن را از زمین بلند کند. دوباره شروع به راه رفتن کرد، کوله‌پشتی را پشت سرش روی زمین می‌کشید. هیچ متوجه نشد که چندبار دیگر روی زمین شنی افتاد و باز هم تلوتلوخوران برخاست. پیش از طلوع سحر، رو به آسمان کرد و فریاد زد، «من جیمی مک گریگور هستم. تا آخر خط هم می‌روم. من زنده خواهم ماند. خدایا، صدایم را می‌شنوی؟ می‌خواهم زنده بمانم...» جملاتی در سرش طنین می‌افکند و مثل بمب صدا می‌کرد:

می‌خواهی به دنبال الماس بروی؟ پسرجان، حتماً عقلت را از دست داده‌ای. این افسانه‌ای بیش نیست ـ وسوسهٔ شیطان است برای این که مردان را از کار شرافتمندانهٔ روزانه‌شان بازدارد.

بگو ببینم خرج سفرت را از کجا می‌آوری؟ آفریقای جنوبی آن سر دنیاست. تو که پولی در بساط نداری.

آقای وندِرمِرو، من همان کسی هستم که شما دنبالش می‌گردید. باور کنید قربان، که من شب و روز کار خواهم کرد. آنقدر برایتان الماس می‌روم که نتوانید بشمارید‌شان.

و او حتی قبل از این که کارش را شروع کند به آخر خط رسیده بود. جیمی به خودش گفت، *تو دو راه در پیش داری. می‌توانی به راهت ادامه بدهی یا این*

که همین‌جا بمانی و بمیری... بمیری... بمیری...

کلمات به نحو پایان‌ناپذیری در سرش طنین می‌افکند. باز اندیشید، *می‌توانی یک قدم دیگر هم برداری. بجنب، زودباش، جیمی. یک قدم دیگر، یک قدم دیگر...*

دو روز بعد، جیمی مک گریگور سکندری خوران وارد دهکدهٔ ماگردام شد. آفتاب سوختگی بدنش از مدتها پیش عفونی شده بود و خون و خونابه از پوستش تراوش می‌کرد. هر دو چشمش متورم بود و دیگر تقریباً باز نمی‌شد. او وسط خیابان روی زمین افتاد و غش کرد، مثل این که فقط مشتی لباس کثیف و پاره اجزای بدنش را به هم متصل نگه می‌داشت. هنگامی که معدنچیان دلسوز سعی کردند کوله‌پشتی‌اش را از پشتش آزاد کنند، جیمی با نیروی اندکی که برایش مانده بود شروع به جدال با آنها کرد. با حالتی پریشان، هذیان‌گونه فریاد زد: «نه! به الماسهای من دست نزنید، به الماسهای من دست نزنید...»

سه روز بعد، در اتاقی کوچک و بدون اثاث از خواب بیدار شد. غیر از نوارهای زخم‌بندی که به دور بدنش پیچیده شده و تنش را پوشانده بود چیز دیگری در بر نداشت. نخستین کسی که با گشودن چشمهایش دید، زنی فربه و میانسال و خوش‌خلق بود که کنار تخت او نشسته بود.

«چ ـ ؟» صدایش به خس‌خس می‌مانست. نمی‌توانست کلمات را از دهانش خارج کند.

«آرام باش عزیزم. تو بیمار بودی.» زن با مهربانی سر او را که باندپیچی شده بود بلند کرد و از یک فنجان حلبی جرعه‌ای آب به وی داد.

جیمی با تلاش فراوان توانست خودش را بلند کند و به آرنجش تکیه بدهد.

«اینجا ـ ؟» آب دهانش را قورت داد و دوباره سعی کرد حرف بزند: «من کجا هستم؟»

«تو در ماگردام هستی. من آلیس جاردین[1] هستم، و اینجا پانسیون من است. حالت خوب خواهد شد. به‌کمی استراحت احتیاج داری. حالا در رختخوابت دراز بکش.»

جیمی به خاطر آورد که چطور غریبه‌هایی سعی کرده بودند کوله‌پشتی‌اش را از او جدا کنند، و وجودش آکنده از ترس شد: «اثاث من کجا ــ» و کوشید از روی تخت بلند شود، اما صدای مهربان آن زن مانعش شد.

«همه چیز جایش امن است. پسرم، نگران هیچ‌چیز نباش.» و به‌کوله‌پشتی جیمی که در گوشه‌ای از اتاق افتاده بود اشاره کرد.

جیمی در میان ملافه‌های سفید تمیز دراز کشید. *بالاخره به‌اینجا آمدم. سفر را به پایان رساندم. از حالا به بعد اوضاع رو به راه خواهد شد.*

آلیس جاردین فرشتهٔ رحمتی نه فقط برای جیمی مک گریگور، بلکه برای نیمی از اهالی ماگردام بود. در آن شهر معدنی پر از ماجراجویانی که رویای مشترکی داشتند، او به آن جویندگان غذا می‌داد، ازشان پرستاری و مراقبت می‌کرد و تشویقشان می‌نمود. او زنی انگلیسی بود که با شوهرش به آفریقای جنوبی آمده بود، و آن هنگامی بود که شوهرش تصمیم گرفت از شغل آموزگاری‌اش در لیدز صرف‌نظر کند و به خیل مهاجرانِ سرزمین الماس‌خیز بپیوندد. وی سه هفته پس از رسیدن به آفریقای جنوبی از تب نوبه درگذشت، و آلیس تصمیم گرفت همانجا بماند. معدنچیان برای آلیس، تبدیل به فرزندانی شدند که او هرگز صاحبشان نشده بود.

او جیمی را چهار روز دیگر هم در بستر نگه داشت، به وی غذا می‌داد، نوارهای زخم‌بندی‌اش را عوض می‌کرد و کمک می‌کرد قدرتش را به دست آورد. روز پنجم، جیمی آمادهٔ ترک بستر بود.

«خانم جاردین، می‌خواهم بدانید که چقدر سپاسگزارتان هستم. اما الان نمی‌توانم پولی به شما بدهم، فعلاً که نه. ولی به زودی یک روز الماس

1. Alice Jardine

درشتی از من هدیه خواهید گرفت. این قولی است به شما از طرف جیمی مک گریگور.»

زن به سخنان پرهیجان و پراحساس آن مرد جوان و خوش قیافه لبخند زد. جیمی هنوز ده کیلو وزن کم داشت و چشمان خاکستری‌اش خبر از آن فاجعه‌ای که پشت سر گذاشته بود می‌داد، اما در وجودش قدرتی خارق‌العاده نهفته بود، اراده‌ای داشت که قابل احترام و در عین حال رعب‌آور بود. خانم جاردین اندیشید، *او با بقیه فرق دارد.*

جیمی لباسهای تازه شسته شده‌ای پوشید و به‌گردش و تفحص در شهر رفت. آنجا کلیپ‌دریفت‌ی در یک مقیاس کوچکتر بود؛ همان خیمه‌ها و گاریها و خیابانهای خاک‌آلود، فروشگاههایی که سست و بی‌پایه بنا شده بودند، و جماعت جویندگان الماس. همچنان که از برابر سالن میکده‌ای عبور می‌کرد، غرشی را از داخل آنجا شنید و به درون رفت. جمعیت پر سر و صدایی به دور یک مرد ایرلندی که پیراهن قرمز به تن داشت، حلقه زده بودند.

او پرسید: «چه خبر شده است؟»

«این مرد می‌خواهد به یُمن الماسی که پیدا کرده، گلوی همه را تر کند.»

«می‌خواهد چه کار کند؟»

«او امروز ثروتمند شده، و بنابراین همهٔ حاضران در میکده را مهمان کرده است. این مردان تشنه‌لب که سالن را پر کرده‌اند هر چقدر مشروب بخورند او پولش را خواهد داد.»

جیمی به‌گفت و گوی چند معدنچی ناراضی و دلخور ملحق شد که دور میزی نشسته بودند.

«مک گریگور، اهل کجایی؟»

«اسکاتلند.»

«که اینطور. نمی‌دانم در اسکاتلند چه مزخرفاتی در گوش تو کرده‌اند، اما در این مملکت لعنتی آنقدر الماس وجود ندارد که حتی بتوان مخارج را تأمین

کرد.»

آنها از مناطق دیگری صحبت می‌کردند؛ گُنگ گُنگ[1]، فورلورن هوپ[2]، دلپورتس[3]، پورمَنز کُپی[4]، سیکس‌پنی راش[5]...

معدنچیان همه یک داستان سر زبانشان بود ــ از ماهها کار طاقت‌فرسای جابه‌جا کردن صخره‌ها، کندن زمین سفت و سخت، چمباتمه زدن در ساحل رودخانه و الک کردن لجن برای یافتن الماس می‌گفتند. هر روز چند قطعه الماس پیدا می‌شد، اما کافی نبود که مردی را ثروتمند کند، بلکه فقط برای زنده نگاه داشتن رویاهایش کفایت می‌کرد. روحیهٔ حاکم بر شهر، مخلوط عجیبی از خوش‌بینی و بدبینی بود. خوش‌بین‌ها از راه می‌رسیدند، بدبین‌ها آنجا را ترک می‌کردند.

جیمی می‌دانست به‌کدام گروه تعلق دارد.

او به مرد ایرلندی پیراهن قرمز، که حالا از شدت مستی چشمانش ورم کرده بود نزدیک شد و نقشهٔ وندِرمِرو را نشان او داد.

مرد نگاهی به نقشه انداخت و آن را به جیمی پس داد. «بی‌ارزش است. کل این منطقه زیر و رو شده است. اگر جای تو بودم بد هوپ[6] را امتحان می‌کردم.»

جیمی باورش نمی‌شد. نقشهٔ وندِرمِرو بود که او را به آنجا آورده بود، ستارهٔ راهنمایی که قرار بود ثروتمندش کند.

معدنچی دیگری گفت: «برو به‌کولزبرگ[7]. پسرجان، آنجاست که الماس پیدا می‌کنند.»

«گیلفیلانز کُپ[8] ــ آنجاست که حفاری می‌کنند.»

«اگر نظر مرا می‌خواهی، بهتراست منطقهٔ مونلایت راش[9] را امتحان کنی.»

1. Gong Gong
2. Forelorn Hope
3. Delports
4. Poorman's Kopje
5. Sixpenny Rush
6. Bad Hope
7. Colesberg
8. Gilfillans Kop
9. Moonlight Rush

همان شب موقع صرف شام، آلیس جاردین گفت: «جیمی، حفاری در اینجا به قماری می‌ماند. هر جا ممکن است الماس کشف شود. یک نقطه را انتخاب کن، با کلنگت مشغول حفاری شو و دعا کن الماس پیدا کنی. همهٔ این *متخصصان* دارند همین کار را می‌کنند.»

جیمی پس از یک شب بی‌خوابی کشیدن و غرق در اندیشه بودن، تصمیم گرفت نقشهٔ وندِرمِرو را فراموش کند. او برخلاف همهٔ توصیه‌هایی که شنیده بود، تصمیم گرفت در امتداد رود مادِر[1] به سمت شرق برود. صبح روز بعد با خانم جاردین وداع کرد و رهسپار شد.

او به مدت سه روز و دو شب پیاده راه رفت و بالاخره به منطقه‌ای رسید که احتمال داشت در آن الماس یافت شود، و خیمهٔ کوچکش را برپا کرد. صخره‌های بزرگی در هر دو سوی ساحل رودخانه قرار داشت و جیمی با استفاده از شاخه‌های قطور درختان به عنوان اهرم، با تقلای فراوان صخره‌ها را جابه‌جا کرد تا به خاکی که زیرشان بود دست یابد.

از سحرگاه تا تنگ غروب زمین را حفر کرد، به دنبال آن گِل زرد رنگ یا خاک آبی رنگ حاوی الماسی می‌گشت که نشان دهد به رگه‌ای از الماس برخورده است. اما زمین عاری از آن بود. مدت یک هفته زمین را کند بدون این که حتی یک قطعه سنگ الماس پیدا کند. در پایان هفته، آن محل را ترک کرد و به راه افتاد.

یک روز همانطور که راه می‌رفت در دوردست چیزی دید، که مثل خانه‌ای نقره‌ای بود که در زیر نور آفتاب با تلألؤ خاصی می‌درخشید. با خودش گفت، به زودی کور می‌شوم.

اما نزدیکتر که رسید دید آنجا یک دهکده است. به نظر می‌رسید تمام

1. Modder River

خانه‌ها از نقره ساخته شده باشد. جمعیتی از مردان، زنان و بچه‌های هندی ملبس به لباسهای پاره و ژنده در خیابانها راه می‌رفتند. جیمی با حیرت به آنها نگاه می‌کرد. درخشش آن خانه‌های نقره‌فام، به خاطر آن بود که پیت‌های حلبی را کاملاً باز کرده و ورقه‌ها را به هم متصل نموده و آنها را با میخ روی کلبه‌های خشتی نصب کرده بودند. او همچنان به راه رفتن ادامه داد و به پیش رفت، و یک ساعت بعد وقتی به پشت سرش نگاه کرد هنوز می‌توانست درخشش دهکده را ببیند. این منظره‌ای بود که هرگز فراموشش نمی‌شد.

جیمی همچنان به سوی شمال می‌رفت. در طول ساحل رودخانه، جایی که ممکن بود الماس پیدا شود، پیشروی می‌کرد. آنقدر حفاری می‌کرد تا وقتی بازوانش دیگر قدرت نداشتند کلنگ سنگین را بلند کنند؛ بعد خاک خیس را در غربال دستی الک می‌کرد. شب که می‌شد، مثل این که داروی خواب‌آور به او داده باشند به خواب می‌رفت.

در پایان هفته دوم، به سمت بالای رودخانه رفت و به شمال منطقهٔ کوچک مهاجرنشینی رسید که پاردسپن[1] نام داشت. نزدیک یک پیچ رودخانه توقف کرد و مشغول غذا درست کردن برای خودش شد. گوشت را پیاز و نمک و فلفل زد و آن را به سیخ کشید و روی آتش چوب کباب کرد. کباب را خورد، بعد چای داغ نوشید و جلوی چادرش نشست. به ستارگان آسمان پهناور لایتناهی خیره شد. در طول دو هفتهٔ اخیر حتی یک نفر آدم هم ندیده بود، و احساس تنهایی مثل گردبادی بر او مستولی شد و وجودش را فراگرفت. به خودش گفت، *من اینجا چه غلطی می‌کنم؟ وسط این بیابان پر از سوز و باد مثل احمق دیوانه‌ای نشسته‌ام و با شکستن صخره‌ها و حفرکردن خاک و گل و لای دارم خودم را می‌کشم. بهتر بود این کارها را در مزرعه‌ام می‌کردم تا کلی نتیجه می‌گرفتم و محصول درو می‌کردم. شنبهٔ آینده، اگر الماس پیدا نکنم، به خانه بازخواهم گشت.* او به آن ستارگان سرد و سنگدل نگاه کرد و فریاد زد:

1. Paardspan

«حرفم را می‌شنوید؟ لعنت بر شما.» و اندیشید، یا حضرت مسیح، دارم دیوانه می‌شوم.

جیمی آنجا نشسته بود و با تنبلی و دلخوری دانه‌های شن را در میان انگشتانش الک می‌کرد. در میان شنها یک سنگ درشت بود، او لحظه‌ای به آن نگاه کرد و بعد آن را دور انداخت. هزاران سنگ بی‌ارزش مثل این یکی را در هفته‌های اخیر دیده بود. وندِرمِرو آن سنگها را چه نامیده بود؟ اشلنتر[1]. بله، اما در این یکی چیزی وجود داشت که توجه او را با کمی تأخیر به خود جلب کرد. درشت‌تر از سنگهای دیگر بود و شکل عجیبی داشت. جیمی قطعه سنگ را به پاچهٔ شلوارش مالید تا خاک را از آن پاک کند، و آن را با دقت بیشتری بررسی کرد. شبیه الماس بود. تنها چیزی که باعث شد او به حواس خودش شک کند اندازهٔ آن بود. تقریباً به بزرگی یک تخم‌مرغ بود. *اوه، خدای من. اگر این الماس باشد...* ناگهان نفس کشیدن برایش دشوار شد. فانوسش را به دست گرفت و به تجسس در زمین اطرافش پرداخت. در عرض پانزده دقیقه، چهارتای دیگر شبیه اولی پیدا کرد. هیچکدامشان به بزرگی سنگ اولی نبودند، اما اندازه‌شان در حدی بود که باعث شد وجود جیمی را هیجان افسارگسیخته‌ای فرابگیرد.

او پیش از سحر از خواب برخاست و دیوانه‌وار شروع به حفر زمین کرد و تا حدود ظهر، شش قطعه الماس دیگر یافت. هفتهٔ بعد نیز با حالت تب‌آلودی به حفاری و بیرون آوردن الماس مشغول بود. شبها آنها را برای امن بودن جایشان زیر خاک مدفون می‌کرد تا هیچ جوینده‌ای که محتمل بود از آنجا بگذرد نتواند آنها را بیابد. هر روز الماسهای بیشتری پیدا می‌شد، و همچنان که او تلنبار شدن ثروتش را مشاهده می‌کرد لذتی وصف‌ناشدنی وجودش را آکنده می‌ساخت. تنها نیمی از آن گنجینه به وی تعلق داشت، اما همان میزان

1. Schlenter به معنی الماس بی‌ارزش

ثروت نیز مافوق همهٔ تصوراتش بود.

در پایان هفته، جیمی روی نقشه‌اش علائمی کشید و به‌کمک کلنگش چوبهایی در زمین کاشت تا حدود زمین مورد ادعایش را مشخص کند. بعد گنجینهٔ پنهان شده در دل خاکش را بیرون آورد، آن را در کف کوله‌پشتی لابه‌لای اثاثش جا داد و رهسپار ماگردام شد.

بیرون آن ساختمان کوچک، روی تابلویی چنین نوشته شده بود: **دایامنت کوپر.**[1]

جیمی به داخل دفتر که اتاقی کوچک و بدون هوا بود قدم گذاشت، و ناگهان اضطرابی ناشی از ترس وجودش را پر کرد. دهها جویندهٔ الماس به او گفته بودند الماسهایی که پیدا کرده‌اند سنگهای بی‌ارزشی از آب درآمده است. «اگر اشتباه کرده باشم چی؟ اگر ــ»

ارزیاب پشت میزی فکسنی در آن دفتر کوچک نشسته بود. «از دست من کاری برایتان ساخته است؟»

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، آقا. می‌خواهم اگر ممکن است ارزش اینها را برایم تعیین کنید.»

در برابر چشمان تیزبین و دقیق ارزیاب، جیمی سنگها را روی میز چید. هنگامی که کارش تمام شد، مجموعاً بیست و هفت قطعه سنگ روی میز بود. ارزیاب با حیرت به آنها خیره شده بود.

«شما ــ شما اینها را از کجا پیدا کردید؟»

«اول به من بگویید آیا اینها الماس هستند یا خیر، بعد به شما خواهم گفت.»

ارزیاب بزرگترین قطعه سنگ را برداشت و آن را با ذره‌بین جواهرفروشان وارسی کرد. گفت: «خدای من. این بزرگترین الماسی است که در عمرم

1. Diamant Kooper

دیده‌ام!» و جیمی پی برد که نفس در سینه‌اش حبس شده است. مرد ملتمسانه گفت: «کجا ــ اینها متعلق به‌کجا هستند؟»

جیمی خنده‌کنان گفت: «پانزده دقیقهٔ دیگر شما را در خوراکخانه می‌بینم. آنجا به شما خواهم گفت.»

او الماسها را جمع کرد، در جیبهایش گذاشت و از دفتر خارج شد. به سوی دفتر ثبت املاکی رفت که دو خانه پایین‌تر در همان خیابان بود. در آنجا گفت: «می‌خواهم مالکیت زمینی را به ثبت برسانم، به نام سلیمان وندِرمِرو و جیمی مک گریگور.»

او که به صورت یک پسر کشاورز فقیر داخل آن دفتر ثبت املاک شده بود، به منزلهٔ یک میلیونر بزرگ از آنجا قدم بیرون گذاشت.

ارزیاب در خوراکخانه منتظر جیمی مک گریگور بود که او داخل شد. معلوم بود که آن مرد خبر را پخش کرده است، چون همین که جیمی به داخل رستوران قدم گذاشت هیس هیس ناگهانی و حاکی از احترامی به‌گوش رسید. در ذهن همهٔ حاضران، سؤال ناگفتهٔ یکسانی گردش می‌کرد. جیمی به طرف پیشخان رفت و به متصدی بار گفت: «من کشف بزرگی کرده‌ام و امروز می‌خواهم گلوی همه را تر کنم.» چرخید و رو به جمعیت گفت: «پاردسپن.»

آلیس جاردین در حال صرف فنجانی چای بود که جیمی وارد آشپزخانه شد. چهرهٔ آلیس از دیدن او شکفت: «جیمی! اوه، خدا را شکر که تو سالم برگشتی!» او جیمی را با ظاهر به هم ریخته و چهرهٔ برافروخته‌اش در آغوش کشید و گفت: «اوضاع خوب پیش نرفت، نه؟ اشکالی ندارد عزیزم. بیا یک فنجان چای تازه دم با هم بنوشیم تا حالت بهتر شود.»

جیمی بدون گفتن کلمه‌ای دست به جیبش برد و یک نگین درشت الماس از آن بیرون آورد و آن را در دست خانم جاردین گذاشت.

گفت: «من به قولم وفا کردم.»

آلیس برای مدتی طولانی به آن سنگ خیره شد و چشمان آبی‌اش از اشک

تر گشت. «نه جیمی، نه.» صدایش خیلی ملایم و پرمهر بود: «من این را نمی‌خواهم. مگر نمی‌بینی بچه؟ این همه چیز را خراب می‌کند...»

جیمی برای بازگشت به‌کلیپ‌دریفت، سفری باشکوه و بی‌دغدغه را تدارک دید. یکی از ریزترین الماسهایش را داد و در ازای آن اسب و کالسکه‌ای خرید، و آنچه راکه تا آن زمان هزینه کرده بود دقیقاً یادداشت کرد تا به شریکش اجحاف نشود. سفر بازگشت به‌کلیپ‌دریفت راحت و آسان بود و وقتی او فکر کرد چه جهنمی را طی سفرِ رفت پشت سر گذاشته بود، مات و مبهوت ماند. با خود اندیشید، *این تفاوت بین غنی و فقیر است. فقرا پیاده طی طریق می‌کنند، ثروتمندان با کالسکه سفر می‌کنند.*

با شلاق ضربهٔ آهسته‌ای به اسب زد و با خرسندی در آن بیابان در حالی که هوا رو به تاریکی می‌رفت، روان شد.

۳

کلیپ‌دریفت تغییری نکرده بود، اما جیمی مک گریگور چرا. همچنان که سوار بر کالسکه‌اش در شهر می‌راند و مقابل فروشگاه وندِرمِرو توقف می‌کرد، مردم خیره خیره نگاهش می‌کردند. تنها اسب و کالسکهٔ گرانبها نبود که توجه عابران را به خود جلب می‌کرد، بلکه شادمانی و سرمستی آن مرد جوان نیز برایشان جالب بود. آنان سابقاً هم جویندگان الماسی را که با کشفشان ثروتمند شده بودند دیده بودند، و همیشه دیدن این اشخاص وجودشان را از امید دوباره‌ای آکنده می‌ساخت. مردم کمی دورتر ایستاده بودند و جیمی را نظاره می‌کردند که از کالسکه پایین می‌پرید.

همان جوان سیاه پوست درشت هیکل در آنجا بود. جیمی خندید و به او گفت: «سلام، من برگشتم.»

باندا بی‌این که چیزی بگوید افسار اسب را به تیر افقی مخصوص بستن اسبها گره زد و داخل فروشگاه شد. جیمی دنبالش رفت.

سلیمان وندِرمِرو مشغول صحبت با یک مشتری بود. مرد هلندی ریزنقش سرش را بالا آورد و لبخندی زد، و جیمی دانست که وندِرمِرو هم به احتمال زیاد اخبار جدید را شنیده است. هیچکس نمی‌توانست چگونگی آن را توضیح بدهد، اما اخبار مربوط به‌کشف الماس در یک منطقه گویی با سرعت نور در تمام قاره سیر می‌کرد.

وندِرمِرو پس از روانه کردن مشتری‌اش، با سر به سمت عقب مغازه اشاره کرد: «بفرمایید، آقای مک گریگور.»

جیمی در پی او رفت. دختر آن مرد جلوی اجاق ایستاده بود و ناهار را آماده می‌کرد. «سلام، مارگارت.»

دختر سرخ شد و به سمت دیگری نگاه کرد.

وندِرمِرو تبسم‌کنان گفت: «خوب! شنیدم با خبرهای خوبی برگشته‌ای.» پشت میز روی یک صندلی نشست و بشقاب و نمکدان و فلفلدان نقره‌ای را کنار زد و جلویش را خلوت کرد.

«درست است، قربان.» جیمی کیسهٔ چرمی بزرگی را با غرور از جیب کتش بیرون آورد و الماسها را روی میز آشپزخانه ریخت. وندِرمِرو به آنها نگریست، مسحور شده بود. سپس آنها را به آهستگی و یکی‌یکی از روی میز برداشت، هر کدام را بین دو انگشتش گرفت و با چشم دقیقاً معاینه کرد، حتی الماسها را با زبان چشید. و بزرگترین قطعه را بعد از الماسهای دیگر وارسی کرد. سپس آنها را مشت مشت در کیفی از جنس جیر قرار داد و کیف را در یک گاو صندوق بزرگ آهنین که در گوشه‌ای بود گذاشت و در گاو صندوق را قفل کرد.

وقتی شروع به صحبت کرد، احساس رضایتی عمیق در لحن صدایش وجود داشت: «کارت را خوب انجام دادی، آقای مک گریگور، واقعاً خیلی خوب.»

«متشکرم قربان. این تازه اول کار است. صدها قطعه الماس دیگر هم آنجا هست. من حتی نمی‌توانم تصور کنم آنها چقدر ارزش دارند.»

«و آیا قطعه زمین مورد نظرت را به درستی به ثبت رساندی؟»

«بله قربان.» جیمی دست به جیب برد و ورقهٔ ثبت را بیرون آورد. «ملک به نام هر دوی ما ثبت شده است.»

وندِرمِرو ورقه کاغذ را مطالعه کرد، بعد آن را در جیبش گذاشت. «واقعاً سزاوار پاداش هستی. همین‌جا منتظر بمان.» او به طرف دری که به داخل

فروشگاه باز می‌شد رفت. «مارگارت، با من بیا.»

دخترک با بردباری پِیِ پدرش رفت و جِیمی اندیشید، مثل یک بچه گربهٔ ترسیده است.

چند دقیقه بعد، وندِرمِرو تنها به پستوی مغازه بازگشت. «خوب، بفرمایید.» کیفی را گشود و به دقت پنجاه پوند از داخل آن پول شمرد و جلوی جیمی روی میز گذاشت.

جیمی متحیر به او نگاه می‌کرد: «قربان، این دیگر برای چیست؟»

«برای تو، پسرجان. همهٔ این پول متعلق به توست.»

«من ــ من متوجه نمی‌شوم.»

«تو بیست و چهار هفته از اینجا دور بوده‌ای. با حساب هفته‌ای دو پوند، مزدت چهل و هشت پوند می‌شود و دو پوند دیگر هم به عنوان پاداش بهت دادم.»

جیمی خندید: «من احتیاج به پاداش ندارم. از آن الماسها سهم می‌برم.»

«از الماسها سهم می‌بری؟»

«بله، چرا که نه؟ منظورم این است که نصف آن الماسها مال من است. ما با هم شریک هستیم.»

وندِرمِرو به او خیره شده بود: «شریک هستیم؟ از کجا این فکر باطل به سرت زد؟»

«از کجا ــ» جیمی با حالت سرگردان به مرد هلندی نگاه می‌کرد: «خوب، از آنجا که با هم قرارداد بستیم.»

«درست است. تو آن قرارداد را خوانده‌ای؟»

«خوب، نه، آقا. به زبان آفریقایی نوشته شده است. اما خودتان گفتید که ما پنجاه پنجاه شریک هستیم.»

مرد سالخورده سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «تو حرفم را اشتباه متوجه شدی، آقای مک گریگور. من به شریک احتیاج ندارم. تو برایم کار کردی. من به وسایل و لوازم کار مجهزت کردم و فرستادمت که برایم

الماس پیدا کنی.»

جیمی احساس کرد جریان آهسته‌ای از خشم در وجودش به خروش درآمده است. «شما چیزی به من ندادید. من صد و بیست پوند پول آن وسایل و لوازم را دادم.»

مرد مسن شانه‌هایش را به نشانهٔ بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «نمی‌خواهم وقت ارزشمند خودم را به جر و بحث بیهوده تلف کنم. بهت می‌گویم چه می‌کنم. پنج پوند دیگر هم علاوه بر این پنجاه پوند به تو پول می‌دهم و معامله را تمام شده تلقی خواهیم کرد. فکر می‌کنم این نهایت سخاوتمندی‌ام را می‌رساند.»

جیمی از خشم منفجر شد: «این معامله تمام شده تلقی نخواهد شد!»

بر اثر خشم، دوباره لهجه اسکاتلندی به خود گرفت و حرف «ر» را کشیده و به سبک اسکاتلندی‌ها تلفظ کرد: «نصف این ملکی که من به ثبت رسانده‌ام مال خودم است. و من حقم را خواهم گرفت. من آن را به اسم هر دویمان به ثبت رسانده‌ام.»

وندِرمِرو پوزخندی زد و گفت: «پس تو سعی کردی سر مرا کلاه بگذاری. به خاطر این کار دستگیر و زندانی خواهی شد.» او پول را به زور در دست جیمی گذاشت: «بیا، مزدت را بگیر و از مغازهٔ من برو بیرون.»

«با تو مبارزه خواهم کرد!»

«آیا پول داری وکیل بگیری؟ پسرجان، این طرفها همهٔ وکلا در مشت من هستند.»

جیمی اندیشید، *این اتفاق برای من نمی‌افتد. این یک کابوس است.* رنجی که متحمل شده بود، هفته‌ها و ماهها سرگردانی در گرمای سوزان بیابان، کار جسمانی سخت و عذاب دهنده از سحرگاه تا تنگ غروب، همهٔ آن مصائب در برابر چشمانش مجسم شد. او تا چند قدمی مرگ پیش رفته و به زندگی بازگشته بود، و حالا این مرد می‌کوشید چیزی را که متعلق به او بود با کلاهبرداری صاحب شود.

جیمی به چشمان وندِرمِرو چشم دوخت و گفت: «نمی‌گذارم به این راحتی از چنگم در بروی. من کلیپ‌دریفت را به این زودیها ترک نخواهم کرد. به همهٔ اهالی اینجا خواهم گفت تو چه کرده‌ای. بالاخره سهمم را از آن الماسها از حلقومت بیرون می‌کشم.»

وندِرمِرو روی از او برگرداند تا خودش را از زیر بار نگاه غضبناک آن چشمان خاکستری رنگ خلاص کند. زیر لب گفت: «پسرجان، بهتر است پیش دکتر بروی. فکر می‌کنم تابش آفتاب عقلت را زایل کرده است.»

ثانیه‌ای طول نکشید که جیمی سراغ وندِرمِرو رفت. آن هیکل لاغر را در هوا بلند کرد و صورت او را مقابل چهرهٔ خودش نگه داشت. «بلایی سرت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند.» سپس رهایش کرد تا به زمین فرود بیاید، پول را روی میز پرتاب کرد و با غیظ و شتابان از پستوی مغازه خارج شد.

وقتی جیمی مک گریگور به سالن میکدهٔ سان دآنر پا گذاشت، آنجا را تقریباً خالی یافت، زیرا اکثر جویندگان الماس در راهشان به سوی پاردسپن بودند. وجود او آکنده از خشم و نومیدی شد. با خود فکر کرد، *وحشتناک است. من اندک زمانی به ثروتمندی کراسوس*[1] *بودم و در یک آن تبدیل به یک ورشکستهٔ بدبخت شدم. وندِرمِرو دزد است و من راهی پیدا می‌کنم که تنبیهش کنم و به مجازاتش برسانم. اما چطور؟* وندِرمِرو درست می‌گفت. جیمی پولی نداشت که وکیلی بگیرد تا با او مبارزه کند و حق خودش را از او پس بگیرد. جیمی در آنجا غریبه بود، در حالی که وندِرمِرو عضو محترمی از جامعه به شمار می‌رفت. تنها سلاحی که آن جوان در دست داشت، حقیقت بود.

---

۱. Croesus: آخرین پادشاه لیدیه که در قرن ششم پیش از میلاد مسیح می‌زیست (از ۵۶۰ تا ۵۴۶ پیش از میلاد) و به خاطر ثروت بی‌حدش شهرت داشت. در زبان انگلیسی هر آدم خیلی ثروتمند را چنین خطاب می‌کنند.

قصد داشت همهٔ ساکنان آفریقای جنوبی را مطلع کند که آن مرد چه بلایی بر سرش آورده و چه کرده است.

اسمیت، متصدی بار، به او خوشآمد گفت. «خوش‌آمدی، آقای مک گریگور. همه چیز مهیاست. چه میل داری؟»

«یک جام ویسکی.»

اسمیت یک ویسکی دوبل برایش ریخت و آن را روی پیشخان جلوی جیمی گذاشت. جیمی در جرعه‌ای آن را سرکشید. او به مشروب خوری عادت نداشت، و آن نوشیدنی قوی گلو و معده‌اش را سوزاند.

«لطفاً یکی دیگر بدهید.»

«تازه داری سرحال می‌آیی، نه؟ من همیشه گفته‌ام که اسکاتلندی‌ها همه را مست می‌کنند و خودشان هشیار می‌مانند.»

دومین جام آسانتر از گلویش پایین رفت. به خاطر آورد که همان متصدی بار بود که به یک معدنچی گفته بود برای دریافت کمک نزد وندِرمِرو برود. «می‌دانستی که آن وندِرمِرو پیر یک آدم کلاهبردار است؟ او می‌خواهد الماسهای مرا که حق مسلم من است بالا بکشد.»

اسمیت قیافه‌ای همدرد و دلسوز داشت. «چی گفتی؟ این وحشتناک است. متأسفم که چنین چیزی می‌شنوم.»

«نمی‌تواند از عواقب این رذالتش به آسانی فرار کند.» جیمی جویده جویده حرف می‌زد. «نصف آن الماسها مال من است. او دزد است و من آبرویش را جلوی همه می‌برم. به همه خواهم گفت چه کلاهی سرم گذاشته است.»

«مراقب باش. وندِرمِرو آدم بانفوذی در این شهر است.» متصدی بار به او هشدار داد: «اگر می‌خواهی مقابلش بایستی، به‌کمک احتیاج داری. راستش من یک نفر را سراغ دارم که می‌تواند به تو کمک کند. او از وندِرمِرو به همان اندازه تنفر دارد که تو از آن مرد متنفری.» اسمیت به اطراف نگریست تا مطمئن شود کسی صدایش را نمی‌شنود. «یک اصطبل قدیمی انتهای همین

خیابان است. من ترتیب اوضاع را می‌دهم. امشب ساعت ده آنجا باش.»

جیمی به عنوان سپاسگزاری گفت: «ممنونم. لطفت را فراموش نمی‌کنم.»

«ساعت ده امشب، اصطبل قدیمی.»

اصطبل قدیمی سازه‌ای بود که با عجله سرهم‌بندی شده و از ورقه‌های موجدار حلبی ساخته شده بود. آن اصطبل در حاشیهٔ شهر و کمی دورتر از خیابان اصلی واقع بود. جیمی ساعت ده شب به آنجا رسید. داخلش تاریک بود، و او آهسته و در حالی که با احتیاط قدم برمی‌داشت کمی جلو رفت. نمی‌توانست کسی را در آن حوالی ببیند. داخل که شد گفت: «سلام...»

پاسخی در کار نبود. جیمی آهسته پیش می‌رفت. می‌توانست سایه‌های محو اسبها را که با بیقراری در آخورهایشان می‌جنبیدند مشاهده کند. سپس صدایی از پشت سرش شنید و همین که خواست برگردد، میله‌ای آهنین به پهنای شانه‌هایش فرود آمد و او را به زمین انداخت. چماقی با صدای آهسته و خفه بر سرش کوفته شد و دستی درشت او را از زمین بلند کرد و نگه داشت، و در آن حال مشتها و لگدها بر بدنش نثار شد. به نظر می‌رسید ضربات تا ابد ادامه داشته باشد. وقتی درد آنقدر زیاد شد که تحملش ممکن نبود، او از حال رفت و روی صورتش آب سرد ریختند. چشمهایش را با پلک‌زدن‌های نامنظمی گشود. به نظرش آمد که باندا، خدمتکار وندِرمِرو را می‌بیند، و آنگاه ضربات کتک از نو آغاز شد. جیمی احساس کرد دنده‌هایش در حال شکستن است. چیزی با شدت بر ساق پایش فرود آمد، و او صدای شکستن استخوانش را شنید.

در این لحظه بود که بار دیگر هشیاری‌اش را از دست داد.

مثل آن بود که بدنش را روی آتش گذارده باشند. گویی کسی صورتش را با کاغذ سنباده می‌خراشید و او بیهوده سعی می‌کرد دستش را به نشانهٔ اعتراض بلند کند، تلاش می‌کرد چشمانش را بگشاید. اما از بس چشمانش متورم

بودند بازکردنشان ممکن نبود. جیمی آنجا روی زمین افتاده بود، هر تاری از وجودش از درد فریاد می‌کشید، و می‌کوشید به خاطر آورد که کجاست. سرش را کمی چرخاند و خراشیده شدن پوست صورتش دوباره آغاز شد. دستش را کورمال دراز کرد و دانه‌های شن را احساس نمود. صورت زخمی‌اش روی شن داغ قرار داشت. به آرامی و در حالی که هر حرکتی برایش عذابی دردناک بود، سعی کرد خودش را روی زانوانش بلند کند. سعی کرد با چشمان متورمش اطراف را ببیند، اما تنها توانست تصاویر مبهمی را تشخیص دهد. او لخت و عریان، جایی در وسط صحرایی بی نام و نشان بود. اول صبح بود، اما گرمای خورشید را که در حال سوزاندن بدنش بود احساس می‌کرد. کورمال کورمال اطراف را برای یافتن غذا یا قمقمه‌ای آب جست و جو کرد. ولی هیچ چیز در کار نبود. آنها او را در آنجا به حال خود رها کرده بودند تا بمیرد. *سلیمان وندِرمِرو. و البته متصدی بار اسمیت.* جیمی وندِرمِرو را تهدید کرده بود، و وندِرمِرو به همان آسانی که کسی بچهٔ کوچکی را گوشمالی دهد جیمی را تنبیه کرده بود. او با خودش عهد کرد، *اما آن مرد خواهد فهمید که من بچه نیستم. دیگر بچه نیستم. من یک انتقامجو هستم و آنها تقاص کارشان را پس خواهند داد. تقاص کارشان را پس خواهند داد.* نفرتی که در وجودش سیر می‌کرد به او قدرت نشستن داد. نفس کشیدن برایش عذابی بود. چندتا از دنده‌هایش را شکسته بودند؟ *باید مواظب باشم دنده‌ها در ریه‌هایم فرو نروند و آنها را سوراخ نکنند.* سعی کرد به پا خیزد، اما با فریادی به زمین افتاد. ساق پای راستش شکسته بود و استخوان آن زاویه‌ای غیرعادی با قسمت بالای پایش تشکیل داده بود. قادر به راه رفتن نبود، اما می‌توانست بخزد.

جیمی مک گریگور اصلاً نمی‌دانست کجاست. احتمالاً او را در مکانی دور از مسیر حرکت گاریها و اسبها قرار داده بودند، جایی که بدنش را فقط

جانوران مردارخوار بیابان، یعنی کفتارها و پرندگان منشی[1] و لاشخورها پیدا کنند. بیابان، گورستان بسیار بزرگی بود. او استخوانهای اجسادی را دیده بود که جانوران مردارخوار خورده بودند و حتی ذره‌ای گوشت بر آن استخوانها باقی نگذاشته بودند. درست همان هنگام که در این فکر بود، صدای به هم خوردن بالهای پرندگان و فش و فشِ زیر لاشخورها را بالای سرش شنید. موجی از وحشت به وجودش دوید. او کور شده بود، نمی‌توانست آنها را ببیند، اما می‌توانست بویشان را استشمام کند.

شروع به خزیدن کرد.

حواسش را روی دردش متمرکز کرد. بدنش از درد می‌سوخت و هر حرکت کوچکی رودخانه‌های خروشانی از رنج و شکنجه را به همراه می‌آورد. اگر به شکل خاصی حرکت می‌کرد، پای شکسته‌اش ناگهان امواج درد شدید و وحشتناکی را از خود صادر می‌کرد، و اگر موقعیتش را کمی تغییر می‌داد تا با وضعیت ساقش جور دربیاید احساس می‌کرد دنده‌هایش به هم ساییده می‌شوند. نمی‌توانست رنج و عذاب ساکت و بی‌حرکت ماندن را تحمل کند، درد و شکنجهٔ حرکت کردن هم برایش تحمل‌ناپذیر بود.

جیمی به خزیدن ادامه داد.

صدای لاشخورهایی را که بالای سرش می‌چرخیدند می‌شنید. آنها با صبری ازلی و ابدی در انتظار بودند. افکار بی‌هدفی در مغزش سیر می‌کرد: او در کلیسایی خنک در شهر آبردین اسکاتلند بود، در کت و شلوار مخصوص مراسم روز یکشنبه ظاهری بسیار آراسته داشت، و بین دو برادرش نشسته بود. مری خواهرش و آنی کورد پیراهن‌های سپید و زیبای تابستانی به تن

---

۱. Secretary bird: پرنده‌ای بزرگ به رنگ سیاه و آبی مایل به خاکستری که بومی آفریقاست و پرنده‌ای صیاد است. گردن و پاهای بلند و کاکلی دراز از پرهای قلم‌گونه روی سرش دارد. به خاطر پرهای کاکلش آن را چنین می‌نامند. با نوک قوی خود مارها را شکار می‌کند.

داشتند، و آنی کورد به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. جیمی خواست از جا برخیزد و به طرف او برود، برادرهایش مانعش شدند و شروع به نیشگون گرفتنش کردند. نیشگون‌های آنان به جریانهای شدید و عذاب‌دهندهٔ درد تبدیل شد، و او بار دیگر لخت و برهنه در بیابان می‌خزید، بدنش در هم شکسته بود. هیاهوی لاشخورها اکنون بلندتر شده بود، صبرشان را از دست می‌دادند.

جیمی سعی کرد چشمهایش را به زور باز کند و ببیند لاشخورها تا چه حد به او نزدیک شده‌اند؛ غیر از سایه‌های مبهم و لرزان چیزی نمی‌دید، سایه‌هایی که قوهٔ تخیل ناشی از ترس او آنها را به شکل کفتارها و شغالهای وحشی مجسم می‌کرد. باد سوزان صحرا به نفس داغ و متعفن آنها تبدیل شد و به صورتش خورد.

او همچنان به خزیدن ادامه می‌داد، چرا که می‌دانست به محض این که توقف کند آنها بر سرش فرود می‌آیند. از درد و تب می‌سوخت و پوست تنش از شن داغ سوخته و جزغاله شده بود. با این حال نمی‌توانست از حرکت چشم‌پوشی کند، نه تا زمانی که وندِرمِرو مجازات نشده باشد، نه تا زمانی که وندِرمِرو زنده باشد.

او هشیاری‌اش را نسبت به زمان از دست داده بود. حدس می‌زد یک کیلومتر جلو رفته است، در حالی که در حقیقت کمتر از ده متر حرکت کرده و در دایره‌ای به دور خود خزیده بود. نمی‌توانست ببیند کجا بوده است و به کجا می‌رود. فکرش را تنها روی یک چیز متمرکز کرده بود: سلیمان وندِرمِرو.

جیمی از هوش رفت و از دردی وحشتناک و غیرقابل تحمل به خود آمد. ضربه‌هایی به ساق پایش وارد می‌آمد و لحظه‌ای طول کشید تا به خاطر آورد کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده است. یک چشم متورمش را به زور باز کرد. یک لاشخور بسیار بزرگ با سری سیاه به ساق پایش حمله‌ور شده بود، سبعانه گوشت پایش را می‌درید و با نوک تیزش او را که هنوز زنده بود می‌خورد. جیمی چشمان ریز و درخشان و نوار گردن نفرت‌انگیز آن پرنده با

آن پرهای برجستهٔ دور گردنش را دید. بوی گند پرنده را همچنان که روی بدنش می‌نشست استشمام کرد. سعی کرد فریاد بزند اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. دیوانه‌وار خودش را به جلو پرتاب کرد و احساس کرد جریان گرم خون از ساقش بیرون ریخت. قادر بود سایهٔ پرندگان غول‌آسا را که برای کشتنش آمده بودند در اطرافش ببیند. می‌دانست دفعهٔ بعد که بیهوش شود آخرین‌بار خواهد بود و کارش به پایان می‌رسد. به محض آن که توقف کند، پرندگان نفرت‌انگیز دوباره بر گوشتش منقار خواهند زد. به خزیدن ادامه داد. فکرش باز هم به این‌سو و آن‌سو رفت و دچار آشفتگی شد. صدای بلند به هم خوردن بالهای پرندگان را می‌شنید که به او نزدیکتر می‌شدند و به دورش حلقه‌ای تشکیل می‌دادند. اکنون ضعیف‌تر از آن بود که بتواند با آنها مبارزه کند، یارای مقاومت به هیچ‌وجه در او باقی نمانده بود. حرکتش را متوقف کرد و بی‌حرکت روی شن‌های سوزان افتاد.

پرندگان غول‌آسا حلقه‌شان را تنگ‌تر کردند تا ضیافتشان را آغاز کنند.

۴

شنبه، روز برپایی بازار در کیپ تاون بود. خیابان‌ها پر از مشتریانی بود که در پی خریدن کالاهای مورد نظرشان بودند، و افرادی که برای ملاقات دوستان و عشاقشان می‌آمدند. سفیدپوستان آفریقای جنوبی که اجدادشان استعمارگران هلندی بودند و فرانسویان، سربازان در اونیفورمهای رنگین و بانوان انگلیسی با دامن‌های لبه چیندار و بلوزهای لبه توری، در محلاتی مثل برامئونشتاین[1]، پارک تاون[2] و برگرز دورپ[3]، در بازارهایی که در میدانها برپا می‌شد درهم می‌آمیختند. آنجا همه‌چیز می‌فروختند؛ از مبلمان و اثاث خانه گرفته تا اسب و کالسکه و میوه‌های تازه. انسان می‌توانست البسه، بازی شطرنج، گوشت، یا انواع کتاب به ده زبان مختلف را در آنجا خریداری کند. روزهای شنبه، کیپ تاون به بازار مکاره‌ای پر سر و صدا و پر جنب و جوش تبدیل می‌شد.

باندا آهسته در میان جمعیت راه می‌رفت، مراقب بود چشم در چشم سفیدپوستان نیندازد. این خیلی خطرناک بود. خیابانها مملو از سیاه‌پوستها و هندی‌ها و افراد رنگین پوست بود، اما اقلیت سفیدپوست فرمان می‌راند. باندا از آنها متنفر بود. اینجا سرزمین او بود، و سفیدپوستها بیگانه بودند. قبایل

1. Braameonstein 2. Park Town 3. Burgersdorp

بسیاری در آفریقای جنوبی وجود داشت: باستوها[1]، زولوها[2]، بچوآناها[3]، ماتابل‌ها[4]، که همهٔ آنها بانتو محسوب می‌شدند. کلمهٔ بانتو از آبانتو[5] به معنی مردم مشتق شده است. اما بارولانگ‌ها یعنی مردم قبیلهٔ باندا از طبقهٔ اشراف بودند. باندا داستانهایی از امپراتوری بزرگ سیاه‌پوست که زمانی بر آفریقای جنوبی فرمانروایی می‌کرد شنیده بود، داستانهایی که مادربزرگش برایش گفته بود. امپراتوری *آنها*، کشور *آنها*. و اکنون آنها در دست مشتی شغال سفیدپوست اسیر بودند. سفیدپوستان قلمرو سیاهان را کوچکتر و کوچکتر کرده بودند، تا جایی که آزادی‌شان کاملاً مضمحل شده بود. تنها راهی که یک سیاه‌پوست برای زنده ماندن داشت این بود که به ظاهر کم‌خور و چاپلوس باشد و باطناً زرنگ و کلاهبردار.

باندا نمی‌دانست چند سالش است، چرا که بومیان هیچ شناسنامه‌ای نداشتند. سن آنها از روی دانسته‌های کلی مردم قبیله تعیین می‌شد: جنگها و مبارزات، تولد و مرگ رؤسای بزرگ قبیله، پدیدار شدن ستارگان دنباله‌دار در آسمان شب، طوفانها، زلزله‌ها، سفر آدام کوک[6]، مرگ چاکا[7]، و شورش به خاطر کشتار گله‌های گاو. اما شمار سالهای زندگی او تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. باندا می‌دانست که پسر یک رییس قبیله است، و برایش مقدر شده است کاری برای مردمش انجام بدهد. بانتوها به برکت وجود او بار دیگر به قدرت خواهند رسید و فرمانروایی خواهند کرد. فکر این مأموریت باعث شد او برای لحظه‌ای قدش را راست کند و برافراشته‌تر گام بردارد، تا این که احساس کرد نگاه یک مرد سفیدپوست رویش سنگینی می‌کند.

باندا با عجله به طرف شرق و به سوی حومهٔ شهر رفت، به ناحیه‌ای که به سیاه‌پوستان اختصاص داشت. خانه‌های بزرگ و فروشگاههای مجلل و

1. Bastuos 2. Zulus 3. Bechuanas
4. Matabels 5. abantu 6. Adam Kok
7. Chaka

زیبا کم‌کم جای خود را به کلبه‌های محقر حلبی و خانه‌ها و آلونک‌هایی داد که تنها یک بام شیب‌دار داشتند و لبهٔ بالایی بام به دیوار یا ساختمان دیگری تکیه داشت. او از خیابانی کثیف و خلوت پایین رفت، از ورای شانه‌هایش به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی‌کند. به کلبه‌ای محقر و چوبی رسید، آخرین نگاه را به اطراف انداخت، دو بار آهسته به در زد و داخل شد. زن سیاهپوست لاغری روی یک صندلی در گوشهٔ اتاق نشسته بود و پیراهنی می‌دوخت. باندا به سوی وی سر تکان داد و به طرف اتاق خوابی که پشت کلبه واقع بود رفت.

سرش را پایین آورد و به هیکلی که روی تخت افتاده بود نگریست.

شش هفتهٔ قبل، جیمی مک گریگور به هوش آمده و خود را روی تختی در خانه‌ای عجیب یافته بود. حافظه‌اش به کار افتاد. او دوباره در صحرای برهوت بود، بدنش درهم شکسته و ناتوان بود، و لاشخورها...

سپس باندا به آن اتاق کوچک پا نهاده بود و جیمی می‌دانست که او آمده است تا وی را بکشد. وندِرمِرو به طریقی پی برده بود که جیمی هنوز زنده است، و خدمتکارش را فرستاده بود تا کار وی را تمام کند.

جیمی خس‌خس کنان گفت: «چرا اربابت خودش نیامد؟»

«من اربابی ندارم.»

«وندِرمِرو. مگر او تو را نفرستاده؟»

«نه. اگر باخبر شود هر دوی ما را خواهد کشت.»

این حرفها برای او معنایی نداشت: «من کجا هستم؟ می‌خواهم بدانم کجا هستم.»

«تو در کیپ تاون هستی.»

«غیرممکن است. چطور به اینجا آمدم؟»

«من تو را به اینجا آوردم.»

جیمی پیش از آن که چیزی بگوید، آن چشمان سیاه را برای مدتی طولانی

نظاره کرد. سپس گفت: «چرا؟»

«به تو احتیاج دارم. می‌خواهم انتقام بگیرم.»

«می‌خواهی چه کار ـ؟»

باندا جلوتر آمد. «انتقام خودم را نه. اصلاً به خودم اهمیتی نمی‌دهم. وندِرمِرو به خواهرم تجاوز کرد. او موقع به دنیا آوردن بچهٔ وندِرمِرو از دنیا رفت. خواهرم موقع مرگش فقط یازده سال داشت.»

جیمی که به پشت دراز کشیده بود مبهوت ماند: «خدای من!»

«از روزی که خواهرم مُرد من دنبال مرد سفیدپوستی می‌گشتم که به من کمک کند. آن شب در طویله وقتی به عده‌ای کمک می‌کردم تو را تا حد مرگ کتک بزنند، آن مرد را یافتم، آقای مک گریگور. ما تو را در بیابان انداختیم. به من دستور داده بودند بکشمت. به بقیه گفتم تو مرده‌ای و بعد با بیشترین سرعتی که می‌توانستم پیشت برگشتم. نزدیک بود دیر برسم.»

جیمی به خود لرزید. گویی بوی تعفن آن پرندهٔ نفرت‌انگیز که به گوشتش منقار می‌زد بار دیگر در بینی‌اش پیچید و درد آن را هم دوباره حس کرد.

«پرندگان سورچرانی‌شان را تازه شروع کرده بودند. من تو را در گاری چهارچرخ گذاشتم و در خانهٔ مردمم پنهان کردم. یکی از دکترهای ما دنده‌هایت را با تسمه بست و استخوان ساق پایت را جا انداخت و بی‌حرکت کرد و زخمهایت را شفا داد.»

«بعدش چی؟»

«یک گاری پر از بستگان من داشت آنجا را به مقصد کیپ تاون ترک می‌کرد. ما تو را همراه خودمان آوردیم. تو اکثر اوقات بیهوش بودی. هربار که خواب می‌رفتی می‌ترسیدم دیگر بیدار نشوی.»

جیمی به چشمان مردی که تقریباً او را به هلاکت رسانده و کشته بود نگاه کرد. او باید کمی فکر می‌کرد. به این مرد اعتماد نداشت، و با این حال وی زندگی‌اش را نجات داده بود. باندا می‌خواست از طریق او به وندِرمِرو دست یابد. جیمی نتیجه گرفت، *من هم می‌خواهم از طریق او به وندِرمِرو دست پیدا*

کنم. بزرگترین آرزوی جیمی آن بود که وندِرمِرو به خاطر بلایی که سرش آورده بود تنبیه شود.

به باندا گفت: «بسیارخوب. راهی پیدا می‌کنم که وندِرمِرو به خاطر اذیت و آزارهایی که در حق هر دوی ما کرده تقاص پس بدهد و آنطور که شایسته است مجازات شود.»

برای نخستین‌بار لبخند محوی بر لبان باندا ظاهر شد: «آیا او کشته خواهد شد؟»

جیمی گفت: «نه، زنده خواهد ماند.»

آن روز بعدازظهر، جیمی برای اولین‌بار از بستر برخاست، سرگیجه و حالت ضعف داشت. ساق پایش هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده بود و او موقع راه رفتن کمی لنگ می‌زد. باندا سعی کرد کمکش کند.

«مرا به حال خودم بگذار. خودم از پسش برمی‌آیم.»

باندا جیمی را که محتاطانه در طول اتاق قدم برمی‌داشت تماشا می‌کرد.

جیمی گفت: «یک آینه می‌خواهم.» اندیشید، *حتماً قیافهٔ وحشتناکی پیدا کرده‌ام. از آخرین‌باری که صورتم را اصلاح کردم چند وقت می‌گذرد؟*

باندا با آینه کوچکی به اتاق بازگشت، و جیمی آن را مقابل صورتش گرفت. به شخصی کاملاً بیگانه می‌نگریست. موهای سرش به سفیدی پوستش شده بود. ریشی سفید و توپی و مرتب نشده داشت. بینی‌اش شکسته بود و ستیغی از استخوان آن را به یک سمت رانده بود. چهره‌اش بیست سال پیرتر شده بود. چروکهای عمیقی در طول گونه‌های فرورفته‌اش ظاهر شده بود و زخم کبودی روی چانه‌اش داشت. اما بزرگترین تغییر در چشمانش رخ داده بود. آن چشمها رنج بسیاری را مشاهده کرده و تلاطمهای درونی زیادی را احساس کرده بودند، و نفرت در آنها موج می‌زد. جیمی آینه را به آهستگی پایین گذاشت.

گفت: «می‌روم بیرون قدمی بزنم.»

«متأسفم آقای مک گریگور. این کار ممکن نیست.»

«چرا نمی‌شود؟»

«سفیدپوستها به این قسمت شهر نمی‌آیند، درست همانطور که سیاه‌پوستها هرگز به مناطق سفیدپوست‌نشین نمی‌روند. همسایه‌هایم نمی‌دانند تو اینجایی. ما تو را شبانه به اینجا آوردیم.»

«پس چطور اینجا را ترک خواهم کرد؟»

«امشب تو را از اینجا می‌برم.»

برای نخستین‌بار، جیمی متوجه شد که باندا به خاطر او چقدر خطر به جان پذیرفته است. با شرمندگی گفت: «من پولی ندارم. به شغلی احتیاج دارم.»

«من تازه در بارانداز کار پیدا کرده‌ام. آنجا همیشه دنبال کارگر می‌گردند.»

کمی پول از جیبش درآورد و به جیمی داد: «این را بگیر.»

جیمی پول را گرفت و گفت: «به عنوان قرض قبول می‌کنم و به زودی بهت پس خواهم داد.»

باندا گفت «باید به فکر گرفتن انتقام خواهرم باشی.»

* * *

نیمه‌شب بود که باندا جیمی را به بیرون کلبه هدایت کرد. جیمی به اطراف نگریست. او در قلب یک محلهٔ فقیرنشین بود، در جنگلی از کلبه‌های ساخته شده از ورقه‌های موجدار حلبی زنگ زده و خانه‌هایی با بامِ دارای یک شیب که ازالوارهای پوسیده و کنف‌های پاره درست شده بود. زمین از باران اخیر گل‌آلود بود و بوی بسیار بدی از آن به هوا متصاعد می‌شد. جیمی تعجب می‌کرد و از خودش می‌پرسید چطور اشخاصی به غرور و نخوت باندا می‌توانند زندگی در چنین مکانی را تحمل کنند. «آیا در اینجا چیزی ـ؟»

باندا نجواکنان گفت: «لطفاً حرف نزن. همسایه‌های من آدمهای فضولی هستند.» او جیمی را از آن محله بیرون برد و به دوردست اشاره کرد: «مرکز شهر در آن سمت است. در بارانداز تو را خواهم دید.»

جیمی در همان پانسیونی اتاق گرفت که هنگام ورودش از انگلستان در آن اقامت کرده بود. خانم ونستر پشت میز بود.

جیمی گفت: «یک اتاق می‌خواهم.»

«بله، قربان.» زن لبخندی زد و دندان طلایش را نمایان ساخت: «من خانم ونستر هستم.»

«می‌دانم.»

زن خجولانه پرسید: «خوب بگویید ببینم از کجا این را می‌دانید؟ آیا دوستان شما قصه‌های سرگرم‌کننده‌ای در جمع رفقا تعریف کرده‌اند؟»

«خانم ونستر، مرا به یاد نمی‌آورید؟ من سال گذشته اینجا اقامت کردم.»

زن سرش را جلو آورد و نگاه دقیقی به صورت زخمی، بینی شکسته و ریش سفید او انداخت، ولی کوچکترین اثری از شناسایی جیمی در چهره‌اش ظاهر نشد. «عزیزجان، من هرگز چهرهٔ مشتری‌هایم را فراموش نمی‌کنم. و تو را هم هیچوقت ندیده‌ام. اما این به آن معنا نیست که ما نمی‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم، اینطور نیست؟ دوستانم مرا «دی ـ دی» صدا می‌زنند. عزیزم، اسم شما چیست؟»

و جیمی صدای خودش را شنید که می‌گفت: «تراویس، یان تراویس[1].»

صبح روز بعد جیمی برای یافتن کار به بار انداز رفت.

سرکارگر که سرش شلوغ بود گفت: «ما به آدمهایی با پشت و کمر قوی احتیاج داریم. مشکل تو این است که شاید برای این نوع کار کمی مُسن باشی.»

جیمی خواست بگوید: «من فقط نوزده سال دارم ـ» ولی جلوی خودش را گرفت. چهره‌ای را که در آینه دیده بود به خاطر آورد و گفت:

1. Ian Travis

«امتحانم کنید.»

او به عنوان باربر بارگیری و تخلیهٔ کشتی با دستمزد نُه شیلینگ در روز استخدام شد. به کشتی‌هایی که به بندر می‌آمدند بار حمل می‌کرد یا بارشان را تخلیه می‌کرد. او دریافت که باندا و سایر کارگران سیاه‌پوست بارانداز روزی شش شیلینگ مزد می‌گرفتند.

جیمی در اولین فرصت باندا را به‌کناری کشید و گفت: «باید با هم حرف بزنیم.»

«اینجا نه، آقای مک گریگور. انتهای همین بارانداز یک انبار متروکه هست. ساعت کارمان که تمام شد تو را در آنجا می‌بینم.»

وقتی جیمی داخل آن انبار متروکه شد باندا منتظرش بود.

جیمی گفت: «از سلیمان وندِرمِرو برایم بگو.»

«چه می‌خواهی بدانی؟»

«همه چیز را.»

باندا تفی انداخت و گفت: «او از هلند به آفریقای جنوبی آمد. اینطور که شنیده‌ام همسرش زشت بود ولی مال و منال داشت. از مرضی فوت کرد و وندِرمِرو هم پولهای زنش را برداشت و به‌کلیپ‌دریفت رفت و آن فروشگاه را باز کرد. بعد هم با کلاه گذاشتن سر معدنچیان پولدار شد.»

«همانطور که سر من کلاه گذاشت؟»

«این فقط یکی از روشهای اوست. معدنچیانی که فکر می‌کنند شانس آورده‌اند برای گرفتن پول نزدش می‌روند تا به آنها کمک کند پول زمینشان را بپردازند، و تا به خود بیایند وندِرمِرو صاحب زمینشان شده است.»

«تا به حال هیچوقت کسی سعی نکرده با او مبارزه کند؟»

«چطور می‌توانند؟ مأمور شهرداری جزو حقوق‌بگیران اوست. طبق قانون اگر چهل و پنج روز بگذرد و قسط زمینی پرداخت نشود، آن ملک آمادهٔ فروخته شدن به یک مشتری دیگر است. مأمور شهرداری اطلاعات محرمانه را به وندِرمِرو می‌دهد و او هم از این اطلاعات بهره‌برداری می‌کند. یک کلک

دیگر هم می‌زند. برای این که مالکیت زمینی را ادعا کنند تیرک‌های چوبی در زمین فرو می‌کنند تا حدود آن قطعه مشخص شود. اگر این تیرکها پایین بیفتد هر کسی می‌تواند مدعی مالکیت آن زمین شود. خوب، وقتی وندِرمِرو از قطعه زمینی خوشش بیاید شبانه یک نفر را به آنجا می‌فرستد، و صبحگاه تیرکها به زمین افتاده و از صاحبش سلب مالکیت شده است.»

«یا حضرت مسیح!»

«او با متصدی بار که اسمیت نام دارد معامله‌ای کرده است. اسمیت جویندگان الماسی را که با لیاقت به نظر می‌رسند نزد وندِرمِرو می‌فرستد و او با آنها قرارداد شراکت امضاء می‌کند. و اگر آنها الماس پیدا کنند وندِرمِرو همه را برای خودش برمی‌دارد. اگر آن جویندگان مزاحمش بشوند و برایش دردسر درست کنند، او تعدادی اوباش مزدور دارد که آمادهٔ اطاعت از دستوراتش هستند.»

جیمی با دلخوری گفت: «این را خوب می‌دانم. دیگر چه؟»

«یک مذهبی متعصب است. همیشه برای آمرزش روح گناهکاران دعا می‌کند.»

«دربارهٔ دخترش چه می‌دانی؟» آن دختر هم احتمالاً همدست پدرش بود.

«دوشیزه مارگارت را می‌گویی؟ مثل سگ از پدرش می‌ترسد. اگر به مردی نگاه کند پدرش هر دوشان را می‌کشد.»

جیمی به باندا پشت کرد و به طرف در رفت. آنجا ایستاد و به بندرگاه نگریست. باید راجع به خیلی چیزها فکر می‌کرد. «فردا صبح دوباره با هم صحبت خواهیم کرد.»

جیمی در شهر کیپ تاون به تبعیض فوق‌العاده زیادی که بین سیاهان و سفیدها گذاشته می‌شد پی برد. سیاه‌پوستان هیچ حقی نداشتند، جز آن حقوق اندکی که توسط قدرتمندان به آنها داده شده بود. آنها دسته‌جمعی در مناطق محصوری که محله یا زاغه‌نشین نام داشت زندگی می‌کردند و تنها

موقعی اجازهٔ ترک آنجا را داشتند که بروند برای سفیدپوستها کار کنند.

روزی جیمی از باندا پرسید: «چطور این وضع را تحمل می‌کنی؟»

«شیر گرسنه پنجه‌هایش را پنهان می‌کند. ما روزی این اوضاع را عوض خواهیم کرد. مرد سفیدپوست مرد سیاه را قبول می‌کند چون به عضلاتش احتیاج دارد، اما باید یاد بگیرد که عقل او را هم بپذیرد. هر چه بیشتر ما را به‌گوشه‌ای براند بیشتر از ما می‌ترسد، چون می‌داند این تحقیر و تبعیض یک روز برعکس خواهد شد و او نمی‌تواند حتی فکر چنین چیزی را بکند. اما ما به دلیل وجود *ایسیکو*[1] زنده خواهیم ماند.»

«*ایسیکو* کیست؟»

باندا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «ایسیکو کس نیست، فکر است. توضیح دادنش مشکل است آقای مک گریگور. ایسیکو ریشه‌های ماست. احساس تعلق خاطر داشتن به ملتی است که نام رودخانهٔ بزرگ زامبزی[2] از آن گرفته شده است. نسل‌ها پیش از این، اجداد و نیاکان من لخت وارد آبهای رودخانهٔ زامبزی شدند و گله‌هایشان را پیشاپیش خودشان حرکت دادند. افراد ضعیف از بین رفتند، شکار آبهای خروشان یا تمساح‌های گرسنه شدند، اما آنان که زنده ماندند و از آب بیرون آمدند مردان قوی و نیرومندی بودند. هنگامی که یک بانتو می‌میرد، *ایسیکو* از اعضای خانواده‌اش می‌خواهد که به جنگل پناه ببرند تا سایرین زجر و عذاب آنها را به چشم نبینند. *ایسیکو* تحقیری است که نسبت به برده‌ای که در برابر اربابش سر خم می‌کند احساس می‌شود. اعتقاد بر این است که یک انسان می‌تواند مستقیماً به چهرهٔ هر کس دیگری نگاه کند، و ارزش او از هیچ فرد دیگری بیشتر یا کمتر نیست. آیا تا به حال چیزی دربارهٔ جان تنگو جاباوو[3] شنیده‌ای؟» او این نام را با احترام فراوان ادا کرد.

«نه.»

---

1. Isiko 2. Zambezi 3. John Tengo Jabavu

باندا وعده داد: «به زودی خواهی شنید، آقای مک گریگور. به زودی.» و موضوع صحبت را عوض کرد.

جیمی هر روز بیش از پیش نسبت به باندا احساس تحسین می‌کرد. در آغاز حالت احتیاط‌آمیزی بین آن دو وجود داشت. جیمی باید می‌آموخت که به مردی که او را تا یک قدمی مرگ رسانده بود اعتماد کند. و باندا باید دشمنی دیرینهٔ خود را نسبت به یک سفیدپوست از یاد می‌برد. برخلاف اغلب سیاهانی که جیمی دیده بود، باندا درس خوانده و باسواد بود.

از او پرسید: «کجا مدرسه رفته‌ای؟»

«هیچ‌جا. من از زمانی که پسربچهٔ کوچکی بودم کار می‌کردم. مادربزرگم سواد خواندن و نوشتن یادم داد. او برای یک معلم مدرسه که مقیم آفریقا ولی از نسل استعمارگران هلندی بود کار می‌کرد. خواندن و نوشتن را از همان معلم آموخته بود و به من هم درس داد. من همه چیزم را مدیون او هستم.»

عصر یک روز یکشنبه و بعد از تمام شدن کار روزانه بود که جیمی برای اولین‌بار راجع به صحرای نامیب[1] واقع در ناماکوالند[2] مطلبی شنید. او و باندا در انبار متروکهٔ نزدیک اسکله بودند و خوراک گوشت آهویی را می‌خوردند که مادر باندا پخته بود. غذای خوبی بود، البته به ذائقهٔ جیمی کمی ناجور بود و برایش مزهٔ عجیبی داشت، اما او خیلی زود کاسه‌اش را خالی کرد و روی چند گونی کهنه یله داد و شروع به پرسیدن سؤالاتی از باندا کرد.

«کی با وندِرمِرو آشنا شدی؟»

«وقتی در ساحل الماس در صحرای نامیب کار می‌کردم. او با دو نفر

1. Namib

۲. Namaqualand: منطقه‌ای در جنوب غربی آفریقا که توسط رود اُرانژ به دو قسمت ناماکوالند بزرگ و ناماکوالند کوچک در استان کیپ جمهوری آفریقای جنوبی، تقسیم می‌شود.

شریک مالک آن ساحل است. همان تازگی حق یک جویندهٔ بدبخت الماس را بالا کشیده بود و به آنجا آمده بود تا سری به ساحل بزند و دیداری تازه کند.»

«اگر او اینقدر ثروتمند است پس چرا باز هم در فروشگاهش کار می‌کند؟»

«فروشگاه تله‌گاه اوست. آنجاست که جویندگان تازه وارد را جذب خودش می‌کند و هر روز ثروتمندتر و ثروتمندتر می‌شود.»

جیمی فکر کرد خودش چه آسان کلاه سرش رفته است. چقدر آن پسرک جوان، ساده و خوش‌باور بود! صورت بیضی شکل مارگارت را در نظر آورد که می‌گفت، *پدرم کسی است که می‌تواند به تو کمک کند*. جیمی او را دختربچه‌ای تصور کرده بود، تا این که متوجه سینه‌های نورسیده‌اش شده بود. ناگهان به پا خاست، لبخندی بر چهره‌اش بود و بالا رفتن گوشه‌های لبش باعث شد زخم کبود روی چانه‌اش چین بخورد.

«بگو ببینم چطور شد رفتی برای وندِرمِرو کار کردی؟»

«یک روز با دخترش به ساحل آمد ــ آن موقع دخترش یازده سال داشت ــ به نظرم دخترش از این که همه‌اش یک‌جا بنشیند خسته شد و رفت توی آب. گرفتار موج شد. من در آب پریدم و او را بیرون کشیدم. با این که بچه بودم فکر کردم وندِرمِرو حتماً مرا خواهد کشت.»

جیمی خیره نگاهش کرد و پرسید: «چرا؟»

«چون بازوانم را دور بدن دخترش حلقه کرده بودم. موضوع آن نبود که من سیاه بودم، بلکه از جنس مذکر بودم. او نمی‌تواند فکرش را هم بکند که کسی به دخترش دست بزند. بالاخره یک نفر آرامش کرد و به او گفت من جان دخترش را نجات داده‌ام. بعد مرا به عنوان خدمتکارش با خود به کلیپ‌دریفت برد.» باندا لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد: «دو ماه بعد، خواهرم به دیدنم آمد.» صدایش بسیار آهسته و آرام بود: «او همسن دختر وندِرمِرو بود.»

جیمی چیزی نداشت بگوید.

عاقبت باندا سکوت را شکست و گفت: «بهتر بود در همان صحرای

نامیب می‌ماندم. آن کار، کار ساده‌ای بود. در امتداد ساحل می‌خزیدیم و الماسها را جمع می‌کردیم و توی قوطی حلبی‌های کوچک می‌ریختیم.»

«صبر کن ببینم، می‌گویی الماسها همانطور ریخته است؟ روی شن‌ها؟»

«بله همین را می‌گویم، آقای مک گریگور. اما فکری را که به مغزت خطور کرده فراموش کن. هیچکس نمی‌تواند نزدیک آن اراضی بشود. آنجا در کنار اقیانوس است و ارتفاع امواج اقیانوس گاهی تا نُه متر می‌رسد. آنها حتی زحمت محافظت از ساحل را به خودشان نمی‌دهند. عدهٔ زیادی سعی کرده‌اند از راه دریا پا به آن ساحل بگذارند، ولی همه‌شان یا غرق شده یا در برخورد به صخره‌ها کشته شده‌اند.»

«برای رسیدن به آنجا باید راه دیگری هم باشد.»

«نه. صحرای نامیب مستقیماً تا ساحل اقیانوس ادامه پیدا می‌کند.»

«دربارهٔ راه ورود به اراضی الماس‌خیز چه می‌گویی؟»

«برج نگهبانی و حصار با سیم خاردار گذاشته‌اند. نگهبانهای مسلح با سگهای درنده‌ای که آدم را تکه‌تکه می‌کنند پاس می‌دهند. در ضمن، آنها نوع تازه‌ای از مواد منفجره دارند که مین زمینی نامیده می‌شود. مین‌ها در سراسر منطقه در زمین کار گذاشته شده‌اند، و اگر تو نقشه‌ای از محل کارگذاری آنها نداشته باشی منفجر می‌شوند و تکه‌تکه‌ات می‌کنند.»

«منطقهٔ الماس‌خیز چقدر وسعت دارد؟»

«حدود پنجاه و شش کیلومتر در طول ساحل امتداد دارد.»

پنجاه و شش کیلومتر اراضی پر از الماس لابه‌لای شنها... «خدای من!»

«تو اولین کسی نیستی که از شنیدن داستان اراضی الماس‌خیز در نامیب هیجان‌زده می‌شوی و آخرین نفر هم نخواهی بود. من بقایای اشخاصی را که سعی کردند با قایق به آنجا بیایند و قایقشان در برخورد با صخره‌ها داغان شد و خودشان هم مردند، جمع کرده‌ام. من دیده‌ام که آن مین‌های زمینی وقتی کسی یک قدم اشتباه برمی‌دارد با او چه می‌کند. دیده‌ام آن سگها چطور خرخرهٔ آدمها را می‌جوند. آقای مک گریگور، فراموش کن. من آنجا بوده‌ام.

راهی برای زنده وارد شدن و زنده خارج شدن از آنجا وجود ندارد ــ همین است که می‌گویم.»

آن شب جیمی قادر نبود بخوابد. تمام مدت پیش خود مجسم می‌کرد که پنجاه و شش کیلومتر زمین ماسه‌ای از الماسهای فراوانی که رویش ریخته است می‌درخشد و به وندِرمِرو تعلق دارد. به دریا و صخره‌های دندانه‌دار نوک‌تیز و خطرناک، به سگهای گرسنهٔ آمادهٔ دریدن، و به نگهبانها و مین‌های زمینی فکر می‌کرد. او از خطر نمی‌هراسید، از مردن هم بیمی نداشت. فقط می‌ترسید بمیرد و حق سلیمان وندِرمِرو را کف دستش نگذاشته باشد.

روز دوشنبه بعد جیمی به یک مغازهٔ نقشه فروشی رفت و نقشه‌ای از ناماکوالند بزرگ خرید. کنار اقیانوس اطلس جنوبی بین لودریتز[1] در شمال و دهانهٔ رود اُرانژ در جنوب، منطقه‌ای ساحلی بود که دور آن را با رنگ قرمز مشخص کرده و داخلش نوشته بودند: **اشپرگبیت**[2] ــ منطقهٔ ممنوعه.

جیمی تمام جزییات منطقه را از روی نقشه بررسی کرد، و بارها و بارها آن را مرور کرد. پهنهٔ اقیانوس اطلس از آمریکای جنوبی تا آفریقای جنوبی به طول چهار هزار و هشتصد کیلومتر ادامه می‌یابد، بدون این که هیچ مانعی در برابر امواج اقیانوس وجود داشته باشد. بنابراین امواج خشمشان را به نحو کامل و تمام عیار روی صخره‌های مرگبار کرانه‌های اطلس جنوبی فرو می‌نشانند. پایین‌تر از آنجا، شصت و چهار کیلومتر به سمت جنوب، ساحلی وجود داشت که برای بازدید عموم آزاد بود. جیمی نتیجه‌گیری کرد، *اینجا باید همان جایی باشد که آن بیچاره‌های بخت برگشته قایقهایشان را به آب انداختند تا به منطقهٔ ممنوعه بروند.* بررسی نقشه کافی بود تا جیمی درک کند که چرا برای ساحل نگهبان نگذاشته بودند. صخره‌ها ورود به آنجا را از طریق دریا ناممکن می‌ساخت.

---

1. Lüderitz
2. Sperrgebiet

او توجه خود را به راه ورود به منطقهٔ الماس‌خیز از طریق خشکی معطوف کرد. به‌گفتهٔ باندا، منطقه با سیم خاردار حصارکشی شده بود و بیست و چهار ساعته توسط نگهبانان مسلح محافظت می‌شد. جلوی راه ورودی هم برج دیده‌بانی با تعدادی نگهبان بود. و حتی اگر کسی می‌توانست به طریقی مخفیانه از مقابل برج دیده‌بانی رد شود و به منطقهٔ الماس‌خیز پا گذارد، مین‌ها و سگهای نگهبان هنوز سر راهش بودند.

روز بعد هنگامی که جیمی باندا را ملاقات کرد از او پرسید: «گفتی نقشه‌ای از جاگذاری مینهای زمینی در منطقه وجود دارد؟»

«در صحرای نامیب؟ سرپرستها نقشه دارند و با همین نقشه هم کارگران را سر کار می‌برند. همه در یک خط پشت سر ناظرشان حرکت می‌کنند و بنابراین پای کسی روی مین نمی‌رود.» خاطره‌ای به ذهن باندا آمد که در نگاهش منعکس شد: «روزی عمویم جلوی من راه می‌رفت. روی سنگی سکندری خورد و روی یک مین افتاد. چیز زیادی از او باقی نماند که به خانه نزد خانواده‌اش ببریم.»

جیمی به خود لرزید.

«و موضوع دیگر، مسألهٔ میس[1] است که از دریا می‌آید، آقای مک گریگور. باید در نامیب باشی تا یک میس *واقعی* را ببینی. میس گردباد سیاهی است که چرخان و گردان از سمت اقیانوس می‌آید و در تمام راهش از میان صحرا تا کوهستان می‌وزد و می‌چرخد و همه چیز را زیر خاک و شن پنهان می‌کند. اگر گرفتار یکی از این گردبادها بشوی دیگر جرأت حرکت نخواهی داشت. نقشه‌های جاگذاری مین را هم اگر داشته باشی، در آن زمان فایده‌ای به حالت نخواهد داشت، زیرا نمی‌بینی کجا داری می‌روی. هر کس هر جا که هست باید همانجا بماند تا میس برطرف شود.»

«این گردباد چند وقت طول می‌کشد؟»

1. Mis

باندا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بعضی وقتها چند ساعت، بعضی وقتها چند روز.»

«باندا، آیا تو تا به حال نقشه‌ای از جاگذاری آن مین‌های زمینی دیده‌ای؟»

«از نقشه‌ها به دقت مراقبت می‌کنند.» نگاهی حاکی از نگرانی در صورت باندا هویدا شد: «دوباره بهت می‌گویم که هیچکس نتوانسته به‌کاری که تو درباره‌اش فکر می‌کنی دست بزند و جان سالم به در ببرد. گاهی گارگران سعی می‌کنند الماسی را قاچاقی از آنجا بیرون ببرند. درخت مخصوصی برای دار زدن این خاطیان وجود دارد. این درس عبرتی است به همه، که سعی نکنند چیزی از شرکت بدزدند.»

سراسر این قضیه به نظر ناممکن می‌رسید. حتی اگر جیمی می‌توانست به طریقی وارد اراضی الماس‌خیز وندِرمِرو بشود، راهی برای فرار از آنجا وجود نداشت. باندا درست می‌گفت، او باید این موضوع را به فراموشی می‌سپرد.

روز بعد، جیمی از باندا پرسید: «وندِرمِرو چطور جلوی دزدی الماس را توسط کارگرهایی که ساعت کارشان تمام شده و باید از آنجا خارج شوند می‌گیرد؟»

«آنها را می‌گردند. لخت مادرزادشان می‌کنند و تمام حفرات بالا و پایین بدنشان را می‌گردند. من دیده‌ام که کارگرها بریدگی‌های طویل و عمیقی در ساق پایشان ایجاد می‌کنند تا در آن الماس جاسازی کنند و الماسها را قاچاقی بیرون ببرند. بعضی‌ها دندان بالایی و عقب خود را سوراخ می‌کنند و الماس را در آن جا می‌دهند. آنها هر کلکی را که فکر کنی سوار کرده‌اند.» باندا نگاهی به جیمی انداخت و گفت: «اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید فکر آن منطقهٔ الماس‌خیز را از سرت بیرون کنی.»

جیمی سعی خود را کرد، اما فکر رفتن و برداشتن کمی از آن الماسها همچنان در سرش سیر می‌کرد، آزارش می‌داد: *الماسهای وندِرمِرو همانطور*

روی شن‌ها ریخته‌اند و انتظار می‌کشند. منتظرند او برود برشان دارد.

همان شب، راه حل به ذهن جیمی رسید. به سختی می‌توانست بردباری‌اش را حفظ کند، تا این که باندا را دید. بدون مقدمه گفت: «دربارهٔ آن قایقهایی که سعی کردند به ساحل برسند برایم بگو.»

«درباره‌شان چه می‌خواهی بدانی؟»

«قایقها از چه نوعی بودند؟»

«از هر نوعی که فکرش را بکنی. قایق بزرگ بادبانی، یدک‌کش، قایق موتوری، قایق کوچک بادبانی. چهار نفر حتی سعی کردند با قایق پارویی به آنجا برسند. هنگامی که من آنجا کار می‌کردم، شش‌بار برای رسیدن به آنجا تلاش شده بود. تنها نتیجه‌اش آن بود که صخره‌ها قایقها را جویده و تکه‌تکه کرده و همه هم غرق شده بودند.»

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت: «آیا تا به حال کسی سعی کرده با یک «کَلَک» به آنجا برود؟»

باندا به او خیره شد: «کَلَک؟»

«بله.» هیجان جیمی هر لحظه بیشتر می‌شد. «فکرش را بکن، هیچکس نتوانسته از راه دریا به ساحل برسد چون کف قایقهایشان توسط صخره‌ها درهم شکسته و داغان می‌شده است. اما کلک روی آن صخره‌ها فقط می‌لغزد و به ساحل می‌رسد. و به همین وسیله هم می‌شود از آنجا خارج شد.»

باندا برای مدتی طولانی به او نگاه کرد. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش لحن متفاوتی به خود گرفته بود: «می‌دانی آقای مک گریگور، مثل این که بد فکری نکرده‌ای.»

در آغاز مثل یک بازی بود: راه‌حلی احتمالی برای یک معمای حل نشدنی. اما جیمی و باندا هر چه بیشتر درباره‌اش بحث می‌کردند هیجانشان بیشتر می‌شد. آنچه به صورت گفت و گویی پیش پا افتاده آغاز شده بود، کم‌کم شکل ملموس و واقعی یک طرح عملیاتی را پیدا کرد. از آنجا که الماسها همانطور روی شن‌ها ریخته بودند هیچ‌گونه تجهیزاتی لازم نبود. آنها

می‌توانستند در ساحل آزادی که در شصت و چهار کیلومتری جنوب منطقهٔ ممنوعه واقع بود کلکشان را بسازند و بادبانی به آن نصب کنند، و سفر دریایی خود را شبانه و بدون آن که کسی متوجه‌شان شود شروع کنند. در امتداد ساحل ممنوعه‌ای که بدون نگهبان بود هیچ مین زمینی هم وجود نداشت، و نگهبانها و گشتها تنها در منطقهٔ دور از ساحل فعالیت می‌کردند. آن دو می‌توانستند آزادانه در ساحل بگردند و تا جایی که می‌شد الماس جمع کنند.

جیمی می‌گفت: «ما می‌توانیم قبل از سحر با جیب‌هایی پر از الماسهای وندِرمِرو از آنجا خارج شویم.»

«چطور خارج می‌شویم؟»

«به همان صورتی که داخل ساحل می‌شویم. کلک را پارو می‌زنیم و از صخره‌ها رد می‌شویم و به دریای آزاد می‌رسیم، بعد بادبان را بالا می‌کشیم و راحت و آسوده به خانه برمی‌گردیم.»

با بحثهای داغ و تشویق‌کننده و ترغیب‌کننده‌ای که جیمی می‌کرد، شک و تردیدهای باندا کم‌کم زایل شد و از بین رفت. او سعی می‌کرد ابهامات طرح را شناسایی کند و هربار که اعتراضی می‌کرد جیمی به آن پاسخ می‌داد. طرح *انجام شدنی* بود. زیبایی طرح در آن بود که ساده بود و به پولی نیاز نداشت، تنها جسارت و شهامت زیادی را می‌طلبید.

جیمی گفت: «تنها چیزی که احتیاج داریم یک خورجین بزرگ است که الماسهایمان را در آن بگذاریم.» اشتیاقش مسری و تأثیرگذار بود.

باندا خنده‌ای کرد و گفت: «دو خورجین بزرگ که بهتر است.»

هفتهٔ بعد آنها کارشان را رها کردند و سوار یک گاری که با گاو کشیده می‌شد شدند و به پورت نولوت[1] رفتند، دهکده‌ای ساحلی واقع در شصت و چهار کیلومتری منطقهٔ ممنوعه، جایی که مقصدشان بود.

در پورت نولوت، از گاری پیاده شدند و به اطراف نگریستند. دهکده‌ای

1. Port Nolloth

کوچک و بدوی بود، با کلبه‌های محقر چوبی و آلونک‌های حلبی و چند دکان، و ساحلی سفید و بکر و دست نخورده که به نظر می‌رسید تا ابدیت گسترده است. آنجا هیچ صخره‌ای وجود نداشت و امواج آرام و آهسته به ساحل برخورد می‌کردند. برای به آب انداختن کلکشان مکانی عالی و بی‌نظیر بود.

در دهکده هیچ هتلی نبود، اما در بازار کوچکش اتاقی در پستو را به جیمی اجاره دادند. باندا هم در بخش سیاه‌پوست نشین دهکده تختی برای خودش پیدا کرد.

جیمی به باندا گفت: «بایستی جایی پیدا کنیم و آنجا کلکمان را مخفیانه بسازیم. ما که نمی‌خواهیم کسی دربارهٔ کارمان گزارشی به مقامات بدهد.»

آن روز بعدازظهر آنها به انباری قدیمی و متروکه رسیدند و مکان مورد نظرشان را یافتند.

جیمی چنین نتیجه‌گیری کرد: «اینجا برای کارمان عالی است. بیا کار را شروع کنیم.»

باندا گفت: «هنوز زود است. کمی صبر می‌کنیم. برو یک بطر ویسکی بخر.»

«برای چی؟»

«خواهی دید.»

صبح فردای آن روز، یک نفر از پلیس محلی به دیدن جیمی در آن انبار متروکه آمد. مردی سنگین وزن با چهره‌ای گلگون بود که بینی بزرگش پوشیده از رگهای پاره شدهٔ زیرپوستی بود که حکایت از مشروبخوار بودنش داشت.

او شروع به خوش و بش با جیمی کرد: «صبح بخیر. شنیدم تازه واردی به شهر آمده است. فکر کردم چطور است توقفی کنم و سلامی عرض کنم. من سرکار ماندی[1] هستم.»

1. Mundy

جیمی گفت: «من هم یان تراویس هستم.»

«به شمال می‌روی، آقای تراویس؟»

«به جنوب. من و نوکرم در راهمان به سوی کیپ تاون هستیم.»

«آه. من یک‌بار در کیپ تاون بوده‌ام. خیلی شهر بزرگ و شلوغی است.»

«بله، قبول دارم. سرکار، مشروب میل دارید؟»

«من هیچوقت حین انجام وظیفه مشروب نمی‌خورم.» سرکار ماندی مکثی کرد، بعد تصمیمی گرفت: «به استثنای این دفعه. فکر می‌کنم یک‌بار اشکالی نداشته باشد.»

«بسیارخوب.» جیمی بطری ویسکی را آورد. از خودش می‌پرسید که چطور باندا این موضوع را می‌دانسته. او به اندازهٔ دو انگشت ویسکی در لیوان کثیف مخصوص مسواک زدن ریخت و به دست پاسبان داد.

«ممنونم آقای تراویس. پس لیوان شما کجاست؟»

جیمی با اندوهی تصنعی گفت: «من نمی‌توانم مشروب بنوشم. می‌دانید، به خاطر مالاریاست. به همین دلیل است که به کیپ تاون می‌روم. برای این که تحت‌نظر پزشک باشم. چند روزی اینجا برای استراحت توقف کرده‌ام. مسافرت برایم خیلی سخت است.»

سرکار ماندی به دقت او را برانداز کرد: «شما که کاملاً سالم به نظر می‌رسید.»

«باید وقتی تب و لرزها به سراغم می‌آید مرا ببینید.»

لیوان پاسبان خالی شده بود. جیمی آن را پر کرد.

«ممنون. اشکالی ندارد من جلوی شما بنوشم؟» او لیوان دوم را هم در یک جرعه سر کشید و به پا خاست. «دیگر بهتر است بروم به کارم برسم. گفتید که شما و نوکرتان یکی دو روز دیگر اینجا را ترک خواهید کرد؟»

«به محض این که حالم بهتر شود.»

سرکار ماندی گفت: «جمعه برمی‌گردم و سری بهتان می‌زنم.»

همان شب، جیمی و باندا در انبار متروکه مشغول ساختن کلک شدند.

«باندا، آیا تا به حال کلک ساخته‌ای؟»

«خوب، راستش را بگویم نه آقای مک گریگور.»

«من هم نساخته‌ام.» دو مرد به یکدیگر چشم دوختند. «فکر می‌کنی ساختنش چقدر باید مشکل باشد؟»

آنها چهار بشکهٔ چوبی پنجاه گالنی نفت را که خالی بود از پشت بازار دزدیدند و به انبار آوردند. وقتی بشکه‌ها را به هم می‌بستند آنها را طوری کنار هم گذاشتند که مربعی ایجاد شود. سپس چهار جعبهٔ چوبی خالی فراهم کردند و هر جعبه را روی یکی از بشکه‌ها قرار دادند.

باندا مردد به نظر می‌رسید: «این که به نظر من شکل کلک نیست.»

جیمی با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «هنوز کارمان را تمام نکرده‌ایم.»

از آنجا که الوار در دسترس نبود، لایهٔ فوقانی را با هر چه در دسترسشان بود پوشاندند: شاخه‌های درخت چوب بدبو[1]، شاخه‌های کوتاه درخت زان[2] که در استان کیپ می‌روید، برگهای بزرگ مارولا[3]. همه را با طناب کنفی کلفت به هم بستند و هر گره را با دقتی فراوان محکم کردند.

وقتی کارشان تمام شد، باندا کلک را به دقت برانداز کرد:

«هنوز هم شکل کلک به نظر نمی‌رسد.»

جیمی قول داد: «وقتی بادبان را نصب کنیم بهتر به نظر خواهد رسید.»

آنها از تنهٔ یک درخت چوب زرد[4] که به زمین افتاده بود دکلی درست کردند و دو شاخهٔ تخت و پهن را به عنوان پارو برداشتند.

«حالا فقط یک بادبان احتیاج داریم. احتیاج مبرمی هم به آن داریم، چون می‌خواهیم امشب از اینجا حرکت کنیم. سرکار ماندی فردا صبح

---

۱. Stinkwood: هر کدام از چند نوع درخت که چوب بدبو و نامطلوبی دارند، بخصوص یک درخت خاص آفریقای جنوبی به نام اوکوتی بولاتا که چوب سخت و مقاومی دارد.

2. Cape Beech 3. Marula

۴. Yellowwood: درختی بومی با شکوفه‌های سفید موسوم به کلاد راستیس لوته‌آ.

به اینجا می‌آید.»

این باندا بود که بادبان را پیدا کرد. او اواخر همان شب با یک قطعهٔ بسیاربزرگ پارچهٔ آبی رنگ بازگشت. «آقای مک گریگور، این چطور است؟»

«عالی است. این را از کجا آوردی؟»

باندا خنده‌ای کرد و گفت: «نپرسید. به اندازهٔ کافی دچار دردسر شده‌ایم.»

آنها دو تیرک افقی را هرطور بود به بادبان وصل کردند و بالاخره آن را آماده نمودند.

جیمی گفت: «ساعت دو بعد از نیمه‌شب وقتی اهالی دهکده در خواب هستند از اینجا حرکت می‌کنیم. بهتر است تا آن موقع کمی استراحت کنیم.»

اما هیچیک از آن دو قادر به خوابیدن نبودند. وجود هر کدامشان سرشار از هیجان سفر پرماجرایی بود که پیش رو داشتند.

آنها ساعت دو بامداد همدیگر را در انبار ملاقات کردند. شور و شوق عجیبی در چهرهٔ هر دوشان موج می‌زد و نیز ترسی پنهانی داشتند. در حال آغاز سفری بودند که یا به ثروتمند شدنشان می‌انجامید یا به هلاکتشان می‌رساند. هیچ حد وسطی در میان نبود.

جیمی اعلام کرد: «حالا وقتش است.»

به بیرون قدم گذاشتند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و موجب دغدغهٔ خاطرشان نمی‌شد. شب آرام و باصفایی بود، گنبد عظیم آسمان سرمه‌ای رنگ بر بالای سرشان قرار داشت و هلال باریک ماه دیده می‌شد. جیمی اندیشید، خوب است. *آسمان آنقدر روشن نیست که رفتن ما معلوم شود.* جدول زمان‌بندی که آنها تنظیم کرده بودند حالت بغرنجی داشت، به خاطر این که ناچار بودند دهکده را در تاریکی شب ترک کنند تا کسی از حرکتشان مطلع نشود، و شب بعد به ساحل الماس برسند، طوری که بتوانند به ساحل بخزند و پیش از سحر بدون مواجه شدن با خطری به دریا بازگردند.

جیمی گفت: «جریان بن‌گوئلا[1] حدود اواخر بعدازظهر فردا ما را به اراضی الماس‌خیز خواهد رساند، ولی ما نمی‌توانیم در روشنایی روز به ساحل برویم. در دریا می‌مانیم و در دیدرس آنها نخواهیم بود تا وقتی شب بشود.»

باندا سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «می‌توانیم در یکی از آن جزایر کوچک نزدیک ساحل مخفی شویم.»

«کدام جزایر؟»

«یک دوجین از این جزیره‌ها هست ـ مرکوری[2]، ایکه باد[3]، پودینگ آلو[4]...»

جیمی نگاه عجیبی به او انداخت: «پودینگ *آلو*؟»

«تازه جزیرهٔ رُست‌بیف[5] هم هست.»

جیمی نقشه‌اش را که تا کرده بود از جیبش بیرون آورد و در آن بررسی کرد: «این نقشه که چنین جزایری را نشان نمی‌دهد.»

«آنها جزایر فضلهٔ پرندگان دریایی هستند.[6] انگلیسی‌ها از فضلهٔ مرغان دریایی به عنوان کود استفاده می‌کنند.»

«آیا کسی هم در آن جزایر زندگی می‌کند؟»

«هیچکس نمی‌تواند. آنجا خیلی بدبوست. ضخامت فضلهٔ پرندگان در بعضی جاها به سی‌متر می‌رسد. دولت از دسته‌های سربازان فراری و زندانیان برای برداشت کود استفاده می‌کند. عده‌ای از آنها در جزیره می‌میرند، و جنازه‌هایشان همانجا به حال خود رها می‌شود.»

جیمی اینطور تصمیم گرفت: «پس ما همان‌جا مخفی خواهیم شد.»

آن دو که آرام و بی‌صدا کار می‌کردند، درِ انبار را با سراندن آن روی ریل

---

۱. Benguela Current: جریان قوی دریایی در اقیانوس اطلس جنوبی است که در امتداد ساحل جنوب غربی آفریقا از جنوب رو به شمال می‌رود.

2. Mercury به معنای جیوه

3. Ichabod نام خاص مذکر

4. Plum Pudding نوعی دسر آلو

5. Roast Beef خوراک گوشت گاو

6. Guano islands

باز کردند و درصدد شدند کلک را بلند کنند. خیلی سنگین بود و جا به جا کردنش امکان نداشت. هر دو عرق می‌ریختند و با زور و تقلای فراوان می‌کشیدند، اما تلاش بیهوده‌ای بود.

باندا گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

او با عجله از انبار خارج شد و نیم ساعت بعد، با یک کندهٔ گرد و بزرگ درخت بازگشت: «از این استفاده می‌کنیم. من یک انتها را بلند می‌کنم و تو کنده را زیر آن بلغزان.»

همان‌طور که آن مرد سیاه‌پوست یک انتهای کلک را بلند می‌کرد، جیمی از نیروی او در شگفت شد. وی به سرعت کنده را زیر کلک قرار داد. بعد به‌کمک هم انتهای عقبی کلک را بلند کردند و آن را به راحتی روی کنده حرکت دادند. وقتی کنده از انتهای عقبی کلک بیرون غلتید، دوباره این کار را تکرار کردند. کاری شاق و طاقت‌فرسا بود، و زمانی که به ساحل رسیدند هر دو خیس عرق شده بودند. این عملیات بیشتر از آنچه جیمی پیش‌بینی کرده بود طول کشیده و زمان برده بود. حالا تقریباً نزدیک سحر بود، و آنها می‌بایست قبل از این که توسط روستاییان دیده شوند و کارشان لو برود، سفر دریایی را آغاز می‌کردند و از آنجا دور می‌شدند. جیمی سریعاً بادبان را به دکل متصل کرد و امتحان نمود تا مطمئن شود همه چیز خوب کار می‌کند. احساسی درونی مدام به او نهیب می‌زد که چیزی را فراموش کرده است. ناگهان پی برد چه چیزی آزارش می‌دهد و به صدای بلند خندید.

باندا حیرت‌زده به او نگاه کرد: «چه چیزی خنده‌دار است؟»

«سابقاً وقتی من دنبال الماس می‌گشتم یک تن تجهیزات با خودم داشتم. حالا تنها چیزی که با خودم می‌برم یک قطب‌نماست. این کار خیلی آسان به نظر می‌رسد.»

باندا به آرامی به او گفت: «آقای مک گریگور، فکر نمی‌کنم مشکل ما این باشد.»

«وقت آن است که مرا جیمی خطاب کنی.»

مرد سیاه سرش را با حیرت تکان داد و گفت: «شما *واقعاً* از مملکت دوردستی به اینجا آمده‌اید.» خنده‌ای کرد و دندانهای سفید و یکنواختش را نشان داد: «به جهنم ــ مرا فقط یک بار می‌توانند به دار بیاویزند.» آن اسم را میان لبانش مزه‌مزه کرد و بعد به صدای بلند به زبان آورد: «جیمی!»

«حالا بیا برویم آن الماسها را به جیب بزنیم.»

جیمی و باندا کلک را از ساحل ماسه‌ای به داخل آب‌های کم‌عمق هل دادند و با جهشی سوارش شدند و شروع به پارو زدن کردند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا به بالا و پایین رفتن‌ها و چپ و راست شدن‌های قایق عجیب و غریبشان خو بگیرند. مثل سواری روی چوب پنبهٔ در حال بیرون پریدنِ بطری شامپانی بود، اما به هر حال کارِ قایق را می‌کرد. کلک بسیار عالی پاسخ می‌داد، با جریان تند و سریع اقیانوس به سمت شمال می‌رفت. زمانی که اهالی دهکده بیدار می‌شدند، کلک کاملاً پشت خط افق پنهان شده بود.

جیمی گفت: «موفق شدیم!»

باندا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «هنوز تمام نشده.» دستش را در جریان آب سرد بن‌گوئلا فرو برد و اضافه کرد: «تازه اول کار است.»

آنها همچنان به سفر دریایی خود ادامه دادند، با راهنمایی قطب‌نما به سمت شمال رفتند و از خلیج الکساندر و دهانهٔ رود اُرانژ گذر کردند. به جز دسته مرغان ماهیخوار کیپ که به آشیانه‌شان می‌رفتند و نیز فلامینگوهای رنگارنگی که بزرگتر از مرغان ماهیخوار بودند و گروهی پرواز می‌کردند، علایم دیگری از حیات دیده نمی‌شد. گرچه قوطی کنسروهایی از گوشت گوساله و برنج سرد، و میوه و دو قمقمه آب با خودشان در کلک داشتند، آنقدر عصبی بودند که نمی‌توانستند به چیزی لب بزنند. جیمی اجازه نداد قوهٔ تخیلش فقط روی خطرات پیش رویـ متمرکز شود، اما باندا نمی‌توانست به آن مخاطرات فکر نکند. او زمانی در آن ساحل کار می‌کرد، آن نگهبانان

بی‌تمدن اسلحه به دست و آن سگهای وحشی و آن مین‌های زمینی وحشتناک را که انسان را تکه‌تکه می‌کردند، به خاطر داشت و از خودش می‌پرسید چطور راضی شده است که در چنین سفر پرمخاطرهٔ جنون‌آمیزی شرکت کند. نگاهی به همسفر اسکاتلندی‌اش انداخت و اندیشید، *او یک احمق به تمام معناست. اگر من بمیرم به خاطر خواهر کوچولوی بینوایم است. او برای چه چیز می‌میرد؟*

هنگام ظهر، کوسه‌ها پیدایشان شد. شش‌تایی بودند. در حالی که باله‌های پشتی‌شان آب را می‌شکافت به سرعت به سوی کلک می‌آمدند.

باندا اعلام کرد: «کوسه‌های باله سیاه. این کوسه‌ها آدمخوارند.»

جیمی باله‌های آنها را که شتابان به‌کلک نزدیک می‌شدند تماشا می‌کرد. «چه کار کنیم؟»

باندا با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد و گفت: «حقیقتش را بگویم جیمی، در عمرم این اولین‌بار است که با کوسه مواجه می‌شوم.»

کوسه‌ای با پشتش تلنگری به‌کلک زد و چیزی نمانده بود آن را واژگون کند. دو مرد برای نیفتادن به آب دکل را محکم چسبیدند. جیمی پارویی برداشت و ضربتی به یکی از آنها زد. لحظه‌ای بعد پارو جویده و به دو قسمت شد. حالا کوسه‌ها اطراف قایق را احاطه کرده بودند، به آهستگی و با طمأنینه در دوایری گرد کلک شنا می‌کردند، بدنهای بزرگشان را نزدیک کلک کوچک حرکت می‌دادند و گاه خود را به آن می‌مالیدند. هر سقلمه‌ای که می‌زدند کلک را با زاویه‌ای خطرناک و نامطمئن کج می‌کرد. هر لحظه ممکن بود واژگون شود.

«قبل از این که غرقمان کنند باید از شرشان خلاص شویم.»

باندا پرسید: «چه جوری از شرشان خلاص شویم؟»

«یک قوطی کنسرو گوشت گوساله به من بده.»

«مثل این که شوخیت گرفته. یک قوطی کنسرو گوشت که راضی‌شان نمی‌کند. آنها *ما* را می‌خواهند!»

سقلمهٔ دیگری زدند و کلک یکوری شد.

جیمی فریاد زد: «گوشت گوساله! قوطی را بده ببینم!»

لحظه‌ای بعد، باندا قوطی کنسرو را در دست جیمی گذاشت. کلک به طور ناگهانی و با حالتی بیمارگونه چرخید.

«درش را تا نیمه بازکن، عجله کن.»

باندا چاقوی جیبی‌اش را بیرون آورد و در قوطی را به زور تا نیمه باز کرد. جیمی آن را از او گرفت، لبه‌های تیز و بُران فلز را با انگشتانش لمس کرد.

گفت: «محکم بچسب!»

او در لبهٔ کلک زانو زد و منتظر شد. تقریباً بلافاصله کوسه‌ای نزدیک شد، دهان عظیمش را کاملاً باز کرده بود و ردیفهای طویل دندانهای خبیثش را نشان می‌داد. جیمی دنبال چشمان کوسه گشت. دستانش را نزدیکتر برد و با تمام قدرت دو دستش لبهٔ بریدهٔ فلز را به یک چشم جانور کشید و آن را شکافت و جر داد. کوسه بدن بزرگش را بالا برد، برای لحظه‌ای کلک روی یک لبه‌اش قرار گرفت. آب اطراف آنان ناگهان قرمز شد. یکدفعه بقیهٔ کوسه‌ها به طرف عضو زخمی گروهشان هجوم آوردند و تلاطم عظیمی در آب برپا شد. کلک را فراموش کردند. جیمی و باندا شاهد بودند که کوسه‌های غول‌پیکر قربانی درمانده را می‌دریدند و می‌بلعیدند، و در آن حال کلک از آنها دورتر و دورتر می‌شد، تا این که سرانجام کوسه‌ها از دیدرس خارج شدند.

باندا نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: «یک روز این را برای نوه‌هایم تعریف خواهم کرد. فکر می‌کنی حرفم را باور کنند؟»

و هر دو آنقدر خندیدند که جویهای اشک از صورتشان سرازیر شد.

آن بعدازظهر، جیمی به ساعت جیبی‌اش نگریست: «ما باید حوالی نیمه‌شب به ساحل الماس پا بگذاریم. طلوع آفتاب ساعت شش و پانزده دقیقهٔ صبح است. این یعنی چهارساعت وقت داریم الماسها را جمع کنیم و دو ساعت هم وقت داریم برای این که به دریا برگردیم و از دیدرس پنهان

شویم. باندا، فکر می‌کنی چهار ساعت کافی باشد؟»

«چیزی راکه می‌شود ظرف چهار ساعت در ساحل الماس جمع کرد، صد مرد هم نمی‌توانند در تمام عمرشان خرج کنند.» *فقط امیدوارم آنقدر زنده بمانیم که بتوانیم آن الماسها را جمع کنیم.*

بقیهٔ ساعات آن روز، آنها بدون مواجه شدن با مشکلی به سوی شمال رفتند. نیروی باد و امواج دریا آنها را به سمت مقصدشان می‌راند. نزدیک شب، جزیرهٔ کوچکی مقابلشان پدیدار شد. محیط جزیره به نظر نمی‌رسید بیش از صد و هشتاد متر باشد. همچنان که به آن نزدیک می‌شدند، بوی زنندهٔ آمونیاک به مشامشان خورد، قویتر شد و اشک به چشمانشان آورد. جیمی متوجه شد که چراکسی آنجا زندگی نمی‌کند. بوی تعفن فضلهٔ مرغان دریایی غیرقابل تحمل بود. اما آنجا مکانی عالی برای آنان به حساب می‌آمد، چراکه می‌توانستند تا فرارسیدن شب در آن پنهان شوند. جیمی بادبان را تنظیم کرد و کلک کوچک به ساحل صخره‌ای بدون ارتفاع و فرو نشستهٔ جزیره برخورد کرد. باندا کلک را به صخره‌ای محکم کرد و آن دو قدم به ساحل گذاشتند. سراسر جزیره پوشیده از چیزی بود که به نظر می‌آمد میلیونها پرنده باشد: مرغان ماهیخوار، پلیکان‌ها، مرغان شبه‌غاز[1]، پنگوئن‌ها و فلامینگوها. هوا از فرط سنگینی آنقدر آزاردهنده بود که تنفس را ناممکن می‌ساخت. آنها چند قدم که برداشتند تا ران در فضلهٔ پرندگان فرو رفتند.

جیمی آهی از سر انزجار کشید و گفت: «به کلک برگردیم.»

باندا بدون گفتن کلمه‌ای به دنبال او حرکت کرد.

همین که برگشتند تا به کلک عقب‌نشینی کنند، گروهی از پلیکان‌ها به هوا پر کشیدند و با پروازشان محوطهٔ بازی روی زمین آشکار شد. در آنجا جسد سه مرد افتاده بود، که معلوم نبود چند وقت است مرده‌اند. جنازه‌های آنان بر

1. gannet

اثر آمونیاک موجود در هوا به خوبی از تخریب محافظت شده بود و موی سرشان به رنگ قرمز درخشانی درآمده بود.

دقیقه‌ای بعد، جیمی و باندا به‌کلک بازگشتند و دوباره راه میانهٔ دریا را پیش گرفتند.

آنها در فاصله‌ای از ساحل قرار داشتند. بادبان را پایین آوردند و منتظر شدند.

«تا نیمه‌شب همین‌جا می‌مانیم، بعد به ساحل می‌رویم.»

در سکوت نشسته بودند و هر یک به روش خویش، خود را برای آنچه پیش رو بود آماده می‌کرد. خورشید به سوی افق باختر افول کرده بود و آسمان رو به تاریکی را مثل یک نقاش شوریده، با رنگهای درهم و برهمی رنگ‌آمیزی می‌کرد. سپس دفعتاً در تاریکی فرو رفتند. ظلمت چیره شد و آنان را در بر گرفت.

آنها دو ساعت دیگر هم منتظر ماندند، بعد جیمی بادبان را برافراشت. قایق به سمت شرق به سوی ساحل ناپیدا به حرکت درآمد. ابرهای بالای سرشان از هم گسست و پرتو باریکی از مهتاب فضا را با نور کمرنگی روشن کرد. کلک سرعت می‌گرفت. کم‌کم آنها توانستند سیاهی محو خشکی را در دوردست تشخیص دهند. باد قویتر می‌وزید، به بادبان برمی‌خورد و صدا می‌کرد و کلک را با سرعتی فزاینده به سوی ساحل می‌راند. طولی نکشید که توانستند حدود خشکی را به وضوح ببینند؛ سدی غول‌آسا از صخره‌ها. حتی از آن فاصله هم می‌شد قله‌های سفید و کف‌آلود و خروشان موجها را که به صخره‌ها برخورد می‌کردند دید و صدای برخوردها را که مثل رعد در فضا می‌پیچید شنید. از دور منظره‌ای رعب‌آور بود و جیمی از خود می‌پرسید از نزدیک چگونه خواهد شد.

او صدای خودش را شنید که نجوا می‌کرد: «مطمئنی که ساحل نگهبان ندارد؟»

باندا جوابی نداد. در عوض به سمت صخره‌های مقابلشان اشاره کرد. و

جیمی دانست که منظور او چیست. صخره‌ها مرگبارتر از هر تله‌ای بودند که آدمیزاد ممکن بود برپا کند. آنها نگهبانان سمت دریا بودند، هرگز استراحت نمی‌کردند و هیچگاه نمی‌خفتند. آنجا بودند، صبورانه انتظار می‌کشیدند طعمه‌شان به سویشان بیاید. جیمی فکر کرد، *ولی ما از شما زرنگتریم. بر رویتان شناور می‌شویم و شما را پشت سر می‌گذاریم.*

کلک آنها را تا آنجا آورده بود، بقیه راه هم حملشان می‌کرد. اکنون ساحل با سرعت بیشتری به آنها نزدیک می‌شد، و کم‌کم می‌توانستند تراکم سنگین امواج غول‌پیکر را که می‌غلتیدند و به ساحل برخورد می‌کردند مشاهده کنند. باندا دکل قایق را محکم چسبیده بود.

«خیلی تند پیش می‌رویم.»

جیمی به او اطمینان داد: «نگران نباش. نزدیکتر که شدیم من بادبان را پایین می‌آورم. این سرعتمان را کم خواهد کرد. خیلی قشنگ و تمیز روی صخره‌ها سُر خواهیم خورد.»

قدرت باد و امواج فزونی می‌گرفت و کلک را به سوی صخره‌های مرگ‌آفرین سوق می‌داد. جیمی مسافت باقیمانده را سریعاً تخمین زد و پیش خود نتیجه گرفت که امواج آنها را حتی بدون کمک بادبان هم به خشکی می‌رساندند. بادبان را با عجله پایین کشید، ولی از سرعتشان ذره‌ای کاسته نشد. کلک کاملاً در چنگال امواج عظیم بود، از کنترل خارج شده بود و از یک ستیغ مرتفع آبهای خروشان به ستیغ دیگر پرتاب می‌شد. به قدری شدید تکان می‌خورد که دو مرد ناچار بودند دکل را دودستی بچسبند. جیمی فکرش را می‌کرد که رسیدن به ساحل دشوار باشد، اما آمادگی رویارویی با آن گرداب خشمگین و در جوشش امواج را اصلاً نداشت. صخره‌ها با وضوحی تکان‌دهنده مقابل چشمانشان آشکار شدند. می‌توانستند امواج را ببینند که با شدت به صخره‌های دندانه‌دار و مضرس برخورد می‌کردند و به صورت آبفشان‌های عظیم و غضب‌آلود با صدای فراوان منفجر می‌شدند. کل موفقیت نقشه بستگی به آن داشت که کلک صحیح و سالم از روی

صخره‌ها عبور کند تا به این ترتیب بتوانند برای فرار از آنجا نیز از آن استفاده کنند. در غیر این صورت، آن دو مرده به حساب می‌آمدند.

لحظهٔ فرود آمدن به صخره‌ها بود. نیروی وحشتناک و رعب‌آور امواج آنها را به پیش می‌برد. ناگهان کلک توسط موج عظیمی در هوا بلند شد و به سوی صخره‌ها پرتاب گردید.

جیمی فریاد زد: «باندا، محکم بچسب، داریم به ساحل می‌رسیم!»

موج غول‌پیکر کلک را همچون چوب کبریتی بالا برد و از فراز صخره‌ها آن را به طرف خشکی راند. هر دو مرد دکل را محکم چسبیده بودند تا جانشان را نجات دهند، با نیروی پرت کنندهٔ خشنی که تهدید می‌کرد آنها را به آب بیفکند مبارزه می‌کردند. جیمی به پایین نگریست و لحظه‌ای چشمش به صخره‌هایی که به بُرندگی تیغ بودند افتاد. طولی نمی‌کشید که از رویشان عبور می‌کردند و ایمن در پناهگاه ساحل فرو می‌افتادند.

در آن لحظه کلک دچار چرخشی ناگهانی شد، چیزی از آن جدا شده بود. نوک تیز صخره‌ای در یکی از بشکه‌های زیر کلک فرو رفته و آن را دریده و از قایق جدا ساخته بود. بار دیگر کلک با چرخشی تند به دور خود گشت، بشکهٔ دیگری شکافت و کنده شد، و سپس دیگری و دیگری. باد و امواج خروشان و صخره‌های گرسنه، با آن کلک کوچک مانند بازیچه‌ای بازی می‌کردند، آن را به جلو و عقب پرت می‌کردند و به طرزی وحشیانه در هوا می‌چرخاندند. جیمی و باندا احساس کردند لایهٔ چوبی باریک زیر پایشان هم به دو نیم می‌شود.

جیمی فریاد زد: «بپر!»

او از کنارهٔ کلک با سر در آب شیرجه زد. موج غول‌پیکری بلندش کرد و او را مانند تیری که از کمان شلیک شود به طرف ساحل برد. او در چنگال عنصری بود که ماورای باور آدمی قدرت داشت. بر آنچه رخ می‌داد هیچ تسلطی نداشت، تبدیل به بخشی از موج شده بود. آب زیر و رو و سراسر بدنش را در خود گرفته بود. تاب می‌خورد و می‌چرخید و ریه‌هایش نزدیک

بود منفجر شود. روشنایی‌هایی در سرش جرقه زد. اندیشید، *دارم غرق می‌شوم*. و به ساحل شنی پرتاب شد. افتاد، در حالی که نفسش بالا نمی‌آمد و تلاش می‌کرد تنفس کند. هوای تازه و خنک دریا را به داخل ریه‌هایش فرو برد. سینه و ساق پاهایش در اثر فرود روی زمین شنی خراشیده و مجروح بود، و لباسهایش تکه‌پاره شده بود. به آرامی نشست و با نگاهش به اطراف به دنبال باندا گشت. او ده متر آن طرفتر چمباتمه زده بود و آب دریا را استفراغ می‌کرد. جیمی به پا خاست و لنگان لنگان به سوی او رفت.

«حالت خوب است؟»

باندا سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. نفس عمیق و لرزانی کشید و سرش را بالا آورد و به جیمی نگریست: «من شنا بلد نیستم.»

جیمی به او کمک کرد برخیزد و روی پاهایش بایستد. دو مرد برگشتند و به صخره‌ها نگاه کردند. اثری از کلکشان نبود. اقیانوس سرکش متلاطم آن را تکه‌تکه کرده بود. آنها به ساحل الماس‌خیز رسیده بودند.

اما راهی برای خروج نداشتند.

۵

پشت سرشان اقیانوس متلاطم خروشان قرار داشت، و روبرویشان صحرایی که پیوسته و بی‌وقفه از دریا تا دامنهٔ کوهستانهای ناهموار و سنگلاخ و ارغوانی رنگ ریختروِلد[1] در دوردست، گسترده بود. آن کوهها با صخره‌های شیبدارشان که از هوازدگی یا چین‌خوردگی زمین پدید آمده بودند، جهانی از دره‌های باریک عمیق و قلل درهم پیچیده را تشکیل می‌دادند. پرتو کمرنگ مهتاب کوهها را روشن می‌نمود. در پایین کوهستانها، درهٔ هِگزن‌کسل[2] قرار داشت ــ که باد سرد را به دام می‌انداخت. چشم‌انداز آن محل، مکانی باستانی و متروک و مربوط به ادوار ماقبل تاریخ را در ذهن تداعی می‌کرد، گویی از ازل دست‌نخورده مانده بود. تنها علامتی که نشان می‌داد پای انسان به این مکان رسیده است، تابلویی بود که با خطی بسیار بد و زمخت رویش چیزی نوشته و در شن فروکرده بودند. آنها در نور مهتاب نوشتهٔ تابلو را چنین خواندند:

فِربوده گبید[3]　　اشپرگبیت[4]　　منطقهٔ ممنوعه

راهی برای فرار از طریق دریا وجود نداشت. تنها جهتی که برایشان باز

1. Richterveld
2. Hexenkessel به معنی پاتیل جادوگر
3. Verbode Gebied
4. Sperrgebiet

بود صحرای نامیب بود.

جِیمی گفت: «باید بختمان را بیازماییم و سعی کنیم از صحرا عبور کنیم.»

باندا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نگهبانها به محض دیدن ما به طرفمان شلیک خواهند کرد، یا به دارمان خواهند آویخت. حتی اگر آنقدر خوش‌شانس باشیم که بتوانیم از دست نگهبانها و سگها در برویم، رد شدن از میان مین‌های زمینی غیرممکن است. باید خودمان را مرده حساب کنیم.»

در او ترسی وجود نداشت، در برابر تقدیر تسلیم بود و آن را می‌پذیرفت.

جیمی به باندا نگاه کرد و احساس پشیمانی عمیقی به وی دست داد. وی آن مرد سیاه‌پوست را وارد این ماجرا کرده بود، و باندا حتی یک‌بار هم لب به شکایت نگشوده بود. حتی حالا هم که می‌دانست راه گریزی برایشان وجود ندارد، کلمه‌ای از سر انتقاد و ملامت بر زبان نمی‌آورد.

جیمی برگشت تا به دیوار امواج خشمگینی که به ساحل تازیانه می‌زد نگاه کند. فکر کرد پیش آمدن آنها تا همان جا نیز معجزه‌ای بوده است. ساعت دو بامداد بود، چهار ساعت پیش از آن که روز فرا برسد و وجود آنها کشف شود. و آنها هر دو هنوز با هم بودند. جیمی فکر کرد، *لعنت بر من اگر ناامید شوم.*

«باندا، برویم سر کارمان.»

باندا چشمانش را به هم زد و گفت: «سر چه کاری؟»

«آمده‌ایم الماس جمع کنیم، نه؟ پس دست به‌کار شویم.»

باندا به آن مرد با نگاه هیجان‌زده‌ای که داشت و موهای سفیدی که سرش را پوشانده بود و شلوار پاره پاره‌اش که از پاهایش آویزان بود نگریست و پرسید: «راجع به چه صحبت می‌کنی؟»

«گفتی که به محض دیدنمان ما را با تیر می‌زنند، مگر نه؟ پس چه ثروتمند باشیم چه فقیر ما را خواهند کشت. یک معجزه ما را به اینجا آورده و شاید معجزه دیگری هم ما را به در ببرد. و اگر بتوانیم در برویم، من که خیال ندارم دست خالی اینجا را ترک کنم.»

باندا با ملایمت گفت: «تو دیوانه‌ای.»

جیمی به او خاطرنشان کرد: «اگر نبودم که الان اینجا نبودیم.»

باندا شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت: «به جهنم. من که تا موقعی که آنها پیدایمان کنند کار دیگری ندارم بکنم.»

جیمی پیراهن پاره‌اش را از تن بیرون آورد و باندا متوجه شد و همان کار را کرد.

«حالا، بگو ببینم الماسهای درشتی که درباره‌شان حرف می‌زدی کجا هستند؟»

باندا وعده داد: «همه‌جا هستند.» و افزود: «مثل نگهبانها و سگها.»

«راجع به آنها بعداً نگران خواهیم شد. کی به سمت ساحل پایین می‌آیند؟»

«وقتی هوا روشن شود.»

جیمی لحظه‌ای فکر کرد: «هیچ قسمتی از ساحل وجود ندارد که آنها به آن سر نزنند؟ جایی که بتوانیم مخفی شویم؟»

«هیچ جایی از ساحل وجود ندارد که به آن سر نزنند و جایی هم نیست که تو بتوانی حتی یک مگس را در آن پنهان کنی.»

جیمی آهسته به شانهٔ باندا زد و گفت: «بسیارخوب. پس برویم مشغول کارمان شویم.»

جیمی مشاهده کرد که باندا روی دستها و زانوهایش افتاد و آهسته شروع به خزیدن در امتداد ساحل کرد. حین خزیدن، شنها را به دقت با انگشتانش بررسی و الک می‌کرد. ظرف کمتر از دو دقیقه، توقف کرد و سنگی را بالا گرفت: «یکی پیدا کردم!»

جیمی هم چهار دست و پا روی شنها افتاد و شروع به خزیدن کرد. ابتدا دو قطعه الماس کوچک پیدا کرد، سومی احتمالاً پانزده قیراط وزن داشت. همانجا نشست و برای مدتی طولانی به آن خیره شد. برایش باورنکردنی بود که چنین ثروتی را بتوان به آن آسانی از روی زمین برداشت و صاحب شد. و همهٔ آن گنج به سلیمان وندِرمِرو و شرکایش تعلق داشت. جیمی به خزیدن

ادامه داد.

طی سه ساعت بعدی، آن دو بیش از چهل قطعه الماس جمع کرده بودند که وزن هر یک از دو تا سی قیراط در نوسان بود. آسمان از سمت شرق کم‌کم روشن می‌شد. زمانی بود که طبق نقشهٔ جیمی، باید ساحل را ترک می‌کردند، روی کلک می‌جهیدند، از صخره‌ها رد می‌شدند و از آنجا می‌گریختند. اما اکنون دیگر فکر کردن به آن نقشه بیهوده بود.

جیمی گفت: «به زودی سحر می‌شود. بیا ببینیم چند الماس دیگر می‌توانیم جمع کنیم.»

«ما زنده نمی‌مانیم که هیچ کدام از *اینها* را خرج کنیم. می‌خواهی *خیلی* ثروتمند بمیری، نه؟»

«اصلاً نمی‌خواهم بمیرم.»

آنها جست و جویشان را از سر گرفتند. قطعه الماسی را پس از دیگری با بی‌تفاوتی از زمین برمی‌داشتند و مثل این بود که به نوعی جنون مبتلا شده بودند و اراده‌ای از خود نداشتند. تل الماسهایشان بزرگتر می‌شد، تا این که شصت قطعه الماس که به اندازهٔ فدیهٔ یک پادشاه می‌ارزید در لابه‌لای پیراهن‌های پاره‌شان جا گرفت.

باندا پرسید: «می‌خواهی من اینها را حمل کنم؟»

«نه ــ اینها را هر دویمان حمل می‌کنیم ــ» و سپس جیمی متوجه شد در فکر باندا چه می‌گذشت. آن کسی را که با الماسهای بیشتری دستگیر می‌کردند حتماً با شکنجهٔ بیشتر و طولانی مدت‌تری به هلاکت می‌رساندند.

جیمی گفت: «همه‌اش را بده به من. من حملشان می‌کنم.» الماسها را در تکهٔ پارچهٔ کهنه‌ای که از پیراهنش باقی مانده بود ریخت و آن را به شکل بقچه‌ای درآورد و گرهٔ محکمی زد. اینک افق به رنگ خاکستری روشن درآمده بود و آسمان شرق از رنگهای آفتاب در حال طلوع رنگین می‌شد.

حالا چه *باید* کرد؟ *این همان سؤال بزرگ بود. اما جوابش* چه بود؟ آنها می‌توانستند همان‌جا بمانند و بمیرند، یا این که در صحرا پیش بروند و باز هم

بمیرند.

«راه بیفتیم.»

جیمی و باندا آهسته به راه افتادند و شروع به دورشدن از دریا کردند. کنار هم قدم برمی‌داشتند.

«مین‌های زمینی از کجا شروع می‌شود؟»

«حدود صد متر جلوتر.» صدای پارس سگی را از دور شنیدند. «فعلاً لازم نیست نگران مین‌ها باشیم. سگها دارند به طرفمان می‌آیند. نگهبانهای نوبت کاری صبح سر کارشان آمده‌اند.»

«کی به ما می‌رسند؟»

«پانزده دقیقه دیگر، شاید هم ده دقیقه دیگر.»

حالا تقریباً صبح شده بود. آنچه به چشمشان سایه‌های مبهم و ناپایدار بود، واضح گشت و به تپه‌های کوچک شنی و کوههای دوردست تبدیل شد. جایی برای پنهان شدن وجود نداشت.

«هر نوبت کاری چند نفر نگهبان دارد؟»

باندا لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «حدود ده نفر.»

«برای ساحلی به این بزرگی ده نفر نگهبان خیلی زیاد نیست.»

«یک نفر هم کافی است. آنها اسلحه و سگ دارند. نگهبانها کور نیستند و ما هم نامریی نیستیم.»

صدای پارس سگ نزدیکتر می‌شد. جیمی گفت: «متأسفم باندا. هرگز نبایستی تو را درگیر این ماجرا می‌کردم.»

«تو نکردی.»

و جیمی منظور او را درک کرد.

آنها می‌توانستند صداهایی را از دور بشنوند.

به تپهٔ شنی کوچکی رسیدند. «اگر خودمان‌را لای شنها مدفون‌کنیم، چه؟»

«این کار قبلاً امتحان شده، و بی‌فایده از آب درآمده است. سگها پیدایمان می‌کنند و خرخره‌مان را می‌جوند. من دلم می‌خواهد مرگم سریع باشد.

می‌خواهم کاری کنم آنها مرا ببینند و بعد شروع به دویدن کنم. در این صورت حتماً به طرفم شلیک خواهند کرد. من ــ من نمی‌خواهم طعمهٔ سگها شوم.»

جیمی بازوی باندا را گرفت و گفت: «شاید بمیریم، اما لعنت بر من اگر بگذارم *دوان دوان* به استقبال مرگ برویم. بگذار برای کشتن ما به تلاش بیفتند.»

کم‌کم تشخیص کلماتی که از دور به‌گوششان می‌خورد برایشان ممکن شد. صدایی فریاد می‌زد: «دِ بجنبید دیگر، جانورهای تنبل. دنبال من بیایید... پشت سر هم در صف حرکت کنید... دیشب همه‌تان خوب خوابیده‌اید... حالا وقتش است که یک کم کار کنید...»

جیمی علیرغم کلمات متهورانه‌ای که به زبان آورده بود، احساس کرد عقب عقب می‌رود و از جانب صدا می‌گریزد. چرخید تا دوباره به دریا نگاه کند. *آیا غرق شدن راه آسانتری برای مردن نبود؟* به صخره‌ها نگاه کرد که امواج پلیدی را که به آنها اصابت می‌کردند شرورانه و بیرحمانه درهم می‌شکستند، و ناگهان چیز دیگری دید، چیزی فراسوی امواج. درک نمی‌کرد چه می‌بیند. «باندا، آنجا را نگاه کن...»

از فاصله‌ای دور در دریا، یک دیوار خاکستری سرسخت و رخنه‌ناپذیر به سمت آنان در حرکت بود؛ توسط جریان نیرومند بادهای غربی به جلو رانده می‌شد.

باندا شگفت‌زده گفت: «این همان میس دریایی است که هفته‌ای دو یا سه بار به ساحل می‌آید.» درحالی که آنها با هم صحبت می‌کردند، گردباد یا همان میس جلوتر می‌آمد. مانند یک پردهٔ خاکستری عظیم که تا آسمان می‌رسید، در افق به دور خود می‌چرخید و پیشروی می‌کرد.

صداها هم نزدیکتر می‌شدند. «دِن دوسانت[1]! لعنت بر این میس! باز هم وقفه‌ای در کارمان ایجاد خواهد شد. رؤسا خوششان نخواهد آمد...»

---

1. Den dousant!

جیمی گفت: «شانس آوردیم!» او حالا نجوا می‌کرد.

«چه شانسی؟»

«گردباد! آنها قادر نخواهند بود ما را ببینند.»

«خوب فایده‌اش چیست؟ بالاخره یک زمانی برطرف خواهد شد و خواهد رفت، و وقتی چنین شود ما هنوز هم همین جا هستیم. اگر نگهبانها نتوانند از بین مینهای زمینی عبور کنند ما هم نمی‌توانیم. اگر بخواهی سعی کنی در موقع گردباد از صحرا رد شوی، هنوز ده متر جلو نرفته از انفجار مین تکه‌تکه خواهی شد. شاید منتظری یکی از آن معجزه‌هایت رخ بدهد.»

جیمی گفت: «درست گفتی. منتظر یکی از آن معجزه‌ها هستم.»

آسمان بالای سرشان تاریک شده بود. گردباد نزدیکتر آمده بود، دریا را پوشانده بود و آماده می‌شد خشکی را هم ببلعد. دیدن آن گردباد که می‌پیچید و می‌چرخید و به سمتشان می‌آمد، حالتی ترسناک و تهدیدآمیز می‌آفرید، اما جیمی با خوشحالی سرمستانه‌ای اندیشید، همین *نجاتمان خواهد داد!*

ناگهان صدایی گفت: «هی! شما دو نفر! اینجا چه غلطی می‌کنید؟»

جیمی و باندا برگشتند. بالای یک تپهٔ شنی حدود صدمتر آن طرفتر، یک نگهبان اونیفورم پوش تفنگ به دست ایستاده بود. جیمی برگشت و به سوی دریا نگریست. گردباد میس به سرعت هر چه تمامتر نزدیک می‌شد.

«شما! شما دو نفر! بیایید اینجا ببینم.» نگهبان فریاد می‌زد، تفنگش را بالا آورده بود.

جیمی دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و فریاد زد: «پایم پیچ خورده، نمی‌توانم راه بروم.»

نگهبان دستور داد: «همانجا که هستید بمانید. الان می‌آیم دستگیرتان می‌کنم.» او تفنگش را پایین گرفت و به سوی آنان به راه افتاد. نگاه سریعی به پشت سرشان معلوم کرد که گردباد به لبهٔ ساحل رسیده است و به سرعت جلو می‌آید.

جیمی نجوا کرد: «بدو!» برگشت و به طرف دریا دوید. باندا پشت سرش و نزدیک به او می‌دوید.

«بایستید!»

یک لحظه بعد آنها صدای زیر شلیک گلوله‌ای را از تفنگ شنیدند، که شنهای مقابلشان را منفجر کرد و به هوا پراند. به دویدن ادامه دادند، می‌دویدند تا به دیوار کدر و عظیم پیش رویشان برخورد کنند و در آن فرو بروند. صدای شلیک دیگری به‌گوش رسید، تیر این‌بار نزدیکتر به آنها به ماسه‌ها اصابت کرد، و سپس یکی دیگر، و لحظه‌ای بعد آن دو در تاریکی مطلق بودند. گردباد دریایی آنها را در خود گرفت، لیسشان زد، خنکشان کرد و پنهانشان نمود. مثل آن بود که در میان پنبه مدفون شده باشی. دیدن هیچ چیزی امکان نداشت.

اکنون صداها دور و خفه بودند، به میس برخورد می‌کردند و برمی‌گشتند، از همهٔ جهات به‌گوش می‌رسیدند. جیمی و باندا می‌توانستند نداهای دیگری را بشنوند که همدیگر را صدا می‌زدند.

«کروگر! ... من هستم، برنت... صدایم را می‌شنوی؟»

«صدایت را می‌شنوم، کروگر...»

صدای اولی فریاد زد: «دو نفر متجاوز، یک سفیدپوست و یک سیاه‌پوست، در ساحل هستند. مردانت را در ساحل پراکنده کن. اسکیت هوم[1]! به محض دیدنشان به طرفشان شلیک کن و آنها را بکش.»

جیمی نجواکنان گفت: «با من باش.»

باندا بازویش را گرفت: «کجا می‌رویم؟»

«ما می‌خواهیم از اینجا فرار کنیم.»

جیمی قطب نمایش را به صورتش نزدیک کرد. به زحمت می‌توانست عقربهٔ آن را ببیند. آنقدر آن را چرخاند تا بالاخره قطب‌نما جهت شرق را نشان

1. Skiet hom

داد: «از این طرف...»

«صبر کن. نمی‌توانیم از آن طرف برویم. حتی اگر با نگهبان یا سگی مواجه نشویم، روی یک مین منفجر خواهیم شد.»

«تو گفتی صدمتر تا شروع مینها فاصله هست. بیا از ساحل دور شویم.»

آنها شروع به حرکت در جهت صحرا کردند، آهسته و متزلزل راه می‌رفتند، مثل مردان نابینایی در سرزمینی ناشناخته. جیمی مسافت را با قدمهایش اندازه می‌گرفت. هربار که در شنهای نرم سکندری می‌خوردند و به زمین می‌افتادند بار دیگر سر پا می‌ایستادند و به راه رفتن ادامه می‌دادند. جیمی هر چند قدم می‌ایستاد تا به قطب‌نما نگاه کند. هنگامی که تخمین زد که حدود یکصدمتر مسافت پیموده شده است، ایستاد.

«احتمالاً مین‌های زمینی از اینجا شروع می‌شود. آیا هیچ نظم و ترتیبی در جاگذاری آنها به‌کار رفته است؟ چیزی به فکرت می‌رسد که به ما کمک کند؟»

باندا پاسخ داد: «فقط می‌توانم دعا کنم. هیچکس از روی این مینها رد نشده است، جیمی. مینها در سراسر این اراضی پراکنده‌اند، حدود پانزده سانتی‌متر زیر خاک قرار دارند. ما باید همین‌جا بمانیم تا گردباد میس از روی زمین محو شود و بعد خودمان را تسلیم کنیم.»

جیمی به اصوات گنگ و خفه‌ای که گویی در میان پنبه پیچیده شده بود و از اطرافشان کمانه می‌کرد و به‌گوششان می‌خورد، گوش فراداد.

«کروگر! تماست را با من حفظ کن...»

«بسیارخوب، برنت.»

«کروگر...»

«برنت...»

صداهایی بدون آن که صاحبانشان رؤیت شوند، همچنان در مه کورکننده همدیگر را خطاب می‌کردند. مغز جیمی به سرعت به‌کار افتاده بود، نومیدانه

هرگونه راه احتمالی فرار را بررسی می‌کرد. اگر آنها همان‌جا که بودند می‌ماندند، به محض برطرف شدن مه تاریک میس هر دو کشته می‌شدند. و اگر سعی می‌کردند در اراضی مین‌گذاری شده حرکت کنند، از انفجار مین قطعه قطعه می‌شدند و تکه بزرگشان گوششان بود.

جیمی آهسته پرسید: «آیا تا به حال مین دیده‌ای؟»

«در مدفون کردن مینها کمک کرده‌ام.»

«چه چیزی باعث انفجارشان می‌شود؟»

«وزن انسان. هر چیزی که بیشتر از چهل کیلوگرم وزن داشته باشد باعث انفجارشان می‌شود. به این ترتیب مینها سگها را نمی‌کشند.»

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت: «باندا، راهی به نظرم رسیده که شاید ما را از اینجا نجات بدهد. شاید هم مؤثر واقع نشود. می‌خواهی همراه من به این قمار دست بزنی؟»

«چه فکری در سر داری؟»

«ما می‌خواهیم در حالی که روی شکم می‌خزیم از اراضی مین‌گذاری شده عبور کنیم. به این ترتیب سنگینی‌مان روی زمین پخش می‌شود.»

«اوه، یا حضرت مسیح!»

«چه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم دیوانه بودم که کیپ تاون را ترک کردم.»

«با من هستی؟» به سختی می‌توانست چهرهٔ باندا را که در کنارش بود ببیند.

«تو که انتخاب دیگری برای من باقی نگذاشته‌ای، اینطور نیست؟»

«پس همراهم بیا.»

جیمی محتاطانه روی شنها دراز کشید و دستها و پاهایش را از هم گشود. باندا لحظه‌ای به او نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و به او ملحق شد. دو مرد به آهستگی شروع به خزیدن روی شنها به سمت اراضی مین‌گذاری شده کردند

جیمی زمزمه کرد: «موقع حرکت، دستها و پاهایت را روی زمین فشار نده. از تنه‌ات برای خزیدن و جلو رفتن استفاده کن.»

پاسخی در کار نبود. باندا مشغول تمرکز حواس برای زنده ماندنش بود.

آنها در مه خاکستری رنگی بودند که همه چیز را پوشانده و دیدن هر چیزی را ناممکن ساخته بود. هر لحظه ممکن بود به نگهبان یا سگ یا یکی از آن مینها برخورد کنند. جیمی فکر همهٔ این چیزها را از ذهنش بیرون کرد. پیشرفت آنها به طور آزاردهنده‌ای آهسته بود. هیچیک پیراهنی به تن نداشت، و همچنان که سانتی‌متر به سانتی‌متر جلو می‌رفتند شکمشان به شنها ساییده و مجروح می‌شد. جیمی واقف بود که چقدر وقایع گوناگون علیه آنها عمل می‌کرد و چقدر همه چیز قدرتمند و غلبه‌ناپذیر بود. حتی اگر شانس می‌آوردند و موفق می‌شدند بدون این که مورد اصابت گلوله قرار بگیرند یا بر اثر انفجار مین تکه‌تکه شوند صحرا را پشت سر گذارند، تازه باید با حصار سیم خاردار و نگهبانهای مسلح برج مراقبت ورودی مواجه می‌شدند. و از هیچ طریقی نمی‌توانستند حدس بزنند که مه تاریک تا چه موقعی باقی می‌ماند. مه ممکن بود هر لحظه از زمین بلند شود و آنها را آشکار سازد.

آنها همچنان به خزیدن ادامه دادند، بی‌اعتنا به سایر مشکلات می‌سریدند و جلو می‌رفتند، تا این که حساب زمان از دستشان رفت و گذر زمان به‌کلی فراموششان شد. سانتی‌مترها به دسی‌مترها و دسی‌مترها به مترها و مترها به‌کیلومترها تبدیل شدند. آنها نمی‌دانستند چند وقت است که همانطور روی زمین می‌خزند. مجبور بودند سرشان را نزدیک زمین نگه دارند، که بر اثر آن چشمها و گوشها و بینی‌شان پر از شن شده بود و به دشواری می‌توانستند نفس بکشند.

در دوردست، انعکاس بی‌وقفهٔ صدای نگهبانها همچنان ادامه داشت: «کروگر... برنت... کروگر... برنت...»

جیمی هر چند دقیقه یک بار دست از خزیدن برمی‌داشت و به قطب‌نما

نگاه می‌کرد، سپس بار دیگر به حرکت درمی‌آمدند و خزیدن بی‌پایان خود را از سر می‌گرفتند. دائماً وسوسه می‌شدند سریعتر حرکت کنند، اما برای این کار باید بدن خود را بیشتر به زمین می‌فشردند، و جیمی می‌توانست مجسم کند چگونه مین زیر او منفجر می‌شود و تکه‌های فلز شکمش را می‌درد. بنابراین آهنگ خزیدن را همچنان آهسته نگه می‌داشت. گه‌گاه صداهایی در اطرافشان می‌شنیدند، اما کلمات گنگ و مبهم و نامفهوم بودند و امکان نداشت حدس بزنند صداها از کدام سمت می‌آیند. جیمی با امیدواری اندیشید، *اینجا صحرای بزرگی است. به‌کسی برخورد نخواهیم کرد.*

سپس، یکدفعه هیکل بزرگ و پشمالویی معلوم نشد از کجا روی او پرید. این اتفاق چنان به سرعت رخ داد که جیمی غافلگیر شد و کاملاً بی‌دفاع ماند. احساس کرد دندان بزرگ یک سگ گرگی در بازویش فرو می‌رود. بقچهٔ الماسها را به زمین انداخت و سعی کرد آروارهٔ سگ را به زور از هم باز کند، اما فقط یک دستش آزاد بود و این کار ممکن نبود. احساس کرد خون گرم از بازویش سرازیر شده است. سگ دندانش را محکمتر فرو می‌کرد، خاموش و مرگ‌آفرین بود. چیزی نمانده بود جیمی از حال برود. آنگاه صدای خفه و آهستهٔ ضربه‌ای را شنید، و سپس صدای خفهٔ ضربهٔ دیگری را. آروارهٔ سگ شل شد و چشمانش مات و بی‌حالت گشت. در میان گیجی ناشی از درد، او باندا را دید که بقچهٔ حاوی الماسها را یک‌بار دیگر محکم به سر سگ کوبید. حیوان فقط ناله‌ای کرد و بی‌حرکت به زمین افتاد.

باندا مضطربانه و نفس‌نفس زنان گفت: «حالت خوب است؟»

جیمی نمی‌توانست حرف بزند، افتاده بود و منتظر بود امواج درد کمی فروکش کند. باندا تکه‌ای از شلوارش را جر داد و به صورت یک نوار محکم دور بازوی جیمی بست تا جلوی خونریزی را بگیرد.

وی هشدار داد: «باید به حرکت ادامه بدهیم. حالا که یکی از اینها سراغمان آمده شاید سر و کلهٔ بقیه‌شان هم پیدا شود.»

جیمی سرش را به علامت موافقت تکان داد. بدنش را به آهستگی به جلو

لغزاند، در حالی که با زق زق وحشتناک بازویش مبارزه می‌کرد.

از بقیهٔ مدت سفر چیزی در خاطر جیمی نماند. او نیمه هشیار و مثل یک آدم ماشینی بود. چیزی خارج از وجودش حرکاتش را سامان می‌داد. بازوها به جلو، بکش... بازوها به جلو... بکش... بازوها به جلو، بکش... پایان‌ناپذیر بود، سفری تمام نشدنی و طولانی و زجرآور. حالا باندا بود که از جهت قطب‌نما پیروی می‌کرد، و هربار جیمی در جهت اشتباهی می‌خزید وی را به ملایمت می‌چرخاند و با خود همسو می‌ساخت. آنها در محاصرهٔ نگهبانها و سگها و مین‌های زمینی بودند و تنها گردباد میس آنان را در امان نگه داشته بود. آن دو برای نجات جانشان همچنان به خزیدن ادامه می‌دادند، تا اینکه عاقبت هیچکدامشان قدرت نداشتند حتی یک سانتی‌متر جلوتر بروند.

و خوابیدند.

وقتی جیمی چشمانش راگشود چیزی تغییر کرده بود. روی زمین شنی با بدنی سخت و دردناک خوابیده بود و سعی می‌کرد به خاطر بیاورد کجاست. توانست باندا را ببیند که یک متر و نیم دورتر خفته بود و آنگاه همه چیز را به یاد آورد: کلک به صخره‌ها اصابت کرد و درهم شکست... گردباد دریایی... اما اشکالی در بین بود. جیمی از جا برخاست، سعی کرد بفهمد اشکال کار کجاست. و معده‌اش به درد آمد و در هم پیچید. *او می‌توانست باندا را ببیند! اشکال کار در همین بود. مه در حال برطرف شدن بود.* جیمی صداهایی را در نزدیکی‌شان شنید. از میان لایه‌های رقیق مه که در حال پراکنده شدن بود به دقت نگریست. آنها تا نزدیکی قسمت ورودی اراضی الماس‌خیز خزیده بودند. برج بلند نگهبانی و سیم‌های خاردار که باندا توصیف کرده بود در آنجا قرار داشت. جمعیتی حدود شصت کارگر سیاه‌پوست در حال حرکت به سوی دروازه و خروج از زمینهای الماس‌خیز بودند. نوبت کاری آنها تمام شده بود و کارگران نوبت بعدی از راه می‌رسیدند. جیمی روی زانوانش بلند شد و در حال خزیدن به سوی باندا رفت و او را تکان داد. مرد سیاه‌پوست که ناگهان بیدار و هشیار شده بود نشست. چشمانش به سمت برج مراقبت و

دروازه چرخید.

با ناباوری گفت: «لعنت! ما تقریباً موفق شده بودیم.»

«ما موفق شده‌ایم! آن الماسها را به من بده!»

باندا بقچه را به او داد: «می‌خواهی چه کار ـ»

«دنبالم بیا.»

باندا به صدای آهسته‌ای گفت: «آن نگهبانها با اسلحه‌هایشان دم دروازه هستند. آنها خواهند فهمید که ما به اینجا تعلق نداریم.»

جیمی به او گفت: «من هم روی همین حساب می‌کنم.»

آن دو به طرف نگهبانها حرکت کردند، و خود را بین صف کارگرانی که محل کار را ترک می‌کردند و آنهایی که تازه از راه رسیده بودند جا زدند و قاطی آنان شدند. کارگرهای دو گروه فریادزنان با هم حرف می‌زدند و با همدیگر به سادگی شوخی می‌کردند و خوش و بش می‌نمودند.

آنها به هم می‌گفتند: «هی بچه‌ها، حالا باید مثل سگ جان بکنید. ما در میان مه خواب راحتی کردیم...»

«جانورهای خوش شانس، چه کار کردید گردباد سراغتان آمد...؟»

«خدا به حرف ما گوش می‌کند. به حرف شما گوش نمی‌کند، چون آدمهای بدی هستید...»

جیمی و باندا به دروازه رسیدند. دو نگهبان مسلح غول‌پیکر داخل حصار ایستاده بودند، کارگران در حال ترک محل کار را به یک کلبهٔ حلبی کوچک هدایت می‌کردند تا بازرسی بدنی شوند. *آنها را لخت مادرزاد می‌کنند و تمام حفرات بالا و پایین بدنشان را می‌گردند.* جیمی بقچهٔ پاره‌اش را محکمتر گرفت، از میان صف کارگرها در حالی که آنها را هُل می‌داد راهش را باز کرد و به طرف یک نگهبان رفت. گفت: «ببخشید قربان، برای یافتن شغلی در اینجا با کی باید صحبت کنم؟»

باندا از دور نگاهش می‌کرد، زهره ترک شده بود.

نگهبان برگشت تا با جیمی رو در رو شود. «تو داخل حصار

چه غلطی می‌کنی؟»

«آمده‌ایم داخل تا کار پیدا کنیم. شنیده‌ام اینجا به نگهبان احتیاج دارد، و نوکرم هم می‌تواند زمین حفر کند. فکر کردم ــ»

نگهبان به دو مرد ژنده‌پوش با ظاهر بی‌ارزش و بینوایشان نگریست: «برگردید بیرون، زود گورتان را از اینجا گم کنید!»

جیمی اعتراض کرد: «ما نمی‌خواهیم برگردیم بیرون. به‌کار احتیاج داریم و من شنیده‌ام که ــ»

«آقا، اینجا منطقهٔ ممنوعه است. مگر آن تابلوها را ندیدی؟ حالا گورتان را گم کنید، هر دوتان!» نگهبان به‌گاری بزرگی اشاره کرد که با گاوهای نر کشیده می‌شد و بیرون حصار خاردار قرار داشت، و حالا از کارگرانی که نوبت کاری‌شان تمام شده بود پُر می‌شد. «این گاری شما را به پورت نولوت خواهد رساند. اگر دنبال کار می‌گردی، باید از دفتر شرکت که آنجاست تقاضای کار کنی.»

جیمی گفت: «اوه، ممنونم آقا.» به طرف باندا سر تکان داد و آن دو از دروازه گذشتند و به آزادی قدم نهادند.

نگهبان از پشت سر نگاهشان کرد و زیرلب گفت: «احمق‌های دیوانه.»

ده دقیقه بعد، جیمی و باندا در راهشان به سوی پورت نولوت بودند. آنها الماسهایی را با خود حمل می‌کردند که نیم میلیون پوند ارزش داشت.

۶

کالسکهٔ گرانقیمتی که توسط دو اسب کهر هم شکل و هم اندازه کشیده می‌شد، در حال گذر از خیابان اصلی و خاک آلود کلیپ‌دریفت بود. افسار اسبها به دست مردی لاغراندام با هیکلی ورزیده و موها و ریش و سبیلی به سپیدی برف بود. او کت و شلوار خاکستری رنگ بسیار خوش دوخت و سبک روز، و پیراهن یقه‌داری با لبه آستین چیندار به تن داشت، و به‌کراوات مشکی‌اش سنجاق کراواتی مزین به نگین الماس زده بود. کلاه سیلندری خاکستری به سر داشت و در انگشت کوچک دستش انگشتری با یک نگین الماس بزرگ و درخشان که برقش نظرها را جلب می‌کرد، دیده می‌شد. از نظر اهالی شهر او غریبه بود، ولی چنین نبود.

کلیپ‌دریفت از یک سال پیش که جیمی مک گریگور آن را ترک کرده بود، به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده بود. سال ۱۸۸۴ بود و آنجا متحول شده و از اردوگاه به شهرستان تغییر شکل داده بود. خط راه‌آهن از کیپ تاون تا هوپ تاون تکمیل شده بود و شاخه‌ای از آن به‌کلیپ‌دریفت می‌آمد. همین باعث شده بود موج جدیدی از مهاجران به آنجا سرازیر شود. شهر از آنچه جیمی به خاطر می‌آورد پرجمعیت‌تر شده بود، اما ساکنانش متفاوت به نظر می‌رسیدند. هنوز هم عدهٔ زیادی جوینده الماس در آنجا وجود داشت، اما علاوه بر آن مردانی با کت و شلوار سبک تاجران و زنان موقر و خوش لباسی

که به فروشگاهها قدم می‌گذاشتند یا از آن خارج می‌شدند، در میان اهالی دیده می‌شد. کلیپ‌دریفت، زرق و برق و اعتبار یک شهر را به خود گرفته بود.

جیمی از مقابل سه سالن جدید رقص و نیم دوجین میکدهٔ تازه تأسیس عبور کرد. همچنین از برابر کلیسای نوساز و یک سلمانی و نیز هتلی که «هتل بزرگ» نام داشت، رد شد. مقابل بانکی توقف کرد، از کالسکه پیاده شد و افسار کالسکهٔ گرانبها را بی‌اعتنا به دست یک پسرک بومی سپرد.

«به اسبها آب بده.»

جیمی وارد بانک شد و به صدای بلند به رییس بانک گفت: «می‌خواهم صدهزار پوند پول در بانکتان بگذارم.»

این خبر سریعاً در شهر پیچید. جیمی می‌دانست چنین خواهد شد، و موقعی که او بانک را ترک کرد و وارد سالن سان دآنر شد به‌کانون توجه و علاقهٔ همگان تبدیل شده بود. داخل آن سالن تغییری نکرده بود، همچنان شلوغ بود و همانطور که جیمی به طرف پیشخان قدم برمی‌داشت چشمهای کنجکاو حاضران تعقیبش می‌کردند. اسمیت با احترام فراوان برایش سر خم کرد: «قربان، چی میل دارید؟» از چهرهٔ متصدی بار اصلاً خوانده نمی‌شد که او را شناخته باشد.

«ویسکی. از بهترین نوعی که داری.»

«بله، قربان.» او برایش مشروب ریخت. «در این شهر تازه وارد هستید؟»

«بله.»

«فقط همینطوری از اینجا عبور می‌کردید، نه؟»

«نه. شنیدم اینجا برای کسی که به فکر سرمایه‌گذاری است جای مناسبی است.»

چشمان اسمیت متصدی بار برقی زد. «بهتر از اینجا جایی پیدا نمی‌کنید! مردی با صد ــ مردی که پول در بساطش داشته باشد اینجا می‌تواند کمال منفعت را از سرمایه‌اش ببرد. در واقع، شاید من بتوانم خدمتی بهتان

بکنم، قربان.»

«واقعاً؟ چطوری؟»

اسمیت به جلو خم شد، لحن صدایش دسیسه‌آمیز بود: «من مردی را می‌شناسم که این شهر را اداره می‌کند. او سرپرست شورای منطقه و رییس انجمن شهر است. مهمترین آدم در این قسمت از مملکت است. نامش سلیمان وندِرمِرو است.»

جیمی جرعه‌ای از مشروبش را نوشید و گفت: «تا به حال اسمش را نشنیده بودم.»

«او آن طرف خیابان فروشگاه بزرگی دارد. می‌تواند شما را برای سرمایه‌گذاری در چند کار پرمنفعت راهنمایی کند. بد نیست در مدتی که اینجا هستید با او ملاقاتی کنید.»

جیمی مک گریگور جرعهٔ دیگری از مشروبش را نوشید: «به او بگو بیاید اینجا.»

متصدی بار نگاه دزدانه‌ای به انگشتر مزین به الماس درشتی که به انگشت جیمی بود و سنجاق کراوات الماس نشانش انداخت و گفت: «چشم قربان، الساعه. اگر نامتان را پرسید چه بگویم؟»

«تراویس. یان تراویس.»

«بسیارخوب آقای تراویس. من مطمئنم که آقای وندِرمِرو مایل به ملاقات با شماست.» او مشروب دیگری ریخت و گفت: «در حالی که منتظر هستید این را بنوشید تا من برگردم. این گیلاس را مهمان من هستید.»

جیمی جلوی پیشخان نشسته بود و لیوان ویسکی را به آرامی سر می‌کشید. آگاه بود که همه در سالن میکده او را تماشا می‌کنند. مردانِ به ثروت رسیده بار سفر می‌بستند و از کلیپ‌دریفت می‌رفتند، اما تا آن زمان هیچکس با چنان ثروت هنگفتی پا به آنجا نگذاشته بود. در میان تجارب اهالی شهر، این پدیده‌ای تازه بود.

پانزده دقیقه بعد، متصدی بار به همراه سلیمان وندِرمِرو بازگشت.

وندِرمِرو به طرف غریبهٔ ریشوی سپیدمو آمد، دستش را به سوی او دراز کرد و لبخندزنان گفت: «آقای تراویس، من سلیمان وندِرمِرو هستم.»

«یان تراویس هستم.»

جیمی منتظر شد تا نشانه‌ای از آشنایی و به جا آوردن او در چهرهٔ وندرمِرو ظاهر شود، یا علامتی که نشان بدهد آن مرد در او چیزی آشنا یافته است. اما از چنین علامتی هیچ اثری نبود. با خود اندیشید، *این چه توقعی است که من دارم؟ چرا باید چنین باشد؟* از آن جوان ساده‌دل هجده ساله و کمال‌گرا که او بود، هیچ چیز باقی نمانده بود. اسمیت با حالتی فرمانبردار و وظیفه‌شناس، دو مرد را به میزی در گوشهٔ سالن راهنمایی کرد.

به محض این که پشت میز نشستند وندرمِرو گفت: «آقای تراویس، شنیده‌ام شما به فکر سرمایه‌گذاری در کلیپ دریفت هستید.»

«بله، احتمالاً.»

«من می‌توانم در این مورد خدمتی به شما بکنم. بایستی خیلی مراقب باشید. این طرفها آدمهای رذل و شیاد و کلاهبردار زیاد پیدا می‌شود.»

جیمی نگاهی به او کرد و گفت: «بله، هیچ جای شکی وجود ندارد.»

این به نظر جیمی غیرواقعی می‌رسید که آنجا نشسته باشد و با مردی که سرش را کلاه گذاشته و دارایی‌اش را غصب کرده و سپس سعی در کشتن او کرده بود به‌گفت و گویی مؤدبانه بپردازد و گفت و گو را ادامه بدهد. نفرت او نسبت به وندرمِرو در این یک سال، وجودش را مضمحل کرده بود. عطش او برای گرفتن انتقام تنها چیزی بود که در این مدت او را سرپا و زنده نگاه داشته بود. و حالا وندرمِرو در آستانهٔ چشیدن طعم آن انتقام بود و باید تقاص پس می‌داد.

«آقای تراویس، اگر از سؤالم ناراحت نمی‌شوید اجازه بدهید بپرسم که چقدر پول مایلید سرمایه‌گذاری کنید؟»

جیمی با بی‌تفاوتی گفت: «اوه، برای شروع حدود صد هزار پوند.» او دید که وندرمِرو لبانش راتر کرد. «بعد شاید سیصد یا چهارصد هزار پوند دیگر

هم سرمایه بگذارم.»

«اِه ـ شک نیست که در امر سرمایه‌گذاری بسیار موفق خواهید شد، بسیار موفق.» بعد بلافاصله افزود: «البته اگر درست راهنمایی بشوید. راستی، آیا فکر کرده‌اید در چه کاری مایلید بیشتر سرمایه‌گذاری کنید؟»

«فکر کردم اول نگاهی به اطراف بیندازم و ببینم که چه فرصتهای مغتنمی وجود دارد.»

«واقعاً عاقلانه است، احسنت.» وندرمِرو با حالتی حکیمانه سر تکان می‌داد: «شاید بد نباشد که امشب برای صرف شام به منزل من بیایید تا در این‌باره بیشتر صحبت کنیم، چطور است؟ دخترم آشپز فوق‌العاده‌ای است. باعث افتخار ماست که شما مهمان ما شوید.»

جیمی لبخندی زد و گفت: «خیلی خوشحال می‌شوم، آقای وندرمِرو.» او اندیشید، *نمی‌دانی چقدر از این دعوت خوشحال شدم.*

وقت شروع کار بود.

سفر از اراضی الماس‌خیز نامیب تا کیپ‌تاون، سفری بدون حادثه بود. جیمی و باندا پیاده به سوی دهکدهٔ کوچکی رفته بودند و در آنجا پزشکی بازوی جیمی را مداوا کرده بود. سپس به طور مجانی سوارگاری شده بودند که به‌کیپ‌تاون می‌رفت. سفری سخت و طولانی بود، اما آنها به ناراحتی‌شان بی‌اعتنا بودند. در کیپ‌تاون، جیمی در هتل مجلل «رویال» واقع در خیابان پلین[1] ـ «هتل مورد تفقد والاحضرت دوک ادینبرو» ـ اقامت کرد و به آپارتمان سلطنتی راهنمایی شد.

جیمی به مدیر هتل گفت: «می‌خواهم بهترین آرایشگر شهر را به اینجا بفرستید. سپس می‌خواهم یک خیاط و یک کفاش اینجا به نزدم بیایند تا سفارش بدهم.»

1. Plein

مدیر گفت: «الساعه، قربان.»

جیمی اندیشید، *واقعاً حیرت‌آور است که پول چه کارها می‌کند.*

آپارتمان سلطنتی هتل مانند بهشتی بود. جیمی در آب داغ دراز کشید، خستگی را در آب خیساند و بعد از بدنش بیرون راند. به چند هفتهٔ اخیر و وقایع عجیبی که رخ داده بود فکر می‌کرد. آیا فقط چند هفته از زمانی که او و باندا آن کلک را ساخته بودند می‌گذشت؟ به نظر می‌رسید سالها گذشته است. جیمی به‌کلک که آنها را به منطقهٔ ممنوعه برده بود اندیشید، به آن کوسه‌ها، آن امواج پلید و شرور، و صخره‌هایی که کلک را تکه تکه کرده بودند. به‌گردبادی که از سوی دریا وزیده بود، خزیدن روی مین‌های چال‌شده در زمین، و آن سگ عظیم‌الجثه که روی او افتاده بود... فریادهای رعب‌آور و مبهم تا ابد در گوشهایش زنگ می‌زد: کروگر... برنت... کروگر... برنت...

اما بیشتر از همه به باندا، دوستش، می‌اندیشید.

هنگامی که به‌کیپ‌تاون رسیده بودند، جیمی به وی اصرار کرده بود: «با من بمان.»

باندا تبسمی کرد، دندانهای سپید زیبایش را آشکار ساخت: «زندگی با تو خیلی یکنواخت است، جیمی. من باید به جای دیگری بروم و کمی هیجان پیدا کنم.»

«حالا چه خواهی کرد؟»

«خوب، به لطف تو و نقشهٔ فوق‌العاده‌ات دربارهٔ این که چقدر شناورکردن کلک روی صخره‌ها آسان است، می‌خواهم مزرعه‌ای بخرم، همسری اختیار کنم و صاحب تعداد زیادی فرزند بشوم.»

«بسیار خوب، پس برویم سراغ *دایامنت کوپر* تا من بتوانم سهم تو از الماسها را بهت بدهم.»

باندا گفت: «نه، من آن را نمی‌خواهم.»

جیمی اخمی کرد و گفت: «چه می‌گویی؟ نصف این الماسها مال توست.

تو حالا میلیونر هستی.»

«نه، به پوست من نگاه کن جیمی. اگر میلیونر بشوم، آن وقت زندگی‌ام به خطر خواهد افتاد.»

«خوب تو می‌توانی مقداری از آن الماسها را در جایی پنهان کنی، می‌توانی ــ»

«همهٔ پولی که احتیاج دارم فقط به اندازه‌ای است که با آن دو جریب زمین کشت و زرع بخرم و دو گاو نر که به عنوان شیربها به خانوادهٔ همسرم بدهم و در قبالش با او ازدواج کنم. دو یا سه قطعه الماس کوچک همهٔ آنچه را که در زندگی خواسته‌ام برایم تأمین می‌کند. بقیهٔ الماسها هم مال تو.»

«این غیرممکن است. تو نمی‌توانی سهمت را به من بدهی.»

«چرا، می‌توانم و می‌خواهم این کار را بکنم، جیمی. زیرا تو می‌خواهی انتقام مرا از سلیمان وندرمِرو بگیری.»

جیمی برای مدتی طولانی به باندا نگاه کرد و بعد گفت: «قول می‌دهم این کار را بکنم.»

«پس بدرود، دوست من.»

دو مرد دستهایشان را محکم به هم گرفتند.

باندا گفت: «باز هم یکدیگر را خواهیم دید. دفعهٔ بعد فکر یک کاری را بکن که برای هردومان *واقعاً* هیجان‌انگیز باشد.»

باندا با سه قطعه الماس کوچک که به دقت در جیبش مخفی کرده بود، قدم‌زنان از او دور شد.

جیمی یک حواله بانکی به مبلغ بیست هزار پوند برای والدینش فرستاد. زیباترین و گرانترین کالسکه و اسبهایی را که توانست در بازار پیدا کند خرید و بار دیگر روانه کلیپ دریفت شد. وقت انتقام گرفتن فرا رسیده بود.

* * *

آن روز بعدازظهر هنگامی که جیمی مک‌گریگور وارد فروشگاه وندرمِرو شد، چنان احساس غضب شدیدی به او دست داد که مجبور شد قدری تأمل کند تا دوباره بر خودش مسلط شود.

وندرمرو با عجله از پستوی مغازه‌اش بیرون آمد و وقتی دید چه کسی داخل شده است، چهره‌اش با لبخند عریضی شکفته شد. گفت: «خوش آمدید، آقای تراویس.»

«متشکرم، آقای ـاِه ـ ببخشید، اسمتان را به خاطر نمی‌آورم...»

«وندرمِرو. سلیمان وندرمِرو. نیازی به عذرخواهی نیست. به خاطر سپردن نامهای هلندی کار مشکلی است. شام آماده است. بفرمایید داخل.» و در حالی که جیمی را به اتاق پشتی راهنمایی می‌کرد فریاد زد: «مارگارت!»

هیچ چیز عوض نشده بود. مارگارت جلوی اجاق بالا سر تابه‌ای ایستاده و پشتش به آنها بود.

«مارگارت، ایشان همان مهمانی هستند که راجع بهشان صحبت کردم ـ آقای تراویس.»

مارگارت برگشت و گفت: «حالتان چطور است؟»

از سیمایش می‌شد حدس زد که اصلاً جیمی را نشناخته است. جیمی به سوی او سر تکان داد و گفت: «از ملاقاتتان خوشحالم.»

زنگ حاکی از ورود مشتری به صدا درآمد و وندرمِرو گفت: مرا ببخشید، همین الان برمی‌گردم. خواهش می‌کنم راحت باشید، آقای تراویس.» او به شتاب از اتاق خارج شد.

مارگارت ظرفی حاوی گوشت و سبزی را که از آن بخار برمی‌خاست سر میز آورد، و همانطور که با عجله به طرف تنور می‌رفت تا نان را دربیاورد، جیمی ایستاده بود و در سکوت تماشایش می‌کرد. از یک سال پیش که جیمی او را دیده بود، به سان غنچه‌ای شکفته بود. به زنی دارای جاذبهٔ جنسی پنهان تبدیل شده بود، چیزی که در گذشته به‌کلی فاقد آن بود.

«پدرت می‌گوید آشپز ماهری هستی.»

مارگارت سرخ شد و گفت: «امیدوارم ـ امیدوارم همینطور باشد، آقا.»

«خیلی وقت است طعم غذای خانگی را نچشیده‌ام. بی‌صبرانه منتظر خوردن دستپختت هستم.» جیمی جاکره‌ای بزرگ را از دست مارگارت گرفت و روی میز گذاشت. مارگارت آنقدر متعجب و شگفت‌زده شده بود که کم مانده بود بشقاب از دستانش به زمین بیفتد و بشکند. او هرگز با مردی مواجه نشده بود که در کارِ خانه به خانمی کمک کند. نگاهش را بالا آورد و به صورت جیمی خیره شد. بینی شکسته و زخم روی چانه‌اش، صورت او را که معذالک ممکن بود خیلی زیبا باشد زشت کرده بود. چشمان آن مرد به رنگ خاکستری روشن بود و از هوش و اشتیاقی آتشین می‌درخشید. موهای سپیدش به مارگارت خاطرنشان می‌کرد که مرد جوانی نیست، در حالی که حالتی کاملاً حاکی از جوانی در او وجود داشت. قد بلند و ورزیده بود ـ و مارگارت روی از او برگرداند، از نگاه خیره‌اش که در وی رسوخ می‌کرد شرمگین شد.

وندرمِرو شتابان به اتاق بازگشت، دستانش را به هم می‌مالید. گفت: «مغازه را بستم. بگذارید با خیال راحت لختی با هم بنشینیم و شامی لذیذ بخوریم.»

جیمی را بالای میز نشاندند. وندرمِرو گفت: «اول دعای شکرانه می‌خوانیم.»

آنها چشمانشان را بستند. مارگارت با حیله‌گری چشمانش را دوباره باز کرد، تا بتواند در مدتی که صدای یکنواخت پدرش را می‌شنود به بررسی دقیق و موشکافانهٔ آن غریبهٔ مهم و خوش‌پوش و باوقار ادامه بدهد. پدرش چنین دعا کرد: «ما همگی در پیشگاه تو ای پروردگار بزرگ و توانا، گناهکارانی لایق مجازات هستیم. به ما قدرت تحمل سختی‌ها را روی زمین عطا فرما، تا بتوانیم هنگامی که به درگاه تو احضار می‌شویم از میوه‌های بهشتی محظوظ گردیم. خداوندا، از تو سپاسگزاریم که به‌کسانی که سزاوار سعادت هستند یاری می‌رسانی. آمین.»

سلیمان وندرمرو شروع به پذیرایی کرد. این بار تکه‌های گوشتی که برای

جیمی می‌گذاشت بسیار سخاوتمندانه‌تر از سابق بود. آنها موقع خوردن غذا با هم صحبت می‌کردند. «آقای تراویس، آیا اولین بار است که به این طرفها سفر می‌کنید؟»

جیمی گفت: «بله، اولین بار است.»

«حدس می‌زنم خانم تراویس را همراه خودتان نیاورده‌اید.»

جیمی لبخندزنان گفت: «خانم تراویسی در کار نیست. هنوز نتوانسته‌ام کسی را پیدا کنم که مورد پسندش قرار گیرم و مرا بخواهد.»

مارگارت از خودش پرسید، *کدام زن احمقی است که دست رد به سینه این مرد بزند؟* او نگاهش را پایین آورد، می‌ترسید مبادا آن غریبه افکار شیطانی او را بخواند.

«کلیپ‌دریفت شهری با فرصتهای بزرگ و بیشمار است، آقای تراویس. فرصتهای بزرگ و بیشمار.»

«دوست دارم یک نفر شهر را به من نشان بدهد.» او نگاهی به مارگارت انداخت و مارگارت از خجالت سرخ شد.

«اگر فضولی نباشد، آقای تراویس، می‌شود بپرسم شما این ثروت را از کجا به دست آورده‌اید؟»

مارگارت از سؤالات گستاخانهٔ پدرش شرمنده بود، اما به نظر نمی‌رسید که غریبه اهمیتی بدهد.

جیمی با فارغبالی گفت: «از پدرم به ارث برده‌ام.»

«آه، اما مطمئنم که شما تجارب فراوانی در امر تجارت دارید.»

«متأسفانه، تجربه بسیار کمی در این زمینه دارم. به راهنمایی دوستان سخت نیازمندم.» چهره وندرمرو شکفت: «آقای تراویس، دست تقدیر بود که ما را بر سر راه هم قرار داد. من دارای ارتباطات سودآور زیادی هستم، حقیقتاً بسیار سودآور. تقریباً می‌توانم تضمین کنم که سرمایهٔ شما را در عرض فقط چند ماه دو برابر خواهم کرد.» او به جلو خم شد و آرام به بازوی جیمی زد و نوازشش کرد: «احساس می‌کنم امروز روز بزرگی برای هردوی ماست.»

جیمی فقط تبسم کرد.

«فکر می‌کنم شما در هتل بزرگ شهر اقامت دارید.»

«بله همینطور است.»

او به جیمی لبخند زد و گفت: «آن هتل فوق‌العاده و بی‌جهت گران است. اما فکر می‌کنم برای مردی با وسع مالی شما...»

جیمی گفت: «به من گفته‌اند ییلاقات اطراف اینجا جالب و دیدنی است. آیا ناراحت نمی‌شوید اگر از شما بخواهم به دخترتان اجازه بدهید که فردا صبح کمی این دور و بر را به من نشان بدهد؟»

مارگارت احساس کرد برای لحظه‌ای قلبش از تپش ایستاد.

وندرمرو اخمی کرد و گفت: «نمی‌دانم. آخر او ــ»

قانون تغییرناپذیر و آهنین سلیمان وندرمرو این بود که هرگز به هیچ مردی اجازه نمی‌داد با دخترش تنها باشد. اما پیش خودش چنین نتیجه‌گیری کرد که قائل شدن استثنا در مورد آقای تراویس البته هیچ ضرری متوجه‌شان نخواهد کرد. با وجود آن همه پولی که قرار بود سرمایه‌گذاری بشود، دلش نمی‌خواست رفتارش ناخوشایند باشد. «می‌توانم اجازه بدهم که مارگارت مدت کوتاهی مرخصی بگیرد و از فروشگاه خارج شود. مارگارت، آیا این اطراف را به مهمان عزیزمان نشان خواهی داد؟»

مارگارت به آرامی گفت: «پدرجان، اگر شما مایل باشید، بله.»

جیمی تبسمی کرد و گفت: «پس قرارمان گذاشته شد. ساعت ده فردا صبح خوب است؟»

پس از آن که مهمان بلندقد با لباس فاخری که به تن داشت آنجا را ترک گفت، مارگارت میز و سفره را پاک کرد و ظرف‌ها را در حالت گیجی کامل شست. حتماً فکر می‌کند من *احمق* هستم. او هر چیزی را که در گفت و گوی آن شب گفته شده بود بارها در ذهنش مرور کرد. شکی نبود که خودش کاملاً زبان بسته نشسته بود. چرا چنین کرده بود؟ مگر نه این که با صدها مرد در

فروشگاهشان صحبت کرده و هیچگاه به یک احمق کودن تبدیل نشده بود؟ البته آن مردها آنطور که تراویس نگاهش کرده بود به او نگاه نکرده بودند. صدای پدرش در گوشش طنین انداخت: *مارگارت، همه مردها در وجودشان شیطانی نهفته دارند. هرگز به آنها اجازه نخواهم داد معصومیت تو را زایل کنند.* آیا حقیقتاً چنین بود؟ آیا آن مرد می‌خواست معصومیت وی را از وی بگیرد؟ هربار که آن بیگانه به او نگریسته بود، مارگارت ضعف و لرزشی عجیب در خود احساس کرده بود. همین فکر، لرزش دلنشینی در بدنش ایجاد کرد. به بشقابی که در دست داشت و برای سومین بار خشک کرده بود نگاهی انداخت و پشت میز نشست. کاش مادرش در آن لحظه زنده بود.

مادرش حتماً او را درک می‌کرد. مارگارت پدرش را دوست داشت، اما گاهی وقتها این احساس آزاردهنده به او دست می‌داد که زندانی پدرش است. این که پدرش هرگز اجازه نمی‌داد مردی نزدیک او بشود نگرانش می‌کرد. مارگارت اندیشید، *به این ترتیب هرگز ازدواج نخواهم کرد، دست‌کم نه تا زمانی که او زنده است.* افکار شورش و طغیان وجودش را از احساس گناه آکنده ساخت و با عجله اتاق را ترک کرد و به فروشگاه رفت. در آنجا پدرش پشت میز تحریری نشسته بود و به حساب و کتابهایش رسیدگی می‌کرد.

«شب بخیر، پدرجان.»

وندرمِرو عینک قاب طلایی‌اش را برداشت و چشمانش را مالید، سپس بازوانش را گشود و دخترش را برای گفتن شب‌بخیر در بر گرفت. مارگارت ندانست که چرا خودش را عقب کشید.

وقتی مارگارت در شاه‌نشینی که پرده‌اش را کنار زده بود و برایش حکم بستر را داشت تنها شد، چهره‌اش را در آینه گرد کوچکی که به دیوار نصب بود بررسی کرد. هیچ توهمی دربارهٔ ظاهرش نداشت. او خوشگل نبود، اما جذاب بود؛ چشمان زیبا، گونه‌های برجسته، و هیکل متناسب داشت. به آینه نزدیکتر شد. هنگامی که یان تراویس به او نگریسته بود در او چه دیده بود؟ شروع به بیرون آوردن لباسش کرد. و یان تراویس در اتاق با او بود، تماشایش

می‌کرد، نگاهش او را می‌سوزاند. گرفتار گردابی جنون‌آمیز از احساس بود، احساسی که سرانجام در درونش منفجر شد و او نام «یان» را به زبان آورد و روی تخت افتاد.

آنها با کالسکه جیمی گردش می‌کردند و جیمی بار دیگر از تغییراتی که به وقوع پیوسته بود در حیرت بود. در محلی که سابقاً دریایی از خیمه‌ها قرار داشت، اکنون خانه‌های اساسی و درخور توجهی بنا شده بود. خانه‌ها را از چوب درختان جنگل با سقف شیروانی آهنی یا بوریا ساخته بودند.

همچنان که در خیابان اصلی حرکت می‌کردند جیمی گفت: «کلیپ‌دریفت خیلی ثروتمند و خوش‌اقبال به نظر می‌رسد.»

مارگارت گفت: «فکر می‌کنم برای تازه‌واردها مکان جالبی باشد.» و اندیشید، *تا حالا که از اینجا متنفر بودم.*

آنها شهر را ترک کردند و به بیرون شهر و به سمت اردوگاههای معدنچیان در امتداد رود وال رفتند. باران‌های موسمی ییلاقات را به بوستانی بزرگ و باصفا و رنگارنگ تبدیل کرده بود، بوستانی پوشیده از علفهای بلند و مواج و بوته‌زار بسیار وسیع و خلنگ‌زار و گیاهان و درختهایی که در هیچ جای جهان یافت نمی‌شد. همچنان که از مقابل گروهی از جویندگان الماس گذر می‌کردند جیمی پرسید: «آیا اخیراً مقادیر زیادی الماس کشف شده است؟»

«اوه، بله، چند کشف بزرگ شده است. هر بار که اخبارش منتشر می‌شود صدها حفار دیگر به اینجا سرازیر می‌شوند. ولی بیشترشان فقیر و دل‌شکسته از اینجا می‌روند.» مارگارت احساس کرد بایستی او را از خطرات آگاه کند: «پدرم دوست ندارد بشنود که من این را گفته‌ام، اما آقای تراویس، به نظر من این حرفهٔ پرخطری است.»

جیمی تأییدکنان گفت: «برای عده‌ای بله. ولی فقط برای عده‌ای.»

«آیا قصد دارید مدتی اینجا بمانید؟»

«بله.»

مارگارت احساس کرد قلبش آواز می‌خواند و از شادی به رقص درمی‌آید. «خوب است.» سپس به سرعت افزود: «پدرم خوشحال خواهد شد.»

آنها تمام مدت صبح به‌گردش با کالسکه مشغول بودند. گهگاه توقفی می‌کردند و جیمی با جویندگان الماس گپی می‌زد. بسیاری از آنان مارگارت را می‌شناختند و خیلی مؤدبانه صحبت می‌کردند. مارگارت رفتار گرم و دوستانه‌ای داشت، حالتی که در حضور پدرش بروز نمی‌داد.

همانطور که می‌رفتند جیمی گفت: «مثل این که همه تو را می‌شناسند.»

مارگارت سرخ شد و گفت: «چون با پدرم داد و ستد می‌کنند. او تجهیزات و آذوقهٔ بیشتر جویندگان را تأمین می‌کند.»

جیمی حرفی نزد. به شدت جذب آنچه می‌دید شده بود. راه‌آهن تغییرات فراوانی کرده بود. یک شرکت تازه به نام دُبیرز[1]، که به اسم کشاورزی که در مزرعه‌اش الماس کشف شده بود نامگذاری شده بود، یک سرمایه‌دار بزرگ به نام بارنی بارناتو[2] را که در بخش‌های مختلف سرمایه‌گذاری کرده و رقیب اصلی‌اش بود متحد خود ساخته بود، و اکنون شرکت مذکور سخت مشغول گردآوردن صدها خرده‌مالک دیگر در یک سازمان واحد بود. به تازگی در مکانی در حوالی کیمبرلی[3] طلا و منگنز و روی پیدا شده بود. جیمی معتقد بود این تازه شروع کار است و آفریقای جنوبی گنج‌خانه‌ای از مواد معدنی است، و در آنجا برای یک فرد آینده‌نگر فرصت‌های خارق‌العاده‌ای وجود دارد.

اواخر بعدازظهر بود که جیمی و مارگارت بازگشتند. جیمی کالسکه را جلوی فروشگاه وندرمرو متوقف کرد و گفت: «خوشحال می‌شوم که تو و پدرت امشب شام مهمان من باشید.»

مارگارت با شور و شعف گفت: «از پدرم خواهم پرسید. مطمئناً پاسخ

1. De Beers 2. Barney Barnato 3. Kimberley

مثبت خواهد داد و دعوت شما را با اشتیاق خواهد پذیرفت. آقای تراویس، به خاطر این روز قشنگ از شما سپاسگزارم.»

و با عجله از او دور شد.

آن سه نفر شام را در سالن غذاخوری وسیع و چهارگوش هتل بزرگ و تازهٔ شهر صرف کردند.

سالن پر از مشتری بود و وندرمرو غرولندکنان گفت: «نمی‌دانم این مردم چطور استطاعت غذاخوردن در اینجا را دارند و می‌توانند اینقدر پول بابت غذا بدهند.»

جیمی صورت غذا را در دست گرفت و به آن نگاهی انداخت. یک بشقاب استیک یک پوند و چهار شیلینگ ارزش داشت. قیمت یک عدد سیب‌زمینی چهار شیلینگ، و یک تکه کلوچهٔ سیب ده شیلینگ بود.

وندرمرو گله‌کنان گفت: «اینها دزدند! چند بار که اینجا غذا بخوری بعدش باید بروی شکمت را در نوانخانه سیر کنی.»

جیمی از خودش می‌پرسید چه باید بکند تا سلیمان وندرمرو را از مال و ثروتش بیندازد و او را راهی نوانخانه کند. دوست داشت بفهمد. غذا را سفارش دادند و جیمی متوجه شد که وندرمرو گران‌ترین اقلام موجود در صورت غذا را خواسته است. مارگارت سوپ رقیق سفارش داد. او آنقدر هیجان‌زده بود که چیز زیادی نمی‌توانست بخورد. به دستانش نگریست. شب قبل چشمانش را بسته و صورتش را نوازش کرده و در عالم خیال تصور کرده بود اینها دستان یان تراویس است که او را نوازش می‌کند. احساس گناه کرد.

جیمی در حالی که سر به سر مارگارت می‌گذاشت گفت: «من توانایی پرداخت پول غذا را دارم. هرچه دوست داری سفارش بده.»

مارگارت از خجالت سرخ شد و گفت: «ممنونم، اما من ــ من واقعاً گرسنه نیستم.»

وندرمرو متوجه سرخی چهرهٔ دخترش شد و به تندی از مارگارت به جیمی نگاه کرد: «آقای تراویس، دختر من دختری بی‌نظیر است،

دختری بی‌نظیر.»

جیمی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «با شما کاملاً موافقم آقای وندرمرو.»

این کلمات چنان مارگارت را خوشحال کرد که وقتی شامشان پذیرایی شد، او حتی سوپش را هم نمی‌توانست بخورد. تأثیری که یان تراویس روی او داشت وصف‌ناشدنی بود. هر گفتار و کردار تراویس برایش معانی پنهانی داشت. اگر تراویس به او لبخند می‌زد، به این معنا بود که خیلی دوستش دارد. و اگر به او اخم می‌کرد به این معنا بود که از او متنفر است. احساسات مارگارت مانند یک دماسنج عاطفی مدام در نوسان بود.

وندرمرو از جیمی پرسید: «امروز چیز جالب توجهی به نظرتان رسید؟»

جیمی خیلی عادی گفت: «نه، چیز بخصوصی نظرم را جلب نکرد.»

وندرمرو به جلو خم شد و گفت: «به حرفم توجه کنید، قربان. اینجا به منطقه‌ای با بیشترین سرعت پیشرفت در جهان تبدیل خواهد شد. نهایت زرنگی انسان در این است که هم‌اکنون در اینجا سرمایه‌گذاری کند. راه‌آهن تازه، این مکان را به کیپ‌تاون دیگری مبدل خواهد کرد.»

جیمی با تردید گفت: «نمی‌دانم. شنیده‌ام شهرهایی مثل اینجا که به سرعت رشد کرده‌اند یکدفعه ورشکست شده‌اند. علاقه‌ای ندارم پولم را در شهری که فقط مأمن ارواح بشود بگذارم و مالم را تلف کنم.»

وندرمرو به او اطمینان خاطر داد: «کلیپ‌دریفت چنین نخواهد شد. هرروز مقادیر بیشتری الماس در اینجا پیدا می‌کنند. همین‌طور هم طلا.»

جیمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این وضع تا کی به طول خواهد انجامید؟»

«خوب، البته، هیچ‌کس نمی‌تواند از این بابت مطمئن باشد، اما ــ»

«منظورم همین است.»

وندرمرو مصرانه گفت: «خواهش می‌کنم با عجله تصمیم نگیرید. دوست ندارم ببینم شما چنین فرصت مغتنمی را به راحتی از دست می‌دهید.»

جیمی متفکرانه گفت: «شاید دارم عجله می‌کنم. مارگارت، می‌شود فردا باز هم ییلاقات اطراف را به من نشان بدهی؟»

وندرمرو دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، سپس آن را بست. کلمات آقای تورنسن[1]، بانکدار را به خاطر آورد: *سلیمان، باورت می‌شود؟ او به بانک قدم گذاشت و در کمال خونسردی و بی‌تفاوتی یک صد هزار پوند به حساب گذاشت، و گفت که باز هم پول بیشتری در راه است.*

حرص و آز وندرمرو بر او چیره شد و گفت: «البته که می‌تواند.»

صبح روز بعد، مارگارت پیراهن مخصوص مراسم روز یکشنبه‌اش را به تن کرد و آماده دیدار با جیمی شد. هنگامی که پدرش به داخل اتاق قدم گذاشت و او را دید، صورتش از خشم قرمز شد: «می‌خواهی این مردک فکر کند که تو زنی در آستانه لغزشی هستی ــ خودت را ساخته‌ای و لباس نو پوشیده‌ای که نظرش را جلب کنی؟ ما در حال معامله هستیم، دختر. این پیراهن را از تنت دربیاور و لباس کارت را بپوش.»

«اما ــ پاپا ــ»

«کاری را که می‌گویم بکن!»

او با پدرش جر و بحث نمی‌کرد، «بله، پاپا.»

وندرمرو دید که مارگارت و جیمی بیست دقیقه بعد سوار بر کالسکه دور می‌شدند. از خودش می‌پرسید که نکند کار اشتباهی کرده باشد.

این بار جیمی کالسکه را به سمت مخالف راند. علایم هیجان‌انگیزی از پیشرفتهای تازه و ساختمان‌سازی در همه‌جا به چشم می‌خورد. جیمی اندیشید، *اگر کشفیات مواد معدنی همچنان ادامه پیدا کند* ــ و دلیلی برای

1. Thorenson

باورکردن این موضوع وجود داشت ـ *خانه‌سازی و معاملات املاک سود بیشتری دارد تا سرمایه‌گذاری در کشف الماس یا طلا. کلیپ‌دریفت به بانکها، هتل‌ها، میخانه‌ها، فروشگاه‌ها و روسپی‌خانه‌های بیشتری نیاز خواهد داشت.* فهرست پایان‌ناپذیر بود، همین‌طور فرصت‌های طلایی.

جیمی آگاه بود که مارگارت به او چشم دوخته است و خیره نگاهش می‌کند. پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

مارگارت گفت: «اوه، نه.» و به سرعت به سمت دیگری نگاه کرد.

جیمی اکنون او را برانداز می‌کرد، طراوت و بشاشیت او نظرش را جلب کرد. مارگارت از نزدیک بودن جیمی به وی، از مردانگی او آگاه بود. جیمی احساساتش را درک کرده بود. او زنی بدون مرد و محتاج مرد بود.

هنگام ظهر، جیمی از جاده اصلی خارج شد و به سمت پایین به طرف منطقه‌ای جنگلی نزدیک رودخانه کوچکی رفت و زیر یک درخت بزرگ بائوباب کالسکه را متوقف کرد. او از کارکنان هتل خواسته بود که ناهار را در سبدی پیک‌نیکی آماده و بسته‌بندی کنند. مارگارت سفره‌ای بیرون آورد و بسته‌های داخل سبد را خارج کرد و گشود و غذاها را روی سفره گذاشت. در سبد گوشت بره تنوری سرد، مرغ سرخ شده، برنج زرد زعفرانی، مربای سیب گلاب و نارنگی و هلو و شیرینی‌های ادویه‌دار بادامی موسوم به سوئتکوکجس[1] وجود داشت.

مارگارت با ناباوری گفت: «چه ضیافت شاهانه‌ای! آقای تراویس، متأسفانه من سزاوار این همه محبت و لطف شما نیستم.»

جیمی به او اطمینان داد: «تو سزاوار بیش از این هستی.»

مارگارت روی برگرداند، خودش را با تدارک و چیدن غذا روی سفره مشغول کرد.

جیمی صورت او را میان دستانش گرفت و گفت: «مارگارت... به من

1. Soetekoekjes

نگاه کن!»

«اوه! خواهش می‌کنم. من ـ» او داشت می‌لرزید.

«به من نگاه کن.»

مارگارت آهسته سرش را بالا آورد و به چشمان او نگریست. او مارگارت را عاشقانه نگاه می‌کرد و وی را نزدیک به خود نگه داشت. مارگارت دستپاچه شده بود. نمی‌دانست چه کار کند.

لحظاتی بعد مارگارت به زور خودش را از آغوش او بیرون کشید، سرش را تکان داد و گفت: «اوه، خدای من. ما نباید این کار را بکنیم. اوه، نباید این کار را بکنیم. به جهنم خواهیم رفت.»

«به بهشت.»

«متأسفم.»

«جایی برای تأسف خوردن وجود ندارد. چشمانم را می‌بینی؟ آنها می‌توانند مستقیماً به درون تو بنگرند. و می‌دانی که من چه می‌بینم، اینطور نیست؟ تو از من می‌خواهی که به تو عشق بورزم. و من چنین خواهم کرد. و دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد، زیرا تو به من تعلق داری. تو این را می‌دانی، نه؟ تو به من تعلق داری، مارگارت. خودت این را خواهی گفت. بگو، بگو من به یان تعلق دارم. بگو، من ـ به یان ـ تعلق دارم.»

«من به یان ـ تعلق دارم.»

دست او را دوباره بوسید و لحظاتی بعد در کنار یکدیگر نشستند. مارگارت بیشتر از همه عمرش خودش را شاداب و سرزنده احساس می‌کرد. به خود گفت، *این لحظه را تا ابد به خاطر خواهم داشت.* بستر برگها و نسیم گرم و نوازشگر، سایه درخت بائوباب که بر روی آنها افتاده بود. مارگارت اندیشید، *اینطور که من عاشق این مرد هستم، هیچ زنی تا این حد عاشق هیچ مردی نبوده است.*

بعد جیمی او را در میان بازوان نیرومند خویش گرفت و مارگارت آرزو کرد که کاش همیشه در آنجا می‌ماند. مارگارت سرش را بالا آورد و نجواکنان

گفت: «به چه فکر می‌کنی؟»

جیمی لبخندی زد و آهسته پاسخ داد: «به این که دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم.» مارگارت خندید، و آنها نشستند و غذایشان را در زیر سایه درختان خوردند. سپس در رودخانه شنا کردند و دراز کشیدند تا آفتاب داغ خشکشان کند. جیمی دوباره مارگارت را در بر گرفت و مارگارت اندیشید، *دلم می‌خواهد این روز هرگز تمام نشود.*

آن بعدازظهر، جیمی و وندرمرو پشت میزی در گوشه‌ای از سالن سان‌دآنر نشسته بودند. جیمی اعلام کرد: «حق با شماست. احتمال موفقیت در اینجا شاید بیشتر از آنی باشد که من قبلاً فکر می‌کردم.»

چهرهٔ وندرمرو از خوشی شکفت و او گفت: «می‌دانستم شما زیرکتر از آن هستید که این موضوع را متوجه نشوید و نبینید، آقای تراویس.»

جیمی پرسید: «شما به من توصیه می‌کنید که دقیقاً چه کار بکنم؟»

وندرمرو به اطراف نگریست و صدایش را پایین آورد: «همین امروز من درباره کشف بزرگ و تازه‌ای از زمینهای الماس‌خیزی در شمال نیل[1] اطلاعاتی دریافت کردم. هنوز ده قطعه زمین هست که صاحب ندارد. ما می‌توانیم اسناد آن زمین‌ها را بین خودمان قسمت کنیم. من پنجاه هزار پوند بابت پنج ادعانامهٔ مالکیت می‌دهم، و شما هم پنجاه هزار پوند برای پنج ادعانامهٔ دیگر می‌پردازید. آنجا کیلو کیلو الماس هست. ما می‌توانیم یک‌شبه میلیونها پوند پول به دست آوریم. راجع به آن چه فکر می‌کنید؟»

جیمی دقیقاً می‌دانست که در فکر آن مرد چه می‌گذشت. وندرمرو می‌خواست سند زمینهایی را که سود رسان بودند برای خودش بردارد و جیمی باید با بقیه زمینها که به دردنخور بودند کارش به ورشکستگی می‌انجامید. به علاوه، او حاضر بود سر زندگی‌اش شرط ببندد که وندرمرو

1. Pniel

حتی یک شیلینگ هم سرمایه نمی‌گذاشت.

جیمی گفت: «جالب به نظر می‌رسد. چند نفر جوینده درگیر این کار هستند؟»

«فقط دو نفر.»

جیمی معصومانه پرسید: «پس چرا اینقدر پول لازم دارد؟»

«آه، این سؤال هوشمندانه‌ای است.» او روی صندلی‌اش به جلو خم شد و گفت: «می‌دانی. آنها ارزش سندشان را می‌دانند، اما پول ندارند که از زمین بهره‌برداری کنند. اینجاست که من و شما وارد صحنه می‌شویم. به آنها یکصد هزار پوند پول می‌دهیم و می‌گذاریم که بیست درصد مزارعشان را برای خود نگه‌دارند.»

او عبارت بیست درصد را طوری آهسته گفت که تقریباً شنیده نشد. جیمی مطمئن بود که جویندگان الماس هم از نظر الماسها و هم از نظر پولشان سرشان کلاه خواهد رفت. وندرمرو همه را بالا خواهد کشید و تمام پولها به جیب وی سرازیر خواهد شد.

وندرمرو هشدار داد: «بایستی سریع عمل کنیم. به محض آن که کلمه‌ای در این باره به بیرون درز کند ــ»

جیمی مصرانه گفت: «نباید این فرصت را از دست داد.»

وندرمرو تبسمی کرد و گفت: «نگران نباشید. الساعه می‌دهم قراردادها را آماده کنند.»

جیمی اندیشید، به *زبان آفریقایی*.

«حالا، این را بگویم یان، که چند تا معامله دیگر هم هست که از نظر من خیلی جالب است.»

از آنجا که راضی نگه داشتن شریک تازه برای وندرمرو اهمیت داشت، لذا وقتی جیمی تقاضا می‌کرد که مارگارت ییلاقات اطراف را به او نشان بدهد، پدرش دیگر اعتراضی نمی‌کرد. مارگارت روز به روز بیشتر عاشق

جیمی می‌شد. آخرین چیزی که با یادش شبها به خواب می‌رفت جیمی بود و نیز جیمی اولین چیزی بود که صبحدم هنگام گشودن چشمهایش به آن فکر می‌کرد. جیمی در او حالت هوسرانی را ایجاد کرده بود، حالتی که او اصلاً نمی‌دانست وجود دارد. مثل این که ناگهان کشف کرده بود جسمش برای چیست، و همهٔ چیزهایی که به عنوان مایه شرمندگی به او آموخته بودند و بایستی از آنها خجالت می‌کشید، یکدفعه به مواهب ارزنده‌ای تبدیل شد که می‌توانست باعث خرسندی خاطر جیمی بشود. و نیز خرسندی خاطر خودش. عشق سرزمین تازه و خارق‌العاده‌ای بود که بایستی در آن جست‌وجو و کند وکاو می‌کرد. سرزمینی پرهوس که دره‌های پنهان و دره‌های کوچک هیجان‌انگیز و رودخانه‌ای از عسل داشت. او هنوز به اندازه کافی از این نعمات برخوردار نشده بود.

در ییلاقات گسترده و وسیعی که آنها به‌گردش می‌رفتند، پیداکردن مکانهای مناسب که در آنجا بتوانند لحظاتی با هم صحبت کنند آسان بود، و هر بار ملاقات با جیمی برای مارگارت به همان هیجان‌انگیزی بار نخست بود.

احساس گناه کهنه‌ای که از بابت وجود پدرش می‌کرد، او را می‌ترساند. سلیمان وندرمرو یکی از پیروان کلیسای اصلاح شدهٔ هلند[1] بود، و مارگارت می‌دانست که اگر او دست بر قضا بفهمد که دخترش چه می‌کند، هیچ بخششی در کار نخواهد بود. حتی در آن جامعهٔ خشن و مابین جاهلیت و تمدن که آنها زندگی می‌کردند، جایی که مردان از هر کجا که می‌توانستند رضایت خاطر خود را از نظر جنسی کسب می‌کردند، هیچ درکی از این بابت وجود نداشت. تنها دو نوع زن در جهان وجود داشت ــ دختران پاکدامن و فواحش ــ و یک دختر خوب و پاکدامن هرگز به مردی اجازه نمی‌داد که به او دست بزند مگر آن که با او ازدواج کند. در غیر این صورت به او فاحشه لقب می‌دادند. مارگارت به خود گفت، *این کمال بی‌انصافی است*. گرفتن و هدیه

1. Dutch Reformed Church

دادن عشق آنقدر زیباست که نمی‌تواند پلیدی و شیطانی باشد. اما نگرانی رو به تزاید او بالاخره باعث شد که موضوع ازدواج را به میان آورد.

آنها با کالسکه در امتداد رودخانهٔ وال می‌رفتند که مارگارت شروع به صحبت کرد: «یان ــ می‌دانی که چقدر من ــ» او نمی‌دانست چطور ادامه بدهد. «منظورم این است که من و تو ــ» و با یأس و ناامیدی این حرف از دهانش بیرون پرید: «نظرت راجع به ازدواج چیست؟»

جیمی خندید و گفت: «مارگارت، من کاملاً طرفدار آنم. من طرفدار آنم.»

مارگارت در خندیدن به جیمی ملحق شد. آن لحظه، خوش‌ترین لحظهٔ زندگیش بود.

در یک صبح روز یکشنبه، سلیمان وندرمرو از جیمی دعوت کرد که برای رفتن به کلیسا او و مارگارت را همراهی کند. «ندردوئیتس هرفورمده کرک»[1] ساختمانی بزرگ و بسیار زیبا بود که به سبک گوتیک ساخته شده بود، با سکوی وعظی در یک انتها و ارگ عظیمی در انتهای دیگر. هنگامی که آنها از آستانهٔ در عبور کردند و پا به داخل گذاشتند، به وندرمرو با احترام فراوان خیرمقدم گفته شد.

او با غرور به جیمی گفت: «من به ساخته شدن این کلیسا کمک کرده‌ام. من در اینجا مقامی یک درجه پایین‌تر از مقام کشیشی دارم.»

نطق کشیش درباره گوگرد و آتش جهنم بود، وندرمرو آنجا نشسته بود، مجذوب و مستغرق، با علاقه سر تکان می‌داد و هر کلمه کشیش را به جان و دل می‌پذیرفت.

جیمی به خود گفت، *او روزهای یکشنبه مرد خداست و بقیه روزهای هفته به شیطان تعلق دارد*.

وندرمرو خودش را بین آن دو جوان جا داده بود، اما مارگارت در تمام

1. Nederduits Hervormde Kerk

مدت مراسم مذهبی از وجود جیمی آگاه بود و نزدیک بودن او را احساس می‌کرد. او با حالتی عصبی لبخند زد و اندیشید، خوب شد که کشیش نمی‌داند من به چه فکر می‌کنم.

آن شب، جیمی به میخانه سان‌دآنر رفت: اسمیت پشت پیشخان بود و مشروب پذیرایی می‌کرد. وقت جیمی را دید چهره‌اش شکفت.

«شب بخیر، آقای تراویس. چه میل می‌کنید، قربان؟ همان مشروب همیشگی؟»

«امشب نه، اسمیت. می‌خواهم با تو صحبت کنم. در اتاق عقبی.»

«بله، قربان.» اسمیت رایحه پول را استشمام کرد. رو به شاگردش کرد و گفت: «مراقب پیشخان باش.»

اتاق عقبی میخانه سان‌دآنر چیزی بیشتر از یک کمد جادار نبود، اما حالتی خصوصی را که مد نظر جیمی بود فراهم می‌کرد. آنجا شامل یک میز گرد کوچک با چهار صندلی بود، و در وسط میز یک فانوس قرار داشت. اسمیت آن را روشن کرد.

جیمی گفت: «بنشین.»

اسمیت روی صندلی نشست: «بله قربان. بفرمایید از دست من چه کمکی ساخته است؟»

«اسمیت، این تویی که من برای کمک کردنش آمده‌ام.»

اسمیت خنده‌کنان گفت: «راستی، قربان؟»

«بله.» جیمی سیگار باریک و بلندی از جاسیگاری‌اش بیرون آورد و آن را روشن کرد و افزود: «تصمیم گرفته‌ام بگذارم تو زنده بمانی، و نکشمت.»

پرسشی حاکی از عدم اطمینان و ناباوری برای لحظه‌ای در چهرهٔ اسمیت هویدا شد: «من ــ من نمی‌فهمم، آقای تراویس.»

«من تراویس نیستم. اسم من مک‌گریگور است. جیمی مک گریگور. مرا به خاطر می‌آوری؟ پارسال تو توطئه چیدی که کشته بشوم. در آن طویله.

به خاطر وندرمرو.»

اسمیت اکنون اخم کرده بود، ناگهان محتاط شده بود: «نمی‌دانم راجع به چی ــ»

«خفه شو و به من گوش بده.» صدای جیمی مثل ضربهٔ تازیانه‌ای بود.

او می‌توانست ببیند که چرخهای مغز اسمیت شروع به چرخیدن کردند و مغزش به‌کار افتاد. اسمیت سعی می‌کرد چهره مرد سپیدمویی را که مقابلش نشسته بود با آن جوان مشتاقی که سال پیش ملاقات کرده بود، تطبیق بدهد.

«من هنوز زنده‌ام و ثروتمند ــ آنقدر ثروتمند که می‌توانم مردی را استخدام کنم که این مکان را به آتش بکشد، و تو را هم با آن. اسمیت، حواست با من است؟»

اسمیت خواست همه چیز را انکار کند و بگوید که اشتباهی رخ داده، اما نگاهی در چشمان جیمی مک‌گریگور کرد و خطر را دید. محتاطانه گفت: «بله، قربان...»

«وندرمرو به تو پول می‌دهد که جویندگان الماس را نزدش بفرستی تا او بتواند سرشان را کلاه بگذارد و هرچه که یافته‌اند از دستشان دربیاورد. این شراکت کوچک جالبی است. چقدر به تو پول می‌دهد؟»

سکوتی برقرار شد. اسمیت بین دو نیروی قوی گرفتار شده بود. نمی‌دانست به‌کدام سو روی بیاورد.

«چقدر؟»

او با اکراه گفت: «دو درصد.»

«من به تو پنج درصد می‌دهم. از حالا به بعد وقتی که یک جوینده بالقوه و باعرضه سراغت می‌آید، او را نزد من بفرست. رویش سرمایه‌گذاری می‌کنم و پول در اختیارش خواهم گذارد. تفاوتش این است که او سهم عادلانهٔ خودش را خواهد گرفت و تو هم سهم خودت را می‌گیری. آیا واقعاً فکر می‌کنی وندرمرو دو درصد از آنچه را به دست می‌آورد به تو پرداخت می‌کند؟ پس احمقی.»

اسمیت به نشانهٔ موافقت سر تکان داد و گفت: «بله درست است، آقای تراو ــ آقای مک گریگور. متوجه هستم.»

جیمی به پا خاست: «کاملاً نه.» او روی میز به طرف اسمیت خم شد و گفت: «تو داری فکر می‌کنی که نزد وندرمرو بروی و گفت و گوی کوتاهمان را به او خبر بدهی. به این صورت می‌توانی از هر دوی ما پول بگیری. اما اسمیت، در این رابطه یک مشکل کوچک وجود دارد.» صدایش به نجوایی تبدیل شد: «اگر این کار را بکنی، خودت را مرده به حساب بیاور.»

۷

جیمی در حال لباس پوشیدن بود که صدای ضربه‌ای مردد را به در شنید. او گوش داد، و در دوباره کوفته شد. به طرف در رفت و آن را گشود. مارگارت آنجا ایستاده بود.

جیمی گفت: «مگی، بیا تو، مشکلی پیش آمده؟» این نخستین باری بود که مارگارت به اتاق او در هتل می‌آمد. مارگارت به داخل قدم گذاشت، اما اکنون که رو در روی جیمی ایستاده بود، صحبت‌کردن را دشوار می‌یافت. او تمام شب را بیدار مانده و از خودش پرسیده بود چطور این خبر را به جیمی بدهد. می‌ترسید شاید دیگر جیمی نخواهد هیچگاه او را ببیند.

به چشمانش خیره شد و گفت: «یان، من از تو حامله شده‌ام.»

چهره جیمی آنقدر آرام بود که مارگارت ترسید مبادا برای همیشه او را از دست داده باشد. ولی ناگهان چنان حالت شعفی در چهره‌اش پدید آمد که همه شک‌های مارگارت فوراً محو و ناپدید شد. جیمی بازوان مارگارت را گرفت و گفت: «مگی، این فوق‌العاده است! فوق‌العاده! آیا به پدرت هم گفته‌ای؟»

مارگارت با ترس خودش را از آغوش جیمی خارج کرد و عقب عقب رفت و گفت: «اوه، نه! او ــ» مارگارت به طرف کاناپه مجلل و اعیانی سبزرنگ با منبت‌کاری چوبی طرح ویکتوریایی رفت و روی آن نشست: «تو پدرم را

نمی‌شناسی. او هرگز این را درک نخواهد کرد.»

جیمی با عجله پیراهنش را به بر می‌کرد: بیا، ما با هم این خبر را به او خواهیم داد.»

«یان، مطمئنی که مشکلی پیش نخواهد آمد و اوضاع روبراه خواهد شد؟»

«من در زندگی هرگز مطمئن‌تر از حالا و از این بابت نبوده‌ام.»

سلیمان وندرمرو در حال اندازه‌گرفتن و بریدن باریکه‌های گوشت دودی برای جویندهٔ الماسی بود که جیمی و مارگارت وارد فروشگاه شدند. «آه، یان! همین الان پیشت می‌آیم.» وندرمرو با عجله کار مشتری را تمام کرد و به طرف جیمی آمد و پرسید: «و در این روز دلپذیر اوضاع و احوالت چطور است؟»

جیمی با خوشحالی گفت: «بهتر از این نمی‌توانستم باشم. مگیِ شما به زودی صاحب فرزندی خواهد شد.»

سکوتی ناگهانی در آنجا برقرار شد. وندرمرو با لکنت گفت: «من ــ من متوجه نمی‌شوم.»

«خیلی ساده است. من او را حامله کرده‌ام.»

رنگ از روی وندرمرو پرید. با حالتی دریده و پریشان از چهرهٔ یکی به دیگری نگاه می‌کرد. «این ــ این درست نیست، نه؟» احساسات ضد و نقیض و آشفته در سر سلیمان وندرمرو به سرعت به‌گردش درآمد. دچار ضربهٔ وحشتناکی شده بود، ضربه‌ای رعب‌آور از بابت این که دختر گرانمایه‌اش بکارتش را از دست داده بود... حامله شده بود... او موضوع خنده و مایه استهزاء همهٔ مردم شهر می‌شد. اما یان تراویس مردی بسیار ثروتمند بود. و اگر آنها به سرعت با هم ازدواج می‌کردند...

وندرمرو روی به جیمی کرد و گفت: «خوب، پس باید بلافاصله عقد هم بشوید و با هم ازدواج بکنید.»

جیمی با حیرت به او نگاه کرد: «عقد هم بشویم؟ آیا تو اجازه می‌دهی که مگی با یک بچه دهاتی اسکاتلندی احمق که تو سرش را کلاه گذاشتی و تمام

اموالش را بالا کشیدی، ازدواج بکند؟»

سر وندرمرو به دَوَران افتاده بود: «یان، درباره چی صحبت می‌کنی؟ من هرگز ــ»

جیمی با خشونت و با لهجه اسکاتلندی گفت: «نام من یان نیست. من جیمی مک‌گریگور هستم. مرا نمی‌شناسی؟» او حالتی آشفته و سردرگم را در چهرهٔ وندرمرو مشاهده کرد و ادامه داد: «نه، البته که نمی‌شناسی. آن پسر مرده است، تو او را کشتی. اما من آدم کینه‌توزی نیستم، وندرمرو. بنابراین به تو هدیه‌ای می‌دهم: نطفه‌ام را که در شکم دختر تو کاشته شده است.»

و جیمی برگشت و از فروشگاه خارج شد، و آن دو نفر را که مات و مبهوت به او خیره شده بودند به حال خودشان رها کرد.

مارگارت با ناباوری توأم با شوک به سخنان جیمی گوش داده بود. فکر می‌کرد حتماً از گفتن آن چیزها منظوری نداشته و همینطوری این حرفها را زده است. *او مارگارت را دوست داشت! او ــ*

سلیمان وندرمرو در حالی که با خشمی وحشتناک دست به‌گریبان بود، به طرف دخترش برگشت و فریاد زد: «*روسپی! روسپی! گورت را گم کن! از اینجا گورت را گم کن!*»

مارگارت بی‌حرکت ایستاده بود، قادر نبود معنای واقعهٔ مهیبی را که اتفاق می‌افتاد بفهمد. یان او را به خاطر کاری که پدرش انجام داده بود سرزنش می‌کرد. یان فکر می‌کرد که او بخشی از یک حادثهٔ شوم است. جیمی مک گریگور کی بود؟ کی ــ؟

«گم‌شو!» وندرمرو سیلی محکمی به صورت دخترش زد. «دیگر نمی‌خواهم تا زنده‌ام هرگز چشمم به تو بیفتد.»

مارگارت آنجا ایستاده بود، میخکوب، قلبش به شدت می‌زد، نفسش بالا نمی‌آمد. صورت پدرش چهرهٔ مردی دیوانه بود. مارگارت برگشت و بدون آن که به عقب سرش نگاه کند با عجله از فروشگاه خارج شد.

سلیمان وندرمرو ایستاده بود و رفتن دخترش را تماشا می‌کرد، یأس جانکاه گلویش را محکم می‌فشرد. او دیده بود که چه اتفاقی برای دختران مردان دیگر که خودشان را بی‌آبرو و رسوا کرده بودند می‌افتاد. آنها مجبور می‌شدند که وسط کلیسا بایستند و به طور علنی در جمع مورد انتقاد و توهین و تحقیر قرار بگیرند و سپس از اجتماع طرد می‌شدند. این مجازاتی مناسب و شایسته بود، دقیقاً چیزی بود که آنها سزاوارش بودند. اما مارگارت تعلیمات شایسته‌ای دیده و خداترس بار آمده بود. چطور *توانست به او خیانت کند و اینطور جواب محبتهایش را بدهد؟* وندرمرو دخترش را مجسم کرد که در کنار آن مرد خفته و با او آمیزش کرده بود، مثل حیوانات که در گرما به هم می‌پیچند، و هوس بر او مستولی شد.

او تابلوی «فروشگاه بسته است» را روی در جلویی مغازه نصب کرد و روی تختش بدون قدرت یا اراده‌ای برای حرکت دراز کشید. وقتی که خبر در شهر پخش می‌شد، او مورد ریشخند مردم قرار می‌گرفت و مایه استهزاء می‌شد. یا نسبت به او احساس ترحم می‌کردند یا به خاطر فساد و انحراف دخترش مورد سرزنش واقع می‌شد. در هر دو صورت، این غیر قابل تحمل بود. بایستی اطمینان حاصل می‌کرد که هیچ‌کس در این باره چیزی نمی‌فهمید. باید دخترک روسپی را برای همیشه از جلوی چشمش دور میکرد. وندرمرو زانو زد و شروع به دعا کرد: *اوه خدایا؟ چطور توانستی این بلا را بر سر من، بنده باایمانت بیاوری؟ چرا مرا اینطور بدبخت و بیچاره و مطرود ساختی؟ خدایا، آن دختر را بکش. هردویشان را بکش...*

سالن سان‌دآنر از کار و کاسبی ظهر شلوغ بود که جیمی وارد آن شد. او به طرف پیشخان رفت و چرخید تا با مردم حاضر در سالن رودررو شود: «خواهش می‌کنم، یک لحظه توجه کنید!» گفت‌وگوها به تدریج کم شد تا جایش را به سکوت و خاموشی داد: «همه شما مشروب مهمان من هستید.»

اسمیت پرسید: «به چه مناسبت؟ یک اکتشاف تازه؟»

جیمی خندید و گفت: «به لحاظی بله، دوست من. دختر شوهر نکردهٔ سلیمان وندرمرو حامله است. آقای وندرمرو می‌خواهد همه را در این خوشحالی شریک خود کند و همه با هم این خبر مسرت‌آمیز را جشن بگیرند.»

اسمیت نجوا کرد: «اوه، یا عیسی مسیح!»

«مسیح ربطی به این موضوع ندارد. فقط جیمی مک‌گریگور در این مسأله دخیل بوده است.»

در عرض یک ساعت، همه در کلیپ‌دریفت خبر را شنیدند، این که چگونه یان تراویس در واقع همان جیمی مک‌گریگور بوده است، و این که چگونه دختر وندرمرو را حامله کرده است. مارگارت وندرمرو همه مردم شهر را گمراه کرده و گولشان زده بود.

«او مثل آن زنها به نظر نمی‌رسید، نه؟»

«بیخود نیست که می‌گویند از آن نترس که های و هو دارد، از آن بترس که سر به‌تو دارد.[1]»

«معلوم نیست با چند نفر دیگر سر و سرّ داشته است.»

«او دختر خوشگلی است. بدم نمی‌آید من هم دست نوازشی بر سرش بکشم.»

«خوب چرا از او تقاضا نمی‌کنی؟ او که عفتش را بر باد داده است.»

و مردان می‌خندیدند.

هنگامی که سلیمان وندرمرو در آن بعدازظهر فروشگاهش را ترک کرد و از آن بیرون آمد، برای رفع و رجوع فاجعه وحشتناکی که بر سرش آمده بود،

---

۱. ضرب‌المثل متن کتاب: آبهای راکد به عمق نفوذ می‌کنند.

به نتایج سودمندی رسیده بود. می‌خواست با دلیجان بعدی مارگارت را به کیپ‌تاون بفرستد. مارگارت می‌توانست توله‌اش را در آنجا به دنیا بیاورد، و هیچ جای نیازی نبود که کسی در کلیپ‌دریفت از بی‌آبرویی و شرمندگی او باخبر بشود. وندرمرو در حالی که رازش را با خود داشت به خیابان قدم گذاشت، از نقشه‌هایی که کشیده بود لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نشست.

«عصربخیر، آقای وندرمرو. شنیده‌ام که بایستی به فکر خرید چند دست لباس نوزاد باشید.»

«روز بخیر، سلیمان. شنیده‌ام که به زودی برای فروشگاهت شاگرد کوچکی پیدا خواهی کرد.»

«سلام، سلیمان، چطوری؟ شنیدم که دیده‌بان الساعه گونهٔ تازه‌ای از یک پرنده را نزدیک رودخانه وال شناسایی کرده است. بله، قربان، یک لک‌لک کوچولو!»

سلیمان وندرمرو برگشت و کورکورانه و سکندری‌خوران به فروشگاهش بازگشت و در را پشت سرش قفل کرد.

در سالن سان‌دآنر، جیمی در حال نوشیدن یک لیوان ویسکی بود، به سیل شایعات در اطرافش گوش می‌داد. این بزرگترین رسوایی رخ داده در شهر کلیپ‌دریفت بود و لذتی که مردم شهر در نقل آن می‌بردند بسیار زیاد بود. جیمی به خود گفت: *کاش باندا هم اینجا با من بود تا از این جریان لذت می‌برد.* این جزای بلایی بود که سلیمان وندرمرو بر سر خواهر باندا آورده بود، مجازات آنچه بر سر جیمی آورده بود و آنچه بر سر ـ معلوم نیست چند نفر دیگر آورده بود. اما این فقط بخشی از مکافاتی بود که وندرمرو به خاطر همه کارهایی که کرده بود پس می‌داد، تازه شروع کار بود. انتقام جیمی تا زمان نابودی کامل وندرمرو کامل نمی‌شد. در مورد مارگارت هم جیمی هیچ احساس دلسوزی و همدردی نمی‌کرد. او هم شریک پدرش بود. در روز اولی

که آنها با هم ملاقات کردند، مارگارت چه گفته بود؟ به نظرم پدرم همان کسی *است که می‌تواند به شما کمک کند. او از همه چیز اطلاع دارد.* مارگارت هم یک عضو خانواده وندرمرو بود و جیمی خیال داشت هردوی آنها را نابود کند.

اسمیت به طرف جایی که جیمی نشسته بود قدم برداشت: «آقای مک گریگور، می‌شود یک دقیقه وقتتان را بگیرم؟»

«چی شده؟»

اسمیت با حالتی آگاهانه گلویش را صاف کرد و مؤدبانه گفت: «چند نفر جویندهٔ الماس را می‌شناسم که نزدیک نیل ده ادعای مالکیت زمین را به ثبت رسانده‌اند. آنها در حال استخراج الماس هستند، اما این بچه‌ها به اندازه‌ای پول ندارند که تجهیزات کافی بخرند و از زمینشان بهره‌برداری کنند و آن را آباد کنند و پول زمین را بپردازند. دنبال شریکی می‌گردند. فکر کردم شاید شما علاقه‌مند باشید.»

جیمی با دقت او را براندازکرد: «آیا این‌ها همان کسانی هستند که تو قبلاً راجع بهشان با وندرمرو صحبت کرده‌ای؟ درست است؟»

اسمیت با حیرت سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، قربان، اما من راجع به پیشنهاد شما فکر کردم. ترجیح می‌دهم با شما معامله کنم.»

جیمی یک سیگار بلند و باریک از جیبش بیرون آورد و اسمیت فوراً کبریت آتش زد تا او سیگارش را روشن کند. «خوب، ادامه بده. بقیه‌اش را بگو.»

اسمیت بقیه داستان را گفت.

در آغاز، فحشاء در کلیپ‌دریفت دارای پایه و اساسی درهم و برهم و اتفاقی بود. بیشتر فواحش زنان سیاه‌پوستی بودند که در خانه‌های کثیف و ارزان‌قیمت کوچه‌های دورافتاده و پشت به خیابانهای اصلی کار می‌کردند. اولین فواحش سفیدپوستی که به شهر آمدند پیشخدمتهای نیمه‌وقت

میخانه‌ها بودند. اما همچنان که کشف مناطق الماس‌خیز افزایش پیدا کرد و شهر ثروتمند شد، روسپیان سفیدپوست بیشتری پدیدار شدند.

اکنون شش خانهٔ پررونق در حومه‌های کلیپ‌دریفت وجود داشت، خانه‌های چوبی با سقف حلبی. یک مورد استثنایی خانهٔ مادام اگنس[1] بود، خانه‌ای محکم و دو طبقه، با ظاهر آبرومند، در خیابان بری[2]، پشت خیابان اصلی لوپ[3] به طوری که خانمهای محترم و خانه‌دار و شوهردار شهر مجبور نشوند از جلوی آن رد شوند و حالت انزجار به آنها دست دهد. آن خانه مورد حمایت شوهران همان خانمهای محترم و آبرومند، همینطور غریبه‌های شهر بود، که استطاعت رفتن به آنجا را داشتند. آنجا مکان گران‌قیمتی بود، اما زنان ساکن در آن جوان و زیبا و سرحال بودند. در اتاق نشیمن پاکیزه‌ای که خوب و زیبا مبله شده بود نوشیدنی پذیرایی می‌شد، و این قانون مادام اگنس بود.

مادام اگنس خودش زن جوان سرخ‌موی شاد و بشاش و تندرستی در اواسط سنین سی سالگی بود. او قبلاً در روسپی‌خانه‌ای در لندن کار می‌کرد و بعد از شنیدن داستانهایی در این مورد که چقدر پول درآوردن در شهری معدنی مثل کلیپ‌دریفت آسان است، جذب آفریقای جنوبی شد. او به اندازه کافی پول پس‌انداز کرده بود تا بتواند خانهٔ خودش را تأسیس کند، و از همان آغاز کارش رونق گرفت.

مادام اگنس از بابت این که مردها را خوب درک می‌کند؛ به خود می‌بالید، اما جیمی مک‌گریگور برای او به صورت معمایی درآمده بود. وی اغلب به آنجا سر می‌زد، پول زیادی خرج می‌کرد و همیشه با زنها رفتاری خوب داشت، اما به نظر منزوی، نجوش و غیرقابل دسترس می‌رسید. چشمانش چیزی بود که نظر اگنس را بیشتر از همهٔ اجزای وجودش جلب می‌کرد. آنها حوضچه‌هایی رنگ‌پریده، بدون قعر و عمیق، و سرد بودند. بر خلاف سایر مشتریان دائمی خانهٔ او، جیمی هرگز دربارهٔ خود یا گذشته‌اش صحبتی

1. Madam Agnes 2. Bree 3. Loop

نمی‌کرد. مادام اگنس چند ساعت پیش شنیده بود که جیمی مک‌گریگور عمداً دختر سلیمان وندرمرو را حامله کرده و سپس از ازدواج با او خودداری ورزیده است. با خود گفت؛ پست‌فطرت! اما باید اعتراف می‌کرد که جیمی، رذل پست فطرت خوش‌قیافه‌ای بود. اکنون او را تماشا می‌کرد که از پله‌هایی که با قالی قرمز مفروش شده بود پایین می‌آمد. جیمی مؤدبانه شب‌بخیر گفت و خانه را ترک کرد.»

هنگامی که جیمی به هتلش بازگشت، مارگارت در اتاق او بود، از پنجره بیرون را خیره تماشا می‌کرد. وقتی جیمی به داخل قدم گذاشت مارگارت به سوی او چرخید.

«سلام، جیمی.» صدایش لرزان بود.

«تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

«بایستی با تو صحبت می‌کردم.»

«ما با هم صحبتی نداریم.»

«می‌دانم که تو چرا این کار را می‌کنی. از پدرم متنفری.» مارگارت به او نزدیکتر شد. «اما باید بدانی که او هر بلایی که سرت آورده و هر بدی که به تو کرده است، من چیزی راجع به آن نمی‌دانستم. خواهش می‌کنم ـ به تو التماس می‌کنم ـ این را باور کن. از من متنفر نباش. خیلی دوستت دارم.»

جیمی به سردی به او نگاه کرد: «این مشکل توست، اینطور نیست؟»

«خواهش می‌کنم اینطور به من نگاه نکن. تو هم مرا دوست داری...»

جیمی به حرفهای او گوش نمی‌کرد. او در خیال دوباره در حال انجام آن سفر وحشتناک به پاردسپن بود، سفری که در نیمه راهش تقریباً جان داده بود... و صخره‌ها را از ساحل رودخانه جابه‌جا می‌کرد، آنقدر زحمت می‌کشید و تلاش می‌کرد که نزدیک بود از حال برود... و بالاخره، به طور معجزه‌آسایی الماسها را پیدا کرده بود... آنها را دودستی تقدیم وندرمرو کرده بود. و صدای وندرمرو را می‌شنید که می‌گفت، *پسرجان، مثل این که حرفم را*

اشتباه متوجه شدی. من به شریک احتیاج ندارم. تو برایم کار کردی... من بیست و چهار ساعت بهت مهلت می‌دهم که از این شهر بروی. و سپس آن کتک زدن سبعانه... می‌توانست بار دیگر بوی بد گندآگین لاشخورها را استشمام کند، منقارهای تیزشان را که در گوشتش فرو می‌رفت و آن راپاره می‌کرد احساس کند. گویی از فاصله دور صدای مارگارت را می‌شنید: «به خاطر نمی‌آوری؟ من ــ به تو ــ تعلق دارم... دوستت دارم.»

جیمی از رویایش بیرون آمد و به مارگارت نگاه کرد. عشق. او هیچ نظری راجع به معنای آن کلمه نداشت. وندرمرو همه احساسات را غیر از نفرت، در او خشکانده و از بین برده بود. او فقط با نفرت زندگی می‌کرد. تنفر به عصاره حیاتش تبدیل شده بود، مثل خون در رگهایش گردش می‌کرد. هنگامی که با کوسه‌ها مبارزه می‌کرد و وقتی از روی صخره‌های نوک‌تیز عبور کرده و روی مین‌های سرزمینهای الماس‌خیز در صحرای نامیب خزیده بود، نفرت تنها چیزی بود که او را زنده نگاه داشته بود. شاعران درباره عشق می‌سرودند، و آوازه‌خوانان راجع به آن می‌خواندند، و شاید این حقیقتی بود، شاید وجود داشت. اما عشق برای مردان دیگر بود، نه برای جیمی مک گریگور.

«تو دختر سلیمان وندرمرو هستی. نوهٔ او را در شکمت حمل می‌کنی. گم‌شو.»

برای مارگارت جایی وجود نداشت که برود. او پدرش را دوست داشت به بخشایش وی نیازمند بود، اما می‌دانست که پدرش هرگز ــ هرگز نخواهد توانست ــ که او را ببخشد. وی زندگی مارگارت را به جهنمی مجسم تبدیل می‌کرد. اما راه انتخابی برایش باقی نمانده بود. بایستی به‌کسی پناه می‌برد.

مارگارت هتل را ترک کرد و پیاده به طرف فروشگاه پدرش رفت. احساس می‌کرد از مقابل هرکسی که می‌گذرد، آن فرد به او خیره می‌شود. برخی از مردها با نگاههای معنی‌داری به او لبخند می‌زدند، ولی مارگارت همان‌طور گردنش را بالا نگه داشت و از برابر آنها رد شد. هنگامی که به فروشگاه

رسید، لحظه‌ای مردد ایستاد، سپس داخل شد. در فروشگاه کسی نبود. پدرش از پستو به داخل آمد.

«پدر...»

«تو!» تحقیر و بی‌اعتنایی در صدایش مثل یک سیلی به صورت مارگارت نواخته شد. پدر نزدیکتر شد، و مارگارت می‌توانست بوی ویسکی را که از دهانش بیرون می‌آمد استشمام کند. «می‌خواهم همین امشب از این شهر خارج بشوی. حالا. امشب. دیگر هرگز این طرفها پیدایت نشود. حرفم را شنیدی؟ هرگز!» او مشتی اسکناس از جیبش بیرون آورد و روی زمین پرت کرد: «این پول را بردار و از اینجا برو.»

«من نوهٔ شما را در شکمم دارم.»

«تو بچهٔ شیطان را در شکمت داری!» وندرمرو به مارگارت نزدیک‌تر شد و دستهایش را مشت کرد. «هر بار که مردم تو را ببینند که مثل یک روسپی با غرور و تکبر راه می‌روی، به بی‌آبرویی من می‌اندیشند. اگر از اینجا بروی، موضوع از یادشان خواهد رفت.»

مارگارت برای لحظه‌ای طولانی و پایان‌ناپذیر به پدرش نگاه کرد، سپس برگشت و کورکورانه و سکندری‌خوران از در خارج شد.

پدرش فریاد زد: «روسپی، پول! پول را فراموش کردی!»

پانسیون ارزانی در حومهٔ شهر وجود داشت، و مارگارت راهش را به آن سو کشید، فکرش پریشان بود و به هر سو گردش می‌کرد. هنگامی که به آنجا رسید، دنبال خانم اُئنز[1] گشت. خانم اُئنز زنی فربه با صورتی خندان و مهربان بود و پنجاه و چند سال داشت. شوهرش او را با خود به‌کلیپ‌دریفت آورده و سپس ترکش کرده بود. یک زن کم‌طاقت ممکن بود از این ضربه روحی درهم بشکند و نابود شود، اما خانم اُئنز از این ضربه جان سالم به در برده بود. او در

1. Owens

این شهر آدمهای خوب زیادی را درگیر مشکلات دیده بود، اما هرگز کسی را گرفتارتر از این دختر هفده ساله که اکنون مقابل او ایستاده بود، ندیده بود.

«تو می‌خواستی مرا ببینی؟»

«بله، فکر کردم ــ فکر کردم شاید شما کاری در اینجا برای من داشته باشید.»

«کار؟ چه کاری بلدی؟»

«هر کاری. من آشپز خوبی هستم. می‌توانم در سالن غذاخوریتان پیشخدمت باشم. می‌توانم رختخوابها را مرتب کنم. من ــ من می‌توانم ــ» در صدایش یأس موج می‌زد: «اوه خواهش می‌کنم،» ملتمسانه افزود: «هر کاری که بگویید انجام خواهم داد!»

خانم اُئنز به آن دختر لرزان که جلوی او ایستاده بود نگاه کرد و قلبش به درد آمد: «فکر می‌کنم به‌کمک احتیاج داشته باشیم. از کی می‌توانی کارت را شروع کنی؟» می‌توانست ببیند که احساس آرامش چهره مارگارت را روشن کرد.

«از همین حالا.»

«به تو می‌توانم فقط ــ» مبلغی را در نظر آورد و چیزی به آن اضافه کرد: «یک پوند و دو شیلینگ و یازده پنس در ماه بپردازم، به علاوهٔ جا و غذا.»

مارگارت با سپاسگزاری گفت: «بسیار هم عالی است.»

سلیمان وندرمرو اکنون به ندرت در خیابانهای کلیپ‌دریفت ظاهر می‌شد. مشتریان او بیش از پیش تابلوی «فروشگاه بسته است» را روی در جلویی فروشگاهش در تمام ساعات روز می‌دیدند. پس از مدتی آنها از جاهای دیگری خرید می‌کردند و معامله‌شان را با کسان دیگر انجام می‌دادند.

اما سلیمان وندرمرو هنوز هم هر روز یکشنبه به‌کلیسا می‌رفت. او برای دعاکردن به آنجا نمی‌رفت. بلکه از خدا تقاضا می‌کرد که این رسوایی و بدنامی وحشتناک را که بر شانه‌های بندهٔ مطیع و فرمانبردارش سنگینی

می‌کرد یک جوری برطرف کند. جماعت نمازگزاران که به طور دائمی به‌کلیسا رفت و آمد می‌کردند، از آنجا که سلیمان وندرمرو مردی مقتدر و ثروتمند بود همیشه با احترام به او نگریسته بودند، اما اکنون سلیمان می‌توانست نگاههای خیره و نجواها را از پشت سرش احساس کند و بشنود. خانواده‌ای که نیمکت کنار او را اشغال کرده بودند، به محض آن که او در کنارشان جای گرفت، به نیمکت دیگری رفتند و نشستند. او یک فرد مطرود و تحقیر شده به حساب می‌آمد. ولی آنچه روحیه‌اش را به‌کلی در هم شکست، نطق آتشین و پر داد و فریاد کشیش بود که بطور ماهرانه‌ای فصول خاصی از انجیل یعنی فصل خروج قوم بنی‌اسراییل از مصر[1] و فصل مربوط به پیامبر خرقیل[2] و فصل لاویان[3] را با هم آمیخته بود. «من، پروردگار تو، بر همه چیز آگاه و دانا هستم و از بی‌لیاقتی پدران در قبال تربیت فرزندانشان رنج می‌برم. ای روسپی، این کلمات الهی را بشنو و عبرت بگیر. چرا که پلیدی و قباحت کار تو آشکار شده و وقاحت تو که با فاسقانت به فحشاء و فساد مشغول بودی فاش گشته است... و خداوند با موسی صحبت می‌کرد، می‌گفت: هرگز دخترت را به فحشاء تشویق نکن، که او روسپی بشود، چرا که فحشاء زمین را فرا خواهد گرفت و زمین پر از پلیدی و رذالت خواهد شد...»

پس از آن روز یکشنبه وندرمرو دیگر هرگز پایش را به‌کلیسا نگذاشت.

همچنان که تجارت و کسب و کار سلیمان وندرمرو رو به زوال می‌رفت، جیمی مک‌گریگور ثروتمندتر و ثروتمندتر می‌شد. هزینهٔ استخراج الماس‌ها همچنان که حفاری به اعماق زمین کشانده می‌شد، افزایش می‌یافت، و معدنچیان مدعی مالکیت زمین‌های مورد نظرشان قادر به خرید تجهیزات

---

1. Exodus

۲. Ezekerl: پیامبر دین یهود در قرن ششم قبل از میلاد.

3. Leviticus

پیچیده و دقیقی که مورد نیازشان بود، نبودند. این شایعه به سرعت بین مردم رواج یافت که جیمی مک‌گریگور حاضر به سرمایه‌گذاری در قبال دریافت سهمی در معادن است. و به موقعش جیمی سهم شرکایش را هم می‌خرید و ملک را کاملاً از آن خود می‌ساخت. او در املاک و مستغلات و تجارت و استخراج طلا هم سرمایه‌گذاری کرد. در معاملات خود به راستی صادق و بدون ریا بود، و همچنان که شهرتش بیشتر می‌شد، اشخاص بیشتری برای معامله و کار نزدش می‌شتافتند.

در شهر دو بانک وجود داشت، و هنگامی که یکی از آنها به دلیل مدیریت نالایق ورشکسته شد، جیمی آن را خرید، کارکنان خودش را در آنجا گمارد ولی نامش را از اعضای هیأت مدیره پنهان نگاه می‌داشت و در فهرست نمی‌آورد.

گویی هر کاری که جیمی به آن دست می‌زد، رونق و موفقیت می‌یافت. او موفق و ثروتمند بود، ماورای رویاهایی که در زمان کودکی در خیال داشت، اما این وضع مفهوم و معنا و اهمیت زیادی برایش نداشت. او موفقیتش را تنها با شکست‌های سلیمان وندرمرو می‌سنجید. انتقام‌جویی او تازه شروع شده بود.

گاه به‌گاه، جیمی در خیابان با مارگارت مواجه می‌شد. ولی اصلاً به او توجه نمی‌کرد.

جیمی نمی‌دانست که آن رویارویی‌های اتفاقی چه معنایی برای مارگارت دارد. دیدن جیمی باعث می‌شد نفس در سینه مارگارت حبس شود، و مارگارت بایستی می‌ایستاد تا تسلط بر خویش را دوباره به دست آورد. هنوز به طور کامل و تمام‌عیار جیمی را دوست داشت. هیچ چیز نمی‌توانست این را عوض کند. جیمی از جسم مارگارت برای تنبیه پدر او استفاده کرده بود، اما مارگارت می‌دانست که همین می‌تواند یک شمشیر دولبه باشد. به زودی او فرزند جیمی را به دنیا می‌آورد، و هنگامی که جیمی چشمش به نوزاد می‌افتاد، که از گوشت و خون خودش بود، با مارگارت ازدواج می‌کرد و روی

فرزندش نامی می‌گذاشت. مارگارت به خانم جیمی مک‌گریگور تبدیل می‌شد، و دیگر از دنیا هیچ چیز دیگری نمی‌خواست. او شبها پیش از آن که به خواب برود، شکم برآمده‌اش را لمس می‌کرد و نجوا می‌کرد: «پسر ما.» احتمالاً احمقانه بود که فکر کند می‌تواند روی جنسیت بچه تأثیر بگذارد، اما وی نمی‌خواست هرگونه احتمالی را نادیده بگیرد. هر مردی یک پسر می‌خواهد.

همچنان که شکمش بزرگتر می‌شد، مارگارت دچار وحشت بیشتری می‌شد. او آرزو داشت کسی را داشته باشد که با او درددل کند. اما زنان شهر با او حرف نمی‌زدند. مذهبشان به آنها مجازات را آموخته بود، نه بخشش را. او تنها بود، در احاطهٔ بیگانگان، و شبها به حال زار خودش و بچه به دنیا نیامده‌اش می‌گریست.

جیمی مک‌گریگور یک ساختمان دو طبقه در قلب کلیپ‌دریفت خریده بود و از آن به عنوان پایگاهی برای انجام فعالیتهای بازرگانی رو به رشدش استفاده می‌کرد. روزی هری مک میلان، حسابدار ارشد جیمی سرگرم صحبت با او بود.

او به جیمی گفت: «ما در حال ترکیب و ادغام شرکتهای شما هستیم، و به یک نام تجاری احتیاج داریم. آیا پیشنهادی در ذهن دارید؟»

«درباره‌اش فکر خواهم کرد.»

جیمی درباره آن اندیشید. او هنوز انعکاس صداهای مربوط به زمانی دور را در گوشهایش می‌شنید، صداهایی که در آن زمین‌های الماس‌خیز در صحرای نامیب از میان گردباد دریایی عبور می‌کرد و به‌گوشش می‌رسید، و دانست که تنها یک نام وجود دارد که مورد توجه اوست. او حسابدار را احضار کرد و گفت: «ما می‌خواهیم شرکت تازه را کروگر ـ برنت بنامیم. شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود.»

آلوین کوری[1]، مدیر بانک جیمی، توقفی کرد تا با او دیدار کند. او گفت: «موضوع وامهای آقای وندرمرو در میان است. او مدت مدیدی است که نتوانسته اقساط وامهایش را بپردازد. در گذشته همیشه یک مشتری خوش‌حساب بود، اما اوضاعش به‌کلی تغییر کرده است، آقای مک گریگور. فکر می‌کنم دیگر باید دادن وام به او را قطع کنیم.»

«نه.»

کوری با حیرت به جیمی نگاه کرد: «او امروز صبح به بانک آمد، و می‌خواست باز هم وام بگیرد ــ»

«وام را بهش بده. هرچقدر پول می‌خواهد در اختیارش بگذار.»

مدیر بانک به پا خاست: «هرچه شما بفرمایید، جناب مک گریگور. به او خواهم گفت که شما ــ»

«لازم نیست به او چیزی بگویی. فقط پول را بهش بده.»

مارگارت هر روز ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست تا قرصهای بزرگ نان خوش عطر (که بوی فوق‌العاده‌ای داشت) و بیسکویت‌های درست‌شده با خمیر ترش بپزد، و هنگامی که ساکنان پانسیون پشت سر هم برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری می‌آمدند، او از ایشان با هلیم گندم و املت گوشت گوساله، کیک‌های درست شده با آرد گندم سیاه[2]، شیرینی رولت و قهوهٔ داغی که از آن بخار برمی‌خاست پذیرایی می‌کرد. بیشتر مهمانان پانسیون جویندگانی بودند که به سوی زمینهای مورد ادعایشان می‌رفتند یا از آنجا بازمی‌گشتند. آنها مدتی در کلیپ دریفت توقف می‌کردند، به اندازه‌ای که بتوانند الماسهایشان را نزد ارزیاب ببرند، به حمام بروند، بدمستی کنند و

1. Alvin Cory

۲. Buckwheat، از گونه فاگو پیروم ــ از خانوادهٔ گندم، گیاهی که از دانه‌های مثلثی‌شکل سیاهی می‌روید. از آسیاب دانه‌های این گیاه آرد تیره‌رنگی به دست می‌آید.

به یکی از اماکن تفریحی شهر سر بزنند؛ برنامهٔ سفرشان تقریباً همیشه به این منوال بود. اکثر قریب به اتفاقشان ماجراجویانی خشن و عامی و بی‌سواد بودند.

در کلیپ‌دریفت قانونی نانوشته وجود داشت، و آن این بود که زنان خوب و پاکدامن دست از پا خطا نمی‌کردند. اگر مردی می‌خواست خوشگذرانی کند، مستقیماً سراغ روسپی‌ها می‌رفت. اما مارگارت وندرمرو از دید معدنچیان چالشی محسوب می‌شد، چرا که در هیچ طبقه‌بندی یا دستهٔ خاصی جا نمی‌گرفت. دختران پاکدامن و مجرد حامله نمی‌شدند، و این طرز فکر بی‌اساس بین ماجراجویان رواج داشت که از آنجا که مارگارت یک بار دچار انحطاط اخلاقی شده است، احتمالاً مشتاق است با دیگران هم همبستر شود. تنها کاری که آنها می‌بایست انجام می‌دادند این بود که از او درخواست کنند، و این درخواست را هم از او می‌کردند.

برخی از جویندگان الماس بی‌پرده و وقیحانه تقاضایشان را مطرح می‌کردند، بقیه صرفاً هیز بودند و نگاههای پنهانی و زیرزیرکی به او می‌انداختند. مارگارت در کمال وقار و متانت و آرامش با همه آنها رفتار می‌کرد و آنها را متوجه اشتباهشان می‌ساخت. اما یک شب که خانم اُئنز آماده رفتن به بستر می‌شد، داد و فریادهایی شنید که از اتاق مارگارت در عقب خانه می‌آمد. بانوی صاحبخانه در را با حرکتی محکم گشود و ترسان داخل شد. یکی از مهمانان، یک جویندهٔ الماس مست، لباس خواب مارگارت را دریده و او را روی تخت انداخته بود.

خانم اُئنز مثل ببری خودش را روی او انداخت. یک اتو برداشت و با آن شروع به زدن مرد کرد. نصف جثهٔ آن جویندهٔ الماس را داشت، اما فرقی نمی‌کرد. او با وجودی آکنده از خشمی فراگیر و نیروبخش، جویندهٔ الماس را با ضربات اتو بیهوش کرد و او را به طرف راهرو و از آنجا به وسط خیابان کشاند. سپس برگشت و با عجله به طرف اتاق مارگارت رفت. مارگارت دستمال به دست در حال پاک کردن خون از لبانش بود. دستهایش می‌لرزید.

«مگی، حالت خوبه؟»

«بله. من ــ ممنونم، خانم اُئنز.»

ناگهان قطرات اشک به چشمان مارگارت آمد. در شهری که فقط عده کمی از صحبت با او امتناع نمی‌کردند و جواب سلامش را می‌دادند، در اینجا کسی وجود داشت که نسبت به او رأفت و مهربانی نشان می‌داد.

خانم اُئنز به شکم برآمدهٔ مارگارت نگاهی انداخت و به خود گفت، دخترک *خیالباف* بیچاره. جیمی مک گریگور هرگز *با او ازدواج نخواهد* کرد.

زمان زایمان نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. مارگارت اکنون خیلی زود خسته می‌شد، و خم و راست شدن دیگر برایش خیلی سخت شده بود. تنها دلخوشی او فقط هنگامی بود که احساس می‌کرد بچه‌اش درون بدنش وول و تکان می‌خورد. او و پسرش کاملاً در این جهان تنها بودند، و او با پسرش ساعتها حرف می‌زد، به وی دربارهٔ همه چیزهای خارق‌العاده و حیرت‌آوری که در زندگی در انتظارش بود می‌گفت.

شبی آخر وقت، مدت کوتاهی پس از صرف شام، یک پسربچه سیاهپوست در پانسیون ظاهر شد و نامهٔ موم‌شده‌ای به دست مارگارت داد.

پسر به مارگارت گفت: «تا جواب مرا بدهید، همین جا منتظر می‌مانم.»

مارگارت نامه را خواند، سپس آن را دوباره و خیلی آهسته خواند. گفت: «بلی. جواب بلی است.»

جمعهٔ آینده، درست سر ظهر، مارگارت به جلوی در روسپی‌خانهٔ مادام اگنس رسید. تابلویی روی در اعلام می‌کرد که خانه تعطیل است. مارگارت با حالتی مردد آهسته تق‌تق به در زد، نگاههای خیرهٔ عابران را نادیده گرفت. از خودش می‌پرسید مبادا با آمدن به اینجا اشتباهی مرتکب شده باشد. برایش تصمیمی دشوار بود، و او صرفاً بر اثر تنهایی شدید این دعوت را پذیرفته بود. در نامه چنین آمده بود:

دوشیزه وندرمرو عزیز

اصلاً به من ربطی ندارد، اما دخترهای این خانه و من دربارهٔ وضعیت شما که نشانهٔ بدشانسی خودتان و بی‌انصافی اهالی اینجاست با هم صحبت کردیم، و فکر می‌کنیم که واقعاً مایهٔ شرمندگی است. دوست داریم به شما و بچه‌تان کمک کنیم. اگر باعث آزردگی و شرمساری شما نمی‌شود، خوشحال و مفتخر می‌شویم که برای صرف ناهار نزد ما بیایید تا با هم غذایی بخوریم. آیا ظهر جمعه برای شما مناسب است؟

ارادتمند شما

مادام اگنس

در ضمن: سعی می‌کنیم در حضور شما رفتاری کاملاً مناسب و سنجیده و معقول داشته باشیم.

مارگارت پیش خود صلاح و مشورت می‌کرد که شاید بهتر باشد جلوی در نماند و برود، که خود مادام اگنس در را باز کرد.

او بازوی مارگارت را گرفت و گفت: «بیا تو، عزیزم، تو این گرمای لعنتی هلاک شدی.»

او مارگارت را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد که در آن میزها و کاناپه‌ها و صندلی‌های رویه مخملی قرمز طرح ویکتوریایی دیده می‌شد. اتاق با نوارهای کاغذی زینتی و روبان و نیز ــ خدا می‌داند از کجا آنها را آورده بودند ــ با بادکنکهایی به رنگ‌های شاد و زنده تزیین شده بود. روی تابلوهایی از مقوا که از سقف آویزان بود با خط نه‌چندان خوش نوشته بودند: **کوچولو خوش آمدی... این نوزاد حتماً پسر خواهد بود... تولدش مبارک.**

در اتاق پذیرایی، هشت نفر از دخترهای مادام اگنس با جثه‌ها، سن‌ها، رنگ پوست‌ها و رنگ موهای مختلف حضور داشتند. آنها همگی به دستور مادام اگنس برای این موقعیت بخصوص لباسهای مرتب و پوشیده‌ای بر تن

داشتند. پیراهنهای پوشیدهٔ مخصوص روز به تنشان بود و هیچ آرایشی بر چهره نداشتند. مارگارت با حیرت اندیشید، *اینها از اکثر زنان این شهر محترم‌تر به نظر می‌رسند.*

او به آن زنان روسپی که در اتاق بودند خیره ماند، نمی‌دانست دقیقاً چه کار باید بکند. تعدادی از چهره‌ها آشنا بودند. مارگارت هنگامی که در فروشگاه پدرش کار می‌کرد به چند نفرشان کالا فروخته بود. برخی از آنان جوان و واقعاً زیبا بودند. یکی دو نفر هم مسن‌تر و چاق بودند، و معلوم بود موهایشان را رنگ کرده‌اند. اما همهٔ آنها یک وجه اشتراک داشتند ــ *به او اهمیت می‌دادند.* رفتارشان صمیمانه و گرم و مهربان بود و می‌خواستند او را خوشحال کنند.

آنها با بلاتکلیفی و آگاه از دستپاچگی خود دور مارگارت می‌چرخیدند و این پا و آن پا می‌کردند، می‌ترسیدند مبادا حرف اشتباهی بزنند یا کار خطایی بکنند. مهم نبود که مردم شهر چه می‌گفتند، آن زنان می‌دانستند که این دختر دوشیزه‌ای محترم است، و از تفاوت میان مارگارت و خودشان آگاه بودند. احساس غرور و افتخار می‌کردند که او به دیدنشان آمده است و مصمم بودند اجازه ندهند هیچ چیزی این مهمانی افتخاری را خراب کند.

او را به اتاق غذاخوری هدایت کردند. در آنجا میزی با حالتی شاد و زیبا چیده شده بود، و یک بطری شامپانی روی میز جلوی صندلیی که برای مارگارت در نظر گرفته شده بود قرار داشت. همچنان که خانم‌ها در راهرو رفت و آمد می‌کردند، مارگارت به سوی پلکانی که به اتاق خوابهای طبقه دوم منتهی می‌شد نگاهی انداخت. او می‌دانست که جیمی به اینجا سر می‌زند، و از خودش می‌پرسید کدام‌یک از آن دخترها را انتخاب می‌کند. شاید، همهٔ آنها را. و دوباره آن دخترها را بررسی کرد و از خود پرسید که آنها چه جاذبه‌ای برای جیمی دارند که او ندارد.

ناهار کوچکی که وعده‌اش را داده بودند، به ضیافتی مبدل شد. با یک سوپ سرد خوشمزه آغاز شد، و با ماهی برشته کپور که بسیار تازه بود دنبال شد. سپس خوراکی شامل گوشت گوسفند و اردک که اطراف آن با

سیب‌زمینی و سبزی‌های آب‌پز تزیین شده بود سر میز آورده شد. پس از آن یک کیک گرم و پنیر و میوه و قهوه پذیرایی کردند. مارگارت متوجه شد که با اشتهای فراوان غذاها را می‌خورد و خیلی به او خوش می‌گذرد. او را در بالای میز نشانده بودند، مادام اگنس در سمت راستش نشسته بود، و مگی، دختری موبور و دوست‌داشتنی که به نظر نمی‌رسید بیش از شانزده سال سن داشته باشد در سمت چپش بود. در آغاز، گفت‌وگوها خشک و تصنعی بود. دخترها دهها داستان جالب ولی مستهجن و رکیک داشتند که بگویند. اما آن داستانها به نظر آنها از نوعی نبود که مارگارت هم باید می‌شنید. و بنابراین دربارهٔ هوا و این که کلیپ‌دریفت با چه سرعتی رشد می‌کند، و نیز راجع به آیندهٔ آفریقای جنوبی حرف زدند. آنها در زمینهٔ سیاست و اقتصاد و الماس مطلع بودند، زیرا اطلاعاتشان را به صورت دست اول از کارشناسان فن دریافت می‌کردند.

یکدفعه، آن دختر موبور و زیبا یعنی مگی گفت: «جیمی به تازگی یک منطقه الماس‌خیز تازه در ــ» و ناگهان اتاق در خاموشی و سکوت فرو رفت و او بلافاصله متوجه اشتباهش شد، و با حالتی عصبی افزود: «منظورم عمو جیمی ام است. او ــ او شوهر عمه‌ام است.»

مارگارت از موج ناگهانی حسادتی که در سراسر بدنش به‌گردش درآمد حیرت کرد. خانم اگنس بلافاصله موضوع صحبت را عوض کرد.

هنگامی که ناهار به پایان رسید، مادام اگنس از جا برخاست و گفت: «عزیزم، دنبال من بیا.»

مارگارت و دخترها او را تا اتاق پذیرایی دیگری که مارگارت قبلاً ندیده بود دنبال کردند. آن اتاق با دهها هدیه پر شده بود. همهٔ هدایا را به طرز زیبایی بسته‌بندی کرده بودند. مارگارت نمی‌توانست چیزی را که به چشم می‌دید باور کند.

«من ــ من نمی‌دانم چه بگویم.»

مادام اگنس گفت: «بازشان کن.»

در آن اتاق یک ننوی چوبی، کفشهای دست‌دوز بچگانه، بالاپوش‌های

مخصوص نوزاد، کلاههای بنددار بی‌لبه گلدوزی شده، و یک شال بلند کشمیر گلدوزی شده گذاشته بودند. همینطور کفشهای سگک‌دار بچگانه با طرح فرانسوی، یک فنجان بچه از جنس نقره با لبهٔ طلایی، و یک برس و شانه با دسته‌هایی توپُر از جنس نقره استرلینگ دیده می‌شد. همچنین؛ سنجاق قنداق نوزاد از جنس طلا و پیش‌بندهای بچه با لبه‌های منجوق‌دوزی شده، یک جغجغه حفره‌دار و حلقه لاستیکی مخصوص زمانی که دندان بچه در حال درآمدن است، و یک اسب چوبی ننویی به رنگ خاکستری که با خالهای خاکستری پررنگتر نقاشی شده بود. همینطور سربازهای اسباب‌بازی، و سازه‌های چوبی که با رنگهای شاد و زنده رنگ شده بودند. و زیباترین چیز از میان همهٔ آن هدایا جامه‌ای بلند و سفید مخصوص غسل تعمید نوزادان مسیحی بود.

مثل عید نوئل بود. بالاتر از هر چیزی بود که مارگارت انتظارش را داشت. همه آن تنهایی محبوس در درونش و بدبختی‌های ماههای گذشته‌اش ناگهان در او منفجر شد و او به شدت شروع به گریستن کرد.

مادام اگنس بازوانش را دور او حلقه کرد و خطاب به بقیه دخترها گفت: «بروید بیرون.»

دخترها به آرامی اتاق را ترک کردند. مادام اگنس مارگارت را به کاناپهٔ راحتی هدایت کرد و آنجا نشاند. او را همان‌طور در آغوش داشت تا بالاخره گریه‌هایش تمام شد.

مارگارت با لکنت گفت: «متأسفم. نمی‌دانم چرا دچار این حالت شدم.»

«اشکالی ندارد عزیز دلم. این اتاق شاهد بروز مشکلات زیادی بوده که بعد برطرف شده است. می‌دانی خود من چه درسی آموخته‌ام؟ این که یک زمانی بالاخره همهٔ مشکلات حل می‌شود. اوضاع تو و طفلت هم روبه‌راه خواهد شد.»

مارگارت نجواکنان گفت: «ممنونم.» او به سوی کپهٔ هدایا اشاره کرد و گفت: «نمی‌دانم چطور از شما و دوستانتان آنطور که باید و شاید از بابت همه

این چیزها تشکر کنم ــ»

مادام اگنس دست مارگارت را فشرد و گفت: «لزومی به این کار نیست. نمی‌دانی من و دخترها چقدر از فراهم کردن این چیزها لذت بردیم و سرمان گرم شد. شانس انجام چنین کاری زیاد برای ما پیش نمی‌آید. وقتی یکی از ما حامله می‌شود، وضعیتمان غمنامه‌ای کثیف است.» دستهایش را به طرف دهانش برد و گفت: «اوه، معذرت می‌خواهم که کلمه کثیف را به‌کار بردم! معذرت می‌خواهم!»

مارگارت لبخندی زد و گفت: «فقط می‌خواهم بدانید که امروز یکی از زیباترین روزهای زندگی من بوده است.»

«واقعاً ما را مفتخر کردی که به دیدنمان آمدی، عزیز دلم. اگر نظر مرا بخواهی، ارزش تو برابر ارزش همهٔ زنهای این شهر در مجموع است. آن زنهای نفرین شده! به خاطر رفتارشان با تو دلم می‌خواهد بکشمشان. و اگر از دست من ناراحت نمی‌شوی یک چیز دیگر را هم بگویم، جیمی مک‌گریگور یک ملعون احمق است.» مادام اگنس به پا خاست و افزود: «امان از دست این مردها! اگر می‌شد ما بدون این جانورها زندگی کنیم چه جهان فوق‌العاده‌ای می‌شد. یا شاید هم نمی‌شد. کسی چه می‌داند؟»

مارگارت آرامشش را بازیافته بود. از جا برخاست و دست مادام اگنس را در میان دستانش گرفت: «هرگز تا آخر عمر این محبتتان را فراموش نخواهم کرد. یک روز وقتی پسرم به اندازه کافی بزرگ شده باشد، درباره این روز برایش خواهم گفت.»

مادام اگنس اخمی کرد و گفت: «واقعاً فکر می‌کنی گفتنش لازم باشد؟»

مارگارت تبسمی کرد و گفت: «واقعاً چنین فکر می‌کنم.»

مادام اگنس مارگارت را تا دم در مشایعت کرد: «همهٔ این هدایا را می‌دهم با گاری به پانسیون محل اقامتت حمل کنند، و ــ موفق باشی.»

«اوه. ممنونم. ممنونم.»

و مارگارت راهی شد.

مادام اگنس برای لحظه‌ای آنجا ایستاد. مارگارت را تماشا می‌کرد که با سنگینی از خیابان پایین می‌رفت. سپس به داخل بازگشت و به صدای بلند فریاد زد: «بسیار خوب خانم‌ها، برویم سر کارمان.»

یک ساعت بعد، درِ خانهٔ مادام اگنس طبق معمول برای کار باز بود.

۸

وقت آن بود که جیمی مک‌گریگور فنر تله را بکشد. تله را آزاد و در کمین بگذارد. در عرض شش ماه گذشته، او به آرامی و در خاموشی سهم شرکای وندرمرو در فعالیتهای تجاری مختلفش را خریده بود به طوری که اکنون آن سهام را در مالکیت خود داشت. اما دغدغهٔ اصلی او این بود که زمینهای الماس‌خیز وندرمرو را در نامیب صاحب بشود. او صدها برابر ارزش آن زمین‌ها را با خون و جسارتش پرداخته و تقریباً زندگی‌اش را بر سر آن گذاشته بود. جیمی از الماسهایی که او و باندا از آنجا دزدیده بودند برای ساختن یک امپراتوری استفاده کرده بود تا از قِبَلِ آن بتواند سلیمان وندرمرو را نابود سازد. کارش به طور کامل به پایان نرسیده بود. اکنون او آماده بود که کار را تمام کند.

وندرمرو بیش از پیش مقروض شده بود. دیگر همه در شهر از قرض‌دادن پول به او امتناع می‌کردند، مگر بانکی که جیمی در خفا صاحب آن بود. دستور همیشگی او به مدیر بانک این بود: «به سلیمان وندرمرو هرچقدر پول می‌خواهد وام بدهید.»

فروشگاه حالا دیگر هیچگاه باز نبود. وندرمرو از اول صبح الکل‌نوشی را آغاز می‌کرد و بعدازظهر به خانه مادام اگنس می‌رفت، و بعضی وقت‌ها شب را هم در آنجا می‌گذراند.

یک روز صبح مارگارت جلوی پیشخان قصابی ایستاده و منتظر تحویل گرفتن جوجه‌هایی بود که خانم اُئنز سفارش داده بود، که از پنجره به بیرون نگاه کرد و پدرش را دید که روسپی‌خانه را ترک می‌کرد. او به سختی می‌توانست آن پیرمرد ژولیده و کثیف را که لخ‌لخ‌کنان در طول خیابان راه می‌رفت بشناسد. *من این بلا را سر او آوردم. اوه، خدایا، مرا ببخش. من این بلا را سر او آوردم!*

سلیمان وندرمرو نمی‌فهمید چه اتفاقی دارد برایش می‌افتد. او می‌دانست که زندگی‌اش به طریقی، گرچه گناه و تقصیر او نبود، نابود شده است. خداوند او را برگزیده بود ــ درست همان‌گونه که زمانی ایوب[1] را برگزید، تا قدرت ایمان او را بیازماید. وندرمرو یقین داشت که سرانجام بر دشمنان نادیده‌اش غلبه خواهد کرد. تنها چیزی که بدان نیاز داشت کمی وقت بود ــ وقت و پول بیشتر. او فروشگاهش را به عنوان وثیقه نزد بانک گرو گذاشته بود، همینطور سهامی را که در شش ملک الماس‌خیز کوچک داشت، حتی اسب و ارابه‌اش را. دیگر چیزی نمانده بود که به‌گرو بگذارد، غیر از آن اراضی الماس‌خیز در نامیب، و روزی که آن زمین‌ها را هم گرو گذاشت، جیمی موقعیت را در هوا قاپید و فرصت را مغتنم شمرد.

جیمی به مدیر بانکش دستور داد: «همه رسیدهایش را جمع‌آوری کنید. به او بیست و چهار ساعت مهلت بدهید که همهٔ قرضهایش را به بانک بپردازد، در غیر این صورت هرچه که گرو گذاشته، تصرف کنید.»

«آقای مک‌گریگور، او احتمالاً نمی‌تواند این مقدار پول‌را فراهم‌کند، او ــ»

«بیست و چهار ساعت.»

دقیقاً رأس ساعت چهار بعدازظهر روز بعد، معاونِ مدیر بانک و کلانتر با حکمی برای مصادرهٔ همه متعلقات دنیوی وندرمرو در فروشگاه او حاضر

---

۱. Job از پیامبرانی که عذاب فراوانی متحمل شد، اما ایمانش را از دست نداد و از عهده آزمایش الهی برآمد. صبر ایوب مَثَل است.

شدند. جیمی از ساختمان دفتر خود در آن سوی خیابان دید که وندرمرو از فروشگاهش بیرون رانده شد. پیرمرد همان بیرون ایستاد، با درماندگی در ظل آفتاب چشمانش را به هم می‌زد، نمی‌دانست چه کار بکند یا روی به‌کجا ببرد. همه چیزش را از دست داده بود و دیگر آه در بساط نداشت. انتقامِ جیمی کامل شده بود. جیمی از خودش می‌پرسید، *چرا اینطور است*، که هیچ *احساس پیروزی نمی‌کنم*؟ او در درون احساس پوچی می‌کرد. مردی که او نابودش ساخته بود، خود او را نابود کرده بود.

آن شب هنگامی که جیمی به خانه مادام اگنس پا می‌نهاد، مادام گفت: «جیمی، خبر تازه را شنیده‌ای؟ سلیمان وندرمرو یک ساعت پیش مغزش را با اسلحه متلاشی کرد و خودش را کشت.»

مراسم تشییع جنازه در گورستان حزن‌انگیز و در معرض وزش باد، در مکانی خارج شهر برگزار شد. علاوه بر مأموران کفن و دفن، تنها دو نفر در مراسم تدفین حضور داشتند. مارگارت و جیمی مک گریگور. مارگارت پیراهن مشکی گشادی به تن داشت که شکم برجسته‌اش را پنهان می‌کرد. او رنگ‌پریده و ناخوش به نظر می‌رسید. جیمی با قد بلندش با ابهت ایستاده بود، خاموش و سرد و نجوش بود. آن دو در دو طرف گور ایستاده بودند، تابوت ساده ساخته شده از چوب کاج را تماشا می‌کردند که مرده را در خود جای داده بود و آهسته در گودال کنده شده در زمین می‌نشست. سنگ و کلوخ زمین بر روی تابوت فرود می‌آمد و تق‌تق صدا می‌کرد، و به نظر مارگارت چنین می‌آمد که سنگها با تق‌تق خود می‌گفتند: *روسپی... روسپی!...*

او از ورای گور پدرش به سمت جیمی نگریست و نگاهشان با هم تلاقی کرد. نگاه جیمی سرد و بی‌تفاوت بود، مثل آن که مارگارت غریبه‌ای بود. مارگارت آن لحظه از او متنفر شد. *تو آنجا ایستاده‌ای و هیچ چیزی احساس نمی‌کنی، ولی تو به همان اندازه که من گناهکارم، گناهکاری. ما او را کشتیم، من و تو. در پیشگاه خداوند، من همسر تو هستم. اما ما شرکای شیطان هم هستیم.* او سرش را پایین آورد و به‌گور باز نگریست و دید که آخرین بیل پر از

خاک بر روی تابوت چوب کاج فرود آمد و کاملاً آن را پوشاند. مارگارت نجوا کرد: «آرام بخواب، آرام بخواب.»

هنگامی که سرش را بالا آورد، جیمی رفته بود.

دو ساختمان چوبی در کلیپ‌دریفت وجود داشت که از آنها به عنوان بیمارستان استفاده می‌شد، اما این اماکن به قدری کثیف و غیربهداشتی بودند که در آنجا بیماران به جای این که شفا پیدا کنند می‌مردند. بچه‌ها در خانه متولد می‌شدند. هنگامی که وقت زایمان مارگارت نزدیکتر شد، خانم اُئنز قابله‌ای سیاه‌پوست موسوم به هانا را بر بالین او آورد. دردهای زایمان ساعت سه بامداد آغاز شد.

هانا آموزش داد: «حالا فقط زور بده. طبیعت باقی کار را انجام خواهد داد.»

نخستین درد لبخندی بر لبان مارگارت آورد. او داشت پسرش را به دنیا می‌آورد و آن پسر نامی به خود می‌گرفت. مارگارت مصمم بود کاری کند که جیمی مک‌گریگور فرزندش را ببیند و بشناسد. پسر او نمی‌بایستی تنبیه و مجازات می‌شد.

دردهای زایمان ادامه پیدا کرد، ساعتی پس از ساعتی، و هنگامی که برخی از خدمهٔ مهمانخانه به اتاق مارگارت قدم گذاشتند تا پیشرفت زایمان را تماشا کنند، برای جمع و جور اتاقها فرستاده و از اتاق بیرون رانده شدند.

هانا به مارگارت گفت: «این یک مسأله خصوصی است، بین تو و خداوند و شیطان که تو را در این دردسر انداخت.»

مارگارت در حالی که آهی از درد و عذاب می‌کشید، پرسید: «بچه‌ام پسر است؟»

هانا عرق را از ابروی مارگارت با یک کهنه خیس پاک کرد و گفت: «به محض این که از جنسیت نوزاد مطلع شوم به تو خبر خواهم داد. حالا به پایین زور بده. حسابی زور بده! بیشتر! بیشتر!»

انقباضات رحمی حالا با فواصل خیلی کمی از پی هم تکرار می‌شدند و درد وجود مارگارت را از هم می‌گسست. پیش خود گفت، *اوه خدای من. اشکالی پیش آمده.*

هانا گفت: «زور بده پایین.» و ناگهان حالت هشداری در صدایش پدید آمده بود. او گفت: «بند ناف دور بچه پیچیده. نمی‌توانم بچه را بیرون بیاورم!»

در میان ابری قرمز و مه‌آلود، مارگارت دید که هانا به پایین خم شد و بدنش را پیچاند، و اتاق کم‌کم از نظرش محو شد، و ناگهان دیگر دردی وجود نداشت. مارگارت در فضا شناور بود و نور زننده‌ای در پایان تونلی به چشمش می‌خورد و یک نفر با اشاره انگشت او را به نزدیک خود فرا می‌خواند، و آن شخص جیمی بود. من اینجا هستم، مگی، عزیزم. تو پسر دسته‌گلی به من هدیه کردی. جیمی به سویش بازگشته بود. مارگارت دیگر از جیمی متنفر نبود. دانست که هرگز از جیمی متنفر نبوده است. او صدایی را شنید که می‌گفت: «تقریباً تمام شد،» و چیزی درونش گسسته شد، و درد باعث شد که او بلند فریاد بکشد. هانا گفت: «حالا! بچه دارد می‌آید.»

و ثانیه‌ای بعد، مارگارت خروج مایع جنینی را بین پاهایش احساس کرد و هانا فریاد پیروزمندانه‌ای سرداد. او موجود سرخ‌رنگی را بالا گرفت و گفت: «به کلیپ‌دریفت خوش آمدی. عزیزکم، تو صاحب فرزند پسری شدی.»

مارگارت او را جیمی نام نهاد.

مارگارت می‌دانست که خبر تولد نوزاد به سرعت به جیمی خواهد رسید، و منتظر بود جیمی به او سربزند یا پیکی را نزد او بفرستد و او را به خانه‌اش ببرد. هنگامی که چند هفته‌ای گذشت و هیچ خبری از جیمی نشد، مارگارت خودش پیامی برای او فرستاد. پیام‌رسان سی دقیقه بعد بازگشت.

مارگارت در تب بی‌تابی می‌سوخت: «آقای مک‌گریگور را دیدی؟»

«بله، خانم.»

«و آیا پیغام مرا به او رساندی؟»

«بله، خانم.»

مارگارت پرسید: «و او چه گفت؟»

پسر خجالت‌زده بود. «او ــ او گفت که دوشیزه وندرمرو از او پسری ندارد.»

مارگارت تمام آن روز و تمام آن شب خود و بچه‌اش را در اتاق حبس کرد و از بیرون آمدن خودداری ورزید. «جیمی، پدرت حالا کمی عصبانی است. فکر می‌کند مادرت کار بدی نسبت به او انجام داده است. اما تو پسر او هستی، و وقتی تو را ببیند، ما را به خانه‌اش خواهد برد که در آنجا زندگی کنیم و هر دومان را خیلی دوست خواهد داشت. عزیزم، خواهی دید. اوضاع کاملاً روبه‌راه خواهد شد.»

صبحگاه هنگامی که خانم اُئنز با ضربات دست به در کوفت، مارگارت در را گشود. او به طرز عجیبی آرام به نظر می‌رسید.

«مگی، حالت خوب است؟»

«خوبم، ممنون.» او یکی از آن لباسهای نو و قشنگ را تن جیمی کرده بود. «می‌خواهم امروز صبح جیمی را در کالسکه‌اش به‌گردش ببرم.»

کالسکه بچه، همان که از سوی مادام اگنس و دخترهایش به او هدیه شده بود، چیز فوق‌العاده زیبایی بود. از ظریف‌ترین نوع نی ساخته شده بود، کف آن از نیی درشت و محکم و دسته‌هایش هم از جنس چوب توپر و خمیده و خراطی شده‌ای بود. اطراف آن را با پارچه زربفت وارداتی و پارچه ابریشمی روکش و تزیین کرده بودند، و سایبانی داشت که جلو و عقب می‌رفت و میزان نور آفتاب را تنظیم می‌کرد.

مارگارت کالسکه بچه را در میان پیاده‌روهای باریک خیابان لوپ به سمت پایین هل می‌داد. غریبه‌ای که به طور اتفاقی از کنارش رد می‌شد لحظه‌ای توقف کرد تا به بچه لبخند بزند، اما زنان شهر چشمانشان را از او برمی‌گرفتند یا به آن سمت خیابان می‌رفتند تا با مارگارت برخورد نکنند.

مارگارت اصلاً متوجه این موضوع نبود. او به دنبال کسی می‌گشت. هر

روزی که هوا خواب بود، یکی از لباسهای زیبای اهدایی خانم اگنس و دخترانش را تن کودکش می‌کرد و او را سوار بر کالسکه بچه به‌گردش می‌برد. در پایان یک هفته، هنگامی که مارگارت حتی یک بار هم با جیمی در خیابانها برخورد نکرد، متوجه شد که جیمی عمداً از وی دوری می‌جوید. تصمیم گرفت که، بسیار خوب، اگر او به دیدن پسرش نمی‌آید، پسرش به دیدن او خواهد رفت.

صبح فردای آن روز، مارگارت خانم اُئنز را در اتاق پذیرایی مهمانخانه‌اش پیدا کرد. «خانم اُئنز، من به سفر کوتاهی می‌روم. یک هفته دیگر بازمی‌گردم.»

«مگی، بچه برای سفر خیلی کوچک است. او ــ»

«بچه در شهر خواهد ماند.»

خانم اُئنز با اخم گفت: «منظورت اینجاست؟»

«نه، خانم اُئنز. اینجا نه.»

جیمی مک‌گریگور خانه‌اش را روی تپه‌ای که آفریقاییها به آن کاپی می‌گویند، بنا کرده بود، یکی از آن تپه‌هایی که مشرف به کلیپ‌دریفت قرار داشت. آنجا یک خانه ویلایی یک طبقهٔ کم‌ارتفاع با سقف شیبدار و دو ساختمان جانبی بود که با ایوانهای وسیعی به بنای اصلی متصل بودند. خانه توسط زمین‌های چمن سبز و خرم مزین به درختان و یک باغ گل سرخ انبوه و شاداب احاطه شده بود. در پشت آن، اصطبل و قسمتهای مجزایی برای خدمتکاران وجود داشت. نگهداری کلی خانه بر عهدهٔ اوژنیا تالی[1] بود، یک بیوهٔ میانسال باوقار که شش فرزند بزرگسال در انگلستان داشت.

مارگارت که نوزاد پسرش را در میان بازوانش داشت در ساعت ده صبح به درِ آن خانه رسید، می‌دانست که جیمی در آن هنگام در خانه‌اش نیست. خانم تالی در را گشود و با حیرت به مارگارت و بچه‌اش خیره شد. مثل هرکس

1. Eugenia Talley

دیگری، خانم تالی از فاصله یکصد کیلومتری هم می‌دانست که آنها که بودند.

بانوی مباشر خانه گفت: «متأسفم، اما آقای مک‌گریگور در خانه نیستند.» و خواست در را ببندد.

مارگارت حرفش را قطع کرد: «من به اینجا نیامدم که آقای مک‌گریگور را ببینم. پسرش را برایش آورده‌ام.»

«ببخشید من در این باره اطلاعی ندارم. شما ــ»

«مــن یک هــفته‌ای بــه مسافرت مـی‌روم. پس از آن بـرمی‌گردم و او را پس‌می‌گیرم.» او بچه را به سوی خانم تالی دراز کرد: «اسمش جیمی است.»

نگاهی وحشتزده بر چهرهٔ خانم تالی هویدا گشت. «شما نمی‌توانید او را اینجا بگذارید! آخر چرا اینجا؟ آقای مک‌گریگور خیلی ــ»

مارگارت با لحنی هشداردهنده گفت: «شما دو انتخاب پیش رو دارید. یا می‌توانید او را به خانه ببرید یا آن که من او را پشت در خانه شما می‌گذارم و می‌روم. فکر نمی‌کنم آقای مک‌گریگور از *این* موضوع خوشش بیاید.»

بدون گفتن کلمه‌ای دیگر، او بچه را در بازوان کدبانوی آن خانه فرو کرد و راهش را گرفت و رفت.

«صبر کنید! شما نمی‌توانید ــ! برگردید اینجا! دوشیزه ــ!»

مارگارت اصلاً نچرخید و به سوی او نگاه نکرد. خانم تالی آنجا ایستاده بود، بقچه کوچک حاوی نوزاد را در آغوش گرفته بود و فکر مـی‌کرد، *اوه، خدای من! آقای مک‌گریگور خیلی عصبانی خواهد شد!*

او هرگز آقای مک‌گریگور را در چنین حالتی ندیده بود. مک‌گریگور فریاد زد: «چطور توانستی اینقدر احمق باشی؟ تنها کاری که بایستی می‌کردی این بود که در را به صورتش بکوبی!»

«آقای مک گریگور، او چنین فرصتی به من نداد. او ــ»

«اجازه نمی‌دهم بچهٔ او در خانه من باشد!»

مک گریگور با بی‌قراری طول اتاق را بالا و پایین می‌رفت، گه‌گاهی مکثی

می‌کرد تا جلوی بانوی خـانه‌دار بـیچاره و مستأصل تـوقفی کـند و بگـوید: «بایستی به خاطر این کارت اخراجت کنم.»

«او هفته آینده برمی‌گردد تا بچه‌اش را ببرد. من ــ»

جیمی فریاد زد: «اهمیتی نمی‌دهم که او کی برمی‌گردد. این بچه را از اینجا بیرون ببر. همین حالا! از شرش خلاص شو!»

خانم تالی با لحنی خشک و رسمی گفت: «آقای مک گـریگور، پـیشنهاد می‌کنید چطور این کار را بکنم؟»

«آن را یک جایی در شهر بگذار.باید جایی باشد که بتوانی آن را همانجا رها کنی.»

«کجا؟»

«من از کجا بدانم!»

خانم تالی به بقچهٔ کوچک حاوی بچه که در بازوانش داشت نگـاه کـرد. فریادهای جـیمی بـاعث شـده بـود طـفل بـه‌گـریه بـیفتد. «در کـلیپ‌دریفت یتیم‌خانه‌ای وجود ندارد.» او شروع به تکان‌دادن بچه در میان بازوانش کرد، اما فریادهای کودک نوزاد بلندتر شد. «یک نفر می‌بایست از او مراقبت کند.» جیمی با درماندگی دستهایش را در مـیان مـوهایش فـرو کـرد. بـعد تـصمیم گرفت: «لعنت! بسیار خوب. تو همان کسی هستی که در کمال سخاوت بچه را پذیرفتی. حالا خودت از او مراقبت می‌کنی.»

«بسیار خوب، قربان.»

«و جلوی این ضجه‌های غیرقابل تحمل را بگیر. خانم تالی، یک چـیز را بدان. می‌خواهم که از جلوی چشمم دور بماند. نمی‌خواهم بدانم که چـنین چیزی در این خانه است. و هفتهٔ آیـنده هـم وقـتی مـادرش بـرای بـردن آن می‌آید، نمی‌خواهم او را ببینم. روشن شد؟»

بچه تجدید قوا کرد و با توان تازه‌ای گریه را آغاز کرد.

«بله دقیقاً، آقای مک گریگور.» و خانم تالی با عجله از اتاق خارج شد.

جـیمی مک‌گـریگور تـنها در اتـاق اسـتراحـتش نشسـته بـود و بـرانـدی

می‌نوشید و سیگار برگی دود می‌کرد. زن *احمق*. فکر کرد دیدن بچه‌اش *قلب مرا نرم خواهد کرد، باعث می‌شود من به سوی او بدوم و بگویم، «دوستت دارم. بچه را دوست دارم. می‌خواهم با تو ازدواج کنم.»* بسیار خوب، او حتی به خودش این زحمت را نداده بود که به بچه نگاه کند. آن بچه هیچ ارتباطی با او نداشت. او آن را از سر عشق یا حتی هوس به وجود نیاورده بود. به خاطر گرفتن انتقام نطفه‌اش را بسته بود. جیمی هیچگاه حالت چهرهٔ سلیمان وندرمرو را هنگامی که به او گفته بود مارگارت حامله است، از یاد نمی‌بُرد. این شروع انتقام بود. پایان کار، لحظه‌ای بود که روی تابوت چوبین خاک ریخته شد. او باید باندا را پیدا می‌کرد و به وی خبر می‌داد که مأموریتشان پایان یافته است.

جیمی احساس پوچی می‌کرد. با خود اندیشید، *بایستی اهداف تازه‌ای را دنبال کنم*. او به طرز باورنکردنی ثروتمند شده بود. صدها جریب از زمین‌های حاوی املاح و سنگهای معدنی را در تملک خود داشت. او آن اراضی را به خاطر این که شاید الماس در آنها یافت بشود خریده بود، ولی معلوم شده بود که زمین‌ها طلا، پلاتین و بسیاری املاح نادر و کمیاب دیگر در خود دارد. بانک او نیمی از املاک کلیپ‌دریفت را در گرو خود داشت، و زمینهای در تملک جیمی از نامیب تا کیپ‌تاون گسترده بود. او از این بابت احساس رضایت می‌کرد، اما این کافی نبود. از والدینش خواسته بود به نزدش بیایند و با او زندگی کنند، اما آنها نمی‌خواستند اسکاتلند را ترک کنند. برادرها و خواهرش ازدواج کرده بودند. جیمی مبالغ هنگفتی پول برای پدر و مادرش فرستاده بود، و این باعث خوشحالی و لذتش می‌شد، اما زندگی‌اش یکنواخت و بدون هیجان بود. چند سال قبل زندگی‌اش فراز و نشیب‌هایی پرهیجان داشت. آن موقع احساس سرزندگی و شادابی می‌کرد. هنگامی که او و باندا با کلک به سوی منطقهٔ ممنوعه سفر کرده و از روی صخره‌ها گذشته بودند، احساس شور و نشاط می‌کرد. و هنگامی که از روی مین‌های مدفون

در زمین خزیده بودند و از میان شن‌های صحرا با آن وضع رد شده بودند باز هم او سرزنده بود. اینک به نظر جیمی چنین می‌آمد که از آن زمان تاکنون، مدتها بود که دیگر هیچگاه سرزنده و شاداب نبوده است. نمی‌خواست نزد خودش اعتراف کند که تنهاست.

او دوباره دست به سوی آن تُنگ دردار حاوی براندی برد و دید که تنگ خالی است. یا بیشتر از آنچه متوجه شود نوشیده بود یا خانم تالی به نیازهای او بی‌توجه شده بود. جیمی از روی صندلی‌اش بلند شد، جام حاوی براندی را برداشت و با سرگشتگی به طرف آبدارخانهٔ سرپیشخدمت مرد رفت، جایی که مشروبات نگه‌داری می‌شد. داشت در بطری را باز می‌کرد که صدای ونگ ونگ بچه را شنید. *بچه! خانم تالی حتماً او را در اقامتگاه خودش نگه‌داری می‌کند، آن طرف آشپزخانه*. خانم تالی از دستورات جیمی کاملاً اطاعت کرده بود. در عرض دو روزی که بچه بی‌اجازه وارد خانهٔ او شده بود، او هرگز نه بچه را دیده و نه صدایش را شنیده بود. جیمی می‌توانست صدای خانم تالی را بشنود که با لحنی آهنگین و ترانه‌خوان که زنها عادت دارند با بچه‌های شیرخوار صحبت کنند، با بچه حرف می‌زد.

او می‌گفت: «چه پسر کوچولوی خوشگلی هستی، نه؟ یک فرشته‌ای. بله، فرشته‌ای. فرشته.»

بچه باز هم ونگ ونگ می‌کرد. جیمی به طرف در باز اتاق خواب خانم تالی رفت و به داخل نگاهی انداخت. بانوی خانه‌دار از جایی گهواره‌ای پیدا کرده یا خریده بود و بچه در آن آرمیده بود. خانم تالی به سوی او خم شده بود، و طفل شیرخوار دستش را دور انگشت زن مشت کرده بود.

«جیمی، چه کوچولوی شیطون قویی هستی. بزرگ و قدبلند و خوشگل می‌شی ـ» و وقتی متوجه شد کارفرمایش در آستانهٔ در ایستاده است، حیرت‌زده حرفش را قطع کرد.

او گفت: «اوه. من ـ آقای مک گریگور، به چیزی احتیاج داشتید که بتوانم برایتان فراهم کنم؟»

«نه.» جیمی به طرف گهواره قدم برداشت. «از سر و صدا آمدم اینجا.» و برای نخستین‌بار به سوی پسرش نگریست و او را دید. بچه بزرگتر از آنی بود که او توقع داشت، و خیلی خوشگل و ناز بود. به نظر می‌رسید که به سوی جیمی می‌خندید.

«اوه، متأسفم، آقای مک گریگور. او واقعاً بچهٔ خوبی است، و خیلی هم سالم است. انگشتتان را به او بدهید و احساس کنید که چقدر قوی است.»

جیمی بدون گفتن کلمه‌ای برگشت و از اتاق خارج شد.

جیمی مک‌گریگور گروه کارکنانی شامل بیش از پنجاه کارمند داشت که در فعالیتهای تجاری مختلف او کار می‌کردند. هیچ کارمندی، از پسرک نامه‌رسان تا بالاترین کارمند اجرایی، نبود که نداند شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود نامش را از کجا به دست آورده و همه از کارکردن برای جیمی کاملاً غرق در غرور بودند. او اخیراً دیوید بلک‌ول را استخدام کرده بود، پسر شانزده سالهٔ یکی از مباشران خودش که یک آمریکایی اهل اورگان بود و برای یافتن الماس به آفریقای جنوبی آمده بود. هنگامی که پول بلک‌ول به اتمام رسیده بود، جیمی او را استخدام کرده بود تا برامور یکی از معادنش نظارت کند. پسر آن مرد یک فصل تابستان برای کار در شرکت به طور موقت استخدام شد، و جیمی او را چنان کارمند خوبی یافت که به او شغلی دائمی پیشنهاد کرد. دیوید بلک‌ول جوانی باهوش و جذاب بود و ابتکار عمل فوق‌العاده‌ای داشت. به علاوه جیمی می‌دانست که او می‌تواند دهانش را بسته نگاه‌دارد، و به همین علت او را برگزید تا این مأموریت ساده و ویژه را به انجام برساند.

«دیوید، می‌خواهم به مهمانخانهٔ خانم اُتنز بروی. در آنجا زنی به نام مارگارت وندرمرو زندگی می‌کند.»

اگر هم دیوید با نام یا شرایط مارگارت آشنا بود، هیچ حالتی دال بر آن نشان نداد. «بله، قربان.»

«تو فقط باید با او صحبت کنی. او بچه‌اش را به بانوی مباشر خانهٔ من سپرده است. به او بگو که می‌خواهم بچه را امروز بردارد و از خانه من ببرد.»

«بله، آقای مک گریگور.»

نیم ساعت بعد، دیوید بلک‌ول بازگشت. جیمی سرش را از روی میز تحریرش بالا آورد و به او نگاه کرد.

«قربان، متأسفم که نتوانستم کاری را که خواستید انجام بدهم.»

جیمی به پا خاست و پرسید: «چرا نتوانستی؟ این که کار بسیار ساده‌ای بود.»

«قربان، دوشیزه وندرمرو آنجا نبود.»

«پس پیدایش کن.»

«او دو روز پیش کلیپ‌دریفت را ترک کرده است. گفتند که قرار است پنج روز دیگر برگردد. اگر مایلید باز هم پرس و جو بکنم ببینم که ــ»

«نه.» این آخرین چیزی بود که جیمی می‌خواست. «مهم نیست. ممنون، دیوید.»

«بله، قربان.» پسر از دفتر بیرون رفت.

لعنت بر آن زن! هنگام بازگشت، از خیرمقدمی که به او گفته می‌شود تعجب خواهد کرد. بچه‌اش را پسش خواهم داد!

همان شب، جیمی تنها در منزل غذا می‌خورد. در اتاق مطالعه‌اش در حال نوشیدن براندی بود که خانم تالی به داخل آمد تا دربارهٔ یک مشکل خانه با او صحبت کند. در وسط یک جمله، ناگهان مکث کرد که گوش بدهد، و گفت: «ببخشید، آقای مک گریگور. مثل این که جیمی گریه می‌کند.» و با عجله از اتاق بیرون رفت.

جیمی جام براندی‌اش را محکم روی میز کوبید، براندی به اطراف پاشید. *آن بچهٔ نفرین‌شده! و او آنقدر جسارت داشته که بچه‌اش را جیمی بنامد. او که اصلاً شکل جیمی نیست. اصلاً شبیه هیچ چیز نیست.*

ده دقیقه بعد، خانم تالی به اتاق مطالعه بازگشت، و دید که مشروب

به اطراف پاشیده شده است. «برایتان یک لیوان براندی دیگر بیاورم؟»

جیمی به سردی گفت: «لازم نیست. آنچه لازم است این است که شما به خاطر داشته باشی که برای چه‌کسی کار می‌کنی. دوست ندارم به خاطر آن جانور صحبتم قطع بشود. کاملاً روشن شد، خانم تالی؟»

«بله، قربان.»

«این بچه‌ای که شما به خانه آورده‌اید هرچه زودتر از این خانه برود به نفع همهٔ ماست. متوجه شدید؟»

لبهای خانم تالی به هم فشرده شد: «بله، قربان. فرمایش دیگری هم دارید؟»

«نه.»

او برگشت که اتاق را ترک کند.

«خانم تالی...»

«بله، آقای مک گریگور؟»

«شما گفتید که گریه می‌کرد؟ مریض که نیست، نه؟»

«خیر، قربان. فقط جایش خیس بود. کهنه‌اش را عوض کردم.»

جیمی از تجسم این وضعیت حالت انزجار پیدا کرد. حالش به هم خورد. «خیلی خوب. کار دیگری ندارم. می‌توانید بروید.»

اگر جیمی پی می‌برد که خدمتکاران خانه ساعتها راجع به او و پسرش بحث می‌کنند، حتماً خیلی به خشم می‌آمد. همهٔ آنها اتفاق نظر داشتند که ارباب خانه به طور غیرمنطقی رفتار می‌کند، اما همچنین می‌دانستند که حتی تذکر موضوع به اربابشان به معنای اخراج فوری‌شان خواهد بود. جیمی مردی نبود که نصیحت کسی را با جان و دل بپذیرد.

فردای آن شب، جیمی ملاقاتی تجاری داشت که تا دیروقت طول کشید. او روی یک خط آهن تازه سرمایه‌گذاری کرده بود. خط آهن کوتاهی بود که از

معادن او در صحرای نامیب به دوآر[1] امتداد می‌یافت و به خط آهن کیپ‌تاون ـ کیمبرلی متصل می‌شد، و به این ترتیب حمل الماسها و طلاهای او به بندر هزینهٔ خیلی کمتری داشت. نخستین خط راه‌آهن آفریقای جنوبی که در سال ۱۸۶۰ افتتاح شده بود، دانبار[2] را به پوینت متصل می‌ساخت و پس از آن خطوط تازه‌ای از کیپ‌تاون تا ولینگتون[3] کشیده شده بود. خطوط آهن به منزله وریدهای پولادینی بودند که اجازه می‌دادند کالاها و مردم آزادانه در سراسر آفریقای جنوبی گردش کنند، و جیمی قصد داشت بخشی از این خطوط را در اختیار داشته باشد. این تنها آغاز نقشه‌های او بود. به خود می‌گفت، *پس از آن، نوبت کشتی‌هاست. کشتی‌های من املاح معدنی را از میان اقیانوس به آن سوی آبها حمل خواهند کرد.*

او پس از نیمه شب به خانه رسید، لباسش را از تنش خارج کرد و به بستر رفت. جیمی به یک استاد تزیینات داخلی اهل لندن سفارش داده بود اتاق‌خوابی بزرگ و خاص یک مرد با تختی عظیم برای او طراحی کند، و تختش را در کیپ‌تاون خراطی و کنده‌کاری کرده بودند. یک صندوق قدیمی اسپانیایی در گوشه‌ای از اتاق بود و نیز اتاقش دو کمد لباس خیلی بزرگ داشت که بیش از پنجاه دست کت و شلوار و سی جفت کفش را در خود جای می‌داد. او اهمیتی به لباس نمی‌داد، اما برایش مهم بود که لباسها آنجا باشند، چون روزها و شبهای زیادی را در حالی که کهنه‌پاره به تن داشت سپری کرده بود.

تازه چرتش گرفته بود که به نظرش آمد صدای گریه‌ای می‌شنود. روی تخت نشست و گوش داد. صدایی نبود. آیا بچه بود که گریه می‌کرد؟ نکند از گهواره‌اش واژگون شده و به زمین افتاده است؟ جیمی می‌دانست که خانم تالی خواب سنگینی دارد. واقعاً خیلی بد می‌شد اگر هنگامی که بچه در خانهٔ او بود، برایش اتفاقی می‌افتاد. تقصیرش متوجه او می‌شد. جیمی اندیشید،

1. De Aar 2. Dunbar 3. Wellington

لعنت بر آن زن!

او ربدوشامبر و دمپایی‌اش را پوشید و راه افتاد و به سمت اتاق خانم تالی رفت. از پشت در بستهٔ اتاق او گوش داد ولی چیزی نتوانست بشنود. در را به آرامی هل داد و باز کرد. خانم تالی به خواب عمیقی فرو رفته بود، زیر لحاف کز کرده بود و خر و پف می‌کرد. جیمی به طرف گهوارهٔ بچه رفت. بچه به پشت خوابیده بود، چشمهایش باز باز بود. نزدیکتر رفت و سرش را خم کرد و به وی نگریست. خدایا، بچه شباهتی به خود او داشت! دهان و چانه‌اش کاملاً شبیه دهان و چانهٔ او بود، چشمانش فعلاً آبی بود، اما همه بچه‌ها چشم آبی متولد می‌شوند. جیمی می‌توانست با نگاه به چشمان طفل بگوید که به زودی چشمهایش خاکستری خواهد شد. بچه دستهای کوچکش را در هوا تکان می‌داد و صداهای کودکانه می‌کرد و به جیمی می‌خندید. جیمی به خود گفت، نگاهش کن، چه پسر کوچولوی *شجاعی است، آرام آنجا خوابیده، سروصدا نمی‌کند، مثل بچه‌های دیگر جیغ و داد به راه نمی‌اندازد.* او بادقت بیشتری نگاه کرد، *بله، درست است این یک مک گریگور است.*

جیمی با حالتی مردد دستش را پایین برد و انگشتش را به سوی طفل دراز کرد. طفل آن را با دو دستش گرفت و محکم فشرد. جیمی اندیشید، *مثل یک گاو نر قوی است.* در آن لحظه بچه از فرط زوردادن فشرده شد، و جیمی بوی زننده‌ای را از او استشمام کرد.

«خانم تالی!»

خانم تالی مثل فنر از روی تختش بلند شد، وجودش آکنده از سرآسیمگی بود. «چی ــ چی شده؟»

«بچه به مراقبت احتیاج دارد. آیا کاری از دست من ساخته است که انجام بدهم؟»

و جیمی مک‌گریگور با حالتی شق و رق از اتاق خارج شد.

دیوید، آیا چیزی دربارهٔ اطفال شیرخوار می‌دانی؟»

دیوید بلک‌ول پرسید: «قربان، از چه نظر؟»

«خوب، می‌دانی، این که مثلاً آنها دوست دارند با چی بازی کنند، چیزهایی از این قبیل.»

آمریکایی جوان گفت: «آقای مک گریگور، فکر می‌کنم وقتی خیلی کوچک هستند، جغجغه دوست دارند.»

جیمی با لحنی آمرانه گفت: «ده‌تا جغجغه بخر.»

«بله، قربان.»

سؤالات غیرضروری در کارنبود. جیمی این صفت او را دوست داشت. دیوید بلک‌ول شایسته ترقی‌کردن بود.

آن شب هنگامی که جیمی با یک بسته کوچک قهوه‌ای در دستش به خانه آمد، خانم تالی گفت: «آقای مک گریگور، می‌خواهم به خاطر ماجرای دیشب از شما عذرخواهی کنم. نمی‌دانم چطور خوابم برد که متوجه نشدم. بچه حتماً خیلی گریه کرده که شما از آن سوی خانه در اتاقتان شنیدید و به اتاق من آمدید.»

جیمی با خوشرویی گفت: «خودتان را ناراحت نکنید. تا زمانی که یکی از ما گریه‌اش را بشنویم، مشکلی در کار نیست.» و بسته را به دست خانم تالی داد. «این را به او بدهید. چند تا جغجغه است که با آنها بازی کند. حتماً خیلی بهش خوش نمی‌گذرد که تمام روز در آن گهواره محبوس باشد.»

«اوه، قربان، محبوس نیست. من او را به‌گردش می‌برم.»

«به کجا می‌بریدش؟»

«فقط به باغ، آنجا می‌توانم خوب مراقبش باشم.»

جیمی اخمی کرد و گفت: «دیشب به نظرم حالش زیاد خوب نبود.»

«حالش خوب نبود؟»

«نه، رنگ و رویش خیلی عادی نبود. نمی‌خواهم تا آمدن مادرش ناخوش بشود.»

«اوه، قربان، اصلاً چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

«شاید بهتر باشد نگاهی به او بیندازم.»

«بله، قربان. بچه را بیاورم پیشتان؟»

«بله، بیاورید، خانم تالی.»

«الساعه، آقای مک گریگور.»

خانم تالی چند دقیقه بعد در حالی که جیمی کوچک را میان بازوانش داشت به اتاق بازگشت. بچه یک جغجغه آبی را محکم در دست گرفته بود: «رنگ و رویش که به نظر من خوب است.»

«خوب، شاید من اشتباه کردم. بدهیدش به من.»

خانم تالی با دقت بچه را به طرف جیمی دراز کرد و جیمی برای نخستین بار آن را در میان بازوانش گرفت. احساسی که وجودش را فراگرفت و در او سیر کرد کاملاً مایه حیرتش شد. مثلاً آن بود که برای این لحظه، ثانیه‌شماری می‌کرد، برای این لحظه تا به حال زنده مانده بود، بدون این که حتی خودش هم بداند. موجودی که اینک در بازوانش گرفته بود از گوشت و خون او بود ـ پسرش، جیمی مک‌گریگورِ پسر بود. ساختن یک امپراتوری، یک قلمرو، داشتن مقادیر فراوانی الماس و طلا و خطوط راه‌آهن چه فایده‌ای داشت اگر تو کسی را نداشته باشی که وارثت باشد و همه چیزت را به او بدهی؟ جیمی اندیشید، چه *احمق دیوانه‌ای بودم!* هرگز تا آن موقع به ذهنش خطور نکرده بود که چه چیزی کم دارد. او از فرط احساس نفرت کاملاً کور شده بود. حالا که به این صورت کوچک و قشنگ می‌نگریست، جایی در درون وجودش سنگدلی ناپدید و محو و آب گشت.

«خانم تالی، گهواره جیمی را به اتاق خواب من منتقل کن.»

سه روز بعد هنگامی که مارگارت جلوی در خانه جیمی ظاهر شد، خانم تالی گفت: «خانم وندرمرو آقای مک‌گریگور برای کار به دفترشان رفته‌اند، اما از من خواستند هر موقع شما برای بردن بچه آمدید، به دنبالشان بفرستم.

ایشان مایلند با شما صحبت کنند.»

مارگارت در اتاق پذیرایی منتظر ماند، جیمی کوچولو را در میان بازوانش گرفته بود. خیلی دلش برای او تنگ شده بود. چند بار طی هفته گذشته تقریباً عزم و اراده‌اش را از دست داده بود و سرانجام با عجله به کلیپ‌دریفت بازگشته بود. می‌ترسید نکند بلایی سر بچه بیاید، مریض بشود یا اتفاقی برایش بیفتد. اما خودش را مجبور کرده بود که دور از بچه بماند، و نقشه‌اش مؤثر واقع شده بود. جیمی می‌خواست با او صحبت کند! اوضاع فوق‌العاده خواهد شد. حالا هر سه نفرشان با هم خواهند بود.

لحظه‌ای که جیمی به اتاق پذیرایی قدم گذاشت، دوباره همان هجوم آشنای احساسات به مارگارت دست داد. به خودش گفت، *اوه، خدای من، چقدر دوستش دارم.*

«سلام، مگی.»

مارگارت لبخندی گرم حاکی از خوشحالی بر لب آورد: «سلام، جیمی.»

«من پسرم را می‌خواهم.»

قلب مارگارت به رقص درآمد. «البته که تو پسرت را می‌خواهی جیمی. من هرگز از این بابت شک نداشتم.»

«دقت خواهم کرد که بچه درست بار بیاید. از همه امتیازاتی که بتوانم در اختیارش بگذارم برخوردار خواهد شد، و طبیعتاً، حواسم هست که به وضع تو هم رسیدگی بشود و مشکلی در امرار معاش نداشته باشی.»

مارگارت با پریشانی به او نگاه کرد. «من ـ من منظورت را متوجه نمی‌شوم.»

«گفتم که پسرم را می‌خواهم.»

«فکر کردم ـ منظورم این است که ـ من و تو ـ»

«نه. فقط بچه است که من می‌خواهمش.»

مارگارت از خشمی ناگهانی وجودش پر گشت. «آها، متوجه شدم. بسیار خوب، به تو اجازه نمی‌دهم که او را از من بگیری.»

جیمی برای لحظه‌ای او را برانداز کرد و گفت: «بسیار خوب، با هم سازشی می‌کنیم. تو می‌توانی اینجا با جیمی بمانی. می‌توانی ـ معلم ـ معلم سرخانه‌اش باشی.» او حالت چهرهٔ مارگارت را بررسی کرد: «تو چه می‌خواهی؟»

مارگارت با لحنی خشک گفت: «می‌خواهم پسرم نام خانوادگی داشته باشد. نام خانوادگی پدرش را.»

«بسیار خوب. من او را به فرزندی قبول می‌کنم.»

مارگارت با تحقیر به او نگاه کرد و گفت: «بچه مرا به فرزندی قبول می‌کنی؟ اوه، نه. اینطوری پسرم را بهت نمی‌دهم. دلم برایت می‌سوزد، جیمی مک‌گریگور بزرگ. با این همه پول و قدرتت، تو هیچ چیز نداری. ترحم‌برانگیز هستی.»

و جیمی آنجا ایستاده بود، مارگارت راتماشا می‌کرد که در حالی که پسرش را بغل زده بود برگشت و از خانه خارج شد.

صبح روز بعد، مارگارت تدارک می‌دید آنجا را ترک کند و به آمریکا برود.

خانم اُئنز با او مشاجره می‌کرد: «فرار کردن و گریختن که چیزی را حل نمی‌کند.»

«من فرار نمی‌کنم. به جایی می‌روم که خودم و بچه‌ام بتوانیم زندگی تازه‌ای داشته باشیم.»

او دیگر نمی‌توانست خودش و بچه‌اش را در معرض تحقیرهای جیمی مک گریگور قرار دهد.

«کی اینجا را ترک خواهی کرد؟»

«هرچه زودتر که بشود. ما تا ورسستر[1] با کالسکه می‌رویم و از آنجا با قطار به‌کیپ‌تاون خواهیم رفت. به اندازه کافی پول پس‌انداز کرده‌ام که بتوانیم

1. Worcester

به نیویورک برسیم.»

«راه درازی در پیش دارید.»

«ارزشش را دارد. آمریکا را سرزمین فرصتها می‌نامند، اینطور نیست! ما هم به همین احتیاج داریم.»

جیمی از این که قادر بود تحت فشارهای زندگی آرامشش را حفظ کند همیشه به خود می‌بالید. ولی حالا او سر هر کسی که جلویش ظاهر می‌شد داد می‌کشید و با پریشانی این طرف و آن طرف می‌رفت. در دفترش غرش دائمی او شنیده می‌شد. هر کاری که هر کسی انجام می‌داد مایه نارضایتی‌اش بود. می‌غرید و از همه چیز شکوه و شکایت می‌کرد، دیگر قادر نبود بر اعصابش مسلط شود. سه شب بود که نخوابیده بود. تمام مدت به‌گفت‌وگویش با مارگارت فکر می‌کرد. *لعنت بر او!* وی باید حدس می‌زد که مارگارت سعی خواهد کرد وی را وادار به ازدواج با خود کند. *خیلی حیله‌گر است*، درست *مثل پدرش*. جیمی مذاکره را خوب انجام نداده بود. به مارگارت گفته بود که به امورش رسیدگی خواهد کرد، اما دقیقاً مشخص نکرده بود که چگونه. *صد البته با پول!* بایستی به او پول پیشنهاد می‌کرد. یک هزار پوند ـ ده‌هزار پوند ـ حتی بیشتر.

او به دیوید بلک‌ول گفت: «می‌خواهم مأموریت حساسی به تو واگذار کنم.»

«بله، قربان.»

«می‌خواهم با دوشیزه وندرمرو صحبت کنی و به او بگویی که من بیست هزار پوند پول به او پیشنهاد می‌کنم. خودش می‌داند که در ازای این پول از او چه می‌خواهم.» جیمی چکی به همین مبلغ نوشت. او از مدتها پیش به جاذبهٔ پول نقد پی برده بود. «این چک را به او بده.»

«بله، قربان.» و دیوید بلک‌ول رفته بود.

او پانزده دقیقه بعد بازگشت و چک را دوباره نزد کارفرمایش آورد. چک

پاره و به دو نیم شده بود. جیمی احساس کرد چهره‌اش از خشم سرخ می‌شود.

«ممنون، دیوید. همه چیز برایم روشن شد.»

بنابراین مارگارت پول بیشتری می‌خواست. بسیار خوب، به او هر چه قدر می‌خواست می‌داد. اما این بار باید خودش معامله را به انجام می‌رساند.

اواخر همان بعدازظهر، جیمی مک‌گریگور به مهمانخانه خانم اُئنز رفت. گفت: «می‌خواهم دوشیزه وندرمرو را ببینم.»

خانم اُئنز به او اطلاع داد: «متأسفم که مقدور نیست. او در راهش به سوی آمریکاست.»

جیمی احساس کرد کسی مشت محکمی به شکمش کوبید: «حق ندارد برود! کی از اینجا رفت؟»

«او و پسرش ظهر سوار کالسکه‌ای که به ورسستر می‌رفت، شدند.»

قطاری که در ایستگاه ورسستر متوقف بود تا ظرفیت کاملش پر شده بود، صندلی‌ها و فضای بین صندلی‌ها انباشته از مسافران پرسروصدایی بود که به‌کیپ‌تاون می‌رفتند. آنها تجار و همسرانشان، فروشندگان، جویندگان الماس، سیاههای برزنگی و دیگر سیاهپوستان و ملوانانی بودند که مرخصی‌شان تمام شده بود و به سر کارشان بازمی‌گشتند. اکثر مسافرها برای نخستین بار بود که سوار قطار می‌شدند و جوّ شادی بین آنها حکمفرما بود. مارگارت توانسته بود یک صندلی نزدیک پنجره بگیرد، جایی که جمعیت نتواند به جیمی کوچک زور و فشاری وارد آورد. او آنجا نشسته بود و بچه‌اش را نزدیک خودش نگه داشته بود، به آدمهای اطرافش بی‌اعتنا بود، به زندگی تازه‌ای که پیش رویش قرار داشت فکر می‌کرد. کار آسانی نبود. به هر کجا که می‌رفت، او زنی ازدواج نکرده با یک بچه بود، مایهٔ ننگی برای جامعه. اما مصمم بود راهی بیابد تا اطمینان حاصل کند که یک زندگی مناسب و شایسته در انتظار پسرش است. او شنید که مأمور قطار فریاد زد: «همگی

سوار شوید!»

مارگارت سرش را بالا آورد و جیمی را دید که آنجا ایستاده بود: او با لحنی آمرانه گفت: «اثاثت را جمع کن. از قطار پیاده می‌شوی.»

مارگارت اندیشید، هنور فکر می‌کند *می‌تواند مرا* بخرد. «این دفعه چقدر پیشنهاد می‌کنی؟»

جیمی نگاهی به پسرش کرد، که با حالتی سرشار از آرامش در بازوان مارگارت خفته بود. «پیشنهاد می‌کنم با من ازدواج کنی.»

۹

آنها سه روز بعد در مراسمی مختصر و خصوصی به عقد ازدواج هم درآمدند. تنها شاهد ازدواج آنان دیوید بلک‌ول بود.

طی مراسم ازدواج، وجود جیمی مک‌گریگور آکنده از احساسات گوناگون بود. او مردی بود که به در اختیار گرفتن دیگران و تسلط بر آنها عادت کرده بود، ولی بازیچه قرار گرفته بود. به مارگارت نگاه کرد. او آنجا در کنارش ایستاده بود و نسبتاً زیبا به نظر می‌رسید. عشق او و طردشدنش را به خاطر آورد، اما این فقط خاطره‌ای بود، نه چیزی بیشتر، خاطره‌ای سرد و عاری از احساس. او از مارگارت به عنوان ابزار گرفتن انتقام استفاده کرده بود، و مارگارت برایش وارثی به دنیا آورده بود.

کشیش می‌گفت: «اکنون شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم. می‌توانید عروس را ببوسید.»

جیمی خم شد و لبانش آهسته گونهٔ مارگارت را لمس کرد.

سپس گفت: «برویم خانه.» پسرش منتظر او بود.

هنگامی که به خانه بازگشتند، جیمی اتاق خوابی در یکی از عمارتهای جانبی را به مارگارت نشان داد.

به مارگارت گفت: «این اتاق خواب توست.»

«بله فهمیدم.»

«بانوی مباشر دیگری برای خانه استخدام می‌کنم و خانم تالی را صرفاً به مراقبت از جیمی می‌گمارم. اگر چیزی احتیاج داشتی، به دیوید بلک‌ول بگو.»

مارگارت احساس می‌کرد مورد ضرب و شتم جیمی قرار گرفته است. جیمی با او مثل مستخدمه‌ای رفتار می‌کرد. اما مهم نبود. پسرم *نام خانوادگی گرفته است. همین برای من کافی است.*

جیمی برای شام به خانه بازنگشت. مارگارت منتظرش شد، اما سرانجام تنها شام خورد. آن شب در بسترش بیدار ماند، هر صدایی را در خانه با هشیاری می‌شنید. ساعت چهار صبح، بالاخره به خواب رفت. آخرین فکرش این بود که از خودش می‌پرسید او چه کسی را در خانه مادام اگنس برگزیده است.

در حالی که رابطهٔ مارگارت با جیمی از زمان ازدواجشان تغییری نکرد، درعوض رابطه‌اش با مردم شهر کلیپ‌دریفت دچار تغییر ماهیت اعجاب‌آوری شد. او در عرض یک شب از فردی مطرود و بی‌خانمان به بانوی شماره یک شهر و داور محافل اجتماعی مبدل گشت. اکثر مردم شهر به خاطر امرار معاششان به نحوی یا به دلیلی به جیمی مک‌گریگور و شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، وابسته بودند. آنها به این نتیجه رسیدند که اگر مارگارت وندرمرو آنقدر لیاقت همسری جیمی مک‌گریگور را داشته است، پس استحقاق شهر آنها را هم دارد. اکنون هنگامی که مارگارت جیمی کوچولو را برای گردشی در شهر بیرون می‌برد، با لبخندها و احوالپرسی‌های شادمانه و صمیمانه روبرو می‌شد. از هر طرف دعوتش می‌کردند. به مهمانی‌های صرف چای و عصرانه، و ناهار و شامهایی به نفع بنگاه‌های خیریه دعوت می‌شد و از او درخواست می‌کردند انجمنهای شهری را سرپرستی کند. هرگاه مارگارت مویش را به سبک متفاوتی درست می‌کرد، دهها زن در شهر بلافاصله از سبک او پیروی می‌کردند. او پیراهن زرد تازه‌ای

می‌خرید، و ناگهان پیراهن‌های زرد محبوب همه واقع می‌شد. مارگارت چاپلوسی آنها را به همان صورتی می‌پذیرفت که خصومتشان را پذیرفته بود ــ با وقار و متانتی آرام.

جیمی تنها به این خاطر به خانه می‌آمد تا وقتش را با پسرش بگذراند. رفتار او نسبت به مارگارت همچنان خشک و مؤدبانه باقی ماند. هرروز صبح سر میز صبحانه، مارگارت نقش یک همسر خوشبخت را جلوی خدمتکاران بازی می‌کرد، علیرغم بی‌تفاوتی و سردی مردی که در آن سوی میز روبروی او نشسته بود. اما بعد از این که جیمی می‌رفت و او به اتاقش پناه می‌برد، خیس عرق می‌شد. از خودش متنفر بود. غرورش کجا رفته بود؟ او خوب می‌دانست که هنوز جیمی را دوست دارد. به خود می‌گفت، من همیشه *او را دوست خواهم داشت. خدا کمکم کند.*

جیمی برای یک اقامت سه روزهٔ بازرگانی در کیپ‌تاون بود. همچنان که از هتل سلطنتی (رویال) بیرون می‌آمد، یک کالسکه‌ران سیاه‌پوست یونیفورم‌پوش جلو آمد و گفت: «قربان، کالسکه می‌خواهید؟»

جیمی گفت: «نه. پیاده می‌روم.»

«و باندا فکر کرد شاید شما دوست داشته باشید کالسکه سوار شوید.»

جیمی ایستاد و نگاه تندی به کالسکه‌ران کرد: «باندا؟»

«بله، آقای مک گریگور.»

جیمی سوار کالسکه شد. کالسکه‌ران شلاقش را بلند کرد و آنها راه افتادند. جیمی در صندلی عقب نشسته بود و به پشت یله داده بود، به باندا فکر می‌کرد، به جسارتش، دوستی‌اش. طی دو سال گذشته بارها سعی کرده بود او را پیدا کند، اما موفق نشده بود. حالا برای ملاقات و دیدن دوستش در راه بود.

راننده کالسکه را به سمت ساحل هدایت کرد، و جیمی بلافاصله دانست که آنها به کجا می‌روند. پانزده دقیقه بعد کالسکه جلوی یک انبار متروکه جایی

که زمانی جیمی و باندا نقشه‌شان را برای رفتن به نامیب طراحی کرده بودند، توقف کرد. جیمی به خود گفت، چه *احمقهای جوان بی‌پروایی* بودیم. از کالسکه پیاده شد و داخل انبار شد. باندا منتظرش بود. او درست شکل سابقش بود، با این تفاوت که حالا کت و شلوار و پیراهن و کراوات مرتبی به تن داشت.

آنها روبروی هم ایستاده بودند و خاموش به هم لبخند می‌زدند، سپس همدیگر را در آغوش کشیدند.

جیمی لبخندزنان گفت: «خوشبخت و مرفه به نظر می‌رسی.»

باندا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «وضعم بدک نیست. آن مزرعه‌ای را که راجع بهش صحبت کردیم، خریدم. صاحب همسر و دو فرزند پسر هستم و محصول گندم بار می‌آورم و شترمرغ پرورش می‌دهم.»

«شترمرغ؟»

«پرِ شترمرغ پول زیادی عایدم می‌کند.»

«آها. باندا، می‌خواهم خانواده‌ات را ملاقات کنم.»

جیمی به خانوادهٔ خودش در اسکاتلند اندیشید و اینکه چقدر دلش برای آنها تنگ شده بود. او به مدت چهار سال از خانه‌اش دور مانده بود.

«خیلی سعی کردم تو را پیدا کنم.»

«سرم شلوغ بود، جیمی.» باندا نزدیکتر شد. بایستی تو را می‌دیدم تا بهت هشداری بدهم. مشکلی برایت پیش خواهد آمد.»

جیمی به دقت به چهره او نگریست و گفت: «چه جور مشکلی؟»

«آن مردی که در زمین‌های نامیب کار می‌کند ــ هانس زیمرمن[1] ــ آدم خیلی بدی است. کارگرها از او متنفرند. آنها دربارهٔ ترک‌کردن کارشان حرف می‌زنند. اگر این کار را بکنند، نگهبانهای تو سعی خواهند کرد جلوشان را بگیرند و شورشی به پا خواهد شد.»

1. Hans Zimmerman

جیمی نگاهش را اصلاً از چهره باندا برنگرفت.

«به خاطر می‌آوری که زمانی نام مردی را به تو متذکر شدم ـ جان تنگو جاباوو؟»

«بله. او یک رهبر سیاسی است. درباره‌اش مطالبی خوانده‌ام. توفانی در کشور برپا کرده است.»

«من یکی از پیروان او هستم.»

جیمی سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و وعده داد: «بله متوجه هستم. هر کاری که لازم باشد انجام خواهم داد.»

«بسیار خوب. جیمی، تو مرد مقتدری شده‌ای، خوشحالم.»

«متشکرم، باندا.»

«و پسربچهٔ خوشگلی هم داری.»

جیمی نمی‌توانست حیرتش را پنهان کند: «از کجا این را می‌دانستی؟»

«دوست دارم ردّ دوستانم را دنبال کنم.» باندا به پا خاست. «جیمی، جلسه‌ای دارم که باید به آنجا بروم. به آنها خواهم گفت که اوضاع در نامیب رو به راه خواهد شد.»

«بله، به آن رسیدگی خواهم کرد.» او مرد سیاه درشت‌هیکل را تا دم در دنبال کرد. «کی دوباره تو را خواهم دید؟»

باندا لبخندی زد و گفت: «همین دور و برها هستم. به این آسانی‌ها نمی‌توانی از شرّ من خلاص بشوی.»

و باندا رفته بود.

جیمی در بازگشت به‌کلیپ‌دریفت به دنبال دیوید بلک‌ول جوان فرستاد.

«آیا تازگی‌ها مشکلی در اراضی نامیب پیش آمده است، دیوید؟»

دیوید گفت: «خیر، آقای مک گریگور.» بعد با تردید افزود: «اما شایعاتی شنیده‌ام که شاید مشکلی به وجود بیاید.»

«مباشر آنجا هانس زیمرمن است. تحقیق کن، ببین آیا با کارگرها بدرفتاری

می‌کند یا نه. اگر بدرفتاری می‌کند، جلوی این کارش را بگیر. می‌خواهم خودت به آنجا بروی و از نزدیک اوضاع را بررسی کنی.»

«فردا صبح عازم آنجا خواهم شد.»

هنگامی که دیوید به اراضی الماس‌خیز نامیب رسید، به مدت دو ساعت به آرامی و با خونسردی با نگهبانها و کارگرها صحبت کرد. آنچه شنید سخت مایه غضبش شد. وقتی مطالبی که می‌خواست بداند دستگیرش شد، به دیدن هانس زیمرمن رفت.

هانس زیمرمن یک غول مجسم بود. او صد و پنجاه کیلو وزن داشت و قدش ۱۹۵ سانتیمتر بود. چهره‌ای عرق‌کرده و شبیه به خوک و چشمانی خون‌آلود داشت و یکی از نفرت‌انگیزترین موجوداتی بود که دیوید بلک‌ول در طول عمرش دیده بود. او همچنین یکی از لایق‌ترین مباشرانی بود که توسط شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود استخدام شده بود. وقتی دیوید داخل شد، او پشت میزش در آن دفتر کوچک نشسته بود، اتاق را با آن هیکل گنده‌اش کوچک جلوه می‌داد.

زیمرمن به پا خاست و با دیوید دست داد: «آقای بلک‌ول، از دیدنتان خوشحالم. باید به من خبر می‌دادید که به اینجا می‌آیید.»

دیوید مطمئن بود که موضوع آمدن او کمی پیش به‌گوش زیمرمن رسیده و او خودش را تااندازه‌ای آماده کرده است.

«ویسکی میل دارید؟»

«نه، ممنونم.»

زیمرمن در صندلی‌اش به عقب تکیه داد و لبخندزنان گفت: «از دست من چه کاری برای شما ساخته است؟ آیا به اندازه کافی الماس استخراج نمی‌کنم که رییس را راضی کند؟»

هر دو مرد می‌دانستند که میزان تولید الماس در آنجا عالی است. «من از سیاه برزنگی‌هایم بیشتر از هرکس دیگری در شرکت کار می‌کشم.» این

جمله‌ای بود که زیمرمن با آن فخر می‌فروخت.

دیوید گفت: «دربارهٔ شرایط اینجا شکایاتی دریافت کرده‌ایم.»

لبخند از چهرهٔ آن مرد محو شد. «چه نوع شکایاتی؟»

«که با مردانِ اینجا بدرفتاری می‌شود و –»

زیمرمن یکدفعه به پا خاست و با چالاکی حیرت‌آوری خودش را تکان داد. چهره‌اش از خشم سرخ شده بود: «این‌ها که مرد نیستند. اینها سیاه برزنگی‌اند. شما آقایان در دفاترتان راحت نشسته‌اید و دستور می‌دهید که –»

دیوید گفت: «به من گوش کن، هیچ لزومی –»

«تو به من گوش کن. من بیشتر از هرکس دیگری در این شرکت آن الماسهای لعنتی را استخراج می‌کنم، و می‌دانی چرا؟ چون این جانورهای موذی مثل سگ از من می‌ترسند.»

دیوید گفت: «ما در معادن دیگرمان، ماهی پنجاه و نه شیلینگ به‌کارگرها دستمزد پرداخت می‌کنیم به علاوه خوراکشان. تو به‌کارگرهایت فقط ماهی پنجاه شیلینگ حقوق می‌دهی.»

«تو از این گله می‌کنی که چرا من به نفع شما کار کرده‌ام؟ تنها چیزی که مهم است منفعت کار است.»

دیوید پاسخ داد: «جیمی مک‌گریگور با نظر شما موافق نیست. دستمزد آنها را بالا ببر...»

زیمرمن با دلخوری گفت: «بسیار خوب. این پول رییس است، پول من که نیست.»

«به علاوه، شنیده‌ام که کارگرها را شلاق هم خیلی می‌زنی.»

زیمرمن خرناسی کشید و گفت: «خدای من، آقای عزیز، بومیان اینجا از شلاق خوردن طوری‌شان نمی‌شود. پوست آنها آنقدر کلفت است که شلاق لعنتی را حتی احساس هم نمی‌کنند. این فقط باعث می‌شود بترسند.»

«آقای زیمرمن، پس در این صورت تو با شلاق زدنت سه نفر کارگر را از فرط ترس زهره‌ترک کردی، چون آنها مُردند.»

زیمرمن با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آنقدر زاد و ولدشان زیاد است که هرچقدر هم بمیرند، باز هم عدهٔ زیادی جایشان را می‌گیرند.»

دیوید به خود گفت، *عجب حیوان خونخواری است. و خیلی هم خطرناک است.* او سرش را بالا آورد تا به مباشر غول‌پیکر نگاه کند: «اگر باز هم مشکلاتی در اینجا ایجاد شود، کس دیگر را به جای شما خواهیم گمارد.» دیوید از جا برخاست و افزود: «از این به بعد باید با کارگرهایت مثل انسان رفتار کنی. تنبیه و مجازات بایستی فوراً در اینجا متوقف شود. من از محلهای زندگی آنها دیدن کرده‌ام، مثل خوکدانی است. دستور بده این خانه‌ها را تمیز کنند.»

هانس زیمرمن به او خیره مانده بود، می‌کوشید خشمش را مهار کند. «فرمایش دیگری هم دارید؟» بالاخره توانست همین جمله را بگوید.

«بله. سه ماه دیگر دوباره به اینجا می‌آیم. اگر از آنچه ببینم خوشم نیاید، می‌توانی در شرکت دیگری کار پیدا کنی. روزبخیر.» دیوید برگشت و از اتاق بیرون رفت.

هانس زیمرمن برای مدتی طولانی آنجا ایستاده بود، وجودش از خشمی که آهسته آهسته می‌جوشید آکنده بود. به خود گفت، *احمق‌ها، خارجی‌ها.* زیمرمن یک هلندی متولدِ آفریقای جنوبی بود، پدرش هم یک هلندی زاده شده در همان جا بود و اجدادش استعمارگران هلندی بودند. آن سرزمین به آنها تعلق داشت و خداوند سیاه‌پوستها را در آنجا گمارده بود تا به آنان خدمت کنند. اگر خدا می‌خواست که با آن سیاهپوستان مثل انسان رفتار بشود، که پوست آنها را سیاه خلق نمی‌کرد. جیمی مک‌گریگور متوجه این طرز فکر نبود. اما از یک خارجی، یک بومی‌پرست، چه توقعی می‌رفت؟ هانس زیمرمن دانست که باید در آینده کمی محتاطتر و مراقب‌تر باشد. اما به آنها نشان می‌داد که چه کسی در نامیب کنترل اوضاع را در دست دارد.

شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود در حال گسترش یافتن بود، و جیمی مک‌گریگور برای مدتی طولانی از آنجا دور شده بود. او یک کارخانه کاغذسازی در کانادا و یک کارخانه کشتی‌سازی در استرالیا خریده بود. هنگامی که در خانه بود، همه وقتش را با پسرش می‌گذراند، پسری که هرروز بیشتر شبیه پدرش می‌شد. جیمی از بابت پسرش غروری بیش از حد احساس می‌کرد و بی‌نهایت به او افتخار می‌نمود. دلش می‌خواست بچه‌اش را در مسافرتهای طولانی‌اش با خود ببرد، اما مارگارت چنین اجازه‌ای نمی‌داد.

«او برای مسافرت خیلی کوچک است. وقتی بزرگتر شد، می‌تواند با تو بیاید. اگر می‌خواهی با او باشی، باید او را همین جا ببینی.»

پیش از آن‌که جیمی متوجه بشود، پسرش یک ساله، و بعد دوساله شد، و جیمی حیرت می‌کرد که زمان با چه سرعتی می‌گذرد. سال ۱۸۸۷ بود.

از نظر مارگارت، دو سال گذشته به‌کندی سپری شده بود. هفته‌ای یک بار جیمی مهمانانی را به صرف شام در منزلش دعوت می‌کرد و مارگارت بانوی میزبان مؤدب و مهربان او بود. سایر مردان، مارگارت را بذله‌گو و باهوش می‌یافتند و از مصاحبتش لذت می‌بردند. مارگارت می‌دانست که چند نفر از آن مردان او را واقعاً جذاب و پرکشش می‌یابند، اما البته هرگز حرکت آشکار و نمایانی نمی‌کردند، زیرا که او همسر جیمی مک‌گریگور بود.

هنگامی که آخرین نفر از مهمانان می‌رفت، مارگارت می‌پرسید: «مهمانی امشب به تو خوش گذشت؟»

جیمی همیشه یک جواب می‌داد: «بله، خوب بود. شب بخیر.» و از اتاق پذیرایی خارج می‌شد تا سری به جیمی کوچک که در بسترش خفته بود بزند. چند دقیقه بعد، مارگارت صدای بسته شدن در خانه را می‌شنید. جیمی بود که خانه را ترک می‌کرد.

شب‌ها پس از شب‌ها، مارگارت مک‌گریگور در بسترش دراز می‌کشید و به زندگی‌اش فکر می‌کرد. می‌دانست که چقدر مورد غبطهٔ زنان شهر است، و

همین باعث می‌شد قلبش به درد بیاید، می‌دانست که چیز زیادی ندارد که به آن غبطه بخورند. او در حال بازی نمایشی مسخره با شوهری بود که با او حتی بدتر از یک بیگانه رفتار می‌کرد. کاش کمی به او توجه می‌کرد! مارگارت از خودش می‌پرسید جیمی چه خواهد کرد اگر یک روز صبح موقع صرف صبحانه او ظرف حاوی هلیم‌جو را که جو آن را جیمی مخصوص خودش از اسکاتلند وارد کرده بود بردارد و آن را روی کلهٔ احمقش واژگون کند؟ مارگارت می‌توانست حالت چهرهٔ جیمی را نزد خود مجسم کند، و همین خیال‌پردازی آنقدر غلغلکش می‌داد که شروع به ریز خندیدن می‌کرد، و خنده‌اش ناگهان به‌گریه‌هایی از ته دل ناشی از دلتنگی او تبدیل می‌شد. *از این پس دیگر نمی‌خواهم او را دوست بدارم. دیگر دوستش نخواهم داشت. دست از دوست داشتنش برمی‌دارم، یک طوری، پیش از آن‌که نابود شوم...*

تا سال ۱۸۹۰، کلیپ‌دریفت حتی بیش از توقعات و انتظارات پیشرفت کرده بود. در طول هفت سالی که او در آنجا بود، کلیپ‌دریفت به شهری با سرعت رشد زیاد تبدیل شده و از نظر اندازه و جمعیت و اهمیت و فعالیت ناگهان به شدت ترقی کرده بود، و جویندگانی از هر جای جهان به آنجا سرازیر شده بودند. این همان داستان قدیمی بود. آنها با گاری و کالسکه یا پیاده به آنجا می‌آمدند و چیزی غیر از آن لباس کهنه‌ای که به تن داشتند با خود نداشتند. به غذا و تجهیزات و سرپناه و پولی برای شروع کارشان نیاز داشتند، و جیمی آنجا بود تا همه این چیزها را برایشان فراهم کند و در اختیارشان بگذارد. او سهامی در دهها معدن الماس و طلا داشت، و نام و شهرتش روز به روز بیشتر بر سر زبانها جاری می‌شد. یک روز صبح وکیل شرکت دوبیرز، مجتمع تولیدی عظیمی که ادارهٔ معادن الماس بسیار وسیعی را در کیمبرلی به عهده داشت، به دیدن جیمی آمد.

جیمی گفت: «از دست من چه کاری ساخته است؟»

«آقای مک گریگور، مرا به اینجا فرستاده‌اند تا پیشنهادی به شما بکنم.

دُبیرز مایل است شرکت شما را بخرد. قیمت خود را بگویید.»

لحظهٔ حساسی بود. جیمی لبخندی زد و گفت: «شما قیمت شرکت خود را بگویید.»

دیوید بلک‌ول روز به روز از ارج و قرب بیشتری در نزد جیمی برخوردار می‌شد. جیمی مک‌گریگور در این آمریکایی جوان خودش را می‌دید، چنان که در گذشته بود. پسرک صادق، باهوش و وفادار بود. جیمی دیوید را به سمت منشی خود برگزید، سپس او را دستیار شخصی‌اش کرد، و بالاخره هنگامی که پسر بیست و یک ساله شد، سمت مدیر کل شرکت را به او داد.

برای دیوید بلک‌ول، جیمی مک‌گریگور حکم پدر را داشت. هنگامی که پدر دیوید دچار سکته قلبی شد، این جیمی بود که ترتیب بستری شدن او را در بیمارستان داد و هزینهٔ مداوا را پرداخت، و هنگامی که پدر دیوید فوت کرد، جیمی مک‌گریگور مراسم تشییع جنازه را ترتیب داد. در عرض پنج سالی که دیوید برای شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، کارکرده بود، جیمی را بیشتر از هر مردی که تا آن زمان شناخته بود ستوده بود. او از مشکل میان جیمی و مارگارت مطلع بود، و با تمام وجودش از آن دلخور و رنجیده بود، چراکه هر دوی آنها را دوست داشت. دیوید به خود می‌گفت، *اما این به من ربطی ندارد. وظیفهٔ من این است که به هر ترتیب که می‌توانم به جیمی کمک کنم.*

جیمی وقت بیشتر و بیشتری را با پسرش می‌گذراند. پسر او اکنون پنج سال داشت، و نخستین باری که جیمی او را به معدن و اعماق زمین برد، جیمی جوان تا یک هفته به جز معدن دربارهٔ چیز دیگری سخن نمی‌گفت. آنها به سفرهایی که همراه با زدن اردو بود می‌رفتند و شب را در خیمه‌ای در زیر نور ستارگان می‌خوابیدند. جیمی به آسمان اسکاتلند عادت داشت، جایی که ستارگان مکانهای درست‌شان را در گنبد کبود به خوبی می‌دانستند. اینجا در

آفریقای جنوبی، صور فلکی موقعیت پریشانی داشتند. در ماه ژانویه ستارهٔ سهیل[1] به طور درخشانی بر بالای سر می‌درخشید. در حالی که در ماه مه این صلیب جنوبی[2] بود که نزدیک به سمت‌الرأس[3] قرار داشت. در ماه ژوئن که زمستان آفریقای جنوبی است، برج عقرب[4] مایه شکوه و زیبایی آسمانها بود. این حیرت‌آور و گیج‌کننده بود. با وجود این، احساس فوق‌العاده‌ای به جیمی دست می‌داد که روی زمین گرم دراز بکشد و در حالی که پسرش را در کنار خود دارد به آسمان لایتناهی بنگرد و بداند که آنها هم بخشی از این ابدیت باعظمت هستند.

آنها سحرگاه از خواب برمی‌خاستند و برای تدارک صبحانه به شکار می‌رفتند؛ کبک، مرغ شاخدار[5]، آهوی کوچک آفریقایی و آهوی کوتاه‌قد آفریقایی شکار می‌کردند. جیمی کوچولو هم اسب پا کوتاه (پونی) خود را داشت، و پدر و پسر در امتداد علفزار با دقت سوار بر اسب می‌تاختند، تا از گودال‌های به قطر صد و هشتاد سانتیمتر که توسط مورچه‌ها حفر می‌شد و به اندازه کافی عمیق بود تا یک اسب و سوارکارش را در کام خود فرو برد، و نیز گودالهای کوچکتر که توسط موش خرماها کنده می‌شد، احتراز کنند.

در علفزار خطرهای زیادی وجود داشت. در یک سفر، جیمی و پسرش در بستر خشک رودخانه‌ای اردو زده بودند که نزدیک بود توسط گروهی از غزالهای مهاجر آفریقای جنوبی که به بالا پریدن و جهیدن معروف هستند کشته شوند. نخستین علامت دردسر یک تکه ابر غبارآلود محو در افق بود. خرگوشهای صحرایی و شغالها و موش خرماها با سرعت فرار کردند و مارهای بزرگ از بوته‌زار بیرون آمدند و دنبال صخره‌هایی گشتند که بتوانند زیر آنها پنهان شوند. جیمی دوباره به افق نگریست. ابر غبارآلود نزدیکتر می‌شد.

---

1. Canopus
2. Southern Cross
3. Zenith
4. Scorpio
5. guinea fowl

او گفت: «زود از این جا بزنیم به چاک.»

«خیمه‌مان ــ»

«ولش کن!»

آن دو به سرعت از کنار بستر رودخانه شروع به بالا رفتن کردند و به بالای یک تپهٔ بلند صعود کردند. صدای کوبندهٔ سم چهارپایانی را شنیدند و سپس توانستند ردیف جلویی غزالها را ببینند، که در صفی که حداقل پنج کیلومتر طول داشت به سرعت تمام می‌تاختند. تعدادشان شاید بیش از نیم میلیون رأس بود، و هر چیزی را که در مسیرشان قرار داشت لگدمال و نابود می‌کردند و می‌رفتند. درختان از ریشه کنده شدند و بوته‌ها به‌کلی له شدند و از بین رفتند و در نتیجهٔ این هجوم بی‌وقفه جنازه صدها حیوان کوچک در مسیر بر جای ماند. خرگوشهای صحرایی، مارها، شغالها و مرغهای شاخدار در زیر ضربات مرگبار سم غزالها خرد و خمیر شدند. هوا پر از گرد و غبار بود و صدای غرش جانوران به‌گوش می‌رسید، و هنگامی که بالاخره عبور غزالها پایان یافت، جیمی پیش خود چنین تخمین زد که گذر آهوان از این مسیر دست‌کم سه ساعت به طول انجامیده است.

در ششمین سال تولد جیمی، پدرش گفت: «می‌خواهم هفتهٔ آینده تو را با خود به‌کیپ‌تاون ببرم و به تو نشان بدهم که یک شهر واقعی چگونه است.»

جیمی پرسید: «می‌شود مادر هم همراهمان بیاید؟ او شکار و تیراندازی را دوست ندارد، اما شهرهای بزرگ را دوست دارد.»

پدر دستی به سر پسر کشید و موهایش را پریشان ساخت و گفت: «او اینجا سرش خیلی شلوغ است، پسرم. فقط ما دو نفر آقایان می‌رویم، باشد؟»

پسر از این واقعیت که پدر و مادرش اینقدر دور از هم به نظر می‌رسیدند، آشفته‌خاطر و آزرده بود، اما آن موقع مسأله را درک نمی‌کرد.

آنها سفر را با واگن خصوصی جیمی که در خط راه‌آهن قرار می‌گرفت و به لکوموتیو اصلی وصل می‌شد انجام دادند. تا سال ۱۸۹۱، راه‌آهن به وسیلهٔ

شاخص و ممتاز سفر در آفریقای جنوبی تبدیل شده بود، چراکه سفر با قطار ارزان، مطمئن و سریع بود. واگن خصوصی جیمی که به سفارش او ساخته شده بود دارای بیست و یک متر طول بود و چهار کوپهٔ پنجره‌دار داشت که دوازده نفر را در خود جای می‌دادند، به علاوه سالنی که می‌شد به عنوان دفتر از آن استفاده کرد. همچنین یک قسمت غذاخوری، یک اتاق مخصوص صرف مشروبات و یک آشپزخانه کاملاً مجهز داشت. کوپه‌های قطار جیمی دارای تخت‌های ساخته شده از فلز برنج، چراغهای گازی و پنجره‌های عریض برای تماشای مناظر بیرون بودند.

پسر کوچولو پرسید: «پس مسافرها کجا هستند؟»

جیمی خندید و گفت: «مسافرهای آن ما هستیم. این قطار توست، پسرم.»

جیمی کوچک بیشتر مدت سفر را به خیره شدن به مناظر پشت پنجره گذراند، از وسعت بی‌پایان سرزمینی که با سرعت از میان آن عبور می‌کردند غرق در حیرت بود.

پدرش به او گفت: «اینجا سرزمین خداوند است. او آن را پر از سنگهای معدنی ارزشمند کرده تا ما از آنها بهره‌برداری کنیم. همه آن املاح گرانبها در دل زمین نهفته‌اند، منتظر آنند که کسی کشفشان کند. جیمی، آنچه تا به حال پیدا شده، تنها آغاز کار است.»

هنگامی که آنها به‌کیپ‌تاون رسیدند، جیمی کوچک از ازدحام جمعیت و ساختمانهای غول‌آسا دچار ترس آمیخته به احترام شد. جیمی پسرش را به سمت جنوب شهر به محل استقرار خطوط کشتیرانی مک‌گریگور برد، و به نیم دوجین کشتی‌هایی که در بندر در حال بارگیری یا تخلیه بار بودند اشاره کرد و گفت: «آن کشتی‌ها را می‌بینی؟ آنها به ما تعلق دارند.»

هنگامی که آنها به‌کلیپ‌دریفت بازگشتند، جیمی کوچک از همه آنچه که دیده بود و اخباری که شنیده بود، با هیجان شروع به تعریف کرد. پسرک

گفت: «پاپا، صاحب همه شهر است! مامان کاشکی بودی و می‌دیدی، حتماً از آنجا خیلی خوشت می‌آمد. دفعه بعد همراه ما می‌آیی و شهر را می‌بینی.»

مارگارت پسرش را محکم به خود فشرد و گفت: «بله، عزیزم.»

جیمی شبهای بسیاری را خارج از خانه می‌گذراند، و مارگارت می‌دانست که او در خانه مادام اگنس است. وی شنیده بود که جیمی برای یکی از زنهای آنجا، خانه‌ای خریده تا بتواند به طور خصوصی و در خفا ملاقاتش کند. مارگارت راهی نداشت که بفهمد آیا این شایعه صحت دارد یا خیر. تنها می‌دانست که آن زن هر کسی که بود، دلش می‌خواست او را بکشد.

مارگارت برای آن که دیوانه نشود و سلامتی عقلانی‌اش را حفظ کند، خودش را وادار ساخت تا تفننی در شهر برای خود پیدا کند. او برای ساختن یک کلیسا از نیکوکاران پول جمع‌آوری کرد و مأموریتی مذهبی را به عهده گرفت تا به خانواده‌های جویندگان الماس که در نیاز و تنگدستی شدید به سر بردند کمکی بکند. از جیمی خواست که یکی از قطارهایش را به حمل جویندگان به طور مجانی اختصاص دهد تا موقعی که پول و امیدشان ته می‌کشد بتوانند با آن قطار به کیپ‌تاون بازگردند.

جیمی غرولندکنان گفت: «خانم، تو از من می‌خواهی پولم را دور بریزم؟ بگذار آنها از همان راهی که آمده‌اند پیاده برگردند.»

مارگارت مشاجره می‌کرد: «آنها دیگر نای پیاده رفتن ندارند. و اگر هم در شهر بمانند، مردم شهر بایستی هزینه پوشاک و تغذیه آنها را متحمل بشوند.»

جیمی بالاخره خرناسی کشید و گفت: «اما این فکر احمقانه‌ای است.»

«ممنونم، جیمی.»

جیمی مارگارت را تماشا کرد که با حالتی باشکوه از دفترش بیرون رفت، و علیرغم میل باطنی‌اش از داشتن همسری چون او احساس غرور کرد. به خودش گفت، زن هر کسی که می‌شد، همسر لایقی *برای او* بود.

نام زنی که جیمی خانه‌ای برایش خریده بود، مگی بود، زن روسپی زیبایی که در آن روز مهمانی مادام اگنس به افتخار مارگارت، در کنار مارگارت نشسته بود. جیمی فکر می‌کرد، که چقدر عجیب و غریب است که زنی که او از خانه مادام اگنس برگزیده همنام همسرش است. آنها اصلاً وجه اشتراکی با هم نداشتند. این مگی یک دختر مو طلایی بیست و یک ساله با صورتی خوشگل و بانمک بود که به ماده ببری وحشی می‌مانست. جیمی برای گرفتن این دختر از مادام اگنس پول خیلی خوبی به او داده بود، و ماهانه مستمری سخاوتمندانه‌ای هم به مگی پرداخت می‌کرد. او هنگامی که از آن خانه کوچک و تازه دیدن می‌کرد خیلی مراقب و محتاط بود. همیشه شبها به آنجا می‌رفت و مراقب بود کسی او را در حال ورود به خانه نبیند. در واقع، عده زیادی او را در حال ورود و خروج از خانه می‌دیدند، اما هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد که راجع به آن صحبت و اظهارنظری بکند. آنجا شهر جیمی مک‌گریگور بود، و او حق داشت هر کاری دلش می‌خواست انجام بدهد.

در آن شبانگاه بخصوص، به جیمی چندان خوش نمی‌گذشت. به آن خانه رفته بود و امیدوار بود شب دلپذیری را سپری کند، اما مگی بدعنق و کسل بود. او روی عرض رختخواب بزرگ با دلخوری دراز کشیده بود، ربدوشامبری سرخ‌رنگ به تن داشت. گفت: «از حبس شدن در این خانهٔ لعنتی خسته شده‌ام. مثل این است که برده تو هستم یا چیزی شبیه این! حداقل در خانه مادام اگنس همیشه یک خبری بود. چرا به سفر که می‌روی مرا هیچوقت همراه خودت نمی‌بری؟»

«مگی، برایت که توضیح دادم. من نمی‌توانم ــ»

مگی روی تخت بالا جهید و با حالتی گستاخانه مقابل او ایستاد. جامه‌اش آشفته و نامرتب بود و یقه‌اش باز شده بود. «مزخرف می‌گویی! هر جا می‌روی پسرت را با خودت می‌بری. من به خوبی پسرت نیستم که با من همسفر شوی؟»

جیمی گفت: «نه.» لحن صدایش به طور هشداردهنده‌ای آرام بود. «تو به خوبی او نیستی.» سپس به طرف پیشخان مشروبات رفت و برای خودش براندی ریخت. این چهارمین لیوانش بود ـ خیلی بیشتر از آنچه معمولاً هر شب می‌نوشید.

مگی نعره کشید: «من برایت هیچ ارزشی ندارم. یک آدم احمق بی‌ارزشم.» سرش را به عقب خم کرد و با حالتی تمسخرآمیز خندید: «اسکاچلندی بزرگ و اخلاقی!»

«اسکاتلندی ـ نه اسکاچلندی.»

«به خاطر خدا می‌شود از این همه ایراد گرفتن از من دست برداری؟ هر کاری من می‌کنم از نظر تو به اندازهٔ کافی خوب نیست. فکر کردی کی هستی، پدر نفرین شده من؟»

جیمی به اندازه کافی حرفهای مهمل از مگی شنیده بود. «فردا صبح می‌توانی به خانه مادام اگنس برگردی. بهش می‌گویم تو به آنجا برمی‌گردی.» کلاهش را برداشت و به طرف در رفت.

«تو جانور! نمی‌توانی به این راحتی از دست من خلاص بشوی!» او درحالی که از خشم دیوانه و وحشی شده بود، جیمی را دنبال کرد.

جیمی در آستانه در لحظه‌ای ایستاد. «همین الان خلاص شدم.» و در تاریکی شب ناپدید شد.

جیمی درکمال حیرت دریافت که با حالتی متزلزل راه می‌رود. ذهنش تیره و تار بود. شاید بیش از چهار لیوان براندی نوشیده بود. مطمئن نبود. او به مگی طناز و زیبا که آن شب روی بستر دراز کشیده بود اندیشید و این که اول چطور سربه‌سرش گذاشته و با او از در شوخی وارد شده بود، سپس با او دعوا کرده و رهایش ساخته بود. نوازشش کرده بود، در گوشش نجواهای عاشقانه سرداده بود، تا آن که او مشتاقش شده بود. و سپس نزاع را آغاز کرده و او را در تب و تاب و ناراضی نگه داشته بود.

هنگامی که جیمی به خانه رسید، وارد سرسرای جلویی شد، و همچنان

که به سوی اتاقش می‌رفت، از جلوی در بستهٔ اتاق خواب مارگارت همسرش گذشت. از زیر در نور کمی به بیرون می‌تابید. مارگارت هنوز بیدار بود. جیمی ناگهان شروع به تجسم او کرد، که حتماً لباس منزل زیبایی بر تن داشت. چهرهٔ زیبای مارگارت را در نظر آورد که در اولین روزهای آشنایی در زیر درختان در کرانه رود اُرانژ آرمیده بود. در حالی که الکل ترغیب و راهنمایی‌اش می‌کرد، درِ اتاقِ مارگارت را گشود و داخل شد.

مارگارت در بستر دراز کشیده بود، زیر نور چراغ گازی مطالعه می‌کرد. با تعجب سرش را بالا آورد و به او نگریست. «جیمی... اتفاقی افتاده؟»

«این که خواستم با زنم در اتاقش دیداری بکنم؟» کلماتش را کشیده ادا می‌کرد.

مارگارت پیراهن منزل زیبایی به تن داشت. *خدای من، او چقدر زیباست!* جیمی به طرف تخت رفت.

مارگارت با چشمانی که از فرط حیرت گشاد شده بود، از بستر بیرون پرید: «چی‌کار می‌کنی؟»

جیمی در را با لگد پشت سرش بست و به طرف او رفت. لحظه‌ای بعد مارگارت روی تخت نشست و جیمی در حالی‌که نگاهش می‌کرد، گفت: «اوه، خیلی می‌خواهمت، مگی.»

در پریشان‌حالی مستانه، او کاملاً مطمئن نبود که کدام مگی را می‌خواهد. چقدر با مگی جدال می‌کرد! بله، این گربه وحشی کوچولوی او بود. می‌خندید تا آن که بالاخره زن آرام گرفت؛ گویی به آرامش درونی رسیده بود. سپس با حالتی رؤیایی به وی خیره شد و نجوا کرد: «اوه عزیزم، جیمی عزیز من، چقدر به تو احتیاج دارم،» و جیمی با خود اندیشید، *نباید اینقدر نسبت به تو بدجنسی می‌کردم. فردا صبح بهت می‌گویم که نباید به خانه مادام اگنس برگردی...*

صبح که مارگارت از خواب برخاست، در بستر تنها بود. هنوز می‌توانست اندام قوی و مردانه جیمی را در کنار خود حس کند و گفته‌اش را در گوشش

می‌شنید که می‌گفت، *اوه، خیلی می‌خواهمت، مگی*. و وجودش از لذتی سرکش و تمام‌عیار آکنده شد. او در تمام این مدت درست فکر می‌کرد. جیمی واقعاً دوستش داشت. ارزش این همه انتظارکشیدن، این همه سالها تحمل درد و تنهایی و تحقیر را داشت.

مارگارت بقیه طول روز را در حالتی شعف‌آمیز سپری کرد. به حمام رفت و موهایش را شست و درباره این که چه لباسی بپوشد که جیمی را بیشتر خوشنود کند، ده بار تصمیمش را عوض کرد. آشپز را به دنبال کاری بیرون فرستاد تا خودش بتواند غذاهای مورد علاقهٔ جیمی را آماده کند. چندین‌بار میز اتاق غذاخوری را چید و تغییرش داد تا این که سرانجام از محل قرار گرفتن شمعها و گلها احساس رضایت کرد. می‌خواست آن شب، یک شب بی‌نظیر و استثنایی برای هردویشان باشد.

جیمی برای صرف شام به خانه نیامد. و اصلاً تمام شب در خانه پیدایش نشد. مارگارت در اتاق مطالعه به انتظارش تا ساعت سه صبح بیدار نشست، و بعد تنها به بستر رفت.

هنگامی که فردای آن شب جیمی به خانه آمد، مؤدبانه به سوی مارگارت سر تکان داد و به طرف اتاق پسرش رفت. مارگارت با پریشانی و بهت، با نگاهی خیره او را دنبال کرد و آهسته برگشت تا به تصویر خودش در آینه بنگرد. آینه به او می‌گفت که او هرگز زیباتر از این نبوده است، اما هنگامی که دقیق‌تر و از نزدیک نگریست چشمها را نشناخت. آنها چشمان یک بیگانه بودند.

۱۰

دکتر تیگر[1] با چهره‌ای بشاش گفت: «بسیار خوب خانم مک‌گریگور، خبر فوق‌العاده‌ای برایتان دارم. شما به زودی صاحب فرزندی خواهید شد.»

مارگارت شوک ناشی از کلمات دکتر را که بر او وارد آمد، احساس کرد و نمی‌دانست که بخندد یا گریه کند. خبر *فوق‌العاده*؟ آوردن فرزندی دیگر به این زناشویی بدون عشق ناممکن بود. او بیش از این نمی‌توانست تحقیر را تحمل کند. باید راه گریزی پیدا می‌کرد. و درست موقعی که به این موضوع می‌اندیشید، هجوم ناگهانی حالت تهوع را احساس کرد که باعث شد دانه‌های عرق بر صورتش بنشیند.

دکتر تیگر گفت: «تهوع صبحگاهی؟»

«کمی.»

دکتر تعدادی قرص به مارگارت داد: «اینها را بخورید. کمک می‌کنند. خانم مک‌گریگور، شما در وضعیتی عالی هستید. هیچ موردی برای نگرانی وجود ندارد. همین الان به خانه می‌روید و خبر خوش را به شوهرتان می‌دهید.»

مارگارت با بی‌حالی گفت: «بله، همین کار را خواهم کرد.»

آنها دور میز نشسته و در حال صرف شام بودند که مارگارت گفت: «امروز

1. Dr. Teeger

نزد دکتر رفتم. به زودی صاحب فرزند دیگری خواهم شد.»

جیمی بدون گفتن کلمه‌ای، دستمال سفره‌اش را که به یقه پیراهنش آویخته بود جدا کرد و به زمین انداخت، از روی صندلی‌اش برخاست و با شتاب از اتاق خارج شد. این لحظه‌ای بود که مارگارت دریافت به همان شدتی که می‌تواند عاشق جیمی مک‌گریگور باشد، می‌تواند از او متنفر هم باشد.

آن حاملگی، دوران دشواری بود، و مارگارت بیشتر وقتش را ضعیف و خسته در بستر می‌گذراند. او ساعتی پس از ساعتی آنجا دراز می‌کشید، به رویا و خیالبافی می‌پرداخت، جیمی را مجسم می‌کرد که جلوی او به زانو افتاده بود و برای بخشیده شدنش التماس می‌کرد، و باز هم دیوانه‌وار به او عشق می‌ورزید. اما اینها فقط تخیلات بودند. واقعیت این بود که او به دام افتاده بود. جایی را نداشت که برود، و حتی اگر می‌توانست آنجا را ترک کند، جیمی هرگز به او اجازه نمی‌داد پسرش را با خودش ببرد.

جیمی اکنون هفت ساله بود، یک پسر خوشگل و سالم، بسیار باهوش و تااندازه‌ای بذله‌گو. تازگی‌ها به مادرش نزدیکتر شده بود، گویا نگون‌بختی را به نحوی در او حس کرده بود. در مدرسه کاردستی و هدایای کوچک برای مادرش درست می‌کرد و به خانه می‌آورد، و مارگارت به دیدن آن هدایا لبخند می‌زد و از او تشکر می‌کرد و سعی می‌کرد از افسرده‌حالی خارج شود. هنگامی که جیمی کوچولو از مادرش می‌پرسید که چرا پدر اغلب شبها بیرون از منزل می‌ماند و هرگز مارگارت را با خود بیرون نمی‌برد، مارگارت جواب می‌داد: «جیمی، پدرت مرد خیلی مهمی است، کارهای مهمی انجام می‌دهد، و سرش هم خیلی شلوغ است.»

مارگارت به خود می‌گفت، *آنچه بین پدر او و من است مشکل من است، و اجازه نخواهم داد که جیمی به این سبب از پدرش متنفر بشود.*

بارداری مارگارت واضح‌تر و عیان‌تر می‌شد. هنگامی که به خیابان می‌رفت، دوستان و آشنایان جلویش را می‌گرفتند و می‌گفتند: «مدت زیادی

به وضع حمل نمانده، اینطور نیست، خانم مک‌گریگور؟ شرط می‌بندم که یک پسر خوشگل دیگر مثل جیمی کوچولو به دنیا خواهید آورد. شوهرتان باید خیلی خوشحال باشد.»

بعد پشت سرش می‌گفتند: «زن بیچاره. چقدر نزار و افسرده است ــ حتماً راجع به آن روسپی که شوهرش به عنوان رفیقهٔ خود برگزیده است چیزهایی شنیده است...»

مارگارت سعی می‌کرد جیمی کوچولو را برای تولد طفلی که در شکم داشت، آماده کند. «عزیزم، به زودی تو صاحب یک برادر یا خواهر کوچولو خواهی شد. آن وقت، یک نفر را داری که بتوانی تمام مدت با او بازی کنی. آیا این عالی نیست؟»

جیمی مادرش را بغل کرد و گفت: «مامان، خوشحالم که تو دوست تازه‌ای پیدا می‌کنی.»

و مارگارت خیلی سعی کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند.

* * *

دردهای زایمان ساعت چهار صبح آغاز شد. خانم تالی به دنبال هانا فرستاد، و بچه هنگام ظهر متولد شد. نوزاد یک دختر کوچولوی سالم بود، با دهانی شبیه دهان مادرش و چانه‌ای مثل چانه پدرش، و موهای مشکی بلندی که دور صورت قرمز کوچکش را فراگرفته بود. مارگارت او را کِیت[1] نام نهاد. با خود اندیشید، *این اسمی خوب و قوی است، و او به قدرتش نیاز خواهد داشت. همه ما به قدرت او نیاز خواهیم داشت. من بایستی بچه‌ها را یک‌جوری از اینجا بیرون ببرم. هنوز نمی‌دانم چگونه، اما باید راهی پیدا کنم.*

دیوید بلک‌ول بدون در زدن با حالتی شتابزده داخل دفتر جیمی مک‌گریگور شد، و جیمی با حیرت سرش را بالا آورد و به او نگریست: «چه

1. Kate

خبر شده که ــ»

«در نامیب شورش شده است.»

جیمی از جا برخاست. «چی؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«یکی از پسرهای سیاهپوست در حال دزدیدن یک قطعه الماس گیر افتاد. او زیر بغلش سوراخی ایجاد کرده بود و سنگ را داخلش پنهان کرده بود. به عنوان درس عبرتی برای دیگران، هانس زیمرمن او را جلوی سایر کارگرها به باد شلاق گرفت و پسره زیر ضربات شلاق مرد. او دوازده سال داشت.»

چهرهٔ جیمی را خشم فرا گرفت. «خدای بزرگ! من که شلاق زدن را در همه معادن قدغن کرده بودم.»

«من هم به زیمرمن هشدار داده بودم.»

«از شرّ آن جانور خلاص شو.»

«نمی‌توانیم پیدایش کنیم.»

«چطور؟»

«سیاه‌پوستها اسیرش کرده‌اند. وضعیت از کنترل ما خارج شده است.»

جیمی کلاهش را برداشت: «همین جا بمان و تا وقتی من برمی‌گردم مراقب اوضاع باش.»

«آقای مک‌گریگور، فکر نمی‌کنم به صلاح شما باشد که آنجا به شمال، بروید. آن بومی که زیمرمن او را کشت، از اهالی قبیله بارولانگ بود. آنها نمی‌بخشند، و فراموش نمی‌کنند. من می‌توانم ــ»

اما جیمی رفته بود.

جیمی مک‌گریگور از فاصلهٔ شانزده کیلومتری اراضی الماس‌خیز، می‌توانست دود را که به هوا برمی‌خاست ببیند. تمامی کلبه‌ها در نامیب به آتش کشیده بود. جیمی اندیشید، *احمق‌های نفرین شده! خانه‌های خودشان را می‌سوزانند.* همچنان که کالسکه او نزدیکتر شد، صدای شلیک گلوله‌ها و فریادهای مردم را شنید. در میان این اغتشاش مردمی، نگهبانهای

یونیفورم‌پوش به سوی سیاه‌پوستها و رنگین‌پوستها ــ که خودشان نومیدانه سعی در فرار داشتند، شلیک می‌کردند. تعداد سفیدپوستها نسبت به سیاه‌پوستها و رنگین‌پوستها خیلی کم و یک به ده بود، اما سفیدها اسلحه داشتند.

هنگامی که برنارد ساتی[1]، سرنگهبان، جیمی مک‌گریگور را دید، به عجله به طرف او آمد و گفت: «نگران نباشید، آقای مک‌گریگور. تا آخرین نفر این شورشی‌های کثیف را شکار خواهیم کرد.»

جیمی فریاد زد: «غلط می‌کنی! به مردانت دستور بده تیراندازی را متوقف کنند.»

«چی؟ اگر ما ــ»

«کاری که من می‌گویم بکن!» جیمی، مضمحل از خشم، مردم را تماشا می‌کرد که دید یک زن سیاه‌پوست زیر رگبار گلوله‌ها بر زمین افتاد و هلاک شد. «به افرادت دستور بده تیراندازی را بس کنند.»

«هرچه شما بفرمایید، قربان.» سرنگهبان به معاونش دستوراتی داد و سه دقیقه بعد همه تیراندازیها متوقف شد.

اجساد مردم بر روی زمین افتاده بود و جنازه‌ها در همه‌جا به چشم می‌خورد. ساتی گفت: «اگر نظر من را بخواهید، فکر می‌کنم ــ»

«کسی نظر تو را نخواست. رهبر شورشی‌ها را نزد من بیاورید.»

دو نفر پلیس یک سیاه‌پوست را به جایی که جیمی ایستاده بود، آوردند. مرد سیاه‌پوست دستبند به دست داشت و سراپای وجودش غرق در خون بود، اما هیچ ترسی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد. او قد بلند و قوی هیکل بود، چشمانش می‌درخشید، و جیمی واژه‌ای را که باندا درباره غرور بانتو ادا کرده بود به خاطر آورد: *ایسیکو.*

«من جیمی مک‌گریگور هستم.»

---

1. Bernard Sothey

مرد تفی به زمین انداخت.

«آنچه در اینجا اتفاق افتاده بنا به دستور من نبوده است. می‌خواهم این را برای مردانت روشن کنم.»

«این را به بیوه‌هایشان بگو.»

جیمی رو به ساتی کرد و پرسید: «هانس زیمرمن کجاست؟»

«هنوز دنبالش می‌گردیم، قربان.»

جیمی برقی را که در چشمان مرد سیاه‌پوست درخشید دید، و دانست که هانس زیمرمن دیگر پیدا نخواهد شد.

او به مرد گفت: «می‌خواهم کار در منطقهٔ الماس‌خیز را برای سه روز تعطیل اعلام کنم. می‌خواهم با مردمت صحبت کنم. فهرستی از گله‌ها و شکایات خود تنظیم کنید، و من به آن رسیدگی خواهم کرد. به شما قول می‌دهم انصاف را رعایت کنم. هرچه که در این‌جا نادرست باشد من تغییرش خواهم داد.»

مرد او را برانداز می‌کرد، احساس بدبینی در چهره‌اش هویدا بود.

«مباشر تازه‌ای برای رسیدگی به امور اینجا گمارده خواهد شد، و شرایط کاری مناسبی وضع خواهد شد. اما از مردانت توقع دارم که پس از سه روز به سر کارشان بازگردند.»

سرنگهبان با ناباوری گفت: «یعنی قربان شما به این مرد اجازه می‌دهید که برود پی کارش؟ او چند نفر از افراد مرا کشته است.»

«بایستی تحقیق کاملی در این خصوص انجام شود، و ــ»

صدای تاختن اسبی که چهارنعل به سوی آنها می‌آمد، شنیده شد، و جیمی برگشت. دیوید بلک‌ول بود، و دیدن نامنتظرهٔ او، زنگ هشداری را در ذهن جیمی به صدا درآورد.

دیوید از پشت اسب پایین پرید: «آقای مک‌گریگور، پسرتان ناپدید شده است.»

دنیا ناگهان برای جیمی سرد شد و دست‌ها و پاهایش یخ کرد.

نیمی از جمعیت کلیپ‌دریفت به این جست‌وجو برای یافتن جیمی کوچولو پیوستند. آنها ییلاقات اطراف را تجسس کردند، در میان آبکندها و دره‌های عمیق و باریک به دنبال جیمی گشتند. اما هیچ رد پایی از پسر وجود نداشت.

جیمی مثل مردی بود که روحش به تسخیر درآمده باشد. *او همین اطراف یک جایی گم شده است. فقط همین. به زودی به خانه بازخواهد گشت.*

جیمی به اتاق خواب مارگارت رفت. او در بستر دراز کشیده بود، به بچه شیر می‌داد.

مارگارت پرسید: «خبر تازه‌ای به دست آوردی؟»

«هنوز نه. اما پیدایش خواهم کرد.» جیمی لحظه‌ای به نوزاد دخترش نگریست، بعد برگشت و بدون گفتن کلمه‌ای از اتاق خارج شد.

خانم تالی به اتاق آمد، و در حالی که با دستهایش محکم پیش‌بندش را گرفته و مچاله کرده بود، گفت: «خانم مک‌گریگور نگران نباشید. جیمی پسر بزرگی است. می‌داند چطور از خودش مراقبت کند.»

مارگارت از بس گریسته بود، چشمانش همه چیز را تار می‌دید. هیچ‌کس *بلایی سر جیمی کوچولو نخواهد آورد، یا خواهد آورد؟ البته که نه.*

خانم تالی خم شد و کیت را از میان بازوان مارگارت بیرون کشید.

«سعی کنید بخوابید.»

او نوزاد را به اتاق مخصوصش برد و در گهواره‌اش خواباند. کیت به او می‌نگریست، می‌خندید.

«کوچولوی خوشگل، بهتر است تو هم کمی بخوابی. زندگی پردغدغه‌ای پیش رویت داری.»

خانم تالی از اتاق خارج شد، در را پشت سرش بست.

نیمه شب، پنجرهٔ اتاق نوزاد بی‌صدا باز شد و مردی از پنجره به داخل اتاق پرید. به طرف گهواره رفت، پتویی روی سر طفل شیرخوار انداخت و او را در

میان بازوان خود گرفت.

باندا به همان سرعتی که آمده بود، از آنجا بیرون رفت.

این خانم تالی بود که متوجه ناپدید شدن کیت شد. نخستین فکرش این بود که حتماً خانم مک‌گریگور شب گذشته به اتاق آمده و کیت را به اتاق خودش برده است. به اتاق خواب مارگارت رفت و پرسید: «بچه کجاست؟»

و از حالت چهره مارگارت، فوراً دریافت که چه اتفاقی افتاده است.

همچنان که یک روز دیگر هم بدون یافتن اثری از پسرش سپری شد، جیمی در آستانهٔ غش کردن و از هم پاشیدن قرار گرفت. او نزد دیوید بلک‌ول رفت، «فکر نمی‌کنی که اتفاق بدی برای او افتاده باشد؟» به سختی سعی داشت صدایش نلرزد و تحت اختیارش باشد.

دیوید سعی کرد به او قوت قلب بدهد و لحنش متقاعدکننده باشد: «مطمئناً خیر، آقای مک‌گریگور.»

او مطمئن بود که اتفاق بدی برای جیمی کوچولو رخ داده است. به جیمی مک‌گریگور هشدار داده بود که بانتوها نه می‌بخشند و نه فراموش می‌کنند، و این یک عضو قبیله بانتو بود که ناجوانمردانه به قتل رسیده بود. دیوید از بابت یک چیز مطمئن بود: اگر بانتوها جیمی کوچولو را گرفته باشند، او به طرز فجیعی جان سپرده است، چرا که آنها به سختی انتقام می‌گیرند و مقابله به مثل می‌کنند.

جیمی خسته و تحلیل رفته سحرگاه به خانه بازگشت. او رهبری گروه تجسسی شامل مردم شهر، معدنچیان و نگهبانان را به عهده گرفته بود، و آنها شب را به جست و جویی بی‌حاصل در هر جای قابل تصوری که ممکن بود پسربچه باشد، گذرانده بودند.

هنگامی که جیمی به اتاق مطالعه‌اش پا گذاشت، دیوید منتظرش بود. دیوید به پا خاست و گفت: «آقای مک‌گریگور، دخترتان را دزدیده‌اند.»

جیمی در سکوت به او خیره ماند، رنگ چهره‌اش به شدت پریده بود. بعد

برگشت و به اتاق خوابش رفت.

جیمی از چهل و هشت ساعت پیش به بستر نرفته بود و آنقدر خسته و مضمحل بود که بی‌حال روی تخت افتاد و خوابید. او در زیر سایه یک درخت بزرگ بائوباب بود و در دوردست از آن سوی علفزاری پهناور و وسیع، شیری به سوی او می‌آمد. جیمی کوچولو داشت او را تکان می‌داد. *بیدارشو، بابا، شیر دارد می‌آید.* حیوان حالا سریعتر به سوی آنها می‌دوید. اکنون پسرش او را شدیدتر تکان می‌داد. *بیدارشو!*

جیمی چشمانش را گشود. باندا بالای سرش ایستاده بود. جیمی خواست حرف بزند، اما باندا دستش را روی دهان او گذاشت.

«ساکت باش!» و اجازه داد جیمی بلند شود و روی تخت بنشیند.

جیمی پرسید: «پسرم کجاست؟»

«او مرده است.»

اتاق دور سرش شروع به چرخیدن کرد.

«متأسفم. اما دیر رسیدم و نتوانستم جلوشان را بگیرم. مردم شما خون بانتویی را ریختند. مردم من خواهان انتقام بودند.»

جیمی صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد: «اوه، خدای من! چه بلایی سرش آوردند؟»

اندوهی بی‌پایان و عمیق از صدای باندا احساس می‌شد: «او را در بیابان برهوت به حال خود رها کردند. من ــ من جنازه‌اش را پیدا کردم و دفنش کردم.»

«اوه، نه! اوه، خواهش می‌کنم، نه!»

«جیمی، سعی کردم نجاتش بدهم.»

جیمی آهسته سر تکان داد، حقیقت تلخ از دست رفتن پسرش را پذیرفت. سپس با حالتی بی‌روح پرسید: «سر دخترم چه بلایی آمده؟»

«قبل از آن که بتوانند به او دست پیدا کنند، او را از گهواره‌اش برداشتم و به جای امنی بردم. حالا دوباره در اتاقش است، خوابیده. اگر به آنچه وعده

داده‌ای عمل کنی، اتفاقی برایش نخواهد افتاد.»

جیمی سرش را بالا آورد، نفرت چهره‌اش را پوشانده بود. «به وعده‌ام عمل خواهم کرد. اما آن مردی را که پسرم را کشت، می‌خواهم. آنها باید تقاص کارشان را پس دهند.»

باندا به آرامی گفت: «آن وقت تو بایستی همه مردم قبیله‌ام را بکشی، جیمی.»

باندا رفته بود.

این فقط کابوسی بود، اما مارگارت چشم‌هایش را محکم بسته بود، چرا که می‌دانست اگر آنها را بگشاید کابوس به واقعیت تبدیل می‌شود و معلوم می‌شود که فرزندان او هر دو مُرده‌اند. بنابراین بازی عجیبی می‌کرد. چشمانش را محکم به هم بسته نگاه می‌داشت تا بلکه دست جیمی کوچولو را روی دستانش احساس کند که به او می‌گوید: «مامان، چیزی نیست. اوضاع روبه‌راه است. ما اینجا هستیم. سالمیم و اتفاقی برایمان نیفتاده.»

او سه روز در بستر بود، از صحبت‌کردن یا دیدار با هرکسی خودداری می‌کرد. دکتر تیگر آمد و رفت، و مارگارت حتی از آمدن و رفتن او باخبر نشد. در اواسط شب، مارگارت با چشمان بسته در تختش دراز کشیده بود که صدای بلندِ افتادنِ جسمی سنگین بر روی زمین را از اتاق پسرش شنید. چشمانش را گشود و گوش داد. صدای دیگری هم شنیده شد. جیمی کوچولو برگشته بود.

مارگارت با عجله از تخت بلند شد و از راهرو به سمت پایین به طرف در بستهٔ اتاق پسرش دوید. از پُشت در، می‌توانست خرناس‌های عجیب حیوانی را بشنود. قلبش به شدت می‌تپید، در را هُل داد و گشود.

شوهرش روی زمین افتاده بود، صورت و بدنش کج و معوج شده و درهم پیچیده بود. یک چشمش بسته بود و چشم دیگرش به طرز عجیبی به او خیره مانده بود. سعی می‌کرد حرف بزند، اما کلمات مثل صدای حیوانات و با

ریزش آب از دهانش خارج می‌شد.

مارگارت نجوا کرد: «اوه، جیمی ـ جیمی!»

دکتر تیگر گفت: «خانم مک‌گریگور، متأسفم که مجبورم اخبار ناخوشایندی را به اطلاعتان برسانم. شوهر شما سکتهٔ شدیدی کرده است. احتمال این که اصلاً زنده بماند پنجاه درصد است ـ اما اگر زنده بماند، یک زندگی نباتی در پیش دارد. حیاتی گنگ و پوچ، بدون تعقل و هشیاری ذهنی، طوری که برای رفع نیازهای اولیه‌اش هم به‌کمک شخص دیگری محتاج خواهد بود. ترتیبی می‌دهم که بتوانیم او را به آسایشگاهی خصوصی بفرستیم تا از او مراقبت صحیح به‌عمل آید.»

«نه.»

دکتر با حیرت به مارگارت نگریست: «نه... چرا؟»

«نیازی به فرستادن او به بیمارستان نیست. می‌خواهم اینجا و در کنار من باشد.»

دکتر برای لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت: «بسیار خوب. پس به یک پرستار نیاز داریم. ترتیبی می‌دهم که ـ »

«پرستار نمی‌خواهم. خودم از جیمی مراقبت خواهم کرد.»

دکتر تیگر سرش را به علامت نفی تکان داد: «این امکان ندارد، خانم مک‌گریگور. شما نمی‌دانید چه مشکلاتی در پیش است. شوهر شما دیگر آدمی نیست که بر اعمال جسمانی‌اش تسلطی داشته باشد. او کاملاً فلج شده و تا زمانی که زنده است همین‌طور خواهد ماند.»

مارگارت گفت: «خودم از او مراقبت خواهم کرد.»

اکنون جیمی بالاخره، و واقعاً، به او تعلق داشت.

۱۱

جِیمی مک گریگور از روزی که زمین‌گیر شد دقیقاً یک‌سال دیگر زنده ماند، و این مدت خوش‌ترین دوران زندگی مارگارت بود. جیمی کاملاً عاجز و ناتوان بود. او نه می‌توانست حرف بزند و نه تکان بخورد. مارگارت از شوهرش مراقبت می‌کرد، به همه نیازهای او رسیدگی می‌کرد، و او را شب و روز در کنار خودش نگه می‌داشت. طی روز، جیمی را در اتاق خیاطی روی صندلی چرخدار می‌نشاند، و در حالی که برایش بلوز و شال می‌بافت، با وی حرف می‌زد. دربارهٔ همه مشکلات جزیی و کوچک خانه که سابق بر آن جیمی هرگز وقت گوش کردن به آنها رانداشت، صحبت می‌کرد و به وی می‌گفت که کیت کوچک چقدر خوب رشد می‌کند و چه کارهای شیرینی انجام می‌دهد. شب‌ها بدن لاغر و تحلیل رفته و استخوانی جیمی را به اتاق خوابش می‌برد و به ملایمت وی را روی تخت در کنار خود می‌خواباند. شوهرش را در آغوش می‌کشید و رویش را با پتو می‌پوشاند و آنها گفتمان یک طرفه‌شان را ادامه می‌دادند تا آن که مارگارت خوابش می‌گرفت و آماده به خواب رفتن می‌شد.

اکنون دیوید شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود را اداره می‌کرد. او گاه به گاه با اوراقی که مارگارت باید امضاء می‌کرد به خانه می‌آمد، و برایش دردناک بود که شاهد شرایط عجزی باشد که جیمی در آن به سر می‌برد. دیوید به خود می‌گفت، *من همه چیزم را به این مرد مدیون هستم.*

مارگارت به شوهرش گفت: «جیمی، انتخاب خوبی کردی. دیوید مرد بسیار خوبی است.» او بافتنی‌اش را پایین گذاشت و تبسم‌کنان افزود: «تا اندازه‌ای تو را به یادم می‌آورد. البته، عزیز من، هرگز هیچ‌کس به زرنگی تو نبوده و هرگز هم کسی چنین نخواهد بود. جیمی، تو خیلی باانصاف، خیلی مهربان و قوی، و خیلی خوش‌قیافه بودی. و هیچوقت ترسی از بلندپروازی و رویاپردازی نداشتی. حالا همه رویاهایت به حقیقت پیوسته است. شرکت هر روز بزرگتر می‌شود.» او دوباره بافتنی‌اش را به دست گرفت: «کیت کوچولو تازه شروع به حرف زدن کرده. قسم می‌خورم که امروز صبح کلمه «ماما» را بر زبان راند...»

جیمی آنجا نشسته بود، روی صندلی‌اش صاف نشانده شده بود و یک چشمش به نقطه‌ای در بالا خیره بود.

«او چشمها و دهان تو را دارد. فکر می‌کنم دختر بسیار زیبایی بشود...»

صبح فردای آن روز هنگامی که مارگارت از خواب بیدار شد، جیمی مک گریگور فوت کرده بود. او جیمی را میان بازوانش گرفت و وی را نزدیک به خود نگاه داشت.

«آرام بخواب، عزیزم، آرام بخواب. همیشه تو را خیلی دوست داشته‌ام، جیمی. امیدوارم که تو این را دانسته باشی. خداحافظ، عشق عزیز و دلبندم که به من تعلق داشتی.»

مارگارت اکنون تنها بود. شوهرش و پسرش او را ترک کرده بودند. تنها خودش مانده بود و دخترش. به اتاق بچه رفت و سرش را پایین آورد و به کیت که در گهواره‌اش خوابیده بود نگاه کرد. *کاترین*. کیت. این نام یونانی بود، و پاک و منزه معنی می‌داد. نامی بود که به قدیسان و راهبه‌ها و ملکه‌ها می‌دادند.

مارگارت به صدای بلند گفت: «کیت، تو کدام یک از اینها خواهی شد؟»

بسط و توسعهٔ گستردهٔ آفریقای جنوبی در حال انجام بود، اما زمان زد و خوردها و جدال‌های بزرگ و وسیع نیز فرارسیده بود. مشاجره‌ای کهن بر سر

استان ترانس وال[1] بین سفیدپوستان زادهٔ آفریقای جنوبی که اجدادشان استعمارگران هلندی بودند و انگلیسی‌ها وجود داشت، و اختلافات بالاخره به نقطهٔ اوج خود رسید. در روز پنجشنبه ۱۲ اکتبر سال ۱۸۹۹، در هفدهمین سال تولد کیت، انگلیسی‌ها به هلندی تبارها اعلان جنگ دادند، و سه روز بعد اُرانژفری استیت[2] مورد حمله قرار گرفت. دیوید سعی کرد مارگارت را ترغیب کند که کیت را با خود بردارد و آفریقای جنوبی را ترک کند، اما مارگارت از رفتن خودداری ورزید.

او گفت: «شوهرم اینجا دفن شده.»

کاری از دست دیوید برنمی‌آمد که او را وادار به تغییر تصمیمش کند. دیوید به مارگارت گفت: «می‌خواهم به بوئرها (هلندی تبارها) بپیوندم. از نظر شما اشکالی ندارد؟»

مارگارت گفت: «اوه، البته که نه. من هم سعی می‌کنم شرکت را بگردانم.»

فردا صبح، دیوید رفته بود.

انگلیسی‌ها انتظار جنگی سریع و آسان را داشتند، چیزی در حد عملیات پاکسازی، و کار را با روحیه‌ای مطمئن و سبکبال، مثل رفتن به تعطیلات، آغاز کردند. در پادگان نظامی هایدپارک در لندن، ضیافت شامی به افتخار سربازان و افسرانی که به آفریقای جنوبی گسیل می‌شدند بر پا شد، و صورت غذایی ویژه و بسیار بزرگ تدارک دیده شد که تصویر یک سرباز بریتانیایی را نشان می‌داد که سرِ یک هلندی تبار را در سینی گذاشته است. در این فهرست غذا چنین آمده بود:

---

۱. Transvaal: استانی در آفریقای جنوبی در سمت شمال شرقی به وسعت ۲۸۳,۹۱۷ کیلومتر مربع. پایتخت آن پره‌توریا است.

۲. Orange Free State: استانی در آفریقای جنوبی، در غرب لسوتو که قبلاً جمهوری هلندی‌تبارها بود (بین سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۹۰۰ میلادی) و سپس به مستعمرهٔ انگلیس تبدیل شد.

ضیافت شامی برای نظامیان اعزامی

به اسکادران کیپ

۲۷ نوامبر ۱۸۹۹

فهرست غذاها

صدفِ بلوپوینتز[1]

سوپِ کومپو[2]

قورباغهٔ هول[3]

گوشت گوساله مافه‌کینگ[4]

شلغم ترانس وال. سس کِیپ

قرقاول پره‌توریا

سُس وایت[5]

سیب‌زمینی تینکر[6]

پودینگِ پیس.[7] بستنی ماسا[8]

پنیر هلندی

دسر صحرا

(تقاضا می‌شود پوسته صدف‌های

تناول شده را زیر میز نیندازید)

بوئر واین[9]

شراب اُرانژ[10]

---

1. Blue Points
2. Compo
3. Hole
4. Mafeking
5. White
6. Tinker
7. Peace
8. Massa

۹. Boer Whine. واین Wine به معنی شراب است. اما در اینجا که به صورت Whine نوشته شده کنایه از ضجهٔ بوئرها یا هلندی‌تبارهاست.

۱۰. Orange رودی‌درآفریقای‌جنوبی، که‌از شمال‌شرقی‌لسوتو به‌سمت‌غرب‌به‌طرف‌اقیانوس‌اطلس جریان دارد (طول آن ۲۰۹۲ کیلومتر است). همچنین اُرانژ نام خانوادهٔ سلطنتی هلند می‌باشد.

انگلیسی‌ها حسابشان درست از آب درنیامد و متعجب و حیرت‌زده شدند. هلندی‌تبارها در قلمروی زادگاهشان به سر می‌بردند و جنگجو و مصمم بودند. نخستین رویارویی این جنگ در مافه‌کینگ به وقوع پیوست، که در آن موقع به زحمت بزرگتر از یک دهکده بود، و برای اولین‌بار، انگلیسی‌ها تشخیص دادند که علیه چه کسانی به نبرد برخاسته‌اند. سربازان بیشتری به سرعت از انگلستان به آنجا گسیل شدند. آنها کیمبرلی را به تصرف درآوردند و تنها پس از جنگی سخت و خونین بود که توانستند پیش بروند و لیدی‌اسمیت[1] را هم تسخیر کنند. توپ‌های هلندی تبارها در مقایسه با توپهای انگلیسی‌ها برد بیشتری داشت، بنابراین انگلیسی‌ها سلاح‌های دارای برد دورتر را از کشتی‌های جنگی خود به خشکی آوردند، و توسط ملوانانی که صدها کیلومتر از کشتی‌هایشان دور شده بودند به کار انداختند.

در کلیپ‌دریفت، مارگارت به دقت به اخبار هر یک از نبردها گوش می‌داد، و او و اطرافیانش با شایعات زندگی می‌کردند. خُلقشان از سرخوشی به افسردگی و بالعکس در نوسان بود، بستگی به اخبار جنگ داشت. و سپس یک روز صبح یکی از کارکنان مارگارت سراسیمه و دوان‌دوان به دفتر او آمد و گفت: «همین الان شنیدم که انگلیسی‌ها به سوی کلیپ‌دریفت پیش می‌آیند. حتماً همهٔ ما را خواهند کشت!»

«چرند است. آنها جرأت ندارند به ما دست درازی کنند.»

پنج ساعت بعد، مارگارت مک گریگور یک زندانی جنگی بود.

مارگارت و کیت را به پاردبرگ[2]، یکی از صدها اردوگاه زندانیان در سراسر آفریقای جنوبی بردند. زندانیان در یک مزرعه بزرگ بدون سرپناه که دور آن را سیم خاردار کشیده بودند و توسط سربازان مسلح انگلیسی محافظت می‌شد، نگه‌داری می‌شدند. شرایط و اوضاع آنجا بسیار ناخوشایند

1. Ladysmith
2. Paardeberg

و دلخراش و تحقیرآمیز بود.

مارگارت کیت را در آغوشش گرفت و گفت: «عزیزم، نگران نباش، هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد.»

اما هیچکدام از آن دو، این را باور نداشتند. هر روزشان مالامال از وحشت بود. زندانیان دیگر را در اطرافشان می‌دیدند که ده تا ده تا و صدتا صدتا می‌مردند و سپس هنگامی که تب آنها را گرفتار می‌کرد در گروه‌های هزار نفری هلاک می‌شدند. هیچ دکتر یا دارویی برای زخمی‌ها وجود نداشت، و غذاکم بود. این کابوسی دایمی بود که تقریباً به مدت سه سال عذاب‌آور ادامه پیدا کرد. بدتر از همه احساس عجز و درماندگی شدید بود. مارگارت و کیت فقط به رحم و شفقت اسیرکنندگانشان امید داشتند، به خاطر غذا و سرپناه، به خاطر زندگیشان، به آنها وابسته بودند. کیت در وحشت می‌زیست. بچه‌های پیرامونش را می‌دید که می‌مردند، و می‌ترسید که مبادا نفر بعدی خودش باشد. او فاقد قدرت و توانایی لازم برای حمایت از خود و مادرش بود، و این درسی بود که هرگز فراموش نکرد. قدرت. اگر قدرت داشتی، غذا هم داشتی، دارو هم داشتی، به آزادی دست پیدا می‌کردی. کیت می‌دید که اطرافیانش بیمار می‌شدند و می‌مردند و بنابراین قدرت را مساوی با زندگی دانست. او به خود گفت روزی *قدرت پیدا خواهم کرد. آن وقت دیگر هیچ‌کس نخواهد توانست چنین بلایی سرم بیاورد.*

جنگهای خشونت‌بار ادامه پیدا کرد ــ بلمونت[1] و گراس‌پَن[2] و استورم‌برگ[3] و اسپیون‌کوپ[4] ــ اما در پایان هلندی تبارهای شجاع دیگر قادر به مقابله و رویارویی با قدرت امپراتوری بریتانیا نبودند. در سال ۱۹۰۲، پس از تقریباً سه سال نبردهای خونین، هلندی تبارها تسلیم شدند. پنجاه و پنج هزار هلندی تبار جنگیدند و سی و چهار هزار نفر از سربازان، زنان و

1. Belmont
2. Graspan
3. Stormberg
4. Spioenkop

بچه‌هایشان به هلاکت رسیدند. اما آنچه وجود بازماندگان را با تلخی و مرارت عمیقی پر می‌کرد دانستن این نکته بود که بیست و هشت هزار نفر از آنها در اردوگاه‌های اسرای انگلیسی‌ها جان باخته بودند.

روزی که دروازه‌های اردوگاه گشوده شد، مارگارت و کیت به کلیپ‌دریفت بازگشتند. چند هفته بعد، در یک روز آرام یکشنبه، دیوید بلک‌ول از راه رسید. جنگ او را پخته کرده بود، اما او هنوز سرسخت و جدی بود، همان دیوید متفکری که مارگارت آموخته بود به وی اعتماد و تکیه کند. دیوید آن سال‌های جهنمی را به جنگ و مبارزه و با این نگرانی که آیا مارگارت و کیت زنده بودند یا مرده، گذرانده بود. هنگامی که آنان را صحیح و سالم در خانه‌شان یافت، وجودش لبریز از شادی و سرور شد.

او به مارگارت گفت: «کاش می‌توانستم از هر دوی شما مراقبت و حمایت کنم.»

«گذشته گذشته است، دیوید باید فقط به فکر آینده باشیم.»

و آینده، شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود بود.

سال ۱۹۰۰ در جهان ما، سنگ لوح درخشان و شفافی بود که بر روی آن تاریخ در حال نگاشته شدن بود، دوران تازه‌ای که نویدبخش صلح و امید بی‌پایان برای همهٔ جهانیان بود. قرن تازه‌ای که آغاز شده بود، سلسله‌ای از اختراعات و اکتشافات حیرت‌آور را با خود به ارمغان آورد که زندگی در سراسر گیتی را شکلی تازه بخشید. اتومبیل‌های بخاری و برقی جای خود را به خودروهایی با موتور احتراقی دادند. همین‌طور زیردریایی و هواپیما اختراع شد. جمعیت دنیا به سرعت فزونی یافت و به حد یک و نیم میلیارد نفر رسید. وقت پیشرفت و ترقی بود، و طی شش سال بعدی، مارگارت و دیوید از هر فرصتی کمال بهره را بردند.

طی آن سالها، کیت تقریباً بدون هیچ نظارتی بزرگ شد. مادرش آنقدر مشغول اداره کردن شرکت به کمک دیوید بود، که نمی‌توانست توجه زیادی

به او نشان دهد. او بچه‌ای سرکش، کله‌شق، یکدنده و رام‌نشدنی بود. یک روز بعدازظهر هنگامی که مارگارت از جلسه‌ای کاری به خانه بازگشت، دختر چهارده‌ساله‌اش را دید که در حیاط گل‌آلود با دو پسربچه مشت‌زنی و کتک‌کاری می‌کرد. مارگارت با ناباوری و نگاهی وحشتزده به صحنه خیره شد.

او زیرلب گفت: «لعنت بر شیطان. این دختری است که روزی شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود را اداره خواهد کرد! خدا به داد همه‌مان برسد!»

۱۲

در یک شب داغ تابستانی در سال ۱۹۱۴، کیت مک گریگور در دفترش در ساختمان مرکزی و تازهٔ شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود واقع در ژوهانسبورگ به تنهایی مشغول کار بود که صدای نزدیک شدن خودروهایی را شنید. او اوراقی را که مشغول مطالعه‌شان بود پایین گذاشت، به طرف پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد. دو اتومبیل پلیس و یک اتومبیل گشت جلوی ساختمان توقف کرده بودند. کیت نگاهی کرد، و از دیدن نیم دوجین پلیس یونیفورم پوش که از اتومبیل‌ها خارج شدند و به سرعت دو در ورودی و درهای خروجی ساختمان را پوشش دادند، اخمش در هم رفت. دیروقت بود و خیابان‌ها خلوت و کم تردد بودند. کیت تصویر مواج خود را در شیشه پنجره دید. او زن زیبایی بود، با چشمان خاکستری روشن پدرش و اندام زیبا و زنانهٔ مادرش.

دستی به در دفتر نواخته شد و کیت اعلام کرد: «بفرمایید تو.»

در باز شد و دو مرد یونیفورم پوش داخل شدند. یکی از آنها نشان بازرس پلیس را روی لباس خود داشت.

کیت پرسید: «خدای من، چه خبر شده؟»

«از این که در این دیروقت شب مزاحمتان می‌شوم معذرت می‌خواهم،

دوشیزه مک گریگور. من بازرس پلیس کامینسکی[1] هستم.»

«جناب بازرس، مشکل چیست؟»

«ما گزارشی دریافت کرده‌ایم مبنی بر این که یک قاتل فراری دقایقی پیش وارد این ساختمان شده است.»

حالت یکه‌خورده و وحشتزده‌ای در چهرهٔ کیت هویدا شد: «قاتلی وارد *این ساختمان شده؟*»

«بله، خانم. او مسلح و خطرناک است.»

کیت با حالتی عصبی گفت: «پس خیلی ممنون می‌شوم، جناب بازرس، که این مرد را پیدا کنید و او را از اینجا ببرید.»

«این دقیقاً کاری است که ما قصد انجامش را داریم، دوشیزه مک گریگور. شما که چیزی مشکوک ندیده یا نشنیده‌اید، اینطور نیست؟»

«نه. اما من اینجا تنها هستم، و جاهای زیادی هست که آدمی بتواند مخفی شود. می‌خواهم که به افراد خود دستور بدهید این مکان را به دقت جست و جو کنند.»

«سرکار خانم، ما فوراً کارمان را شروع خواهیم کرد.»

بازرس پلیس برگشت و افرادش را که در راهرو بودند صدا کرد. «همه‌جا پخش شوید. از زیرزمین کار را شروع کنید و همینطور طبقه به طبقه بالا بیایید و تجسس را تا بام ادامه بدهید.» او به طرف کیت برگشت و پرسید: «آیا درِ دفاتری قفل است؟»

کیت گفت: «من که فکر نمی‌کنم. اما اگر دری بسته باشد، خودم برایتان باز می‌کنم.»

بازرس کامینسکی می‌توانست ببیند که آن دختر چقدر عصبی است، و نمی‌توانست از این بابت سرزنشش کند. او شاید حتی عصبی‌تر می‌شد اگر می‌فهمید که مردی که به دنبالش می‌گشتند چقدر ناامید و سرخورده است و

1. Cominsky

ممکن است دست به هر کاری بزند. بازرس به کیت اطمینان خاطر داد: «او را پیدا خواهیم کرد.»

کیت گزارشی را که قبل از آمدن آنها رویش کار می‌کرد از روی میز برداشت، اما قادر به تمرکز نبود. می‌توانست صدای مأموران را که داخل ساختمان حرکت می‌کردند و از دفتری به دفتر دیگر می‌رفتند، بشنود. به خود لرزید. *آیا او را پیدا خواهند کرد؟*

پلیس‌ها آهسته راه می‌رفتند، به طور ماهرانه و منظم هر مکان اختفای احتمالی را از زیرزمین تا بام جست و جو می‌کردند. چهل و پنج دقیقه بعد، بازرس کامینسکی به دفتر کیت بازگشت.

کیت به چهره او نگریست و پرسید: «پیدایش نکردید؟»

«هنوز نه، خانم اما نگران نباشید ــ»

«من نگران هستم، آقای بازرس. اگر قاتلی فراری در این ساختمان باشد، از شما می‌خواهم که او را پیدا کنید.»

«پیدایش خواهیم کرد، دوشیزه مک گریگور. ما دارای سگ‌های ردیاب هستیم.»

از راهرو صدای پارس سگ‌ها شنیده شد و لحظه‌ای بعد یک تربیت کننده حیوانات در حالی که قلاده دو سگ گلهٔ آلمانی[1] را به دست داشت وارد دفتر شد.

«قربان، سگها را به همه جای ساختمان برده‌ایم. آنها هر مکانی را گشته‌اند غیر از این دفتر.»

بازرس رو به کیت کرد و گفت: «آیا طی یک ساعت گذشته یا کمی پیش از آن از این دفتر خارج شده‌اید؟»

«بله. رفتم به چند تا از سوابق پرونده‌ها در اتاق بایگانی نگاهی بیندازم. فکر می‌کنید که ممکن است او ــ» کیت به خود لرزید: «از شما تقاضا می‌کنم

1. German Shepherd

که حتماً این دفتر را هم بگردید.»

بازرس با دست علامتی داد و تربیت کننده سگ‌ها قلاده‌ها را از گردن آن حیوانات باز کرد و دستور داد: «بگردید.»

سگها دیوانه شدند. آنها به سمت در بسته‌ای رفتند و شروع کردند به وحشیانه پارس کردن.

کیت فریاد برآورد: «اوه خدای من! او آنجاست!»

بازرس پلیس اسلحه‌اش را بیرون کشید. دستور داد: «در را باز کنید.»

دو نفر مأمور پلیس اسلحه به دست به در کمد دیواری نزدیک شدند و در را با فشار باز کردند. کمد خالی بود. یکی از سگ‌ها به طرف در دیگری رفت و با هیجان شروع به پنجه کشیدن به آن کرد.

بازرس کامینسکی پرسید: «این در به کجا منتهی می‌شود؟»

«به یک دستشویی.»

دو مأمور پلیس در دو سوی در قرار گرفتند و با ضربه‌ای آن را باز کردند. کسی داخل دستشویی نبود.

تربیت‌کنندهٔ سگها گیج و متحیر شده بود: «آنها هرگز این‌طور رفتار نکرده بودند.» سگها دیوانه‌وار در اطراف اتاق گردش می‌کردند. تربیت کننده‌شان گفت: «اینها بویی استشمام کرده‌اند، اما آن مرد کجاست؟»

هر دو سگ به طرف کشوی میزتحریر کیت رفتند و پارس کردن را ادامه دادند.

کیت سعی کرد بخندد: «پاسخ شما این است. قاتل فراری در کشوی میز است.»

بازرس کامینسکی خجالت زده بود: «دوشیزه مک گریگور، واقعاً متأسفم که شما را دچار دردسر کردم.» او رو به تربیت کنندهٔ سگ کرد و فوراً و بدون فکر گفت: «این سگ‌ها را از اینجا ببر.»

«دارید می‌روید؟» نگرانی در صدای کیت موج می‌زد.

«دوشیزه مک گریگور، به شما اطمینان خاطر می‌دهیم که در مکان کاملاً

امنی هستید. مردان من سانتیمتر به سانتیمتر این ساختمان را گشته‌اند. شخصاً به شما تضمین می‌دهم که آن قاتل فراری در اینجا نیست. متأسفم که هشدار کاذبی بود. عذرخواهی مرا بپذیرید.»

کیت آب دهانش را فرو داد و گفت: «مثل این که شما خوب بلدید چطور شب یک زن تنها را مالامال از هیجان کنید.»

کیت ایستاده بود و به بیرون پنجره نگاه می‌کرد، ناظر بود که آخرین خودروهای پلیس حرکت کردند و دور شدند. هنگامی که آنها از دیدرس خارج شدند، او کشوی میز تحریرش را گشود و یک جفت گیوهٔ خون‌آلود را از آن بیرون آورد. در حالی که آنها را به دست داشت از راهرو پایین رفت تا به دری رسید که روی تابلوی نصب بر آن نوشته شده بود *فقط کارکنان مجاز حق ورود دارند*، و داخل شد. اتاق خالی از اثاث بود و در آن فقط یک درِ گاوصندوق بزرگِ قابل ورود دیده می‌شد که در دیوار تعبیه شده بود، خزانه‌ای که شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود الماسهایش را قبل از حمل به نقاط مختلف در آنجا نگه‌داری می‌کرد. کیت به سرعت رمز گاو صندوق را که به صورت عددی بود به شماره‌گیر گاوصندوق داد و در غول‌آسا را به عقب کشید و باز کرد. دهها جعبهٔ فلزی مثل صندوق امانات بانک در دیواره‌های خزانه تعبیه شده بود و در همه آنها سنگهای الماس انباشته بودند. در مرکز اتاق، باندا نیمه هوشیار روی زمین دراز کشیده بود.

کیت در کنار او زانو زد: «آنها رفتند.»

باندا آهسته چشمانش را گشود و به زور و با ناتوانی نیم‌لبخندی زد. «اگر من راهی برای خروج از این خزانه پیدا می‌کردم، می‌دانی چقدر ثروتمند می‌شدم، کیت؟»

کیت با احتیاط به او کمک کرد سرپا بایستد. هنگامی که بازویش را لمس کرد، چهرهٔ باندا از فرط درد درهم فشرده شد. کیت یک نوار زخم‌بندی دور بازوی او پیچید، اما خون به شدت از آن جاری بود.

«می‌توانی گیوه‌هایت را به پا کنی؟» او کمی پیش‌تر این گیوه‌ها را از باندا گرفته بود، و برای آن که سگهای ردیابی را که می‌دانست به داخل ساختمان خواهند آورد سردرگم کند، آنها را پوشیده و در اطراف دفترش قدم زده بود، و بعد گیوه‌ها را در کشوی میزش پنهان کرده بود.

در آن حال کیت گفت: «راه بیفت. باید تو را از اینجا بیرون ببریم.»

باندا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «خودم می‌روم. اگر تو را در حال کمک کردن به من دستگیر کنند، آنقدر دچار دردسر می‌شوی که حتی برای زنی به قدرت تو رهایی ممکن نخواهد بود.»

«بگذار خودم نگران این مسأله باشم.»

باندا آخرین نگاه را به اطراف خزانه انداخت.

کیت پرسید: «آیا نمونه‌هایی می‌خواهی؟ می‌توانی هر چقدر می‌خواهی از الماسها برداری.»

باندا به او نگاه کرد و دید که کیت این را جدی می‌گوید: «پدرت زمانی یک چنین پیشنهادی به من کرد، مدت‌ها پیش.»

کیت تبسم اندوهگینی کرد و گفت: «می‌دانم.»

«من به پول احتیاج ندارم. فقط باید مدتی از شهر خارج شوم.»

«فکر می‌کنی چطور بتوانی از ژوهانسبورگ خارج شوی؟»

«راهی پیدا خواهم کرد.»

«به من گوش کن، پلیس تا حالا همه راه‌های خروجی شهر را بسته است. از هر راه خروجی مراقبت می‌شود. اگر به تنهایی عمل کنی شانسی برای موفقیت نخواهی داشت.»

باندا با یکدندگی گفت: «تو تا حالا هم خیلی به من لطف کرده‌ای.» او توانسته بود به هر زحمتی که شده گیوه‌هایش را به پا کند. تنها و بی‌کس به‌نظر می‌رسید، و آنجا با آن پیراهن و کت خونین و پاره ایستاده بود. چهره‌اش چین و چروک داشت و موهایش خاکستری بود، اما هنگامی که کیت به او نگاه می‌کرد همان مرد خوش قیافهٔ قدبلندی را می‌دید که در کودکی برای

نخستین‌بار ملاقات کرده بود.

کیت آهسته گفت: «باندا، اگر آنها تو را دستگیر کنند، می‌کشندت. تو باید همراه من بیایی.»

کیت می‌دانست که راجع به موانع بازرسی که توسط پلیس در جاده‌ها برپا شده بود، حق با او بود. تمام راه‌های خروج از ژوهانسبورگ توسط اتومبیل‌های گشت پلیس مراقبت می‌شد. دستگیری باندا یک الویت مهم بود و مقامات دستور داشتند که او را زنده یا مرده پیدا کنند. آنها ایستگاه‌های راه‌آهن و جاده‌ها را به دقت زیر نظر داشتند.

باندا گفت: «امیدوارم تو نقشه‌ای داشته باشی که از نقشهٔ پدرت بهتر باشد.» صدایش ضعیف بود. کیت از خود می‌پرسید او چقدر خون از دست داده است.

«حرف نزن. نیرویت را حفظ کن. فقط همه‌چیز را به من واگذار کن.» لحن کیت بیشتر از آنچه احساس می‌کرد مطمئن بود. زندگی باندا در دستان او قرار داشت، و او نمی‌توانست تحمل کند که اتفاقی برای وی بیفتد. برای صدمین بار آرزو کرد که کاش دیوید در شهر بود و به سفر نرفته بود. بسیار خوب، او بایستی ترتیب این کار را بدون وجود دیوید می‌داد.

کیت گفت: «می‌خواهم اتومبیلم را از پارکینگ خارج کنم و ساختمان را دور بزنم و در این کوچه توقف کنم. سوار شو و کف اتومبیل دراز بکش. آنجا پتویی هست که با آن خودت را می‌پوشانی.»

«کیت، آنها حتماً هر اتومبیلی را که از شهر خارج می‌شود بازرسی می‌کنند. اگر ــ»

«ما با اتومبیل از شهر خارج نخواهیم شد. قطاری هست که ساعت هشت صبح اینجا را به مقصد کیپ تاون ترک می‌کند. دستور داده‌ام واگن اختصاصی‌ام را به آن وصل کنند.»

«تو می‌خواهی مرا با واگن خصوصی راه‌آهنت از اینجا خارج کنی؟»

«بله همینطور است.»

باندا به زور لبخندی زد و گفت: «شما اعضای خانواده مک گریگور واقعاً هیجان را دوست دارید.»

سی دقیقه بعد، کیت با اتومبیل وارد محوطه راه‌آهن شد. باندا کف اتومبیل در قسمت عقب دراز کشیده و توسط پتویی از دید پنهان شده بود. آنها در حین عبور از موانع بازرسی که در خیابان‌های شهر برپا شده بود با مشکلی مواجه نشده بودند، اما اکنون همچنان که اتومبیل کیت با گردش فرمان وارد محوطه راه‌آهن شد، ناگهان نوری درخشید و کیت دید که راهش توسط چند نفر پلیس مسدود شده است. چهره آشنایی به سوی اتومبیل آمد.

«آقای بازرس کامینسکی؟»

بازرس با حیرت پرسید. «دوشیزه مک گریگور، شما اینجا چه می‌کنید؟»

کیت آناً لبخندی حاکی از دلواپسی تحویل او داد و گفت: «شما حتماً فکر می‌کنید که من یک زن احمق ضعیف هستم، جناب بازرس. اما حقیقت را به شما بگویم، آنچه امشب در دفترم رخ داد از ترس زهره‌ترکم کرد. بنابراین تصمیم گرفتم شهر را ترک کنم تا این که شما این قاتلی را که به دنبالش هستید، پیدا کنید. نکند تا حالا پیدایش کرده‌اید؟»

«هنوز خیر، خانم، اما پیدایش خواهیم کرد. یک احساس باطنی به من می‌گوید او سعی خواهد کرد از طریق راه‌آهن اقدام به فرار کند. اما از هر کجا بخواهد فرار کند، او را خواهیم گرفت.»

«واقعاً امیدوارم که چنین شود!»

«به کجا می‌روید؟»

«واگن اختصاصی من کمی جلوتر است و قرار است به قطار مادر متصل شود. می‌خواهم با واگنم به کیپ تاون بروم.»

«آیا مایلید یکی از افراد من شما را تا آنجا همراهی کند؟»

«اوه، ممنونم، جناب بازرس، اما لازم نیست. حالا که می‌دانم شما و افرادتان اینجا هستید، خیلی راحت‌تر نفس می‌کشم، باور کنید.»

پنج دقیقه بعد، کیت و باندا به‌طور امنی داخل واگن اختصاصی بودند. داخل واگن تاریکی مطلق حکمفرما بود.

کیت گفت: «از بابت تاریکی متأسفم. اما نمی‌خواهم چراغی روشن کنم.»

او به باندا کمک کرد روی تخت دراز بکشد. «تا صبح در اینجا در امانی. موقعی که می‌خواهیم از ایستگاه حرکت کنیم، تو می‌توانی در دستشویی پنهان شوی.»

باندا سری به نشانه تأیید تکان داد: «ممنونم.»

کیت سایبان‌ها را پایین کشید: «آیا احتیاجی هست وقتی ما به کیپ تاون رسیدیم دکتری بر بالینت بیاورم که از تو مراقبت و پرستاری کند؟»

باندا سرش را بالا آورد و به چشمان کیت چشم دوخت: «ما؟»

«تو که فکر نمی‌کنی من اجازه می‌دهم تو به تنهایی سفر کنی و من خودم را از این همه تفریح و هیجان محروم می‌کنم؟»

باندا سرش را به عقب برد و خندید. *او دختر پدرش است، بسیار خوب اشکالی ندارد.*

همچنان که سپیده سر می‌زد، یک لکوموتیو به واگن خصوصی متصل شد و آن را در خط اصلی و در دنبالهٔ قطاری که به زودی ژوهانسبورگ را به مقصد کیپ تاون ترک می‌کرد قرار داد. همچنان که اتصال انجام می‌شد، واگن با تکان‌های شدید جلو و عقب می‌رفت.

دقیقاً رأس ساعت هشت صبح، قطار از ایستگاه خارج شد. کیت سفارش کرده بود که مایل نیست کسی مزاحمش بشود. زخم باندا دوباره شروع به خونریزی کرده بود، و کیت به آن رسیدگی می‌کرد. آن شب هنگامی که باندا نیمه‌جان در دفترش سکندری خورده بود، فرصتی پیش نیامده بود تا کیت با او صحبت کند. اکنون کیت گفت: «باندا، به من بگو چه اتفاقی افتاده؟»

باندا به او نگاه کرد و اندیشید، *از کجا می‌توانم سخن را آغاز کنم؟* چطور می‌توانست به او توضیح بدهد که هلندی‌های استعمارگر بانتوها را از سرزمین آباء و اجدادی‌شان بیرون رانده بودند؟ آیا ماجرا از آنجا شروع شده

بود؟ یا از نطق اُم پل کروگر[1] غول‌پیکر، فرماندار ترانس وال، که در پارلمان آفریقای جنوبی گفته بود: «ما بایستی اربابان سیاه‌پوستان باشیم و این نژاد را زیرسلطه خود درآوریم...» یا ماجرا با به قدرت رسیدن سیسیل رودس[2] شروع شد که یک امپراتوری برای خود ساخت و شعارش این بود: «آفریقا برای سفیدپوستان»؟ باندا چطور می‌توانست تاریخچه مبارزات مردمش را در یک جمله خلاصه کند؟ در فکر بود تا راهی برای گفتنش بیابد. سرانجام گفت: «پلیس پسرم را کشت.»

داستان حالا با سیلی از کلمات از دهانش خارج می‌شد. پسر بزرگ باندا، نتوم‌بنتل[3] در تظاهراتی سیاسی شرکت کرد و پلیس برای درهم شکستن آن وارد عمل شد. چند گلوله شلیک شد و شورش آغاز شد. نتوم بنتل دستگیر شد و روز بعد او را به دار آویخته در سلولش پیدا کردند. باندا به کیت گفت: «آنها گفتند که پسرم خودکشی کرده است. اما من پسرم را می‌شناختم. او را به قتل رساندند.»

کیت آهی کشید و گفت: «خدای من، او خیلی جوان بود.» او به تمام اوقاتی فکر کرد که آنها با هم بازی و خنده کرده بودند. نتوم بنتل پسرک بسیار خوش‌قیافه‌ای بود. «باندا، متأسفم. خیلی متأسفم. اما حالا چرا دنبال تو هستند؟»

«پس از آن که او را کشتند، من شروع به شورانیدن سیاه‌پوستها کردم. بایستی با سفیدها مبارزه می‌کردم و از حقمان دفاع می‌کردم. کیت. نمی‌توانستم سرجایم بنشینم و کاری نکنم. پلیس مرا دشمن حکومت خطاب کرد. آنها مرا به خاطر سرقتی که مرتکب نشده بودم دستگیر کردند و به بیست سال حبس محکومم کردند. چهار نفر از ما از زندان فرار کردیم. نگهبانی تیر خورد و کشته شد، و حالا مرا مقصر قتل او معرفی می‌کنند. من هرگز در زندگیم دست به اسلحه نبرده‌ام.»

1. Oom Paul Kruger 2. Cecil Rhodes 3. Ntombenthle

کیت گفت: «حرفت را باور می‌کنم. اولین کاری که باید انجام بدهیم این است که تو را به جایی امن برسانیم.»

«متأسفم که تو را درگیر همه این مشکلات کردم.»

«تو مرا درگیر هیچ نکرده‌ای. تو دوست من هستی.»

باندا تبسم‌کنان گفت: «می‌دانی اولین مرد سفیدپوستی که مرا دوست خود خطاب کرد، که بود؟ پدرت بود.» او آهی کشید و افزود: «فکر می‌کنی چطور می‌توانی مرا در کیپ تآون از قطار خارج کنی؟»

«ما به کیپ تآون نمی‌رویم.»

«اما تو گفتی ــ»

«من یک زن هستم. حق دارم تصمیمم را عوض کنم.»

در اواسط شب هنگامی که قطار در ایستگاه ورسستر توقف کرد، کیت ترتیبی داد که واگن خصوصی‌اش از قطار مادر جدا شود و در خطی فرعی قرار گیرد. صبح که او از خواب بیدار شد، سراغ تخت باندا رفت. تخت خالی بود. باندا رفته بود. دیگر بیش از این نمی‌خواست کیت را به خطر اندازد. کیت متأسف شد، اما مطمئن بود که از آن پس باندا در امان است. او دوستان زیادی داشت که مواظبش باشند. کیت با خود گفت، دیوید به وجود من *افتخار خواهد* کرد.

هنگامی که کیت به ژوهانسبورگ برگشت و اخبار را به دیوید داد، دیوید غرش‌کنان گفت: «باورم نمی‌شود که تو اینقدر احمق باشی! تو نه تنها امنیت خودت را به خطر انداختی، بلکه شرکت را هم به مخاطره افکندی. اگر پلیس باندا را اینجا پیدا کرده بود، می‌دانی آنها چه می‌کردند؟»

کیت با پررویی گفت: «بله. او را می‌کشتند.»

دیوید با سردرگمی پیشانی‌اش را مالید: «آیا متوجه هیچ چیز نیستی؟»

«لعنت بر تو، معلوم است که متوجه هستم! متوجه‌ام که تو آدمی سرد و بی‌احساس هستی.» چشمان کیت از خشم می‌درخشید.

«تو هنوز بچه‌ای.»

کیت دستش را بالا برد که دیوید را بزند، و دیوید بازوهای او را در هوا گرفت: «کیت، تو باید به خودت مسلط باشی.»

کلمات در سر کیت طنین انداخت. کیت، *تو باید به خودت مسلط باشی...*

ماجرا مربوط به سالها پیش می‌شد. کیت چهارساله بود، و مشت‌هایش را حوالهٔ پسری می‌کرد که جرأت کرده بود سربه‌سرش بگذارد. هنگامی که دیوید سر رسید، پسر فرار کرد. کیت شروع به تعقیبش کرد و دیوید از پشت سر او را گرفت. «بس کن دیگر، کیت. تو باید یادبگیری که به خودت مسلط باشی. دختران جوان هرگز مشت بازی نمی‌کنند.»

کیت فوراً با حرص گفت: «من دختر جوان نیستم. ولم کن.» دیوید او را رها کرد.

در آن حال بالاپوش صورتی رنگی که کیت پوشیده بود گلی و پاره بود و گونه‌اش هم کبود شده بود.

دیوید به او گفت: «بهتر است قبل از این که مادرت تو را ببیند سر و وضعت را مرتب کنیم.»

کیت با دلخوری به پسری که در حال فرار بود نگاه می‌کرد: «اگر راحتم گذاشته بودی حسابی حالش را جا می‌آوردم.»

دیوید به آن چهرهٔ کوچک و پرشور و احساس نگریست و خندید: «شک ندارم که چنین می‌کردی.»

کیت که کمی آرام شده بود، به دیوید اجازه داد او را از زمین بلند کند و به خانه‌اش ببرد. او دوست داشت در میان بازوان دیوید باشد. همهٔ صفات دیوید را دوست داشت. دیوید تنها فرد بزرگسالی بود که او را درک می‌کرد و هر زمانی که در شهر بود وقتش را با او می‌گذراند. در گذشته جیمی در اوقات فراغتش ماجراهایش را با باندا برای دیوید جوان تعریف می‌کرد، و اکنون دیوید آن داستانها را برای کیت بازمی‌گفت. کیت هرگز از شنیدن آنها سیر نمی‌شد.

«باز هم دربارهٔ کلکی که آنها ساختند برایم بگو.»

و دیوید برایش می‌گفت.

«راجع به کوسه‌ها بگو... دربارهٔ آن گردبادی که از سمت دریا می‌وزد... درباره آن روز...»

کیت مادرش را زیاد نمی‌دید. مارگارت خیلی درگیر ادارهٔ امور شرکت کروگر - برنت با مسؤولیت محدود بود. او این کار را به خاطر جیمی می‌کرد.

مارگرت هر شب با جیمی که از دنیا رفته بود سخن می‌گفت، درست مثل گذشته، طی آن سالِ پیش از مرگ او. «جیمی، دیوید کمک بزرگی است، و وقتی هم که کیت شرکت را اداره کند باید در کنار او باشد. نمی‌خواهم نگرانت بکنم، اما نمی‌دانم با این بچه چه کنم...»

کیت یکدنده و خودرأی و نافرمان بود. از اطاعت از دستورات مادرش یا خانم تالی سرباز می‌زد. اگر آنها پیراهنی را برایش انتخاب می‌کردند که بپوشد، کیت آن را به کناری می‌انداخت تا لباس دیگری را امتحان کند. او به نحو صحیح غذا نمی‌خورد. هر چه دوست داشت و هر وقت که دلش می‌خواست می‌خورد، و هیچ تهدید یا تشویقی نمی‌توانست او را به اطاعت وادارد. هنگامی که کیت را مجبور می‌کردند که به یک مهمانی تولد برود، راهی پیدا می‌کرد که به آنجا نرود. او هیچ دوست دختری نداشت. از رفتن به کلاس رقص خودداری می‌کرد و در عوض وقتش را به بازی راگبی با پسرهای نوجوان می‌گذراند. هنگامی که سرانجام به مدرسه رفت، پروندهٔ قطوری از نارضایتی برای خودش درست کرد. مارگارت متوجه شد که حداقل ماهی یک‌بار به دفتر خانم مدیر مدرسه می‌رود تا از او تقاضا کند که کیت را از بابت آزارها و اذیت‌هایش ببخشد و او را از مدرسه اخراج نکند. روزی خانم مدیر آهی کشید و گفت: «خانم مک گریگور، من که نمی‌فهمم او چه می‌خواهد. او خیلی باهوش است، اما به سادگی علیه هر چیزی طغیان می‌کند. نمی‌دانم با او چه کار بکنم.»

مارگارت هم نمی‌دانست.

تنها کسی که می‌توانست از پس کیت بربیاید، دیوید بود. دیوید گفت: «شنیدم که امروز بعدازظهر به جشن تولدی دعوت داری.»

«از جشن تولد بیزارم.»

دیوید خم شد تا نگاهش همسطح نگاه او شود: «کیت، می‌دانم که بیزاری. اما پدر آن دختر کوچولویی که تولدش را جشن گرفته‌اند یکی از دوستان من است. اگر تو در آن مهمانی شرکت نکنی و آنجا مثل یک خانم رفتار نکنی، آبروی من می‌رود.»

کیت به او خیره ماند: «آیا او یک دوست خوب توست؟»

«بله.»

«پس می‌روم.»

رفتار کیت در آن بعدازظهر بی‌عیب و نقص بود.

مارگارت به دیوید گفت: «نمی‌دانم چطور این کار را می‌کنی. این یک معجزه است.»

دیوید خندید و گفت: «او فقط خیلی بازیگوش است. بزرگ می‌شود و فراموش می‌کند. مهم آن است که مراقب باشیم این روحیهٔ شاد و بانشاط را در او خرد نکنیم.»

مارگارت با لحنی خشن و جدی گفت: «به تو رازی را بگویم؛ خیلی وقت‌ها دلم می‌خواهد گردنش را خرد کنم.»

* * *

هنگامی که کیت ده ساله شد، روزی به دیوید گفت: «من می‌خواهم باندا را ببینم.»

دیوید با حیرت به او نگریست. «متأسفم که این مقدور نیست، کیت. مزرعه باندا از اینجا خیلی دور است.»

«دیوید، آیا تو مرا به آنجا می‌بری، یا آن که می‌خواهی خودم تنهایی بروم؟»

هفتهٔ بعد دیوید کیت را به مزرعه باندا برد. آنجا قطعه زمین نسبتاً بزرگی بود، چهار جریب مساحت داشت، و در آن باندا گندم کشت می‌کرد، و گوسفند و شترمرغ پرورش می‌داد. خانه‌های مسکونی آنجا کلبه‌هایی مدّور بودند و دیوارهایشان از خشت ساخته شده بود. تیرکهایی سقف مخروطی کلبه‌ها را که از بوریا درست شده بود نگه می‌داشت. باندا همان جلو ایستاد، کیت و دیوید را می‌دید که با کالسکه از مسیر بالا آمدند و سپس پیاده شدند. باندا به آن دختر قدبلند و باریک با چهره‌ای جدی که در کنار دیوید راه می‌رفت نگریست و گفت: «می‌دانم که تو دختر جیمی مک گریگور هستی.»

کیت با لحنی جدی گفت: «و من هم می‌دانم که تو باندا هستی. آمده‌ام اینجا تا از تو به خاطر آن که جان پدرم را نجات دادی تشکر کنم.»

باندا خندید: «حتماً کسی آن داستانها را برایت تعریف کرده است. بیا تو و با خانوادهٔ من آشنا شو.»

همسر باندا زن زیبایی از قبیلهٔ بانتو به نام نِتِیم[1] بود. باندا دو پسر داشت، نتوم بنتل که هفت سال بزرگتر از کیت بود، و ماگِنا که شش سال بیشتر از کیت داشت. نتوم بنتل نسخهٔ کوچک پدرش بود. او همان اعضای چهره و اندام زیبا و ظاهر مغرور و متانت درونی پدرش را داشت.

کیت تمام بعدازظهر را به بازی با آن دو پسر گذراند. آنها شام را در آشپزخانهٔ آن خانهٔ روستایی کوچک و پاکیزه صرف کردند. دیوید از غذاخوردن با یک خانوادهٔ سیاه‌پوست احساس ناراحتی می‌کرد. با آن که برای باندا احترام قائل بود، اما رسم این بود که هیچ‌گونه معاشرتی بین دو نژاد وجود نداشته باشد. علاوه بر آن، دیوید نگران فعالیت‌های سیاسی باندا بود. گزارش‌هایی وجود داشت مبنی بر این که باندا از مُریدان جان تِنگو جاباوو است، و این شخص برای ایجاد تغییرات بنیادی در جامعه مبارزه می‌کرد. از آنجا که صاحبان معادن نمی‌توانستند بومی‌ها را به تعداد کافی به کار برای

1. Ntame

خودشان وادارند، دولت مالیاتی ده شیلینگی برای تمام بومی‌هایی که به عنوان کارگر معدن کار نمی‌کردند، وضع کرده بود، و به همین دلیل در سراسر آفریقای جنوبی شورش‌هایی در جریان بود.

اواخر بعدازظهر، دیوید گفت: «کیت، بهتر است رهسپار خانه شویم. یک کالسکه‌سواری طولانی در پیش داریم.»

«حالا نه.» کیت رو به باندا کرد: «از آن کوسه‌ها برایم بگو.»

گه‌گاهی که دیوید در شهر بود، کیت او را وامی‌داشت وی را به دیدار باندا و خانواده‌اش ببرد.

با آن که دیوید اطمینان‌خاطر می‌داد که کیت بالاخره بزرگ می‌شود و شیطنت و بازیگوشی را به فراموش می‌سپرد، اما هیچ نشانه‌هایی از رخ دادن این دگرگونی در کار نبود. تنها تغییری که در او مشاهده می‌شد این بود که برعکس روز به روز لجبازتر و یکدنده‌تر می‌شد. کیت همچنان از شرکت در هر فعالیتی که سایر دختران همسال او انجام می‌دادند، خودداری می‌کرد. همچنان اصرار داشت با دیوید به معادن برود، و دیوید او را به شکار و ماهیگیری و اردوزنی در هوای آزاد می‌برد. کیت عاشق این تفریحات بود. روزی کیت و دیوید در رودخانهٔ وال ماهی می‌گرفتند، و کیت در کمال مهارت و استادی ماهی قزل آلایی بزرگتر از همه ماهی‌هایی که دیوید تا آن زمان گرفته بود از آب بیرون کشید. دیوید گفت: «تو بایستی پسر زاده می‌شدی.»

کیت با رنجیدگی رو به او کرد و گفت: «احمق نباش، دیوید. در آن صورت دیگر نمی‌توانستم با تو ازدواج کنم.»

دیوید خندید.

«می‌دانی، بدون شک ما با هم ازدواج خواهیم کرد.»

«متأسفم که بگویم نه، کیت. من بیست و دو سال بزرگتر از تو هستم. آن‌قدر بزرگترم که می‌توانم جای پدرت باشم. تو روزی پسری را ملاقات خواهی کرد، مردی جوان و نیکوسرشت ــ»

کیت با شیطنت گفت: «من مرد جوان نیکوسرشت نمی‌خواهم. من تو را می‌خواهم.»

دیوید گفت: «پس اگر واقعاً جدی می‌گویی، من راز دل مردی را برایت فاش می‌کنم.»

کیت مشتاقانه گفت: «بگو! بگو!»

«شکم ماهی قزل‌آلا را پاک کن، فلسهایش را بگیر، آن را بشوی و بگذار غذای لذیذی بخوریم.»

کوچکترین شکی در ذهن کیت وجود نداشت که او عاقبت به همسری دیوید بلک‌ول درمی‌آمد. دیوید تنها مردی بود که کیت در این دنیا می‌خواست.

مارگارت هفته‌ای یک‌بار دیوید را به صرف شام در خانهٔ بزرگشان دعوت می‌کرد. کیت معمولاً ترجیح می‌داد شام را در آشپزخانه با خدمتکاران صرف کند، چون آنجا مجبور نبود آداب غذاخوردن را رعایت کند. اما شب‌های جمعه وقتی دیوید به خانهٔ آنها می‌آمد، کیت در اتاق بزرگ غذاخوری می‌نشست. دیوید معمولاً تنها می‌آمد، ولی گاهی هم مهمان زنی همراه خود می‌آورد و کیت از همان لحظه ورود از آن زن متنفر می‌شد.

کیت برای لحظه‌ای دیوید را جایی تنها گیر می‌آورد و با معصومیت شیرینی می‌گفت: «تا حالا رنگ مویی به این زردی ندیده بودم،» یا «این زن بدون شک سلیقه عجیب و غریبی در پوشیدن لباس دارد، اینطور نیست؟» یا، «آیا این خانم سابقاً در خانهٔ مادام اگنس کار نمی‌کرده؟»

هنگامی که کیت چهارده ساله بود، روزی خانم مدیر مدرسه به دنبال مارگارت فرستاد. «خانم مک گریگور، من مدرسهٔ آبرومندی را اداره می‌کنم. متأسفم که دختر شما کیت تأثیر بدی روی شاگردان ما گذاشته است.»

مارگارت آهی کشید و گفت: «این دفعه دیگر چه کار کرده است؟»

«او به سایر بچه‌ها کلماتی یاد می‌دهد که آنها هرگز تا به حال نشنیده‌اند.» چهره‌اش جدی و خشن بود. «همینطور باید اضافه کنم خانم مک گریگور، که من هم هرگز تا به حال آن کلمات را نشنیده بودم. نمی‌توانم تصور کنم که این بچه این حرفها را از کجا یاد گرفته است.»

ولی مارگارت می‌توانست تصور کند. کیت آن کلمات را از دوستان خیابانی‌اش یاد گرفته بود. مارگارت تصمیم گرفت، بسیارخوب، وقت آن رسیده که به همه *این افتضاحات پایان داده* شود.

خانم مدیر می‌گفت: «خوب است شما با او صحبت کنید. ما به او فرصت دیگری می‌دهیم، اما ــ»

«نه. من فکر بهتری دارم. می‌خواهم کیت را به مدرسه‌ای دور از اینجا بفرستم.»

هنگامی که مارگارت فکرش را به دیوید گفت، او خندید و جواب داد: «کیت خوشش نخواهد آمد.»

«چاره‌ای نیست. حالا مدیر مدرسه از کلمات عامیانه‌ای که کیت به کار می‌برد گله‌مند است. او این طرز حرف زدن را از آن جویندگان الماس که همیشه دور و برشان می‌پلکد یاد گرفته است. دختر من دارد مثل یکی از آنها می‌شود، قیافه‌اش شبیه آنها شده و حتی بوی آنها را می‌دهد. دیوید، صادقانه بگویم، من اصلاً او را درک نمی‌کنم. نمی‌دانم چرا این‌طور رفتار می‌کند. او زیباست، باهوش است. او ــ»

«شاید زیاده از حد باهوش است.»

«بسیارخوب، چه زیاده از حد باهوش باشد چه نباشد، من می‌خواهم به مدرسه‌ای دور از اینجا بفرستمش.»

آن روز بعدازظهر وقتی کیت به منزل آمد، مارگارت خبر را به او داد.

کیت خشمگین شد. «تو می‌خواهی مرا از سر خودت باز کنی.»

«البته که نه، عزیزم. فقط فکر می‌کنم بهتر است مدتی از اینجا دور باشی تا ــ»

«همین‌جا جایم خیلی خوب است. همهٔ دوستانم اینجا هستند. تو می‌خواهی مرا از دوستانم جدا کنی.»

«اگر منظورت آن آدمهای بی‌ارزشی است که با آنها مراوده ــ»

«آنها بی‌ارزش نیستند. آنها هم به خوبی من و شما هستند.»

«کیت، نمی‌خواهم بیش از این با تو بحث کنم. تو به مدرسه شبانه‌روزی دختران جوان فرستاده خواهی شد. همین است که گفتم.»

کیت تهدید کرد: «خودم را می‌کشم.»

«بسیارخوب، عزیزم، همین کار را بکن. طبقه بالا یک تیغ صورت تراشی هست، و اگر بیشتر به اطرافت نگاه کنی، مطمئنم که سموم مختلفی را در این خانه پیدا خواهی کرد.»

کیت به گریه افتاد: «خواهش می‌کنم، این بلا را سر من نیاور، مامان.»

مارگارت او را در آغوش گرفت و گفت: «کیت، این به خاطر خودت است. تو به زودی زن جوانی خواهی شد. به سن ازدواج می‌رسی و هیچ مردی حاضر به ازدواج با دختری که مثل تو حرف بزند و لباس بپوشد و رفتار کند نمی‌شود.»

کیت آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «این درست نیست. دیوید اهمیتی به این چیزها نمی‌دهد.»

«به دیوید چه ربطی دارد؟»

«ما می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم.»

مارگارت آهی کشید و گفت: «به خانم تالی می‌گویم اثاثت را جمع کند.»

حدود نیم دوجین مدرسه شبانه‌روزی انگلیسی خوب برای دختران جوان وجود داشت. مارگارت چلتنهام[1] را در گلوسستر شایر[2] برگزید که برای کیت

1. Cheltenham 2. Gloucestershire

مناسبترین بود. آنجا مدرسه‌ای بود که به انضباط و سخت‌گیری شهرت داشت. در چندین جریب زمین بنا شده بود و این زمین‌ها توسط دیوارهای کنگره‌دار بلندی احاطه شده بود. براساس مجوزی که برایش صادر کرده بودند، این مدرسه برای دختران ثروتمندان و نجیب‌زادگان تأسیس شده بود. دیوید با شوهر خانم مدیر این مدرسه، خانم کیتون[1]، معاملات بازرگانی انجام می‌داد، و برای ترتیب دادن مقدمات کار و ثبت‌نام کیت در آنجا با هیچ مشکلی مواجه نبود و سریعاً این کار را انجام داد.

هنگامی که کیت شنید به کجا می‌رود، دوباره به خشم آمد و از غیظ منفجر شد: «دربارهٔ این مدرسه زیاد شنیده‌ام! مثل یکی از آن عروسکهای انگلیسی که داخلشان پنبه تپانده‌اند به خانه برخواهم گشت. آیا همین را می‌خواهی؟»

مارگارت به او گفت: «آنچه می‌خواهم این است که تو کمی اخلاق و رفتار یاد بگیری.»

«من به اخلاق و رفتار احتیاجی ندارم. مغزم خوب کار می‌کند.»

مارگارت با لحنی خشک گفت: «این نخستین چیزی نیست که یک مرد از یک خانم انتظار دارد، و تو داری برای خودت خانمی می‌شوی.»

کیت فریاد زد: «من نمی‌خواهم خانم بشوم. خدا لعنتتان کند، چرا دست از سر من برنمی‌دارید؟»

«اجازه نمی‌دهم با این لحن عامیانه صحبت کنی.»

و اوضاع به همین ترتیب پیش رفت تا صبح روزی که کیت قرار بود خانه را ترک کند و به آن مدرسه برود فرارسید. از آنجا که دیوید برای یک سفر تجاری عازم لندن بود، مارگارت از او تقاضا کرد: «ممکن است کیت را همراهی کنی تا صحیح و سالم تحویل مدرسه‌اش شود؟ خدا می‌داند اگر به تنهایی برود از کجا سر در خواهد آورد.»

دیوید گفت: «با کمال میل.»

---

1. Keaton

«تو! تو هم به بدیِ مادرم هستی. با بی‌صبری هر چه تمام‌تر می‌خواهی از شر من خلاص شوی.»

دیوید خندید و گفت: «اشتباه می‌کنی. می‌توانم هر چقدر بخواهی منتظرت بمانم تا آماده شوی.»

آنها با واگن خصوصی خانواده مک گریگور از کلیپ‌دریفت به کیپ تاون رفتند و از آنجا با کشتی عازم ساتهمپتون شدند. سفرشان چهار هفته به طول انجامید. غرور کیت اجازه نمی‌داد که این موضوع را بپذیرد، اما او از سفر با دیوید به شدت هیجان زده بود. به خودش می‌گفت، *مثل رفتن به سفر ماه عسل است، با این تفاوت که ما زن و شوهر نیستیم. هنوز نه ولی بعدها چرا.*

در آن سفر دریایی، دیوید بیشتر اوقات خود را در کابینش می‌گذراند. کیت روی کاناپه کز می‌کرد و در سکوت او را تماشا می‌کرد. از این که نزدیک او باشد خرسند و راضی بود.

یک بار پرسید: «دیوید، آیا از کار کردن روی آن همه اعداد و ارقام خسته نمی‌شوی؟»

دیوید قلمش را زمین گذاشت و به کیت نگریست: «کیت، اینها فقط اعداد و ارقام نیستند، داستان‌ها می‌گویند.»

«چه نوع داستان‌هایی؟»

«اگر بلد باشی چطور این داستان‌ها را بخوانی، داستان شرکت‌هایی هستند که ما می‌خریم و می‌فروشیم، داستان اشخاصی که برای ما کار می‌کنند. هزاران نفر در سراسر جهان از طریق شرکتی که پدرتو آن را تأسیس کرد امرار معاش می‌کنند.»

«آیا من کوچکترین شباهتی به پدرم دارم؟»

«به لحاظ بسیاری، بله. او مرد کله‌شق و استقلال‌طلبی بود.»

«آیا من هم زن کله‌شق و استقلال‌طلبی هستم؟»

«تو یک بچهٔ لوس و ننری. وای به حال آن مردی که با تو ازدواج کند،

زندگی‌اش به جهنمی مبدل می‌شود.»

کیت با حالتی رویایی لبخند زد. دیوید بیچاره.

در آخرین شبی که آنها روی دریا می‌گذراندند، دیوید در سالن غذاخوری پرسید: «چرا اینقدر دردسرآفرین هستی و حرف گوش نمی‌کنی؟»

«من واقعاً اینطور هستم؟»

«خودت می‌دانی که اینطور هستی. مادر بیچاره‌ات را بالاخره دیوانه می‌کنی.»

کیت دستش را روی دست او گذارد: «تو را هم دیوانه می‌کنم؟»

صورت دیوید از فرط خجالت سرخ شد: «دست از این حرف‌ها بردار. منظورت را نمی‌فهمم.»

«چرا، می‌فهمی.»

«چرا تو نمی‌توانی مثل دختران همسن و سالت باشی؟»

«ترجیح می‌دهم بمیرم تا مثل آنها باشم. نمی‌خواهم مثل هیچ‌کس دیگری باشم.»

«خدا می‌داند که مثل هیچ‌کس نیستی!»

«دیوید، تا وقتی که من به اندازه کافی بزرگ شوم تو با کس دیگری ازدواج نخواهی کرد، اینطور نیست؟ من سعی می‌کنم با بیشترین سرعت ممکن بزرگ شوم. قول می‌دهم. فقط با کسی ملاقات نکن که به او دل ببازی، خواهش می‌کنم.»

دیوید تحت تأثیر صمیمیت و صداقت او قرار گرفت. دست کیت را در دستش گرفت و گفت: «کیت، وقتی ازدواج کنم، دوست دارم دخترم درست مثل تو بشود.»

کیت یکدفعه به پا خاست و با صدای زنگ‌داری که در سراسر سالن غذاخوری طنین انداخت گفت: «دیوید بلک‌ول، مرده‌شور ریختت را ببرد، برو به جهنم!» و در حالی که همهٔ حاضران در سالن خیره خیره به او نگاه

می‌کردند، سراسیمه و خشمناک از سالن خارج شد.

آنها سه روز در لندن با هم بودند، و کیت دقیقه به دقیقهٔ آن اوقات را دوست داشت.

دیوید به او گفت: «می‌خواهم تو را به جای خوبی ببرم. دو بلیت برای نمایش خانم کلاه‌گیس به سر در مزرعهٔ کلم گیر آورده‌ام.»

«ممنون، دیوید. اما من می‌خواهم به تالار گایتی[1] بروم.»

«نمی‌شود. در آن‌جا یک ـ یک نمایش انتقادی آهنگین بر روی صحنه است. مناسب سن تو نیست.»

کیت با یکدندگی گفت: «من که تا وقتی آن را نبینم باورم نمی‌شود، اینطور نیست؟»

کیت عاشق ظواهر شهر لندن شد. ترکیبی از اتومبیل‌های موتوری و کالسکه، خانم‌هایی که لباس‌های زیبای مزین به تور و پارچه حریر و ساتن سبک به تن داشتند و جواهرات درخشان به خود آویخته بودند، و مردانی در کت و شلوارهای تیره با جلیقه و یقه آهارخوردهٔ سفید، صحنه‌هایی بود که توجه و علاقهٔ او را به خود جلب کرد. آنها در ریتز شام خوردند، و یک بار دیگر هم شام سبکی در اواخر شب در سِوُی[2] صرف کردند. و هنگامی که وقت رفتن فرا رسید، کیت به خود گفت، *ما دوباره به اینجا بازخواهیم گشت.*

من و دیوید به اینجا بازخواهیم گشت.

وقتی به چلتنهام رسیدند، به دفتر خانم کیتون راهنمایی شدند.

دیوید گفت: «خیلی ممنون که کیت را ثبت نام کردید.»

«مطمئنم که بودن او در اینجا ما را مسرور خواهد کرد. و باعث کمال

---

1. Gaiety 2. Savoy

خوشوقتی من است که لطف یکی از دوستان شوهرم را به طریقی جبران کنم.»

در آن لحظه، کیت دانست که به او نارو زده و فریبش داده‌اند. *این دیوید* بود که او را به آن مکان دوردست فرستاده و ترتیب رفتنش را به آنجا داده بود.

کیت آنقدر غضبناک و رنجیده‌خاطر بود که با دیوید حتی خداحافظی هم نکرد.

۱۳

مدرسه چنتلهام غیرقابل تحمل بود. برای هر چیز قوانین و مقرراتی وجود داشت. دخترها بایستی لباس‌های همسان و دامن تا زیرزانو می‌پوشیدند. هر روز تحصیلی مدرسه ده ساعت طول می‌کشید، و هر دقیقهٔ آن با انضباط دقیقی برنامه‌ریزی شده بود. خانم کیتون با خط‌کشی آهنین بر شاگردان مدرسه و کارکنانش فرمان می‌راند. آن دخترها به آنجا آمده بودند تا رفتار صحیح و انضباط، آداب معاشرت، نزاکت اجتماعی، طرز سخن گفتن و لباس پوشیدن را بیاموزند، به طوری که روزی بتوانند شوهران مناسبی برای خود بیابند.

کیت برای مادرش نوشت: «اینجا زندانی نفرین شده است. دخترهای اینجا وحشتناک هستند. تنها چیزهایی که راجع به آن صحبت می‌کنند لباس لعنتی و آن پسرهای لعنتی است. معلم‌های لعنتی مثل هیولاهایی هستند. هرگز نخواهند توانست مرا اینجا نگه دارند. می‌خواهم از اینجا فرار کنم.»

کیت سه‌بار اقدام به فرار کرد، و هر بار گرفتار شد و بدون آن که ذره‌ای احساس پشیمانی از خود نشان بدهد، به مدرسه بازگردانده شد.

در یک جلسه هفتگی کارکنان، هنگامی که نام کیت به میان آمد، یکی از معلم‌ها گفت: «این بچه مهارناپذیر است. فکر می‌کنم باید او را به آفریقای جنوبی برگردانیم.»

خانم کیتون پاسخ داد: «متأسفانه باید بگویم حق با شماست، اما بگذارید به این مسأله مثل چالشی بنگریم. اگر بتوانیم در منضبط کردن و تربیت کیت مک‌گریگور موفق شویم، در تربیت هر شاگرد دیگری هم موفق خواهیم بود.»

کیت در مدرسه باقی ماند.

* * *

در کمال اعجاب و حیرت آموزگاران، کیت به مزرعه‌ای که مدرسه عهده‌دار نگه‌داری آن بود علاقه‌مند شد. مزرعه دارای باغ‌های سبزی‌کاری، جایگاه مرغ و خروس، گاوداری، خوکدانی و اصطبل اسب‌ها بود. کیت بیشترین وقتی را که برای فراغت در اختیار داشت در آنجا می‌گذراند، و هنگامی که خانم کیتون به این موضوع پی برد، بسیار خرسند و راضی شد.

خانم مدیر به کارکنانش گفت: «می‌بینید؟ فقط صبر و بردباری لازم دارد. کیت بالاخره عشق و علاقهٔ خودش را در زندگی یافته است. روزی با یک مزرعه‌دار ازدواج خواهد کرد و کمک بزرگی برای او خواهد شد.»

صبح فردای آن روز، اُسکار دِنکر[1]، مردی که مسؤول اداره مزرعه بود، به دیدن خانم مدیر مدرسه آمد. او گفت: «یکی از شاگردان شما، این کیت مک گریگور را می‌گویم ــ لطفاً او را از مزرعهٔ من دور نگه دارید.»

خانم کیتون پرسید: «راجع به چی صحبت می‌کنید؟ اتفاقاً شنیده‌ام او خیلی به آنجا علاقه‌مند است.»

«معلوم است که علاقه‌مند است، اما می‌دانید به چه چیز آن مزرعه علاقه دارد؟ به تماشای جفت‌گیری حیوانات، البته این بی‌ادبی مرا ببخشید.»

«چی؟»

«همین که گفتم. این دختر همهٔ روز آن اطراف می‌ایستد و حیوانات را تماشا می‌کند.»

1. Oscar Denker

خانم کیتون گفت: «مرده شورش ببرد!»

کیت هنوز دیوید را به سبب آن که وی را به تبعید فرستاده بود نبخشیده بود، اما خیلی دلش برای او تنگ شده بود. با دلتنگی با خود اندیشید، *این تقدیر من است، که عاشق مردی باشم که از او متنفرم.* کیت مثل یک زندانی که گذر روزها را تا زمان آزادی‌اش روی تیرکی حک می‌کند، روزهایی را که از او دور مانده بود پیش خود می‌شمرد. می‌ترسید مبادا کار وحشتناکی از دیوید سر بزند، مثلاً در حالی که خود او در این مدرسهٔ نفرین شده حبس و به دام افتاده است دیوید با زن دیگری ازدواج کند. به خود می‌گفت، *اگر چنین کاری بکند، هر دوشان را می‌کشم. نه، فقط آن زنک را می‌کشم. به جرم قتل دستگیرم می‌کنند و تصمیم می‌گیرند مرا به دار بیاویزند، و هنگامی که من پای چوبهٔ دار ایستاده‌ام دیوید متوجه خواهد شد که چقدر دوستم داشته، اما افسوس که خیلی دیر شده است. او به من التماس خواهد کرد که او را ببخشم. «بله، دیوید، عزیز دلم، من تو را می‌بخشم. تو خیلی احمق بودی که ندانستی چه عشق بزرگی در کف دستت است، ولی تو قدرش را ندانستی. گذاشتی مثل پرندهٔ کوچکی از دستت به هوا پر بکشد. اکنون آن پرندهٔ کوچک در آستانهٔ به دار آویخته شدن است. بدرود، دیوید.» اما در واپسین دقیقه، حکم اعدام او لغو خواهد شد و دیوید او را در میان بازوانش خواهد گرفت و به کشوری زیبا و خیال‌انگیز خواهد برد، جایی که غذا بهتر از این زهرابی باشد که در این چنتلهام نفرین شده به عنوان سوپ می‌دهند.*

کیت یادداشتی از دیوید دریافت کرد که در آن نوشته بود او به زودی به لندن خواهد آمد و از وی نیز دیدن خواهد کرد. تخیلات کیت دچار تب و التهاب شد. او در یادداشت دیوید معانی پنهان متعددی پیدا کرد. *چرا دیوید می‌خواهد به انگلستان بیاید؟ صد البته، برای این که نزدیک او باشد. چرا به دیدار او می‌آید؟ زیرا سرانجام فهمیده که او را به شدت دوست می‌دارد و دیگر نمی‌تواند دوری‌اش را تحمل کند. دیوید که یک دل نه صد دل عاشق او شده*

است می‌خواهد هر چه زودتر او را از این مکان لعنتی بیرون ببرد. کیت به سختی می‌توانست خوشبختی و خوشحالی‌اش را برای خودش نگه دارد و چیزی بروز ندهد. تخیلاتش را آنقدر به حقیقت نزدیک می‌دید که روزی که دیوید می‌آمد، کیت این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و با دوستان همکلاسی‌اش خداحافظی می‌کرد. او به آنها می‌گفت: «عاشق من دنبالم می‌آید تا مرا از اینجا ببرد.»

همهٔ دخترها با ناباوری و در خاموشی به او می‌نگریستند، همه به جز جورجینا کریستی[1] که با لودگی گفت: «کیت مک گریگور، تو باز هم داری دروغ می‌گویی.»

«فقط صبر کنید و ببینید. او قدبلند و خوش‌قیافه است، و دیوانه‌وار عاشق من است.»

هنگامی که دیوید از راه رسید، متحیر مانده بود که چرا همه دخترهای مدرسه گویا به او خیره شده‌اند. آنها به او نگاه می‌کردند و پچ‌پچ می‌کردند و ریز می‌خندیدند، و لحظه‌ای که چشمشان در چشم او می‌افتاد، سرخ می‌شدند و برمی‌گشتند و می‌گریختند.

دیوید به کیت گفت: «این دخترها طوری رفتار می‌کنند مثل این که به عمرشان مرد ندیده‌اند.» او با حالتی مشکوک به کیت نگاه کرد و افزود: «نکند راجع به من حرف بدی زده‌ای؟»

کیت با نخوت گفت: «البته که نه. چرا باید چنین کاری بکنم؟»

آنها در سالن غذاخوری بزرگ مدرسه با هم غذا خوردند، و دیوید هر اتفاق تازه‌ای را که در خانه افتاده بود برای کیت تعریف کرد و او را در جریان همه امور تازهٔ خانه گذاشت: «مادرت عشق و سلام فراوان خود را به تو می‌رساند. او برای تعطیلات تابستانی انتظار بازگشت تو را می‌کشد.»

«حال مادر چطور است؟»

1. Georgina Christy

«حالش خوب است. سخت کار می‌کند.»

«کار و بار شرکت خوب است، دیوید؟»

دیوید از علاقهٔ ناگهانی کیت تعجب کرد: «بله، خوب است. چرا این را پرسیدی؟»

کیت به خود گفت، چون *این شرکت روزی به من تعلق خواهد داشت، و من و تو در آن همکار خواهیم شد و با هم سهیم خواهیم بود.* «هیچی، فقط از روی کنجکاوی.»

دیوید به بشقاب کیت که آن را دست نزده بود نگاه کرد: «چرا غذا نمی‌خوری؟»

کیت در آن حال میلی به غذا نداشت. منتظر فرارسیدن آن لحظهٔ جادویی بود، لحظه‌ای که دیوید بگوید، «کیت، *بیا با هم از اینجا برویم. تو حالا زنی بالغ هستی، و من تو را می‌خواهم. ما به زودی با هم ازدواج خواهیم کرد.*»

دسر را آوردند و بردند، قهوه را آوردند و بردند، و هنوز آن کلمات جادویی از دهان دیوید خارج نشده بود.

موقعی که او به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت: «خوب، بهتر است کم‌کم راه بیفتم وگرنه قطار را از دست خواهم داد،» تازه آن لحظه بود که کیت با ترس و وحشت متوجه شد که دیوید اصلاً برای بردن او نیامده است. آن جانور موذی می‌خواست او را در آنجا به حال خود رها کند، تا وقتی بپوسد و بگندد و از بین برود!

دیوید از دیدار کیت خوشحال شده بود. او بچه‌ای باهوش و خوش‌صحبت بود، و آن حالت لجاجت و سرسختی که زمانی از خودش نشان می‌داد اکنون زیرسلطه‌اش درآمده بود. دیوید با مهربانی آهسته به دست کیت زد و نوازشش کرد و پرسید: «کیت، آیا قبل از این که من بروم کاری هست که بتوانم برایت انجام بدهم؟»

کیت به چشمان او خیره شد و با لحن شیرینی گفت: «بله، دیوید، کاری هست که برایم انجام بدهی. می‌توانی لطف بزرگی در حق من بکنی. *از زندگی*

لعنتی من گم‌شو بیرون!» و در حالی که سرش را بالا گرفته بود، در کمال وقار و متانت از اتاق خارج شد و دیوید را که دهانش از فرط حیرت بازمانده و همانطور روی صندلی نشسته بود، در آنجا تنها گذاشت.

مارگارت احساس می‌کرد دلش برای کیت خیلی تنگ شده است. دخترش یاغی و ستیزه‌جو بود، اما مارگارت پی برد که کیت تنها فرد زنده‌ای است که او بسیار دوستش دارد. با غرور اندیشید، روزی کیت زن مهم و مشهوری *خواهد شد. اما دلم می‌خواهد رفتار و نزاکت یک بانو را داشته باشد.*

کیت برای گذراندن تعطیلات تابستان به خانه آمد. مارگارت پرسید: «اوضاع در مدرسه چطور است؟»

«از آنجا متنفرم! مثل آن است که در محاصرهٔ صدتا ماده بز باشی.»

مارگارت دخترش را برانداز کرد و پرسید: «کیت، آیا بقیه دخترها هم همین احساس را دارند؟»

کیت با لحنی تحقیرآمیز پاسخ داد: «*آنها* چه می‌فهمند؟ بایستی بودی و دخترهای آن مدرسه را می‌دیدی! آنها همه عمرشان تحت حمایت زندگی کرده‌اند. از زندگی هیچ چیز سرشان نمی‌شود.»

مارگارت گفت: «اوه، عزیزم، حتماً به تو خیلی سخت گذشته.»

«خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکن. آنها هرگز در آفریقای جنوبی نبوده‌اند. تنها حیواناتی که دیده‌اند در باغ‌وحش بوده است. هیچ‌کدامشان معدن الماس یا معدن طلا ندیده‌اند.»

«آدمهای بیچاره.»

کیت گفت: «بسیارخوب، اما وقتی من هم مثل آنها بشوم، تو حتماً خیلی غصه می‌خوری. لعنت بر شیطان.»

«تو فکر می‌کنی روزی شبیه آنها بشوی؟»

کیت با شیطنت خنده‌ای کرد و گفت: «البته که نه. نکند به سرت زده؟»

یک ساعت پس از آن که کیت به وطن و خانه‌اش رسید، بیرون خانه با بچه‌های خدمتکاران راگبی بازی می‌کرد. مارگارت که از پشت پنجره تماشایش می‌کرد اندیشید، *دارم پولم را بیهوده هدر می‌دهم. او هرگز عوض نخواهد شد.*

همان شب سر میز شام، کیت با لحنی عادی و به ظاهر بی‌تفاوت پرسید: «دیوید در شهر است؟»

«او در استرالیا است. فکر می‌کنم فردا برمی‌گردد.»

«آیا برای شام جمعه شب به اینجا خواهد آمد؟»

«احتمالاً.» مارگارت نگاه دقیقی به کیت انداخت و پرسید: «تو از دیوید خوشت می‌آید، نه؟»

کیت شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «آدم خوبی است، به نظرم اینطور می‌آید.»

مارگارت گفت: «که اینطور.» و وقتی که سوگند کیت را برای ازدواج با دیوید به خاطر آورد در دلش خندید.

«مادر، من از او بدم نمی‌آید. منظورم این است، که مثل یک موجود بشری دوستش دارم. ولی نمی‌توانم او را به عنوان یک مرد تحمل کنم.»

هنگامی که دیوید برای صرف شام جمعه شب از راه رسید، کیت سراسیمه به طرف در رفت تا به او خوشامد بگوید. او را در آغوش کشید و در گوشش نجوا کرد: «تو را می‌بخشم. اوه دیوید، چقدر دلم برایت تنگ شده بود! تو هم دلت برای من تنگ شده بود؟»

دیوید بی‌اختیار گفت: «بله.» و سپس با حیرت اندیشید، *خدای من واقعاً دلم برایش تنگ شده بود.* او این بچه را بهتر از هرکس دیگری می‌شناخت. دیوید شاهد بزرگ شدنش بود و هر بار که با کیت مواجه می‌شد وجود او برایش مکاشفه‌ای بود. حالا کیت تقریباً شانزده سال داشت و در سن رشد

بود. موهای مشکی براقش بلند شده بود و گیسوانش به شکلی زیبا و دلچسب روی شانه‌هایش ریخته بود. اعضای چهره و اندامش بالغ و رسیده شده بود و حالت هوس‌انگیزی در او وجود داشت که دیوید پیش از آن مشاهده نکرده بود. او دختر بسیار زیبایی شده بود، با هوشی بسیار بالا و قوهٔ درکی سریع و اراده‌ای استوار. دیوید به خود گفت، به هر حال زن مطیع و سربه‌زیری *برای شوهرش نخواهد بود.*

سرشام دیوید پرسید: «کیت، آیا در مدرسه بهت خوش می‌گذرد؟»

کیت با چرب زبانی گفت: «اوه، خیلی آنجا را دوست دارم. واقعاً دارم چیزهای زیادی یاد می‌گیرم. معلمها فوق‌العاده هستند و من دوستان زیادی پیدا کرده‌ام.»

مارگارت در سکوتی حاکی از حیرت فراوانی نشسته بود.

«دیوید، می‌شود مرا با خود به معادن ببری؟»

«آیا اینطوری می‌خواهی تعطیلاتت را به هدر بدهی؟»

«بله، خواهش می‌کنم.»

سفری به جنوب به سوی معادن و بازگشت به خانه یک روز کامل طول می‌کشید، که به این معنا بود که کیت تمام وقتش را با دیوید می‌گذراند.

«اگر مادرت بگوید که اشکالی ندارد ــ»

«خواهش می‌کنم، مامان!»

«بسیارخوب، عزیزم. تا زمانی که با دیوید هستی، می‌دانم که برایت مشکلی پیش نخواهد آمد و تو در امانی.» مارگارت امیدوار بود که دیوید هم از دست دخترش در امان باشد.

معدن الماس شرکت کروگر ــ برنت نزدیک بلوم فانتین[1]، مرکز عملیات

۱. Bloemfontein شهری در مرکز افریقای جنوبی، مرکز استان اورانژ فری استیت، با جمعیت حدود ۲۵۰،۰۰۰ نفر.

عظیم و گسترده‌ای بود، با صدها نفر کارگر که مشغول حفاری، مهندسی، شستن و سوا کردن سنگهای الماس استخراج شده بودند.

دیوید به کیت گفت: «این یکی از پرمنفعت‌ترین معادن شرکت است.» آنها در دفتر مدیر در سطح زمین بودند و منتظر بودند یک نفر راهنما آنها را به زیرزمین به درون معدن ببرد. چسبیده به یک دیوار، ویترینی شیشه‌ای بود که درون آن پر از انواع الماس به رنگها و اندازه‌های مختلف بود.

دیوید توضیح داد: «هر الماس دارای ویژگی‌های متمایزی است. الماسهای اصیل متعلق به سواحل رودخانه وال از نوع رسوبی هستند، و دیواره‌هایشان بر اثر ساییدگی ناشی از گذشت قرن‌ها شسته شده و فرسوده است.

کیت اندیشید، *امروز از همیشه خوشگلتر شده است. چه ابروهای قشنگی دارد، آنها را دوست دارم.*

«این سنگ‌ها متعلق به معادن مختلف هستند، اما به راحتی از روی شکل ظاهری‌شان می‌توان آنها را شناسایی کرد و فهمید هر کدام به کجا تعلق دارند. این یکی را می‌بینی؟ از اندازه و سایه زردی که دارد می‌توانی بفهمی که مال پاردسپن است. الماسهای دوبیر سطحی به ظاهر روغنی دارند و از نظر شکل دارای دوازده سطح هستند.»

او خیلی باهوش است. همه‌چیز را می‌داند.

«می‌توان گفت که این یکی مال معدن کیمبرلی است چون هشت سطح دارد. رنگ الماسها از شیشه‌ایِ مات تا سفید شفاف متغیر است.»

نمی‌دانم آیا مدیر فهمیده که دیوید معشوق من است یا نه. کاش که فهمیده باشد.

«رنگ یک الماس به تعیین ارزش آن کمک می‌کند. رنگها را در معیار یک تا ده طبقه‌بندی می‌کنند. در بالاترین مقام که بهترین نوع است، سایه آبی سفید قرار دارد و در پایین‌ترین مقام رنگ قهوه‌ای واقع است.»

چه ادوکلن خوبی به خودش زده است. واقعاً ــ واقعاً که بوی مردانه‌ای

دارد. چه بازوان و شانه‌های ورزیده‌ای. کاش که ـ

«کیت!»

او با لحنی حاکی از احساس گناه گفت: «بله، دیوید؟»

«آیا گوشت به من است؟»

«البته که هست.» در صدایش رنجشی احساس می‌شد: «کلمه به کلمه حرفهایت را شنیده‌ام.»

آنها دو ساعت بعدی را در اعماق معدن سپری کردند، و سپس ناهار خوردند. این رویای به حقیقت پیوستهٔ کیت از یک روز بهشتی بود.

هنگامی که کیت دیروقت بعدازظهر به خانه بازگشت، مارگارت پرسید: «بهت خوش گذشت؟»

«فوق‌العاده بود. حفاری در معدن کار واقعاً جالبی است.»

نیم ساعت بعد، مارگارت به طور اتفاقی به بیرون پنجره نگاهی انداخت. کیت روی زمین افتاده بود و مشغول مشت‌زنی با پسر یکی از باغبان‌ها بود.

سال بعد، نامه‌هایی که کیت از مدرسه می‌فرستاد با لحنی محتاطانه نوشته شده و خوش‌بینانه بود. او کاپیتان تیم‌های هاکی و لاکروس[1] شده بود و از نظر پایهٔ درسی شاگرد ممتاز کلاسش بود. به نوشتهٔ کیت، مدرسه واقعاً به آن *بدی‌ها* که فکر می‌کرد نبود، و حتی چند نفر از دخترهای کلاسش بسیار خوب و مهربان بودند. او از مادرش اجازه خواست که برای تعطیلات تابستانی دو نفر از دوستانش را با خود به خانه بیاورد، و مارگارت خیلی خوشحال شد. خانه دوباره از صدای خنده‌های جوان زنده می‌شد. وی با بی‌صبری منتظر آمدن دخترش به خانه بود. آرزوهایش حالا همه برای کیت

۱. Lacrosse: نوعی بازی با توپ که در آن تیم، مشتمل بر ده مرد یا دوازده زن است. هر بازیکن با استفاده از راکت‌های دسته‌بلند کیسه‌دار سعی دارد توپ کوچک لاستیکی را در طول زمین بازی به‌هدف مقابل برساند. اولین بار توسط سرخپوستان امریکای شمالی ابداع و بازی شد.

بود. مگی اندیشید، من و جیمی به گذشته تعلق داریم. کیت، آینده است. و این آینده، چه آیندهٔ درخشان و فوق‌العاده‌ای خواهد بود!

طی آن تعطیلات که کیت به خانه آمده بود، همه مردان جوان و شایسته کلیپ‌دریفت اطراف او می‌پلکیدند و احاطه‌اش می‌کردند که بلکه قرار ملاقاتی با یکی از آنها بگذارد، اما کیت به هیچ‌کدامشان علاقه‌ای نداشت. دیوید در امریکا بود، و او با بی‌صبری انتظار بازگشتش را می‌کشید. هنگامی که دیوید به خانه آمد، کیت به استقبالش شتافت. کیت پیراهن سفیدی بر تن داشت و به دور کمرش کمربندی از جنس مخمل مشکی بسته بود که او را زیبا و دلفریب جلوه می‌داد. وقتی دیوید او را در آغوش گرفت، از گرمی پاسخی که دریافت کرد در حیرت شد. عقب‌عقب رفت و به او نگاه کرد. حالتی متفاوت در او وجود داشت، مثل آن که از چیزی آگاهی یافته بود. در چشمانش نگاهی وجود داشت که دیوید نمی‌توانست تعبیر و تفسیر کند، و این باعث شد به طور گنگ و مبهمی احساس ناراحتی کند.

چندباری که دیوید کیت را طی آن تعطیلات ملاقات کرد، او در احاطهٔ پسران بود و دیوید بی‌اختیار از خودش پرسید کدام یک از آن پسرها خوش شانس‌تر است که دل کیت را به دست آورد. دیوید به خاطر مسایل کاری ناچار شد دوباره روانهٔ استرالیا شود، و در بازگشت به کلیپ‌دریفت دریافت که کیت رهسپار لندن شده است.

در آخرین سال تحصیل کیت در مدرسه، شبی دیوید به طور نامنتظره در آنجا حاضر شد. معمولاً او دیدارهایش را پیشاپیش از طریق نامه یا تلفن اطلاع می‌داد. این بار هیچ اطلاع قبلی در کار نبود.

کیت او را در آغوش کشید و گفت: «دیوید! چه غافلگیریِ خارق‌العاده‌ای! بایستی به من خبر می‌دادی که می‌آیی. من هم می‌توانستم...»

«کیت، آمده‌ام تا تو را به خانه ببرم.»

کیت خودش را عقب کشید و به چشمان دیوید نگاه کرد: «اتفاق بدی افتاده؟»

«متأسفم که بگویم مادرت خیلی بیمار است.»

کیت برای لحظه‌ای ماتش برد و کوچکترین حرکتی نکرد. بعد گفت: «الان حاضر می‌شوم.»

کیت از ظاهر مادرش یکه خورد. او را همین چندماه پیش دیده بود، و مارگارت چنین می‌نمود که در سلامت کامل به سر می‌برد. ولی اکنون رنگ پریده و نحیف و لاغر بود، و آن نور زندگی از چشمانش رخت بربسته بود. مثل آن بود که سرطانی که گوشت بدنش را تحلیل می‌برد، روحش را هم فرسوده بود.

کیت کنار تخت مادرش نشست و دست او را در میان دستانش گرفت. گفت: «اوه مادر، واقعاً متأسفم. لعنت بر شیطان.»

مارگارت دست دخترش را فشرد و گفت: «عزیزم، من آماده‌ام. فکر می‌کنم از زمانی که پدرت مرحوم شد من آماده بودم.» او نگاهش را بالا آورد و به چشمان کیت خیره شد: «می‌خواهی حرف احمقانه‌ای بشنوی؟ هرگز این را به هیچ‌کس دیگری نگفته بودم.» او مکثی کرد، سپس ادامه داد: «همیشه نگران این بودم که در آن دنیا کسی نیست که از پدرت درست و حسابی مراقبت کند. حالا من می‌توانم این کار را بکنم.»

مارگارت سه روز بعد به خاک سپرده شد. مرگ مادرش کیت را به شدت دلتنگ و افسرده کرد و تحت تأثیر قرار داد. او پدر و برادرش را از دست داده بود، اما هرگز آنها را ندیده بود؛ آنها فقط پندارهایی افسانه‌ای مربوط به گذشته بودند، در حالی که مرگ مادرش واقعی و دردناک بود. کیت هجده ساله بود و ناگهان در این جهان تنها شده بود، و این فکر او را به وحشت می‌انداخت.

دیوید او را که در کنار گور مادرش ایستاده بود تماشا می‌کرد، می‌دید که شجاعانه با خود مبارزه می‌کند که گریه نکند. اما هنگامی که به خانه بازگشتند، کیت در هم شکست، قادر نبود جلوی اشک‌هایش را بگیرد. هق‌هق می‌گریست و می‌گفت: «دیوید، او همیشه نسبت به من خیـ ـخیلی صبور و مهربان بود. من خیلی دختر بَ ـبَدی برایش بودم.»

دیوید سعی کرد او را تسلی بدهد: «کیت، تو دختر بسیار خوبی برایش بودی.»

«من هیـ ـهیچ چیز برایش نبودم، غِـ ـغیر از دردسر. حاضرم همه‌چیزم را فدا کنم بلکه بِـ ـبتوانم دلش را به دست بیاورم و او را از خودم راضی کنم. نمی‌خواستم بمیرد، دیوید! چرا خدا با او چنین کرد؟»

دیوید منتظر ماند، گذاشت تا کیت حسابی عقده دلش را با گریه خالی کند. وقتی او آرامتر شد، دیوید گفت: «می‌دانم که حالا باورکردنش سخت است، اما روزی این غم را به فراموشی خواهی سپرد. و می‌دانی کیت، که چه چیز برایت مانده است؟ خاطرات خوش. تو همهٔ اوقات خوشی را که تو و مادرت با هم گذراندید به خاطر خواهی داشت.»

«بله حق با توست. اما حالا که خیلی، خیلی دلم خون است و غصه می‌خورم.»

فردای آن روز آنها راجع به آینده کیت با هم صحبت می‌کردند.

دیوید به او خاطرنشان کرد: «تو خانواده‌ای در اسکاتلند داری.»

کیت به تندی پاسخ داد: «نه! آنها خانواده من نیستند، خویشاوند هستند.» لحن صدایش تلخ و گزنده بود: «وقتی پدرم می‌خواست به این دیار بیاید، آنها مسخره‌اش کردند. هیچ‌کس به جز مادرش به او کمک نکرد، و او هم که مرده است. نه. من هیچ کاری با آنها ندارم.»

دیوید آنجا نشسته بود و فکر می‌کرد: «آیا مایل هستی این ترم مدرسه را تمام کنی؟» قبل از آن که کیت بتواند پاسخی بدهد، دیوید افزود: «فکر می‌کنم این خواست قلبی مادرت بود که دوران تحصیل در مدرسه را هر چه زودتر

تمام کنی.»

«پس همین کار را می‌کنم.» کیت سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت، هر چند که چشمانش چیزی نمی‌دید. گفت: «لعنت به هر چی درس و مدرسه است.»

دیوید با ملایمت گفت: «به تو حق می‌دهم. حق می‌دهم.»

کیت ترم مدرسه را به عنوان شاگردی ممتاز به پایان رساند و نطق فارغ‌التحصیلی‌اش را در حضور دانش‌آموزان دیگر در جشن فارغ‌التحصیلی ادا کرد. دیوید در آن جشن حضور داشت.

* * *

در حالی که سوار بر واگن خصوصی‌شان از ژوهانسبورگ به سوی کلیپ‌دریفت می‌رفتند، دیوید گفت: «می‌دانی، تا چند سال دیگر همهٔ اینها به تو تعلق خواهد داشت. این واگن باشکوه قطار، معادن، شرکت، ــ همه مال تو می‌شود. تو زن جوان خیلی ثروتمندی هستی. می‌توانی شرکت را به بهای میلیونها پوند بفروشی.» دیوید به او نگریست و افزود: «یا این که می‌توانی نگهش داری. بایستی راجع به آن فکر کنی.»

کیت به او گفت: «راجع بهش فکر کرده‌ام.» به دیوید نگاه کرد و تبسم کنان افزود: «پدرم یک دزد دریایی بود، دیوید. یک دزد دریایی فوق‌العاده. کاش او را دیده بودم. نمی‌خواهم این شرکت را بفروشم. می‌دانی چرا؟ به خاطر آن دزد دریایی که شرکت را به نام دو نگهبانی نامید که سعی کرده بودند او را بکشند. آیا این کار جالبی نیست؟ گاهی شبها وقتی خوابم نمی‌برد، به پدرم و باندا فکر می‌کنم، آنها را مجسم می‌کنم که در میان گردباد سیاه دریایی می‌خزند، و حتی می‌توانم صدای آن نگهبانها را هم بشنوم: کروگر... برنت...»

کیت سرش را بالا آورد و به دیوید نگاه کرد: «نه، من هرگز شرکت پدرم رانخواهم فروخت، نه تا زمانی که تو در شرکت بمانی و اداره‌اش کنی.»

دیوید به آهستگی گفت: «تا هر زمان که به من احتیاج داشته باشی در

شرکت می‌مانم.»

«تصمیم گرفته‌ام در مدرسه عالی بازرگانی ثبت‌نام کنم.»

«مدرسهٔ عالی بازرگانی؟» حیرت در صدایش احساس می‌شد.

کیت به او گفت: «هی، در سال ۱۹۱۰ هستیم. در ژوهانسبورگ مدارسی وجود دارد که در آنها به خانم‌ها هم اجازهٔ تحصیل می‌دهند.»

«اما ــ»

کیت به چشمان دیوید خیره شد و گفت: «تو از من پرسیدی که با پولم چه می‌خواهم بکنم. می‌خواهم بیشتر و بیشترش کنم.»

۱۴

مدرسهٔ بازرگانی ماجراجویی تازه و هیجان‌انگیزی بود. هنگامی که کیت به چنتلهام رفته بود، تحصیل کردن برای او کاری کسل کننده و پلید و نفرت‌انگیز بود. اما حالا امری متفاوت بود. هر یک از کلاس‌هایش به او چیزی مفید می‌آموخت، چیزی که در هنگام عهده‌دار شدن ادارهٔ شرکت یقیناً به او کمک می‌کرد. دروس شامل حسابداری، مدیریت اداری، بازرگانی بین‌المللی و مدیریت بازرگانی بود. هفته‌ای یک‌بار دیوید به او تلفن می‌زد تا ببیند درس‌هایش چگونه پیش می‌رود.

کیت در جواب می‌گفت: «اوه، دیوید، من این رشته را دوست دارم. واقعاً هیجان‌انگیز است.»

روزی او و دیوید با هم شریک کاری می‌شدند، در کنار همدیگر و شانه به شانه هم تا دیروقت کار می‌کردند، فقط او و دیوید. یکی *از آن شب‌ها دیوید رو به سوی او خواهد کرد تا بگوید: «کیت، عزیزم، چقدر من کور و احمق بودم. می‌شود با من ازدواج کنی؟» و لحظه‌ای بعد، او در آغوش دیوید خواهد بود...*

اما بایستی تا آن موقع صبر می‌کرد. در همان اثنا، او باید چیزهای زیادی می‌آموخت. کیت مصممانه به درسها و تکالیفش روی آورد. دورهٔ بازرگانی دو سال طول کشید، کیت به موقع به کلیپ‌دریفت بازگشت تا بیستمین سال

تولدش را جشن بگیرد. دیوید در ایستگاه به استقبالش آمد. کیت به طور غریزی و ناخودآگاه بازوانش را دور بدن دیوید حلقه کرد و در آغوشش گرفت: «اوه، دیوید، چقدر از دیدنت خوشحالم.»

دیوید خودش را عقب کشید و با شرمساری گفت: «از دیدنت خوشحالم، کیت.»

در رفتارش خشکی ناراحت‌کننده‌ای وجود داشت.

«مشکلی پیش آمده؟»

«نه. فقط ــ فقط درست نیست که خانم‌های جوان در ملاءعام خودشان را در آغوش مردان بیندازند.»

کیت برای لحظه‌ای به او خیره ماند، سپس گفت: «بسیارخوب، متوجه شدم. قول می‌دهم که دیگر تو را در آغوش نگیرم.»

همچنان که با اتومبیل به سوی خانه می‌رفتند، دیوید به طور پنهانی کیت را مورد بررسی قرار داد. او دختر فوق‌العاده زیبایی بود طوری که حواس وی را پرت می‌کرد، معصوم و آسیب‌پذیر بود، و دیوید مصمم بود که هرگز از این موضوع سوءاستفاده نکند.

صبح روز دوشنبه کیت به دفتر تازه‌اش در شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود پا گذاشت. مثل آن بود که ناگهان وارد عالم عجیب و غریب و هیجان انگیزی بشوی که سنن و زبان خاص خودش را دارد. سلسله گیج‌کننده‌ای از شعبات، شرکت‌های وابسته، بخش‌هایِ منطقه‌ای، نمایندگی‌ها و شاخه‌های خارجی وجود داشت. محصولاتی که شرکت تولید می‌کرد و اموالی که در مالکیت خود داشت، به نظر بی‌پایان می‌رسید. کارخانه‌های فولاد سازی، مزارع دامپروری، یک خط آهن، و یک خط کشتیرانی جزو اموال شرکت بود، و البته بنیاد ثروت خانوادگی هم وجود داشت که شامل الماس، طلا، روی، پلاتین و منیزیم می‌شد که ساعت به ساعت، از معادن استخراج می‌گردید و به خزانه‌های شرکت سرازیر می‌شد.

قدرت.

آنقدر نکته وجود داشت که در عرض چندماه هم نمی‌شد به همه چیز پی برد. کیت در دفتر دیوید می‌نشست، به او گوش می‌کرد که تصمیم‌هایی می‌گرفت و آن تصمیم‌ها روی سرنوشت هزاران نفر در سراسر جهان تأثیر می‌گذاشت. مدیران کل شعبات مختلف نظریات و رهنمودهای خود را ابراز می‌کردند، اما در مواردی دیوید نظر آنها را رد می‌کرد و راهکار تازه‌ای را به اجرا می‌گذاشت.

کیت پرسید: «چرا این کار را می‌کنی؟ مگر آنها کارشان را درست بلد نیستند؟»

دیوید توضیح داد: «البته که بلد هستند، اما نکته اصلی این نیست. هر مدیر، شعبهٔ خود را به عنوان مرکز جهان می‌بیند و همین‌طور هم باید باشد. اما یک مدیر بایستی دیدگاهی کلی داشته باشد و تصمیم بگیرد که چه چیز به نفع شرکت است. حالا راه بیفت. قرار است ناهار را با کسی صرف کنیم که مایلم با او ملاقات کنی.»

دیوید کیت را به اتاق غذاخوری بزرگ و خصوصی که مجاور دفتر کیت قرار داشت برد. مرد جوان لاغر و نحیفی با چهره‌ای باریک و چشمانی کنجکاو به رنگ قهوه‌ای منتظر آنان بود.

دیوید گفت: «ایشان براد راجرز[1] هستند. براد، با رییس تازه‌ات دوشیزه مک گریگور آشنا شو.»

براد راجرز دستش را به سوی کیت دراز کرد: «از ملاقات شما خوشوقتم، دوشیزه مک گریگور.»

دیوید گفت: «براد سلاح سرّی ماست. او به اندازهٔ من راجع به شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود چیزی می‌داند. اگر زمانی من از اینجا بروم، تو اصلاً نباید نگران شوی. براد اینجا خواهد بود.»

1. Brad Rogers

اگر روزی من از اینجا بروم. چنین فکری موجی از وحشت را در بدن کیت منتشر کرد. *البته*، دیوید هرگز شرکت *را ترک نخواهد کرد*. کیت موقع صرف ناهار به چیزی غیر از این موضوع فکر نمی‌کرد، و هنگامی که غذا خوردن به‌پایان رسید اصلاً یادش نبود چه خورده است.

پس از ناهار، آنها به بحث راجع به آفریقای جنوبی پرداختند.

دیوید هشدار داد: «به زودی دچار دردسر خواهیم شد. دولت مالیاتی برای تعداد افراد وضع کرده است.»

کیت پرسید: «این دقیقاً چه معنایی می‌دهد؟»

«یعنی این که سیاهپوست‌ها، رنگین‌پوست‌ها و هندی‌ها باید برای هر عضو خانواده‌شان دو پوند مالیات بپردازند. این بیش از مزد یک ماه آنهاست.»

کیت به باندا اندیشید و وجودش از احساس تشویش و دلهره آکنده گشت. بحث به موضوعات دیگر کشیده شد.

کیت از زندگی تازه‌اش خیلی لذت می‌برد. هر تصمیمی به منزلهٔ قماری بر سر میلیونها پوند بود. تجارت کلان، مسابقهٔ هوش، شجاعتِ دست زدن به قمار و داشتن غریزه برای این که بدانی کجا بازی را ترک کنی و کی با سماجت به بازی ادامه بدهی.

دیوید به او گفت: «تجارت نوعی بازی است که بر سر سرمایه‌های کلان و مافوق تصور انجام می‌شود، و تو در حال رقابت با افراد کارشناس هستی. اگر می‌خواهی ببری، باید بیاموزی که چگونه استاد این بازی شوی.»

و این کاری بود که کیت مصمم به انجامش بود. آموختن.

کیت تنها با چند نفر مستخدم در خانه بزرگ پدری‌اش زندگی می‌کرد. او و دیوید به خوردن شام شنبه شب که از قدیم در خانواده مرسوم بود ادامه دادند، اما هنگامی که کیت او را برای صرف شام در شبهای دیگر هفته دعوت

می‌نمود، دیوید همواره بهانه‌ای برای نیامدن پیدا می‌کرد. طی ساعات کاری آنها پیوسته با هم بودند، اما حتی همان موقع هم به نظر می‌رسید که دیوید سدی میانشان برپا کرده است، سدی که کیت قادر به نفوذ در آن نبود.

در جشن بیست و یکمین سال تولدش، تمام سهام شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود به کیت واگذار شد. او اکنون به طور رسمی اداره شرکت را بر عهده داشت. او به دیوید پیشنهاد کرد: «بیا امشب جشن بگیریم و با هم شام بخوریم.»

«متأسفم، کیت، من خیلی کار دارم که باید بهشان رسیدگی کنم.»

کیت آن شب تنها شام خورد، و از خودش می‌پرسید چرا. *آیا عیب از خودش بود، یا از دیوید؟* دیوید حتماً بایستی کر و کور و خنگ باشد که نداند کیت چه احساسی به او دارد، نداند همیشه چه احساسی به او داشته است. باید چاره‌ای برای آن می‌اندیشید.

شرکت در حال مذاکره برای خرید یک خط کشتیرانی در ایالات متحده بود.

دیوید به کیت پیشنهاد کرد: «چرا تو و براد برای بستن قرارداد به نیویورک نروید؟ این تجربه خوبی برایت خواهد بود.»

کیت دوست داشت دیوید همراهی‌اش کند، اما آنقدر مغرور بود که چیزی در این مورد نگفت. بدون دیوید هم می‌توانست از عهدهٔ این کار بربیاید. به علاوه تا آن هنگام هرگز به آمریکا نرفته بود. او با بی‌صبری در انتظار این تجربه بود.

بستن قرارداد خط کشتیرانی بدون مشکلی پیش رفت. دیوید به او گفته بود: «در مدتی که آنجا هستی، سعی کن جاهایی از آن مملکت را هم ببینی.»

کیت و براد از شرکتهای تابعه شرکت کروگر ـ برنت در دیترویت، شیکاگو، پیتزبورگ و نیویورک بازدید به عمل آوردند، و کیت از وسعت و توان ایالات

متحده حیرت کرد. بهترین قسمت سفر کیت دیدار از دارک‌هاربر در ایالت مِین بود. در جزیره‌ای کوچک و افسانه‌ای به نام آیلزبورو[1] در خلیج پیناسبکات[2]، او را برای صرف شام به منزل چارلز دنا گیبسون[3]، نقاش هنرمند، دعوت کرده بودند. به جز او دوازده نفر دیگر هم به آن محفل شام دعوت شده بودند، و همهٔ آنها کسانی بودند که در آن جزیره خانه‌هایی داشتند.

گیبسون به کیت گفت: «این مکان تاریخچهٔ جالبی دارد. سالها قبل، اهالی عادت داشتند با قایق‌هایی که نزدیک ساحل حرکت می‌کرد از بوستون به اینجا بیایند. هنگامی که قایق به ساحل می‌رسید، کالسکه‌های سبک چهارچرخ یک اسبی منتظرشان بود که آنها را به خانه‌هایشان برساند.

کیت پرسید: «چند نفر در این جزیره زندگی می‌کنند؟»

«حدود پنجاه خانوار. آیا موقع لنگر انداختن کرجی، فانوس دریایی را دیدید؟»

«بله.»

«آنجا توسط یک فانوس‌دار و سگش اداره می‌شود. هنگامی که قایقی از نزدیک ساحل رد می‌شود، سگ بیرون می‌رود و زنگ را به صدا درمی‌آورد.»

کیت خندید: «شوخی می‌کنید.»

«نخیر، خانم. کاملاً جدی می‌گویم. نکتهٔ خنده‌دار آن که این سگ کاملاً کر است. گوشش را به زنگ می‌چسباند تا ارتعاش آن را احساس کند و مطمئن شود که زنگ به صدا درآمده است.»

کیت تبسمی کرد و گفت: «به نظر می‌رسد که جزیرهٔ شما مکان خیال‌انگیزی است.»

«شاید بد نباشد که امشب اینجا بمانید و فردا گردشی در اطراف بکنید.»

کیت بدون فکر گفت: «چرا که نه؟»

---

1. Islesboro 2. Penobscot 3. Charles Dana Gibson

او شب را در تنها هتل جزیره به نام آیلزبورو این[1] سپری کرد. صبح، اسب و کالسکه‌ای که توسط یکی از اهالی جزیره رانده می‌شد، کرایه کرد. آنها مرکز دارک هاربر را که شامل یک فروشگاه، یک ابزار فروشی و یک رستوران کوچک بود ترک کردند و دقایقی بعد در حال گذر از میان منطقه‌ای زیبا و جنگلی بودند. کیت متوجه شد که هیچ کدام از آن جاده‌های باریک و پیچ در پیچ نامی ندارد، همینطور هیچ نامی روی صندوق پست خانه‌ها دیده نمی‌شد. او خطاب به راهنمایش گفت: «آیا مردم بدون تابلوهای راهنما در اینجا گم نمی‌شوند؟»

«نوچ. اهالی جزیره می‌دانند که هر چیز کجا واقع است.»

کیت از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «آها، فهمیدم.»

در منتهی‌الیه جنوبی جزیره، آنها از مقابل گورستانی می‌گذشتند. کیت تقاضا کرد: «لطفاً بایستید.»

او از کالسکه پیاده شد و به طرف گورستان قدیمی رفت و در حال گردش در آن به سنگ قبرها می‌نگریست.

جوب پِندلتون، متوفی در تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۷۹۴، ۴۷ ساله. روی سنگ نبشته مزار نوشته شده بود: *در زیر این سنگ، جوب در آغوش خاک عنبرین این جزیره غنوده است. خداوند او را بیامرزد.*

جین، همسر توماس پندلتون، متوفی در تاریخ ۲۵ فوریه ۱۸۰۲، ۴۷ ساله.

در اینجا ارواحی از قرنی دیگر، از دوره‌ای که مدتهای مدیدی از آن سپری شده بود، ساکن بودند. **کاپیتان ویلیام هچ که کشتی‌اش در دریا در نزدیکی لانگ آیلندساند غرق شد، اکتبر ۱۸۶۶، ۳۰ ساله.** روی سنگ نبشتهٔ مزار او نوشته شده بود: *از میان دریاهای توفانزده زندگی باید عبور کرد.*

1. Islesboro Inn

کیت برای مدتی طولانی در آنجا گردش کرد، از آرامش و سکوت آن محل لذت می‌برد. بالاخره به کالسکه بازگشت و آنها دوباره به راه افتادند.

کیت پرسید: «در زمستان هوای اینجا چگونه است؟»

«سرد. خلیج معمولاً یخ می‌بندد، و از ساحل آن طرف با سورتمه اسبی به اینجا می‌آیند. البته حالا لنج داریم.»

آنها پیچی را دور زدند، و آنجا، نزدیک ساحل دریا که در پایین قرار داشت، یک خانهٔ زیبای دوطبقه با نمای سنگ سپید دیده می‌شد که توسط باغی از گلهای میمون، رُزهای وحشی و گلهای خشخاش احاطه شده بود. کرکره‌های چوبی روی هشت پنجرهٔ جلویی خانه به رنگ سبز بود، و در دو طرفِ درِ منزل که از وسط باز می‌شد نیمکت‌های سفید و شش گلدان شمعدانی قرمز قرار داشت. آنجا مثل خانه‌هایی که در داستان‌های پریان نقاشی می‌شوند، بود.

«این خانه مال کیست؟»

«اینجا خانهٔ قدیمی دربِن[1] است. خانم دربن چندماه پیش فوت کرد.»

«حالا چه کسی در آن زندگی می‌کند؟»

«به نظرم، هیچکس.»

«آیا می‌دانی که قصد فروش آن را دارند یا نه؟»

راهنما نگاهی به کیت انداخت و گفت: «اگر هم داشته باشند، خانه احتمالاً توسط پسر یکی از خانواده‌هایی که در حال حاضر اینجا زندگی می‌کنند خریداری خواهد شد. اهالی اینجا غریبه‌ها را به راحتی در جمعشان نمی‌پذیرند.»

راهنما اشتباه کرد که این حرف را به کیت زد.

یک ساعت بعد، کیت در حال صحبت با یکی از مشاوران املاک بود. او گفت: «می‌خواستم راجع به خانهٔ دربن بپرسم. آیا آن را برای فروش

1. Dreben

گذاشته‌اند؟»

مشاور املاک لبهایش را به هم فشرد: «خوب، هم بله و هم نه.»

«منظورتان چیست؟»

«خانه برای فروش گذاشته شده، اما چندنفری متقاضی خرید آن هستند.»

کیت اندیشید، *خانواده‌های قدیمی ساکن جزیره*. «آیا قیمتی هم پیشنهاد کرده‌اند؟»

«هنوز نه، اما ــ»

کیت گفت: «من می‌خواهم پیشنهادی بدهم.»

مرد با لحنی حاکی از بنده‌نوازی گفت: «این خانه، خانهٔ گرانی است.»

«قیمتت را بگو.»

«پنجاه هزار دلار.»

«برویم با هم نگاهی به آن بیندازیم.»

داخل خانه حتی رویایی‌تر از آنی بود که کیت فکر می‌کرد. در تالار بزرگ و زیبای آن از طریق دیواری شیشه‌ای منظرهٔ دریا دیده می‌شد. در یک سمت تالار، یک سالن رقص بزرگ بود، و در سوی دیگر، اتاق پذیرایی قرار داشت که دیوارهایش با چوب درخت میوه‌ای که به مرور زمان لکه‌دار شده بود تزیین شده بود و یک بخاری دیواری بسیار باشکوه داشت. آنجا یک اتاق مطالعه، و آشپزخانه‌ای بزرگ با اجاقی آهنین و یک میز بزرگ از جنس چوب کاج وجود داشت، و آن سوی آشپزخانه، آبدارخانهٔ سرپیشخدمت و رختشویخانه واقع بود. در طبقه پایین، شش اتاق خواب برای مستخدمها و یک حمام یافت می‌شد. در طبقه بالا یک سراچه (سوئیت) برای خواب و استحمام صاحبخانه و چهار اتاق خواب کوچکتر بود. آن خانه از چیزی که کیت توقعش را داشت بزرگتر بود. او به خود گفت، *اما وقتی من و دیوید صاحب فرزندانی بشویم، به همهٔ این اتاقها نیاز خواهیم داشت.*

زمین آن ملک تا پایین گسترش می‌یافت و به خلیج می‌رسید و در آنجا

اسکله‌ای خصوصی قرار داشت.

کیت رو به مشاور املاک کرد و گفت: «خانه را می‌خرم.»

او تصمیم گرفت آن را «خانهٔ تپه سدر» نام نهد.

او با بی‌صبری منتظر بازگشت به کلیپ‌دریفت بود تا خبر تازه را به دیوید بدهد. در راه بازگشت به آفریقای جنوبی، وجود کیت سرشار از هیجانی توفنده بود. خانهٔ واقع در دارک هاربر نشانه‌ای خوش‌یمن بود، نمادی حاکی از این که او و دیوید با هم ازدواج می‌کردند. او می‌دانست که دیوید هم به اندازهٔ او عاشق خانه خواهد شد.

بعد از ظهر کیت و براد به کلیپ‌دریفت رسیدند و کیت با عجله به سمت دفتر دیوید رفت. دیوید پشت میزش نشسته بود و کار می‌کرد و دیدنش باعث شد قلب کیت به شدت به تپش درآید. او تازه فهمید که چقدر دلش برای دیوید تنگ شده بود.

دیوید به پا خاست: «کیت! به خانه خوش آمدی!» و پیش از آن که کیت بتواند حرفی بزند، او گفت: «می‌خواستم تو اولین نفری باشی که این خبر را می‌شنوی. من به زودی ازدواج خواهم کرد.»

۱۵

همه‌چیز از شش هفته قبل آغاز شده بود. در میانهٔ یک روز پرجنب و جوش، دیوید پیغامی دریافت کرد که در آن آمده بود تیم اُنیل[1]، دوست یک خریدار آمریکایی و مهم الماس به کلیپ‌دریفت آمده است و آن خریدار از دیوید خواسته بود که اگر ممکن است لطفی کند و به سراغ دوستش برود و شاید هم او را به صرف شام بیرون ببرد. دیوید وقتی نداشت که با گردشگرها به هدر بدهد، اما از طرفی هم مایل نبود دل مشتری‌اش را بشکند و تقاضای او را نادیده بگیرد. کاش کیت آنجا بود و دیوید از او می‌خواست که آن بازدیدکننده را به گردش در شهر ببرد، اما در آن هنگام کیت به همراه براد راجرز به دیدن کارخانه‌های متعلق به شرکت در آمریکای شمالی رفته بود. دیوید پیش خود نتیجه گرفت، *حسابی گیر افتاده‌ام*. او به هتل محل اقامت آقای اُنیل تلفن زد و او را به صرف شام در همان شب دعوت کرد.

اُنیل به او گفت: «دخترم هم با من است. اشکالی ندارد که او را هم با خودم بیاورم؟»

دیوید ابداً حوصلهٔ گذراندن وقت با یک بچه را نداشت. با این حال مؤدبانه گفت: «خواهش می‌کنم حتماً او را همراه خود بیاورید.» مطمئن بود که

1. Tim O'neil

دیدار او با خانواده اُنیل در آن شب دیداری کوتاه خواهد بود.

آنها همدیگر را در سالن غذاخوری گراند هتل ملاقات کردند. هنگامی که دیوید از راه رسید، اُنیل و دخترش پیشاپیش پشت میز نشسته بودند. اُنیل یک مرد امریکایی ـ ایرلندی خوش‌قیافه با موهای فلفل نمکی بود و پنجاه و سه چهار سال داشت. دخترش ژوزفین زیباترین زنی بود که دیوید به عمر خویش دیده بود. او سی و یکی دو ساله بود، بسیار خوش اندام بود و موهای بلند صاف طلایی و چشمان آبی روشن داشت. از دیدن او نفس در سینه دیوید حبس شد.

او گفت: «مَ ـ معذرت می‌خواهم که دیر کردم. گرفتاری کاری در آخرین دقایق.»

ژوزفین واکنش دیوید را نسبت به خودش با لذت تماشا می‌کرد. او با لحنی مظلومانه گفت: «بعضی وقت‌ها این نوع گرفتاری هیجان‌انگیزترین نوع هم هست. آقای بلک‌ول، پدرم می‌گوید که شما مرد فوق‌العاده مهمی هستید.»

«نه آنقدرها ـ و در ضمن نام من دیوید است.»

ژوزفین سرش را پایین آورد و گفت: «نام قشنگی است. نشانهٔ قدرت فراوان است.»

قبل از آن که شام تمام شود، دیوید به این نتیجه رسیده بود که ژوزفین اُنیل چیزی بالاتر از یک زن زیباست. او باهوش و فوق‌العاده بذله‌گو بود و در کمال مهارت کاری کرد که دیوید خودش را در کنار او راحت و بی‌تکلف احساس کند. دیوید احساس می‌کرد ژوزفین به راستی به او علاقه‌مند شده است. ژوزفین سؤالاتی دربارهٔ زندگی شخصی دیوید می‌پرسید که هرگز کسی از او نپرسیده بود. در پایان شب، دیوید تقریباً عاشقش شده بود.

او از تیم اُنیل پرسید: «شما کجا زندگی می‌کنید؟»

«در سان‌فرانسیسکو.»

دیوید در حالی که سعی می‌کرد این سؤال را به شکلی عادی و اتفاقی

مطرح کند، پرسید: «آیا زود اینجا را ترک می‌کنید؟»

«هفتهٔ آینده.»

ژوزفین به دیوید لبخند زد و گفت: «اگر کلیپ‌دریفت به همان جذابیتی باشد که انتظارش می‌رود، شاید پدرم را ترغیب کنم که کمی بیشتر اینجا بمانیم.»

دیوید به او اطمینان خاطر داد: «دلم می‌خواهد کلیپ‌دریفت تا آنجا که ممکن است برایتان جالب و خاطره‌انگیز باشد. آیا دوست دارید که برای دیدن یک معدن الماس به اعماق زمین بروید؟»

ژوزفین پاسخ داد: «اوه، خیلی دوست دارم. متشکرم.»

زمانی دیوید شخصاً بازدیدکننده‌های مهم را به گردش در معادن زیرزمین می‌برد، اما از مدتها پیش این وظیفه را به کارکنان زیردستش محول کرده بود. حالا صدای خودش را شنید که گفت: «آیا فردا صبح برایتان مناسب است؟» او پنج شش قرار ملاقات برای صبح روز بعد داشت، اما ناگهان همه آن جلسه‌ها در نظرش بی‌اهمیت شدند.

او خانوادهٔ اُنیل را با آسانسوری که دو متر عرض و شش متر طول داشت، ۳۶۰ متر به اعماق زمین برد. آن آسانسور به چهار قسمت تقسیم شده بود، بخشی برای استخراج الماس با تلمبه بود، دو بخش دیگر برای بالا بردن خاک نمدار حاوی سنگ الماس و آخری قفسی دو طبقه برای حمل کارگران معدن به سر کار و خارج کردن آنها از محل کار بود.»

ژوزفین گفت: «همیشه سؤالی در ذهن داشته‌ام و آن این که، چرا الماس را با قیراط اندازه می‌گیرند؟»

دیوید توضیح داد: «قیراط از اسم تخم درختی به نام خرنوب[1] که در ساحل شرقی مدیترانه می‌روید گرفته شده است. به دلیل ثباتش در وزن. یک

1. Carob

قیراط دویست میلی‌گرم است یا یک صد و چهل دومِ اونس.»

ژوزفین گفت: «دیوید، اینجا واقعاً مکان جالبی است.»

و دیوید از خودش می‌پرسید که آیا منظور او فقط بودن در معدن الماس است یا همصحبتی با وی. در کنار آن زن بودن مسحورکننده بود و هر بار که به ژوزفین نگاه می‌کرد، احساس هیجانی تازه به وی دست می‌داد.

دیوید خطاب به خانوادهٔ اُنیل گفت: «شما حتماً باید به گردش در ییلاقات بروید. اگر فردا کاری ندارید، خوشحال می‌شوم که شما را به گردش در اطراف شهر ببرم.»

قبل از آن که پدر بتواند چیزی بگوید، ژوزفین پاسخ داد: «چه پیشنهاد فوق‌العاده‌ای. خیلی خوشحال می‌شویم.»

دیوید از آن به بعد هر روز با ژوزفین و پدرش بود، و هر روز خودش را عاشق‌تر احساس می‌کرد. هرگز با کسی به فریبندگی ژوزفین آشنا نشده بود.

دیوید شبی برای بردن خانواده اُنیل برای صرف شام، به هتل محل اقامت آنها آمد و تیم اُنیل گفت: «دیوید امشب من کمی خسته‌ام، ناراحت نمی‌شوی اگر همراهتان نیایم؟» دیوید سعی کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند.

«نه، قربان. متوجه هستم.»

ژوزفین لبخند شیطنت‌آمیزی به دیوید زد و وعده داد: «سعی می‌کنم مصاحب خوبی برایتان باشم.»

دیوید او را به رستورانی در یک هتل تازه افتتاح شده برد. سالن رستوران شلوغ بود، اما دیوید را فوراً شناختند و بلافاصله میزی را به آنها اختصاص دادند. یک گروه سه نفری نوازندگان در حال نواختن موسیقی آمریکایی بود.

دیوید پرسید: «دوست داری برقصی؟»

«البته.»

لحظه‌ای بعد ژوزفین در صحن پایکوبی در کنار او بود و این فوق‌العاده

بود. آنها با ترنمی آرام به رقص مشغول شدند. دیوید با شور و شوق گفت: «ژوزفین، دوستت دارم.»

ژوزفین انگشتش را روی لب او گذاشت و گفت: «خواهش می‌کنم، دیوید... این حرف را نزن...»

«چرا؟»

«چون من نمی‌توانم با تو ازدواج کنم.»

«تو مرا دوست داری؟»

او سرش را بالا آورد و تبسم کنان در حالی که چشمان آبی‌اش می‌درخشید، گفت: «من دیوانه‌وار تو را دوست دارم، عزیزم. آیا خودت متوجه نیستی؟»

«پس چرا نه می‌گویی؟»

«چون هرگز نمی‌توانم در کلیپ‌دریفت زندگی کنم. اینجا دیوانه خواهم شد.»

«می‌توانی برای یک‌بار امتحان کنی.»

«دیوید، بسیار وسوسه شده‌ام. اما می‌دانم که چه اتفاقی خواهد افتاد. اگر با تو ازدواج کنم و مجبور باشم اینجا زندگی کنم، به یک زن غرغروی بداخلاق تبدیل خواهم شد و ما با کینه و نفرت از هم جدا خواهیم شد. ترجیح می‌دهم اینطوری در حالی که عاشقت هستم، با تو خداحافظی کنم.»

«من نمی‌خواهم با تو خداحافظی کنم.»

ژوزفین سرش را بالا آورد و به چهره او نگاه کرد. دیوید احساس کرد وجودشان در هم می‌آمیزد. «دیوید، آیا شانسی وجود دارد که تو بتوانی در سان‌فرانسیسکو زندگی کنی؟»

این فکری ناممکن بود: «آنجا چه کار کنم؟»

«بگذار فردا صبحانه را با هم صرف کنیم. می‌خواهم تو با پدرم صحبت کنی.»

تیم اُنیل گفت: «ژوزفین از گفت و گوی دیشبتان برایم می‌گفت. پیداست که شما دو نفر با مشکلی مواجه هستید. اما اگر علاقه‌مند باشی، من شاید راه‌حلی داشته باشم.»

«قربان، من خیلی علاقه‌مند به شنیدن آن هستم.»

اُنیل کیف دستی چرمی قهوه‌ای رنگش را برداشت و از آن چند طرح بیرون آورد: «آیا چیزی راجع به غذاهای منجمد شنیده‌ای؟»

«متأسفانه خیر.»

«برای نخستین بار در سال ۱۸۶۵ شروع به منجمد کردن مواد غذایی در ایالات متحده کردند. مشکل، حمل این مواد در مسافت‌های دور بدون آب‌شدن یخ آن است. ما واگن‌های یخچال‌دار در قطار داریم، اما تا به حال کسی برای ساختن کامیون‌های یخچال‌دار پا پیش نگذاشته است.»

اُنیل با انگشت نشانه به طرحها زد و گفت: «تا حالا اینطور بوده ولی من به تازگی پروانه‌ای برای ساخت انحصاری این نوع کامیونها گرفته‌ام. دیوید، این کار کل صنعت مواد غذایی را دگرگون خواهد کرد.»

دیوید به آن نقشه‌ها نگاهی انداخت و گفت: «آقای اُنیل، متأسفانه من از این نقشه‌ها چیزی سردرنمی‌آورم.»

«اشکالی ندارد. من دنبال یک کارشناس فنی نمی‌گردم. از این کارشناس‌ها در اطرافم زیاد دارم. چیزی که به دنبالش هستم سرمایه‌گذاری است و کسی که این کار را اداره کند، این یک خیال خام و واهی نیست. من با مدیران ارشد کارخانه‌های تولید مواد غذایی که به این کار اشتغال دارند صحبت کرده‌ام. این کاری بزرگ ـ بزرگتر از آنچه تو تصور می‌کنی است. من به کسی مثل تو احتیاج دارم.»

ژوزفین افزود: «دفتر مرکزی شرکت در سان‌فرانسیسکو خواهد بود.»

دیوید خاموش آنجا نشسته بود، سعی می‌کرد آنچه را که شنیده بود درک کند: «گفتید که شما پروانهٔ ساخت انحصاری این کامیون‌ها را دریافت

کرده‌اید؟»

«بله. آماده‌ام که کار را شروع کنم.»

«اشکالی ندارد که من این طرحها را از شما به امانت بگیرم و به کسی نشان بدهم؟»

«خواهش می‌کنم، مانعی نمی‌بینم.»

نخستین کاری که دیوید انجام داد تحقیق راجع به تیم اُنیل بود. او دریافت که اُنیل شخصیتی شناخته شده و معتبر در سان‌فرانسیسکو است. فهمید که وی در آنجا سرپرست بخش علوم در کالج برکلی است و فوق‌العاده مورد احترام است. دیوید چیزی راجع به منجمد کردن مواد غذایی نمی‌دانست، اما مصمم بود که بداند.

«عزیزم، تا پنج روز دیگر بازمی‌گردم. می‌خواهم تو و پدرت تا آن موقع منتظر من بمانید.»

ژوزفین گفت: «تا هر وقت که تو بگویی منتظر خواهیم ماند. دلم برایت تنگ می‌شود.»

«من هم دلم برایت تنگ می‌شود.» و این را از صمیم قلب می‌گفت، بیشتر از آنچه ژوزفین متوجه شده بود.

دیوید با قطار عازم ژوهانسبورگ شد و آنجا قرار ملاقاتی با ادوارد برادریک[1]، صاحب یکی از بزرگترین کارخانه‌های بسته‌بندی گوشت در آفریقای جنوبی گذاشت.

او در حالی که طرح‌ها را به دست آن مرد می‌داد گفت: «می‌خواهم نظرت را راجع به چیزی بدانم. می‌خواهم بدانم که آیا این طرح‌ها انجام شدنی است یا نه.»

1. Edward Broderick

«من چیزی راجع به غذاهای منجمد شده یا کامیون‌های یخچال‌دار نمی‌دانم. اما آدمهایی را می‌شناسم که در این خصوص اطلاعات کافی دارند. دیوید، اگر امروز بعدازظهر پیشم بیایی، چند نفر کارشناس را به اینجا دعوت می‌کنم که نظرشان را به تو بگویند.»

همان روز در ساعت چهار بعدازظهر، دیوید دوباره به کارخانه بسته‌بندی گوشت رفت. او در کمال تعجب خود متوجه شد که عصبی است، در حالتی ناشی از عدم یقین است، چرا که مطمئن نبود آن جلسه چطور قرار بود پیش برود. دو هفته پیش از آن، اگر کسی به او پیشنهاد می‌کرد که شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود را ترک کند، به وی می‌خندید. آن شرکت بخشی از وجود او بود. حتی بیشتر می‌خندید اگر به او می‌گفتند که در عوض قرار است مدیریت یک شرکت کوچک غذایی را در سان‌فرانسیسکو بر عهده بگیرد. این کار دیوانگی بود، اما نکته اینجا بود که او همهٔ این کارها را به خاطر ژوزفین اُنیل می‌کرد.

دو مرد در اتاق با ادوارد برادریک بودند. «ایشان دکتر کرافورد و ایشان آقای کافمن هستند. دیوید بلک‌ول را حضورتان معرفی می‌کنم.»

آنها با هم احوالپرسی کردند و دیوید پرسید: «آقایان، آیا شما فرصتی یافتید که به این طرح‌ها نگاهی بیندازید؟»

دکتر کرافورد پاسخ داد: «بله، طرح‌ها را بررسی کردیم، آقای بلک‌ول. با دقت هم بررسی کردیم.»

دیوید نفس عمیقی فرو داد و گفت: «و؟»

«به نظرم دفتر ثبت اختراعات ایالات متحده پروانهٔ ساخت انحصاری این محصول را صادر کرده است؟»

«بله، درست است.»

«بسیارخوب، آقای بلک‌ول، هر کسی که این پروانه را دریافت کرده به زودی فرد بسیار ثروتمندی خواهد شد.»

دیوید آهسته سر تکان داد، وجودش آکنده از احساسات ضد و نقیض بود.

«این مثل همهٔ اختراعات بزرگ است ـ آنقدر ساده است که از خودت می‌پرسی چطور کسی زودتر به این فکر نیفتاده. این طرح با شکست مواجه نخواهد شد.»

دیوید نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد. او کم و بیش آرزو کرده بود که مجبور نباشد تصمیم بگیرد. اگر اختراع تیم اُنیل به درد نخور بود، بخت آن وجود داشت که ژوزفین تشویق شود با او در آفریقای جنوبی زندگی کند. اما آنچه اُنیل به او گفته بود حقیقت داشت. این طرح *اجراشدنی* بود. اکنون دیوید باید تصمیمش را می‌گرفت.

او در سفر بازگشتش به سوی کلیپ‌دریفت به هیچ چیز جز این فکر نکرد. اگر این کار را قبول می‌کرد، به‌معنای ترک کردن شرکت و آغاز نمودن تجارتی نو و آزمایش نشده بود. او خودش آمریکایی بود، اما آمریکا برایش کشوری بیگانه بود. دیوید در یکی از پرقدرت‌ترین شرکت‌های جهان مقام بسیار مهمی داشت و شغلش را دوست داشت. جیمی و مارگارت مک گریگور همیشه به او خیلی محبت کرده بودند. و آنگاه مسأله کیت در میان بود. دیوید از زمانی که کیت طفل کوچکی بود همواره از او مراقبت کرده بود. بزرگ شدن او و تبدیل شدنش را، از یک دختر کله‌شق و دارای رفتار پسرانه و صورت خاک‌آلود و کثیف به یک زن جوان دوست داشتنی، دیده بود. زندگی کیت به شکل آلبوم عکسی در ذهن دیوید ثبت شده بود. او صفحات آلبوم را ورق می‌زد و کیت را در چهار سالگی، هشت سالگی، چهارده سالگی و بیست و یک سالگی به خاطر می‌آورد ـ آسیب‌پذیر، غیرقابل پیش‌بینی...

زمانی که قطار به کلیپ‌دریفت رسید، دیوید تصمیمش را گرفته بود. او شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود را ترک می‌کرد.

او مستقیماً با اتومبیل به طرف گراند هتل راند و از پله‌ها به سوی اقامتگاه

خانواده اُنیل بالا رفت. ژوزفین در را به رویش گشود.

«دیوید!»

او دستهای ژوزفین را در دست گرفت؛ دست‌هایی که گرمایش از محبت بی‌قیدو شرط وی حکایت داشت

«اوه، دیوید، چقدر دلم برایت تنگ شده بود. نمی‌خواهم دیگر از تو دور بمانم.»

دیوید آهسته گفت: «دور نمی‌مانی. من به سان‌فرانسیسکو می‌آیم...»

دیوید با اضطراب روزافزون منتظر بازگشت کیت از آمریکا بود. اکنون که تصمیمش را گرفته بود، مشتاق بود که زندگی تازه‌اش را آغاز کند، و با بی‌تابی انتظار ازدواج با ژوزفین را می‌کشید.

و حالا کیت بازگشته بود و دیوید مقابلش ایستاده بود و می‌گفت: «می‌خواهم ازدواج کنم.»

کیت کلمات را مثل غرشی در گوشهایش شنید. ناگهان احساس کرد عنقریب غش می‌کند، و لبه میز را گرفت تا به زمین نیفتد. به خود گفت، *دلم می‌خواهد بمیرم. خدایا زودتر مرا بکش.*

کیت هرطور بود، به کمک سرچشمه‌ای از اراده در درونش، به زحمت لبخندی زد و پرسید: «دیوید، راجع به زنی که برای ازدواج انتخاب کرده‌ای برایم بگو.» خوشحال بود که لحن صدایش را آرام نگه داشته است. افزود: «او کیست؟»

«اسم او ژوزفین اُنیل است. به همراه پدرش به دیدن اینجا آمده است. کیت مطمئنم که شما دوستان خوبی برای هم می‌شوید. او زن بسیار خوشرو و دلنشینی است.»

«یقیناً این‌طور است، برای همین هم هست که تو دوستش داری، دیوید.»

دیوید مکثی کرد و سپس گفت: «کیت، یک مسأله دیگر هم هست. من می‌خواهم از شرکت بروم.»

دنیا داشت بر سر کیت خراب می‌شد: «این که تو می‌خواهی ازدواج کنی، دلیل نمی‌شود که بایستی از ــ»

«موضوع این نیست. پدر ژوزفین می‌خواهد کار تازه‌ای را در سان‌فرانسیسکو شروع کند. آنها به من احتیاج دارند.»

«پس ــ پس تو می‌خواهی در سان‌فرانسیسکو زندگی کنی؟»

«بله، براد راجرز می‌تواند کار مرا به راحتی به عهده بگیرد، و ما یک هیأت مدیره خوب برای پشتیبانی از او تعیین خواهیم کرد. کیت ــ نمی ــ نمی‌دانی که گرفتن این تصمیم چقدر برایم مشکل بود.»

«البته، دیوید ــ تو ــ تو حتماً خیلی دوستش داری. کِی می‌توانم این عروس خانم را ببینم؟»

دیوید، خرسند از این که کیت چقدر خوب اخبار را شنیده و تحمل کرده بود لبخندی زد. «امشب، اگر برای شام برنامه‌ای نداری؟»

«نه، برنامه‌ای ندارم.»

وقتی کیت تنها شد اجازه داد اشک از چشمانش سرازیر شود.

آن چهار نفر با هم در عمارت باشکوه مک گریگور شام خوردند. لحظه‌ای که کیت چشمش به ژوزفین افتاد، رنگش مثل گچ سفید شد. *اوه خدای من!* بیخود نیست که دیوید *عاشقش شده است*. زیبایی آن زن مسحورکننده بود. صرفِ بودن در کنار او باعث شد کیت خودش را زشت و بدترکیب احساس کند. و از همه بدتر آن که ژوزفین بسیار مؤدب و مهربان و ملیح بود، و آشکارا به شدت هم عاشق دیوید بود. *لعنت بر شیطان!*

طی شام، تیم اُنیل دربارهٔ شرکت تازه‌اش به کیت چیزهایی گفت.

کیت گفت: «خیلی جالب به نظر می‌رسد.»

«متأسفانه، دوشیزه مک گریگور، این شرکت به گردِ پای شرکت کروگر ــ برنت با مسؤولیت محدود، نمی‌رسد. ما باید از کارهای کوچک شروع کنیم، اما با وجود دیوید که ادارهٔ آن را عهده‌دار خواهد شد، کار و

بارمان خیلی زود رونق خواهد گرفت.»

کیت به او اطمینان خاطر داد: «با وجود دیوید به عنوان مدیر، شما شکست نخواهید خورد.»

آن‌شب، مثل عذابی بود. کیت به نحوی فاجعه‌آمیز، در یک آن هم مردی را که دوست داشت از دست داده بود و هم کسی را که رفتنش از شرکت کروگر ــ برنت با مسؤولیت محدود، غیرقابل چشم‌پوشی بود. او در گفت‌وگوها شرکت می‌کرد و می‌کوشید هرطور شده ظاهرش را در آن شب حفظ کند، اما پس از آن هیچ خاطره‌ای از آنچه گفته بود یا انجام داده بود، نداشت. تنها می‌دانست که هربار که دیوید و ژوزفین به هم نگاه می‌کردند یا دستٌ هم را می‌گرفتند، او دلش می‌خواست خودش را بکشد.

در راه بازگشت به هتل، ژوزفین گفت: «دیوید، این دختر عاشق توست.»

دیوید تبسمی کرد و گفت: «کیت؟ نه. ما با هم دوست هستیم. از زمانی که او طفل خردسالی بود با هم دوست بوده‌ایم. او از تو خیلی خوشش آمده.»

ژوزفین خنده‌ای کرد و اندیشید، *این مردها چقدر ساده هستند.*

در دفتر دیوید، تیم اُنیل و دیوید مقابل هم نشسته بودند. دیوید گفت: «من به دو ماه وقت احتیاج دارم تا کارهایم را در اینجا سر و سامان بدهم. راجع به سرمایه‌ای که برای شروع کار احتیاج خواهیم داشت فکر می‌کردم. اگر ما به طرف یکی از آن شرکتهای بزرگ برویم، آنها ما را می‌بلعند و سهم کوچکی را به ما اختصاص می‌دهند. آن کارخانه دیگر به ما تعلق نخواهد داشت. فکر می‌کنم خودمان باید سرمایه بگذاریم. حدس می‌زنم که برای شروع به هشتاد هزار دلار پول احتیاج داشته باشیم. من حدود چهل هزار دلار در حسابم دارم. به چهل هزار دلار دیگر احتیاج داریم.»

تیم اُنیل گفت: «من ده هزار دلار دارم. و برادری دارم که می‌تواند به من پنج هزار دلار دیگر هم قرض بدهد.»

دیوید گفت: «بنابراین ما فقط بیست و پنج هزار دلار پول کم داریم. باید

سعی کنیم این مبلغ را از بانکی وام بگیریم.»

اُنیل گفت: «من به زودی عازم سان‌فرانسیسکو خواهم شد و مقدمات کار را برایت فراهم خواهم کرد.»

ژوزفین و پدرش دو روز بعد آنجا را به مقصد ایالات متحده ترک کردند. کیت پیشنهاد کرد: «آنها را با واگن قطار خصوصی‌مان به کیپ تآون بفرست.»

«کیت، این کمال سخاوتمندی تو را می‌رساند.»

صبحگاهی که ژوزفین رفت، دیوید احساس می‌کرد که پاره‌ای از وجودش از او جدا شده است. با بی‌صبری منتظر دیدار مجدد او در سان‌فرانسیسکو بود.

چند هفتهٔ بعد به جست و جو برای انتخاب یک هیأت مدیره برای پشتیبانی از براد راجرز گذشت و دیوید در این مدت سرش بسیار شلوغ بود. فهرستی از نامزدهای احتمالی به دقت تنظیم شد، و کیت و دیوید و براد ساعتها با هم بحث می‌کردند.

«... تیلور تکنیسین خوبی است، اما در مدیریت ضعیف است.»

«درباره سیمونز چه می‌گویی؟»

براد نتیجه‌گیری کرد: «او خوب است، اما هنوز آمادگی این کار را ندارد. باید پنج سال به او فرصت داد.»

«باب کوک؟»

«انتخاب بدی نیست. بگذار با او صحبت کنیم.»

«دربارهٔ پیترسون چه می‌گویی؟»

دیوید گفت: «به درد کار گروهی نمی‌خورد. زیادی خودخواه است.» و همچنان که این را می‌گفت، موجی از احساس گناه وجودش را فراگرفت چرا که قصد داشت کیت را ترک کند.

آنها همچنان به بررسی فهرست اسامی ادامه دادند. در پایان ماه، انتخاب

آنها به چهار مرد برای همکاری با براد راجرز محدود شد. همهٔ آن اشخاص در خارج از کشور کار می‌کردند، و دنبالشان فرستاده بودند تا بتوانند با آنها مصاحبه کنند. دو مصاحبهٔ اول خوب پیش رفت. کیت به دیوید و براد اطمینان خاطر داد: «هر دوی آنها را پسندیدم.»

صبح روزی که قرار بود سومین مصاحبه صورت بگیرد، دیوید با چهره‌ای رنگ پریده به دفتر کیت قدم گذاشت. «آیا هنوز کسی را به جای من منصوب نکرده‌ای؟»

کیت به چهره او نگریست و با نگرانی از جا برخاست: «دیوید، چی شده؟»

«من ــ من ــ» او روی صندلی ولو شد: «اتفاق بدی افتاده است.»

کیت از پشت میزش بیرون آمد و در یک چشم به هم زدن در کنار او بود: «تعریف کن ببینم چی شده!»

«همین الان نامه‌ای از تیم اُنیل دریافت کردم. او کار را به کس دیگری فروخت.»

«منظورت چیست؟»

«همین که گفتم. او دویست هزار دلار پولی را که بابت حق‌الامتیاز پروانهٔ اختراعش از طرف شرکت بسته‌بندی گوشت تری استار در شیکاگو به او پیشنهاد شده بود، پذیرفت.» دیوید با لحنی تلخ سخن می‌گفت. «شرکت مایل است مرا به عنوان مدیر این قسمت استخدام کند تا آن را برایشان اداره کنم. اُنیل از این که اسباب زحمتم را فراهم کرده متأسف است، اما می‌گوید نمی‌توانسته این مبلغ هنگفت را رد کند.»

کیت با قیافه‌ای جدی و دلواپس او را نگاه می‌کرد: «و ژوزفین؟ او چه می‌گوید؟ حتماً از دست پدرش خیلی عصبانی است.»

«او هم برایم نامه‌ای نوشته است. نوشته به محض آن که من به سان‌فرانسیسکو بروم با هم ازدواج خواهیم کرد.»

«و تو به سان‌فرانسیسکو نمی‌روی؟»

دیوید از خشم منفجر شد و گفت: «البته که نمی‌روم! اولش یک فرصت کاری خوب در اختیارم بود. می‌توانستم آنجا را به یک شرکت بزرگ تبدیل کنم. اما آنها برای رسیدن به پول لعنتی اینقدر عجله داشتند.»

«دیوید، این دور از انصاف است که می‌گویی «آنها». این فقط پدر ــ»

«اُنیل هرگز این معامله را بدون تأیید ژوزفین انجام نمی‌داد.»

«نمی ــ نمی‌دانم چه بگویم، دیوید.»

«حرفی برای گفتن وجود ندارد. غیر از این که من داشتم بزرگترین اشتباه زندگیم را مرتکب می‌شدم.»

کیت به طرف میز تحریرش رفت و فهرست نامزدهای هیأت مدیره را برداشت. آهسته آن را پاره کرد.

در هفته‌های آتی، دیوید به شدت غرق در کارش شده بود، سعی می‌کرد ناخشنودی و آسیب روحی‌اش را فراموش کند. او نامه‌های متعددی از ژوزفین اُنیل دریافت کرد و همه آنها را نخوانده به دور انداخت. اما نمی‌توانست فکر وی را از سرش خارج کند. کیت که عمیقاً از درد روحی دیوید آگاه بود، به او فهماند که اگر به وی احتیاج داشته باشد در کنارش هست و آماده تسلی دادن به اوست.

شش ماه از زمانی که دیوید آن نامه را از تیم اُنیل دریافت کرده بود، می‌گذشت. طی این مدت، کیت و دیوید به کار تنگاتنگ با هم ادامه دادند، با هم سفر می‌کردند و بیشتر اوقات خود را با هم و بدون حضور دیگران می‌گذراندند. کیت سعی می‌کرد به هر طریقی که می‌تواند دیوید را راضی و خرسند کند. برای خوشایند او لباس می‌پوشید، کارها را آن‌طور که او دوست داشت سازمان می‌داد و به خاطر آن که زندگی را تا حد ممکن برای او شیرین و دلچسب سازد از بسیاری از عادات خود صرفنظر می‌کرد. اما آنطور که او حدس می‌زد، این همه محبت و دوستی در حق دیوید اثری نداشت. و

سرانجام کیت بردباری‌اش را از دست داد.

آن دو در ریو دوژانیرو بودند، از یک معدن تازه کشف شده دیدن می‌کردند. شام را در هتلشان خورده بودند و شب دیروقت در اتاق کیت بودند و ارقامی را مرور می‌کردند. کیت لباسش را از تن خارج کرده و یک لباس کیمونو راحت و دمپایی پوشیده بود. هنگامی که کارشان را تمام کردند، دیوید خمیازه‌ای کشید و دست و پایش را دراز کرد و گفت: «بسیارخوب، برای امشب کافی است. دیگر باید بخوابم.»

کیت به آرامی گفت: «دیوید، آیا وقت آن نرسیده که دست از عزاداری برداری؟»

دیوید با حیرت به او نگاه کرد: «عزاداری؟»

«بله عزاداری، به خاطر ژوزفین اُنیل.»

«او از زندگی من خارج شده است.»

«پس طوری رفتار کن که معلوم شود.»

دیوید با لحنی خشک پرسید: «کیت، مثلاً باید چه کار کنم؟»

کیت حالا خشمگین بود، خشمگین از دیوید که خودش را به کوری می‌زد، خشمگین به خاطر آن همه وقتی که برای او تلف کرده بود: «بهت می‌گویم که می‌خواهم چه کار کنی...»

«چی؟»

«مرده‌شور ریختت را ببرد، دیوید! من رییس تو هستم. لعنت به تو!» به دیوید نزدیک‌تر شد: «چرا از من فرار می‌کنی.» به طرف او رفت و نگاه نوازشگرش را به او دوخت. احساس می‌کرد که دیوید مقاومت می‌کند و می‌خواهد از او بگریزد. ناگهان دیوید تغییر رویه داد. مثل آن که او هم کیت را دوست داشت.

با مهربانی گفت: «کیت...»

کیت نجوا کرد: «فکر کردم که هرگز به من پیشنهاد ازدواج...»

آنها شش هفته بعد با هم ازدواج کردند. این بزرگترین جشن ازدواجی بود که کلیپ‌دریفت به خود دیده بود یا پس از آن می‌دید. مراسم در بزرگترین کلیسای شهر برگزار شد و پس از آن در تالار تشریفات شهرجشن باشکوهی برپا بود که عدهٔ بسیار زیادی از اهالی به آن دعوت شده بودند. کوههایی از غذا و صندوق‌های غیرقابل شمارشی از آبجو و ویسکی و شامپانی موجود بود، و نوازندگان می‌نواختند و جشن و سرور تا سحرگاه ادامه داشت. هنگامی که خورشید بالا آمد، کیت و دیوید مخفیانه از تالار بیرون خزیدند.

کیت گفت: «من به خانه می‌روم و چمدان‌هایم را می‌بندم. یک ساعت دیگر دنبالم بیا.»

در نور کمرنگ سحرگاهان، کیت تنها وارد خانهٔ بزرگ پدری‌اش شد و به اتاق خوابش در طبقهٔ بالا رفت. او به طرف تابلوی نقاشی‌ای که بر دیوار نصب بود رفت و قاب تابلو را فشار داد. تابلو به کنار رفت، و یک گاوصندوق را داخل دیوار آشکار ساخت. کیت گاوصندوق را گشود و قراردادی را بیرون آورد. آن قرارداد، قرارداد خرید شرکت بسته‌بندی گوشت تری استار شهر شیکاگو توسط کیت مک گریگور بود. در کنار آن، سندی بود که به موجب آن شرکت بسته‌بندی گوشت تری استار حقوق مربوط به فرآیند منجمدسازی تیم اُنیل را به بهای دویست هزار دلار خریده بود. کیت برای لحظه‌ای درنگ کرد، سپس اوراق را به گاوصندوق بازگرداند و درش را قفل کرد. دیوید اکنون به او تعلق داشت. برای همیشه به او و به شرکت کروگر ــ برنت با مسؤولیت محدود تعلق داشت. و آنها با هم این شرکت را به بزرگترین و پرقدرت‌ترین شرکت جهان مبدل خواهند ساخت.

همان آرزویی که جیمی و مارگارت مک گریگور در سر داشتند.

۱۶

آنها در کتابخانه نشسته بودند، همان اتاقی که زمانی جیمی دوست داشت با لیوان براندی در مقابلش در آن بنشیند. دیوید بحث می‌کرد و می‌گفت آنها برای گذراندن یک ماه‌عسل واقعی وقت ندارند. «کیت، یک کسی باید حواسش به شرکت باشد.»

«بله، آقای بلک‌ول. اما چه کسی حواسش به من خواهد بود؟»

کیت خودش را جمع و جور کرد، و دیوید که محو تماشای او بود دستش شل شد واسنادی که در حال مطالعه‌شان بود به زمین افتاد. بازوان کیت به دور بدنش حلقه شد و او خودش را به دیوید نزدیکتر کرد، و اسناد فراموششان شد. دیوید به کیت نگاه کرد، از میزان دوست داشتنی بودن و دلربا بودن همسرش حیرت کرد. چطور آن همه مدت این چنین کور بود؟ دیوید نوازشش کرد و کیت زمزمه کرد: «دوستم داشته باش دیوید.» اشتیاقشان نسبت به هم به موج عظیمی تبدیل شد. کیت اندیشید، *من مرده‌ام و حالا در بهشت هستم.*

آنها به سفر دور دنیا رفتند، به پاریس و زوریخ و سیدنی و نیویورک سر زدند. در عین حال که به امور شرکت رسیدگی می‌کردند، هر جا که بودند از گذراندن ساعات فراغت و خوشگذرانی هم غافل نبودند. آن دو تا دیروقت

شب به صحبت می‌پرداختند، به هم عشق می‌ورزیدند و در فکر و جسم همدیگر کند و کاو می‌کردند. کیت مایه کمال دلخوشی دیوید بود. او شوهرش را صبح زود از خواب بیدار می‌کرد، به وی دیوانه‌وار عشق می‌ورزید، و چند ساعت بعد در کنارش در یک همایش کاری بود، و بیشتر از هر کس دیگری به گفت و گوها و بحث‌های موجود توجه و علاقه نشان می‌داد. او دارای استعدادهای ذاتی برای معاملات بازرگانی بود و این امر همان قدر که در بین زنان نادر بود، غیرمنتظره هم بود. زنان اندکی در آن دوره در رده‌های بالای دنیای تجارت قرار داشتند. در آغاز، مردان با کیت به شکل تبعیض‌آمیزی رفتار می‌کردند و بیشتر می‌کوشیدند بودن او را در میان خودشان تحمل کنند، اما نگرش‌ها به سرعت تغییر کرد و این حالتشان به احترامی توأم با احتیاط تبدیل شد. کیت از انجام حرکات ماهرانه و به‌کارگیری نقشه‌های پنهانی در این بازی فوق‌العاده لذت می‌برد. دیوید ملاحظه می‌کرد که او از مردهایی که در امر تجارت تجربهٔ بیشتری داشتند باهوش‌تر است. کیت از غرایز یک فرد برنده برخوردار بود. می‌دانست چه می‌خواهد و چگونه می‌تواند آن را به دست بیاورد. آنچه او می‌خواست قدرت بود.

آنها ماه عسلشان را با گذراندن هفته‌ای بسیارعالی در خانهٔ «تپهٔ سدر» در دارک‌هاربر به پایان بردند.

روز ۲۸ ژوئن سال ۱۹۱۴ بود، که اولین زمزمه‌ها دربارهٔ احتمال بروز جنگ شنیده شد. کیت و دیوید در یک ملک ییلاقی در ساسکس[1] مهمان بودند. در آن دوران، زندگی در خانه‌های ییلاقی مرسوم بود و از مهمانان آخرهفته توقع می‌رفت که خود را با مراسم تطبیق بدهند. آقایان برای صبحانه لباس مخصوص می‌پوشیدند، در اواسط صبح که می‌خواستند در

۱. Sussex استان سابقی در جنوب شرقی انگلستان، واقع در کنار دریای مانش، که اکنون به دو استان ساسکس شرقی و ساسکس غربی تقسیم شده است.

اتاق نشیمن بنشینند و با هم صحبت کنند لباس قبلی را بیرون می‌آوردند و جامهٔ تازه‌ای به تن می‌کردند، برای خوردن ناهار لباس دیگری می‌پوشیدند، برای صرف چای باز هم لباس دیگری که عبارت از یک کت مخملی با لبه‌دوزی قیطانی با ساتن بود به تن می‌کردند و برای شام هم کت و شلوار رسمی می‌پوشیدند.

دیوید به کیت اعتراض کرد: «ای وای، احساس می‌کنم یک طاووس نفرین شده هستم.»

کیت به او اطمینان خاطر داد: «عزیزم، تو یک طاووس فوق‌العاده قشنگ هستی. وقتی به خانه برویم، می‌توانی بدون لباس این طرف و آن طرف پرسه بزنی.»

دیوید او را در میان بازوانش گرفت و با اشتیاق گفت: «نمی‌توانم تا آن موقع صبر کنم.»

سر شام، خبر رسید که فرانسیس فردیناند، وارث تاج و تخت اتریش ـ مجارستان، و همسرش سوفی، توسط یک نفر آدمکش به طرز فجیعی کشته شده‌اند.

میزبان آنان لُرد مِینی[1] گفت: «چه کار کثیفی، کشتن یک زن، که چی؟ اما هیچکس به خاطر یک کشور کوچک بالکان وارد جنگ نخواهد شد.»

و گفت وگو به باوی کریکت کشانده شد.

کمی دیرتر در اتاق خودشان، کیت گفت: «دیوید، فکر می‌کنی جنگی به پا خواهد شد؟»

«به خاطر این که یک ولیعهد کم‌اهمیت کشته شده؟ نه.»

ثابت شد که نظر دیوید نادرست بوده است. دولت اتریش ـ مجارستان که به همسایه‌اش صربستان از بابت طراحی قتل فردیناند ظنین بود، به دولت

1. Maney

صربستان اعلان جنگ داد، و تا ماه اکتبر اکثر قدرتهای بزرگ جهان درگیر نبرد شده بودند. این نوع تازه‌ای از جنگ و مخاصمه بود. برای نخستین‌بار، از وسایل موتوری استفاده شد ــ هواپیماها، زیپلان‌ها، و زیردریایی‌ها وارد عمل شدند.

روزی که آلمان اعلان جنگ داد، کیت گفت: «دیوید، این می‌تواند فرصتی استثنایی برای ما باشد.»

دیوید با اخم گفت: «راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

«کشورها به سلاح و مهمات احتیاج پیدا می‌کنند و ــ»

دیوید با سرسختی گفته کیت را قطع کرد: «آنها این چیزها را از ما تهیه نخواهند کرد، ما به اندازه کافی گرفتاری برای خودمان داریم، کیت. مجبور نیستیم از خون کسی نفع مالی ببریم.»

«آیا تو زیاده از حد احساساتی با این مسأله برخورد نمی‌کنی؟ بالاخره کسی باید سلاح تولید کند.»

«تا زمانی که من در این کمپانی هستم، آن شخص ما نخواهیم بود. کیت، دیگر راجع به این موضوع بحث نخواهیم کرد. موضوع را خاتمه یافته تلقی می‌کنیم.»

و کیت با خود گفت، *لعنت بر شیطان* که همینطور هم هست. برای نخستین‌بار از زمان ازدواجشان آنها جدا از هم خوابیدند. کیت اندیشید، *چطور دیوید می‌تواند یک چنین کمال‌گرای ابلهی باشد؟*

و دیوید اندیشید، *چطور کیت می‌تواند این‌قدر بی‌رحم و خونسرد باشد؟ کسب و کار او را عوض کرده است.* روزهای بعد برای هر دوی آنها روزهای عذاب‌آوری بود. دیوید از اختلاف عمیقی که میانشان پدید آمده بود، افسرده و ناراحت بود، اما نمی‌توانست از چه پل ارتباطی برای رفع این اختلاف استفاده کند و چطور دوباره با کیت آشتی کند. کیت بیش از آن مغرور و یکدنده بود که به دیوید تسلیم شود، چون می‌دانست حق با اوست.

رییس جمهوری آمریکا وودرو ویلسون[1]، قول داده بود که از ورود ایالات متحده به جنگ جلوگیری کند، اما همچنان که زیردریایی‌های آلمانی شروع به اژدراندازی به سوی کشتی‌های غیرمسلح مسافربری کردند، و داستان‌هایی از خشونت و وحشیگری آلمانی‌ها بر سر زبان‌ها افتاد، به کشور آمریکا بیش از پیش فشار وارد شد که به متفقین کمک کند. شعار این بود: «جهان را برای دمکراسی به مکان امنی مبدل کنیم.»

دیوید که در کشور پرجنگل و درخت آفریقای جنوبی چگونگی پرواز با هواپیما را آموخته بود، هنگامی که اسکادریل لافایت[2] در فرانسه با حضور خلبان‌های آمریکایی تشکیل شد، نزد کیت رفت و گفت: «من ناچارم جزو خلبان‌ها ثبت‌نام کنم.»

کیت وحشتزده شد: «نه! این جنگ تو نیست!»

دیوید به آرامی گفت: «به زودی به جنگ من تبدیل خواهد شد. ایالات متحده نمی‌تواند بی‌طرف باقی بماند. من هم یک آمریکایی هستم و حالا می‌خواهم به کمکشان بروم.»

«ولی تو چهل و شش ساله!»

«هنوز می‌توانم هواپیمایی را خلبانی کنم، کیت. و آنها به کمک از هر جایی که باشد، نیاز دارند.»

راهی وجود نداشت که کیت بتواند او را منصرف کند. آنها چند روز بعد را به آرامی با هم گذراندند و اختلافاتشان را به فراموشی سپردند. آنها همدیگر را دوست داشتند، و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

شبی که فردایش دیوید آنجا را به مقصد فرانسه ترک می‌کرد، او گفت: «تو

---

1. Woodrow Wilson

۲. Lafayette Escadrille اسکادریل: جوخهٔ هوایی معمولاً متشکل از شش فروند هواپیما با نفرات و تجهیزات، مثل قوای مسلح فرانسه در جنگ جهانی اول.

و براد راجرز می‌توانید کار را به همان خوبی من اداره کنید، شاید هم بهتر.»

«اگر اتفاقی برای تو بیفتد من چه بکنم؟ نمی‌توانم چنین مصیبتی را تحمل کنم.»

دیوید او را محکم در بر کشید: «هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد، کیت. من با انواع مدال‌ها و نشان‌های افتخار نزد تو بازخواهم گشت.»

صبح روز بعد او آنجا را ترک کرد.

غیبت دیوید برای کیت فاجعه‌بار بود. آن همه وقت طول کشیده بود که دیوید را از آن خود کند، و حالا همهٔ اوقاتش از ترسی زشت و خزنده و نفرت‌انگیز زهرآگین شده بود، که مبادا او را از دست بدهد. دیوید همیشه با کیت بود. کیت او را در تغییر لحن صحبت یک غریبه، در خنده‌ای ناگهانی در یک خیابان ساکت، یک عبارت، یک رایحه، یک ترانه، می‌یافت. دیوید در همه‌جا حضور داشت. کیت هر روز برایش نامه‌های طولانی می‌نوشت. هرگاه که نامه‌ای از دیوید دریافت می‌کرد، آن را آنقدر می‌خواند و می‌خواند تا نامه پاره‌پاره می‌شد. دیوید می‌نوشت که حالش خوب است، که آلمانی‌ها قدرت را در آسمان در اختیار دارند، اما اوضاع عوض خواهد شد، زیرا شایعاتی مبنی بر این که به زودی آمریکا به کمک می‌آید رواج داشت. دیوید می‌گفت هر بار که فرصت کند باز هم نامه می‌نویسد، و دوستش دارد.

عزیزم، تو را خدا نگذار اتفاقی برایت بیفتد. اگر چنین اجازه‌ای بدهی تا ابد از تو متنفر خواهم شد.

کیت سعی کرد تنهایی و بیچارگی‌اش را با غوطه‌ور شدن در کار فراموش کند. در آغاز جنگ، فرانسه و آلمان مجهزترین قوای جنگی را در اروپا داشتند، اما کشورهای متفق از نفرات، منابع و وسایل فوق‌العاده بیشتری برخوردار بودند. روسیه، با بزرگترین ارتش آن جنگ، تجهیزات زیادی نداشت و از فرماندهان خوب هم بی‌بهره بود.

کیت به براد راجرز گفت: «همه آنها به کمک احتیاج دارند، تانک و سلاح و

مهمات می‌خواهند.»

براد راجرز ناراحت بود: «کیت، دیوید فکر نمی‌کند که ــ»

«دیوید که اینجا نیست، براد. این بر عهدهٔ من و توست.»

اما براد راجرز می‌دانست که منظور کیت از ادای این جمله این بود *این برعهدهٔ من است.*

کیت دیدگاه دیوید را در خصوص تولید سلاح‌های سنگین درک نمی‌کرد. متفقین احتیاج به سلاح داشتند، و کیت احساس کرد که این وظیفهٔ میهن‌پرستانهٔ اوست که آنها را تأمین کند. او با سران چند کشور دوست مشورت کرد، سالی طول نکشید که شرکت کروگر ــ برنت با مسؤولیت محدود در حال تولید سلاح و تانک و انواع بمب و مهمات بود. شرکت، قطار و تانک و یونیفورم و اسلحهٔ جنگ را تأمین می‌کرد. کروگر ــ برنت ناگهان به یکی از مهم‌ترین مجتمع‌های تولیدی جهان با بیشترین سرعت رشد تبدیل شد. هنگامی که کیت آخرین ارقام درآمد را ملاحظه کرد، به براد راجرز گفت: «آیا اینها را دیده‌ای؟ دیوید ناچار می‌شود قبول کند که اشتباه کرده است.»

کشور آفریقای جنوبی، در همان حین، دچار آشوب و ناآرامی بود. رهبران حزب حاکم حمایت خود از کشورهای متفق را تعهد کرده بودند و مسؤولیت دفاع از آفریقای جنوبی در برابر حملات آلمان را پذیرفته بودند، اما اکثریت آفریقایی‌ها مخالف اتحاد مملکتشان با بریتانیای کبیر بودند. آنها نمی‌توانستند آن‌قدر به سرعت گذشته را فراموش کنند.

در اروپا، روند جنگ برای انگلیس و فرانسه و روسیه نامطلوب بود. نبرد در جبهه‌های غربی متوقف شده بود. هر دو طرف مخاصمه درون سنگرها به سر می‌بردند، مواضع آنها توسط سنگرهایی حفظ می‌شد که به صورت نواری در فرانسه و بلژیک کشیده شده بود، و سربازان در وضعیت فلاکت‌باری به سر می‌بردند. باران پناهگاه‌های زیرزمینی را از آب و گل پر می‌کرد، و موشهای بزرگ صحرایی در میان سنگرهای آلوده به حشرات و

جانوران موذی می‌لولیدند. کیت شکرگزاربود که دیوید در هوا می‌جنگد.

در ۶ آوریل سال ۱۹۱۷، ویلسون رییس جمهوری امریکا به آلمان اعلان جنگ داد، و پیش‌بینی دیوید درست از آب درآمد. آمریکا مشغول تجهیز قوا شد.

نخستین قوای اعزامی آمریکا تحت فرماندهی ژنرال جان جِی. پرشینگ[1] در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۱۷ وارد فرانسه شد. نام مکان‌های تازه، بخشی از لغات روزمرهٔ مورد استفادهٔ همه مردم را تشکیل داد: سن میهیل[2]... شاتو تی‌یری[3]... مـوز ـ آرگـون[4]... بِلو وود[5]... وردن[6]... هم‌پیمانان به صورت قوای مقاومت‌ناپذیری درآمدند، و در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، جنگ سرانجام تمام شد. جهان مکانی امن برای اجرای دموکراسی بود.

دیوید در راه بازگشت به خانه بود.

هنگامی که او از یک کشتی نظامی در نیویورک پیاده شد و به اسکله پا گذاشت، کیت برای خیرمقدم گفتن به او در آنجا بود. آنها برای لحظه‌ای ابدی مقابل هم ایستادند و به هم خیره ماندند، سر و صدا و ازدحام جمعیت در اطرافشان را نادیده گرفتند، سپس کیت در میان بازوان دیوید افتاد. دیوید لاغر و خسته به نظر می‌رسید و کیت به خود گفت، *اوه خدای من، چقدر دلم برایش تنگ شده بود*. کیت صدها سؤال داشت که از دیوید بپرسد، اما بعداً هم می‌توانست این سؤالها را مطرح کند. به او گفت: «می‌خواهم تو را به خانه تپهٔ سدر ببرم. آنجا برای استراحت تو مکانی بی‌نظیر است.»

کیت در پیش‌بینی بازگشت دیوید به خانه، تغییرات زیادی در منزل ایجاد کرده بود. اتاق پذیرایی بزرگ و جادار با دو کاناپه هم شکل و هم اندازه، با پارچهٔ مبلی نخی براق دارای طرح گل رُز صورتی و سبز، تزیین شده بود.

1. John J. Pershing
2. Saint Mihiel
3. Chateau Thierry
4. Meuse-Argonne
5. Bellcau Wood
6. Verdun

صندلی‌های راحتی پُر شده با پَر که از نظر رنگ با این کاناپه‌ها جور بود، اطراف بخاری دیواری چیده شده بود. بر بالای بخاری دیواری یک تابلوی رنگ و روغن با نقشی از گلها اثر ولامنک[1] نصب بود، و در دو سوی آن شمعدان‌های دیواری طلایی قرار داشت. دو جفت در به سبک فرانسوی به ایوانی باز می‌شد، که این ایوان در طول خانه امتداد داشت، و با سایبان راه‌راه پوشیده شده بود. اتاق‌ها روشن و هوادار بودند، و چشم‌انداز بندر تماشایی بود.

کیت دیوید را در خانه گرداند، و با خوشحالی پرچانگی می‌کرد. دیوید به طرز عجیبی ساکت بود. هنگامی که آنها گردش در خانه را کام کردند، کیت پرسید: «عزیزم، آیا از این همه کارهایی که در اینجا کرده‌ام خوشت آمد؟»

«زیباست، کیت. حالا اینجا بنشین. می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

ناگهان کیت احساس کرد قلبش فرومی‌ریزد. «مشکلی پیش آمده؟»

«به نظر می‌رسد که ما به تولیدکنندهٔ سلاح و مهمات برای نیمی از جهان تبدیل شده‌ایم.»

کیت شروع کرد: «صبر کن تا دفاتر را ببینی. منافع ما به ـ»

«من راجع به چیز دیگری صحبت می‌کنم. آن‌طور که به خاطر می‌آورم منافع ما قبل از آن که من از اینجا بروم هم کاملاً خوب بود. فکر می‌کردم ما به توافق رسیدیم که هرگز درگیر تولید سلاح و مهمات جنگ نشویم.»

کیت احساس کرد خشم در وجودش بالا می‌گیرد: «تو توافق کردی. نه من.» او خیلی سعی می‌کرد خشمش را مهار کند: «روزگار عوض شده است، دیوید. ما هم بایستی همگام با آن عوض شویم.»

دیوید به او نگاه کرد و به آرامی پرسید: «تو هم عوض شده‌ای؟»

کیت آن شب در بستر دراز کشیده بود، و از خودش می‌پرسید که آیا او

۱. Vlaminck موریس دو ولامنک نقاش فرانسوی (تولد ۱۸۷۶ ـ وفات ۱۹۵۶).

عوض شده است یا دیوید. نکند او قوی‌تر شده است یا دیوید ضعیف‌تر؟ به مشاجرهٔ دیوید علیه تولید سلاح و مهمات اندیشید. آن مشاجره، بحثی سست و بی‌پایه بود. به علاوه، اگر کیت هم آن کار را نمی‌کرد بالاخره کس دیگری کالاهای موردنیاز کشورهای هم پیمان را تهیه می‌کرد، و در این کار سود هنگفتی نهفته بود. پس روحیهٔ کاسبی و تجارت دیوید کجا رفته بود؟ کیت همیشه به او به چشم باهوش‌ترین و زیرک‌ترین مردی که می‌شناخت نگریسته بود. اما اکنون، احساس می‌کرد که در ادارهٔ امور بسیار توانمندتر از دیوید است. آن شب بدون این که خوابش ببرد سپری شد.

صبح، کیت و دیوید با هم صبحانه خوردند و اطراف زمین‌ها به قدم زدن پرداختند.

دیوید به او گفت: «اینجا واقعاً زیبا و دوست داشتنی است. خوشحالم که اینجا هستم.»

کیت گفت: «در مورد گفت و گوی دیشبمان ــ»

«حرفی باقی نمانده. من از اینجا دور بودم، و تو آن کاری را کردی که فکر می‌کردی درست است.»

کیت از خودش پرسید، *اگر تو اینجا بودی، آیا من باز هم همین کار را انجام می‌دادم؟* اما او این کلمات را بلند ادا نکرد. آنچه را که می‌بایستی به خاطر منفعت شرکت انجام می‌داد، انجام داده بود. *آیا شرکت برایم مهمتر از زناشویی‌ام است؟* می‌ترسید به این سؤال پاسخ بدهد.

۱۷

پنج سال بعد جهان شاهد دوره‌ای وصف‌ناشدنی بود؛ رشد گسترده و فراگیر. شرکت کروگر ــ برنت با مسؤولیت محدود با هدف بهره‌برداری از منابع الماس و طلا تأسیس شده بود، اما اکنون بسیار توسعه پیدا کرده و به سراسر جهان گسترش یافته بود، بنابراین مرکز آن دیگر در آفریقای جنوبی نبود. شرکت اخیراً یک بنگاه عظیم انتشاراتی، یک شرکت بیمه، و پانصد هزار جریب زمین‌های جنگلی مناسب چوب‌بری و تهیه الوار، خریداری کرده بود.

شبی کیت با سقلمه‌ای دیوید را از خواب بیدار کرد: «عزیزم، بیا دفتر مرکزی شرکت را به جای دیگری منتقل کنیم.»

دیوید با بی‌حالی روی تخت نشست: «چ ـ چی؟»

«مرکز تجارت جهان امروزه در نیویورک است. دفتر مرکزی ما هم باید آنجا باشد. آفریقای جنوبی از همه جا زیاده از حد دور است. به علاوه، حالا که تلفن و تلگراف داریم، با هر کدام از دفاترمان می‌توانیم در عرض چند دقیقه ارتباط برقرار کنیم.»

دیوید زیرلب گفت: «راست گفتی. چرا تا به حال چنین فکری به ذهنم نرسیده بود؟» و دوباره به خواب رفت.

نیویورک دنیای تازهٔ هیجان‌انگیزی بود. کیت در دیدارهای قبلی‌اش از

آنجا، نبض تند شهر را احساس کرده بود، اما زندگی کردن در آنجا مثل این بود که در قلب این جهان پرجوش و خروش به دام افتاده باشی. گویی زمین سریع‌تر به دور خود می‌گشت و همه‌چیز با آهنگی تندتر جریان داشت.

کیت و دیوید مکانی را برای محل تازه دفتر مرکزی شرکت در محله وال‌استریت برگزیدند، و معماران شروع به کار کردند. کیت یک معمار دیگر را هم استخدام کرد تا عمارتی را به سبک فرانسهٔ قرن شانزدهم در دورهٔ رنسانس، در خیابان پنجم نیویورک طراحی کند.

دیوید گله کرد: «این شهر خیلی *شلوغ و پر سر و صداست.*»

و این حقیقت داشت. همچنان که آسمانخراش‌ها به سوی آسمان اوج می‌گرفتند و به سرعت بالا می‌رفتند و بر تعداد طبقاتشان افزوده می‌شد، سر و صدای مته‌های برقی در فضای تمام مناطق شهر می‌پیچید. نیویورک اکنون به بهشت موعود بازرگانان سراسر جهان تبدیل شده بود؛ دفاتر مرکزی شرکت‌های کشتیرانی، بیمه، ارتباطات و حمل و نقل در آنجا قرار داشت. آنجا شهری بود که با تحرک و فعالیت بی‌نظیری در حال انفجار بود. کیت آن شهر را دوست داشت، اما متوجه ناخشنودی دیوید هم بود.

«دیوید، آینده در اینجاست. این شهر در حال رشد است، و ما هم همراه با آن رشد خواهیم کرد.»

«خدای من، کیت، دیگر چقدر می‌خواهی شرکت رشد کند؟»

و کیت بدون لحظه‌ای فکر کردن پاسخ داد: «هر چقدر امکان داشته باشد.»

کیت درک نمی‌کرد که چرا دیوید اصلاً چنین سؤالی می‌پرسید. نام بازی برنده شدن بود، و با مغلوب کردن همهٔ رقبا می‌توانستی برنده شوی. این امر برایش خیلی واضح و روشن بود. چرا دیوید نمی‌توانست این موضوع را درک کند؟ دیوید بازرگان خوبی بود، اما چیزی در وجودش کم داشت، و آن حرص و ولع و تمایلی دیوانه‌وار به پیروزی بود، به این که بزرگترین و بهترین باشد. پدر کیت آن روحیه را داشت و کیت هم از آن برخوردار بود. کیت دقیقاً مطمئن نبود که چه زمانی این اتفاق افتاده است، اما در مقطعی از زندگی‌اش،

شرکت به اربابش تبدیل شده و او بردهٔ آن شده بود. به جای آن که او صاحب شرکت باشد، شرکت او را در تملک خود داشت.

هنگامی که کیت سعی کرد احساساتش را به دیوید توضیح بدهد، او خندید و گفت: «تو زیاده از حد کار می‌کنی و به خودت فشار می‌آوری.» دیوید اندیشید، *خیلی شبیه پدرش است.* و نمی‌دانست که چرا این مسأله را تا حدودی آزاردهنده می‌یافت.

کیت از خود می‌پرسید، چطور می‌توان گفت که یک نفر زیادی کار می‌کند و به خودش فشار می‌آورد؟ برای او هیچ لذتی در زندگی بالاتر از کار کردن نبود. در هنگام کار بود که او بیش از همیشه خودش را زنده احساس می‌کرد. هر روز مشکلات جدیدی از راه می‌رسید، و هر مشکل چالشی بود، معمایی که می‌بایست حل می‌شد، بازی تازه‌ای که می‌بایست به پیروزی می‌انجامید. و او در این کار فوق‌العاده با استعداد بود. او درگیر جریانی مافوق تصور شده بود. هدف به هیچ وجه پول یا موفقیت مالی نبود، بلکه مسأله قدرت در میان بود. قدرتی که زندگی هزاران نفر از مردم را در نقاط مختلف کرهٔ زمین در اختیار می‌گرفت، درست همان‌طور که زمانی زندگی خود او تحت اختیار دیگران بود. تا زمانی که کیت قدرت داشت، عملاً هرگز به کسی نیاز پیدا نمی‌کرد. این نیرویی بود که بیش از آنچه به تصور درآید عظیم و ستایش برانگیز بود.

کیت به صرف شام با پادشاهان و ملکه‌ها و رؤسای جمهوری دعوت می‌شد، و همه این اشخاص جویای لطف و مرحمت او، و خواهان حس نیت و نیکوکاری‌اش بودند. برپایی یک کارخانهٔ جدید متعلق به کروگر ــ برنت، به معنای رسیدن از فقر به ثروت در یک جامعه بود. قدرت. شرکت زنده بود، غول رو به رشدی بود که باید تغذیه می‌شد، و بعضی وقت‌ها دادن قربانی‌هایی لازم بود، تا چیزی مانع رشد آن غول نشود. کیت حالا این موضوع را درک می‌کرد. شرکت دارای نظم و آهنگی بود، تپش داشت، و با وجود او درآمیخته و عجین شده بود.

در ماه مارس، سالی پس از آن که آنها به نیویورک نقل مکان کردند، کیت احساس کسالت کرد. دیوید او را تشویق کرد که نزد پزشکی برود.

«اسم او جان هارلی است، دکتر جوان و خوشنامی است.»

کیت با اکراه نزد آن دکتر رفت. جان هارلی جوان لاغری با قیافهٔ جدی، اهل بوستون و بیست و شش ساله بود، پنج سال جوان‌تر از کیت.

کیت به او گفت: «به شما هشدار می‌دهم که وقتی برای مریض شدن ندارم.»

«بله، این را به خاطر خواهم سپرد، خانم بلک‌ول. در عین حال، اجازه بدهید نگاهی به شما بیندازم.»

دکتر هارلی او را معاینه کرد، چند آزمایش مختصر انجام داد و گفت: «مطمئن هستم که کسالت جدی ندارید. من تا یکی دو روز دیگر نتایج را دریافت خواهم کرد. روز چهارشنبه به من تلفن بزنید.»

روز چهارشنبه صبح زود، کیت به دکتر هارلی تلفن زد. دکتر با خوشحالی گفت: «اخبار خوشی برایتان دارم، خانم بلک‌ول. شما به زودی صاحب فرزندی خواهید شد.»

این یکی از هیجان‌انگیزترین لحظات زندگی کیت بود. او نمی‌توانست برای دادن این خبر به دیوید لحظه‌ای صبر کند.

کیت هرگز دیوید را آن‌قدر خوشحال و هیجان‌زده ندیده بود. دیوید او را در میان بازوان خویش گرفت و از زمین بلند کرد و گفت: «حتماً بچه دختر است، و کاملاً شکل خودت خواهد بود.» دیوید فکر کرد، *این دقیقاً همان چیزی است که کیت نیاز دارد. حالا می‌تواند کمی بیشتر در خانه بماند، بیشتر نقش یک همسر را ایفا کند.*

و کیت اندیشید، بچه پسر است. *روزی او شرکت کروگر ـ برنت را اداره خواهد کرد.*

همچنان که زمان تولد کودک نزدیکتر می‌شد، کیت ساعات کمتری کار می‌کرد، اما هنوز هر روز به دفتر می‌رفت.

دیوید به او نصیحت کرد: «کار را فراموش کن و استراحت کن.»

آنچه دیوید درک نمی‌کرد این بود که کار، استراحتِ کیت بود.»

بچه قرار بود ماه دسامبر متولد شود. کیت به دیوید نوید داد: «سعی می‌کنم روز بیست و پنجم او را به دنیا بیاورم. او هدیه کریسمس ما خواهد بود.»

کیت اندیشید، *امسال کریسمسی بی‌نظیر و عالی خواهیم داشت.* او رییس یک مجتمع تولیدی بزرگ بود، به مردی شوهر کرده بود که دوستش داشت و به زودی از او صاحب فرزندی می‌شد. اگر پیشامد غیرمنتظره‌ای قرار بود نظم و ترتیب برنامه‌هایش را به هم بزند، از آن خبر نداشت.

بدن کیت چاق و متورم شده و او دست و پا چلفتی شده بود، و هر روز رفتن به دفتر برایش دشوارتر می‌شد، اما هربار که دیوید یا براد راجرز به او پیشنهاد می‌کردند در خانه بماند، پاسخش این بود: «مغزم که هنوز کار می‌کند.»

دو ماه پیش از تولد بچه، دیوید در آفریقای جنوبی در حال بازدید از معدنی در نیل[1] بود. قرار بود او یک هفته بعد به نیویورک بازگردد.

کیت پشت میزش بود که براد راجرز بدون اطلاع قبلی وارد شد. کیت با حالتی غمزده چهرهٔ براد را نگریست و گفت: «لابد معاملهٔ شانون[2] را از دست دادیم!»

«نه. من ـ کیت، همین الان این خبر را شنیدم. سانحه‌ای رخ داده، انفجاری در معدن.»

---

1. pniel 2. Shannon

بدن کیت تیر کشید. «کجا؟ خیلی بد بوده؟ کسی هم کشته شده؟»

براد نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «پنج شش نفر. کیت ــ دیوید هم جزو آنها بود.»

کلمات گویی اتاق را پر کرد و به دیوارهای پوشیده از چوب برخورد نمود و دوباره منعکس شد، بلندتر و رساتر به گوشش رسید، تا این که در گوش‌هایش مانند فریادی طنین افکند. سیل عظیمی از صداها او را در خود غرق کرد، و کیت احساس کرد به عمق آن سیل مکیده می‌شود، عمیق‌تر و عمیق‌تر فرو می‌رود، تا زمانی که دیگر نمی‌توانست نفس بکشد.

و همه‌چیز تاریک و خاموش شد.

* * *

بچه یک ساعت بعد به دنیا آمد، دو ماه زودتر از موعد تعیین شده. کیت او را آنتونی جیمز بلک‌ول، به یاد پدر دیوید، نامید. *تو را دوست خواهم داشت، پسرم، هم به خاطر دل خودم و هم از طرف پدرت تو را دوست خواهم داشت.*

یک ماه بعد، عمارت جدید در خیابان پنجم آماده بود، و کیت و نوزاد و گروهی از خدمتکاران به آن‌جا نقل مکان کردند. دو قصر را در ایتالیا خالی کرده بودند تا آن خانه را مبله کنند. آنجا مکانی پرزرق و برق و مجلل بود، با اثاث و مبلمان چوب گردوی ساخت ایتالیا مربوط به قرن شانزدهم که به طرز بسیار زیبا و باشکوهی منبت‌کاری شده بود، و زمین‌هایی با کف مرمر به رنگ صورتی که دارای حاشیه‌ای از سنگ مرمر زرشکی رنگ بود. اتاق کتابخانه که دیوارهایش تا سقف از چوب بود، دارای یک بخاری دیواری باشکوه و کم‌نظیر مربوط به قرن هجدهم بود که بر بالای آن تابلوی نقاشی گرانبها و نادری از هولباین[1] به دیوار نصب بود. در خانه یک اتاق یادگاری وجود داشت

۱. Holbein : هانس هولباین پدر، نقاش آلمانی (تولد ۱۴۶۵ ـ وفات ۱۵۲۴) پسرش هم نقاش بود (تولد ۱۴۹۷ ـ وفات ۱۵۴۳) او نقاش صورتگر آلمانی بود که به انگلستان رفت و در آنجا کارش را ادامه داد. او را هولباین پسر می‌نامند.

که مجموعهٔ سلاح‌های دیوید را در خود جا داده بود، و یک نگارخانه هنری، که کیت آن را با آثار نقاشانی چون رامبراند و ورمیر و ولازکوئز[1] و بلّینی[2] آراسته بود. یک تالار رقص، اتاقی با سقف و دیوار پیشین شیشه‌ای که آفتاب به درون آن می‌تابید، یک تالار رسمی غذاخوری، یک اتاق نوزاد در کنار اتاق کیت، و تعداد بی‌شماری اتاق خواب، نیز در خانه یافت می‌شد. در باغهای بزرگ خانه، مجسمه‌هایی از آثار رودن[3]، اگوستوس سن گودنز[4] و مایول[5] نصب شده بود. آنجا مکانی بود درخور یک پادشاه. کیت با خوشحالی به خودش می‌گفت، و یک *پادشاه هم در این مکان بزرگ می‌شود.*

در سال ۱۹۲۸، هنگامی که تونی چهارساله بود، کیت او را به کودکستان فرستاد. او پسربچهٔ خوشگل و موقری بود، با چشمان خاکستری رنگ و چانهٔ پیش آمدهٔ مادرش. به او موسیقی یاد می‌دادند، و هنگامی که پنج ساله بود به کلاس رقص می‌رفت. پاره‌ای از بهترین اوقاتی که کیت و پسرش با هم گذراندند در خانه تپهٔ سدر در دارک هاربر بود. کیت یک کشتی تفریحی خرید، یک کشتی موتوری به طول بیست و چهارمتر که آن راکورسر[6] نامید، و او و تونی در آن در امتداد ساحل مین گردش می‌کردند. تونی عاشق کشتی‌سواری بود. اما کار و مشغله بود که بیشترین لذت را به کیت می‌بخشید.

در شرکتی که جیمی مک گریگور شالوده‌اش را ریخته بود، رمز و رازی وجود داشت. شرکت زنده بود و توان و نیروی کیت را تحلیل می‌برد. شرکت معشوق او بود، اینطور نبود که در یک روز زمستانی بمیرد و او را تنها بگذارد. برای ابد زنده می‌ماند. و کیت هم زنده می‌ماند تا از این بابت مطمئن شود، و روزی آن را به پسرش واگذار کند.

تنها چیزی که خاطر کیت را آشفته می‌ساخت، وضعیت زادگاهش بود. او

1. Velázquez
2. Bellini
3. Rodin
4. Augustus Saint-Gaudens
5. Maillol
6. Corsair

خیلی به آفریقای جنوبی اهمیت می‌داد. مشکلات نژادی در آنجا رو به افزایش بود، و او بسیار نگران بود. در آنجا دو جناح سیاسی وجود داشت. فرکرامپت[1]ها یعنی تنگ‌نظران، که طرفداران تبعیض نژادی بودند ــ و فرلیگت[2]ها یعنی روشنفکران که می‌خواستند وضعیت سیاه‌پوستها را بهبود بخشند. نخست‌وزیر جیمز هرتزوگ[3] و جان اسموتس[4] ائتلافی تشکیل داده بودند و قدرتشان را به هم افزوده بودند تا لایحه تازهٔ زمین تصویب شود. سیاه‌پوستها از صورت اسامی صاحبان زمین حذف شدند و دیگر قادر نبودند رأی بدهند یا مالک زمین باشند. میلیونها نفر که به اقلیت‌های مختلف تعلق داشتند بر اثر قانون جدید دچار مشکلات فراوان شدند. مناطقی که دیگر در آنها مواد معدنی وجود نداشت یا مراکز صنعتی یا بندر نبودند به رنگین پوست‌ها، سیاه‌پوستها و هندی‌ها واگذار شد.

کیت با چندتن از مقامات بلندپایه دولتی در آفریقای جنوبی جلسه‌ای ترتیب داد. او به آنها گفت: «این یک بمب ساعتی است که سر موعدش منفجر خواهد شد. شما سعی می‌کنید هشت میلیون نفر را در اسارت نگه دارید.»

«این اسارت نیست، خانم بلک‌ول. ما به خاطر صلاح خودشان این کار را می‌کنیم.»

«واقعاً؟ چطور این را توضیح می‌دهید؟»

«هر نژادی سهم مشخصی دارد. اگر سیاه‌ها با سفیدها قاطی بشوند، هویت خودشان را از دست می‌دهند. ما سعی می‌کنیم از آنها حمایت کنیم.»

کیت با خشم گفت: «این حرف واقعاً بی‌معنی است. آفریقای جنوبی به جهنم نژادپرست‌ها تبدیل شده است.»

«این درست نیست. سیاه‌های کشورهای دیگر هزار کیلومتر مسافت را

1. Verkrampte 2. Verligte 3. James Hertzog
4. Jan Smuts

طی می‌کنند تا وارد این کشور بشوند. گاه تا پنجاه و شش پوند برای یک گذرنامهٔ جعلی پول می‌دهند. سیاه‌ها وضعشان در اینجا بهتر از هر جای دیگر روی زمین است.»

کیت با عصبانیت گفت: «پس دلم برایشان می‌سوزد.»

«آنها آدم‌هایی ابتدایی و بی‌عرضه هستند، خانم بلک‌ول. این به خاطر صلاح خودشان است.»

کیت جلسه را با یأس و سرخوردگی ترک کرد. او برای کشورش به شدت احساس تأسف می‌کرد.

کیت همچنین نگران باندا بود. این اواخر نام باندا خیلی در اخبار شنیده می‌شد. روزنامه‌های آفریقای جنوبی او را *آدم هفت رنگ* فرصت طلب می‌نامیدند، و در داستان‌هایشان دلاوری‌ها و جسارت‌های او را با اکراه و بی‌میلی بازگو می‌کردند. باندا توانسته بود با تغییر دادن قیافهٔ خود به یک کارگر، یک راننده، و یک نظافتچی، از دست پلیس فرار کند. او یک ارتش چریکی را سازماندهی کرده و در رأس فهرست افراد مورد تعقیب پلیس قرار داشت. مقاله‌ای در روزنامهٔ کیپ *تایمز*[1] درباره او چیزهایی نوشته بود، چون او را به شکلی پیروزمندانه در خیابان‌های یک دهکدهٔ سیاهپوست نشین بر روی دوش تظاهرکنندگان حمل کرده بودند. باندا از دهکده‌ای به دهکده دیگر می‌رفت و برای گروه‌های دانش‌آموزان و دانشجویان سخنرانی می‌کرد، اما هربار که پلیس ردّ او را می‌یافت و پی می‌گرفت، او ناپدید می‌شد. می‌گفتند صدها تن دوست و پیرو دارد که به منزلهٔ محافظان شخصی‌اش عمل می‌کنند، و او هر شب را در خانهٔ متفاوتی به صبح می‌رساند. کیت می‌دانست که هیچ چیز جز مرگ نمی‌تواند مانع باندا شود.

او می‌بایست با باندا تماس می‌گرفت. بنابراین یکی از سرکارگرهای سیاهپوست قدیمی‌اش را که مورد اعتمادش بود احضار کرد و گفت: «ویلیام،

1. Cape Times

آیا فکر می‌کنی بتوانی باندا را پیدا کنی؟»

«حقیقتش نمی‌دانم، خانم. باندا را وقتی می‌توان پیدا کرد که خودش تمایل داشته باشد.»

«پس سعی‌ات را بکن. می‌خواهم او را ببینم.»

«ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید.»

فردای آن روز سرکارگر مرد گفت: «اگر امشب برنامه‌ای ندارید، اتومبیلی دنبالتان خواهد آمد و شما را به ییلاقات اطراف خواهد برد.»

کیت را با اتومبیل به یک دهکده کوچک در صد و ده کیلومتری شمال ژوهانسبورگ بردند. راننده جلوی یک خانه کوچک چوبی توقف کرد و کیت داخل شد. باندا منتظرش بود. او درست به همان شکلی بود که کیت آخرین‌بار دیده بود. کیت با خود گفت، *باید شصت سالی سن داشته باشد.* باندا سالها بود که از دست پلیس می‌گریخت، و با این حال آسوده‌خاطر و آرام به نظر می‌رسید.

او کیت را در آغوش کشید و گفت: «هربار که می‌بینمت از دفعه قبل خوشگل‌تر شده‌ای.»

کیت خندید: «دارم پیر می‌شوم. چند سال دیگر چهل سالم می‌شود.»

«کیت، گذر زمان آرام و سبک بر چهره تو می‌نشیند.»

آنها به آشپزخانه رفتند، و همان‌طور که باندا قهوه درست می‌کرد، کیت گفت: «باندا از اتفاقاتی که در جریان است هیچ خوشم نمی‌آید. این وضع به کجا منتهی خواهد شد؟»

باندا به سادگی گفت: «اوضاع بدتر خواهد شد. دولتمردان به ما اجازه نمی‌دهند با آنها صحبت کنیم. سفیدپوست‌ها پل‌های ارتباطی میان ما و خودشان را نابود کرده‌اند، ولی یک روزی درخواهند یافت که به آن پل‌های ارتباطی نیاز دارند تا بتوانند با ما تماس بگیرند. کیت، ما اکنون قهرمانان

خودمان را داریم؛ نِهمیا تایل[1]، ماکون[2]، ریچارد مسیمانگ[3]. سفیدپوست‌ها از ما مثل رمه‌ای که به مرتع ببرند، کار می‌کشند.»

کیت با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «همه سفیدپوستها اینطور فکر نمی‌کنند. تو دوستانی داری که برای تغییردادن اوضاع مبارزه می‌کنند. باندا، چنین تغییری روزی اتفاق خواهد افتاد، اما زمان می‌برد.»

«زمان مثل شن در یک ساعت شنی است. به سرعت رو به اتمام است.»

«باندا، بر سر نتیم و ماگنا چه بلایی آمد؟»

باندا با لحنی مغموم گفت: «همسرم و پسرم در محلی پنهان شده‌اند. پلیس هم در به در دنبال من می‌گردد.»

«از دست من چه کمکی برمی‌آید؟ نمی‌توانم همینطور بنشینم و دست روی دست بگذارم و کاری انجام ندهم. آیا پول به تو کمکی می‌کند؟»

«پول همیشه کمک می‌کند.»

«ترتیبش را خواهم داد. دیگر چی؟»

«دعا. برای همه ما دعا کن.»

روز بعد کیت به نیویورک بازگشت.

هنگامی که تونی به اندازه کافی بزرگ شده بود تا بتواند سفر کند، کیت او را طی ایام تعطیلی مدرسه‌اش به سفرهای تجاری می‌برد. تونی به موزه‌ها خیلی علاقه داشت و می‌توانست ساعتها مقابل نقاشی‌ها و مجسمه‌های استادان بزرگ بایستد و آن آثار را تماشا کند. در خانه، تونی از تابلوهای نقاشی روی دیوار با طرح‌های ساده‌ای نسخه‌برداری می‌کرد، اما آنقدر کمرو و خجالتی بود که رویش نمی‌شد کارهایش را به مادرش نشان بدهد.

او شیرین و باهوش و خوش مشرب بود، و یک حالت خجولی و کمرویی در او وجود داشت که مردم آن را دلچسب می‌یافتند. کیت به پسرش افتخار

1. Nehemiah Tile 2. Mokone 3. Richard Msimang

می‌کرد. تونی همیشه شاگرد اول کلاسش بود. «عزیزم همهٔ همشاگردی‌هایت را از میدان به در کرده‌ای، اینطور نیست؟» و کیت می‌خندید و پسرش را محکم در آغوش می‌کشید.

و تونی جوان باز هم بیشتر سعی می‌کرد تا انتظارات مادرش را برآورده کند.

در سال ۱۹۳۶، در دوازدهمین سال تولد تونی، کیت از سفری به خاورمیانه بازگشت. دلش برای تونی تنگ شده و مشتاق دیدنش بود. تونی در خانه منتظر مادرش بود. کیت او را در بازوانش گرفت و محکم بغلش کرد: «تولدت مبارک، عزیزم! آیا امروز بهت خوش گذشت؟»

«بَ ـ بله، ما ـ مامان. روز خِ ـ خِ ـ خِ ـ خیلی خوبی بود.»

کیت خودش را عقب کشید و به پسرش نگاه کرد. هرگز تا آن هنگام متوجه لکنت زبان او نشده بود. «حالت خوبه، تونی؟»

«بَ ـ بله، ممنونم. ما ـ مادر.»

کیت به او گفت: «تو نبایستی با لکنت صحبت کنی. آرامتر حرف بزن.»

«بله، ما ـ مادر.»

در طول چند هفته آتی، وضع بدتر شد. کیت تصمیم گرفت با دکتر هارلی مشاوره کند. هنگامی که جان هارلی معاینه‌اش را تمام کرد، گفت: «کیت، این بچه از لحاظ جسمانی هیچ عیبی ندارد. آیا او تحت نوعی فشار است؟»

«پسر من؟ البته که نه. چرا چنین سؤالی می‌پرسی؟»

«تونی پسر حساسی است. لکنت زبان اغلب تظاهر جسمانی سرخوردگی روحی است، یعنی ناتوانی در سازگاری با شرایط.»

«جان، تو اشتباه می‌کنی. تونی تمام امتحانات مدرسه را با موفقیت پشت سر گذاشته. فصل تحصیلی پیش او برندهٔ سه جایزه شد؛ بهترین ورزشکار مدرسه، ممتازترین شاگرد مدرسه و بهترین دانش‌آموز در کارهای هنری. من نمی‌توانم این را ناتوانی در سازگاری با شرایط بنامم.»

دکتر در حالی که چهره کیت را به دقت بررسی می‌کرد، گفت: «که اینطور.

کیت، وقتی تونی با لکنت حرف می‌زند تو چه کار می‌کنی؟»

«خوب معلوم است چه کار می‌کنم، به او تذکر می‌دهم و نصیحتش می‌کنم.»

«توصیه می‌کنم این کار را نکنی. این فقط باعث می‌شود او بیشتر معذب شود.»

کیت با خشم گفت: «اگر تونی دچار نوعی مشکل روانی است، که گویا تو اینطور فکر می‌کنی، باید بهت اطمینان بدهم که علت آن مادرش نیست. من او را می‌پرستم. و خودش به خوبی می‌داند که به نظر من او بهترین بچهٔ روی زمین است.»

و علت و سرچشمهٔ مشکل همین بود. هیچ بچه‌ای نمی‌تواند چنین توقعی را بپذیرد. دکتر هارلی به پرونده پزشکی تونی که زیردستش روی میز بود نگاهی انداخت و گفت: «حالا بگذار ببینم. تونی الان دوازده سال دارد؟»

«بله.»

«شاید برایش بد نباشد که برای مدتی او را به جایی بفرستی، مثلاً به مدرسه‌ای خصوصی در یک جای دیگر.»

کیت تنها به او خیره ماند و چیزی نگفت.

«بگذار کمی به حال خودش باشد، تا این که دبیرستان را تمام کند. در سویس مدرسه‌های خیلی خوبی پیدا می‌شود.»

سویس! فکر این که تونی آن همه از او دور باشد هراس‌انگیز بود. او هنوز خیلی کوچک بود، هنوز آماده نبود، او ـ دکتر هارلی کیت را تماشا می‌کرد. کیت به او گفت: «درباره‌اش فکر خواهم کرد.»

کیت آن روز بعدازظهر یک جلسه هیأت مدیره را به بعد موکول کرد و زودتر به خانه رفت. تونی در اتاقش بود، تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد.

تونی گفت: «من اِ ـ اِمروز از همه درسها نمرهٔ عا ـ عالی گ ـ گ ـ گرفتم، ما ـ مادر.»

«عزیزم، راجع به این که به مدرسه‌ای در سویس بروی چه نظری داری؟»

در چشمان او برقی درخشید و گفت: «می ــ می ــ می‌شود بروم؟»

شش هفته بعد کیت تونی را سوار کشتی کرد. تونی عازم مؤسسه لورُزه[1] در رُل[2] شهر کوچکی در ساحل دریاچه ژنوا[3] بود. کیت روی اسکله نیویورک آن‌قدر به تماشا ایستاد تا این که کشتی عظیم‌الجثه از قایق‌های یدک‌کش جدا شد و به حرکت بر روی آب‌های اقیانوس ادامه داد. *لعنت بر شیطان! دلم برایش خیلی تنگ خواهد شد.* سپس برگشت و قدم‌زنان به طرف اتومبیل لیموزینی رفت که منتظرش ایستاده بود تا او را به دفتر بازگرداند.

کیت از کار با براد راجرز خشنود بود. او چهل و شش ساله یعنی دو سال بزرگتر از کیت بود. آنها با گذشت سالها دوستان خوبی برای هم شده بودند و کیت او را به خاطر ایثار و فداکاری و پایبندی‌اش به شرکت کروگر ــ برنت واقعاً دوست داشت. براد ازدواج نکرده بود و چند دوست دختر جذاب داشت، کیت به تدریج پی برد که براد کم و بیش عاشق اوست. او چندین‌بار گفته‌های دوپهلو و سنجیده‌ای گفته بود تا مکنونات قلبی‌اش را برای کیت آشکار کند، اما کیت تصمیم داشت رابطه‌شان را در حدی غیرخودمانی و با فاصله نگه دارد، در حد یک رابطهٔ کاری. او این الگو را فقط یک بار زیرپا گذاشت.

براد به تازگی زنی را به‌طور مرتب و منظم ملاقات می‌کرد. هر شب تا دیروقت بیرون از خانه‌اش می‌ماند و صبح‌ها خسته و حواس پرت در جلسات حضور پیدا می‌کرد، معلوم بود فکرش جای دیگری است. این برای شرکت بد بود. هنگامی که ماهی به این منوال گذشت و رفتار او حتی از این هم شرم‌آورتر شد، کیت تصمیم گرفت کاری انجام بدهد. او به خاطر داشت که چقدر نزدیک بود دیوید هم به خاطر زنی شرکت را ترک کند، و در نظر نداشت اجازه بدهد که چنین اتفاقی برای براد بیفتد.

1. Le Rosey 2. Rolle 3. Geneva

کیت خیال داشت برای خریدن یک شرکت صادرات ــ واردات به تنهایی به پاریس سفر کند، اما در آخرین دقیقه از براد تقاضا کرد که او را در این سفر همراهی کند. روز رسیدن آنها به پاریس در جلسات سپری شد و شب در گراند وفور[1] شام خوردند. سپس کیت پیشنهاد کرد که براد به آپارتمان او در هتل ژرژ پنجم بیاید تا گزارشهای مربوط به شرکت موردنظرشان را مرور کنند. هنگامی که براد از راه رسید، کیت در حالی که لباس‌خواب نازکی برتن داشت منتظرش بود.

براد آغاز به صحبت کرد: «من پیشنهاد خرید را که نکاتی از آن باید اصلاح شود با خودم آورده‌ام، بنابراین ما ــ»

کیت با مهربانی گفت: «بگذارش برای بعد.» در لحن صدایش دعوتی نهفته بود که باعث شد براد نگاه دوباره‌ای به او بیندازد. کیت افزود: «براد، به این بهانه می‌خواستم با هم تنها باشیم.»

«کیت ــ»

کیت دستهایش را به سوی او دراز کرد.

براد گفت: «خدای من! سالهاست که آرزویت را دارم.»

«من هم همینطور، براد.»

براد از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

کیت زن پرحرارتی بود، اما همهٔ تمایلات عاطفی او از مدتها قبل به مسیرهای دیگری معطوف شده و مهار شده بود. کار و حرفه‌اش کاملاً او را ارضا می‌کرد. او به براد به دلایل دیگری نیاز داشت.

اکنون که براد را در کنار خود داشت، نه خشنود بود و نه ناخشنود.

«کیت، می‌دانی چند سال است که عاشقت هستم...»

و کیت اندیشید، *آنها در ازای این شرکت خیلی پول مطالبه می‌کنند. لعنت بر پدرشان. حالا ناز می‌کنند چون می‌دانند که من واقعاً شرکتشان را می‌خواهم.*

1. Grand Véfour

براد نجواهای عاشقانه در گوش او می‌خواند.

می‌توانم مذاکرات را در همین‌جا قطع کنم و منتظر بمانم که خودشان سراغم بیایند. اما اگر نیایند، چه؟ آیا جرأت دارم مخاطره کنم و این معامله را حالا که به این‌جا رسیده از دست بدهم؟

اکنون براد کاملاً به هیجان آمده بود.

نه. آنها به راحتی می‌توانند خریدار دیگری پیدا کنند. بهتر است آن مقدار پولی را که می‌خواهند بپردازم. با فروش یکی از شرکت‌های تابعهٔ این شرکت این ضرر را جبران خواهم کرد.

براد با هیجان به او ابراز عشق می‌کرد.

به آنها خواهم گفت که با شرایطشان موافقم.

براد نفسی تازه کرد و گفت: «اوه، خدای من، تو فوق‌العاده‌ای. عزیزم، تو هم از بودن با من خوشحالی؟»

«بله، فوق‌العاده است.»

کیت همهٔ شب را بیدار ماند، و در حالی که براد خوابیده بود او فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید. صبح که براد از خواب بیدار شد، کیت گفت: «براد، دربارهٔ آن زنی که تو مرتب ملاقاتش می‌کنی ــ»

«خدای من! تو حسودی می‌کنی؟» او با خوشرویی خندید و گفت: «فراموشش کن. دیگر هرگز او را نخواهم دید، قول می‌دهم.»

کیت از آن پس دیگر به براد ابراز عشق نکرد. و موقعی که براد در صدد برآمد بفهمد که چرا کیت از او پرهیز می‌کند، تنها چیزی که کیت می‌گفت این بود: «براد، نمی‌دانی که من چقدر مشتاقت هستم، اما می‌ترسم که دیگر نتوانیم به کارمان با هم ادامه بدهیم. ما هر دو باید به خاطر شرکت فداکاری کنیم.»

و براد مجبور بود با این وضع بسازد.

همچنان که شرکت وسعت بیشتری می‌یافت، کیت مؤسسات خیریه‌ای برپا کرد که به دانشکده‌ها، کلیساها و مدارس کمک مالی کنند. او همچنان به مجموعهٔ هنری‌اش افزود، و آثار هنرمندان بزرگ دورهٔ رنسانس و پس از رنسانس از قبیل رافائل و تیتین[1]، تینتوره‌تو و اِل گره‌کو[2]؛ و نیز نقاشان سبک باروک[3] همچون روبنز[4]، کاراواگّیو، و وندایک[5] را خریداری کرد.

مجموعهٔ هنری خاندان بلک‌ول به عنوان ارزشمندترین مجموعهٔ هنری خصوصی در جهان شهرت داشت. شهرت داشت، زیرا هیچ‌کس خارج از حلقهٔ مهمانان دعوت شده به منزل اجازه دیدن آن را نداشت. کیت نه اجازه می‌داد از آن آثار عکس گرفته شود، و نه راجع به آن با مطبوعات صحبت می‌کرد. او در خصوص مطبوعات قوانین سخت و غیرقابل انعطافی داشت. زندگی خصوصی اعضای خانوادهٔ بلک‌ول را فقط اعضای این خانواده می‌دانستند. نه مستخدمان و نه کارمندان شرکت اجازه نداشتند درباره خانوادهٔ بلک‌ول کلمه‌ای به روزنامه‌ها بگویند. البته جلوی شایعات را نمی‌شد گرفت، چرا که کیت بلک‌ول یک معمای کنجکاوی برانگیز بود ــ یکی از ثروتمندترین و مقتدرترین زنان جهان. هزاران سؤال راجع به او وجود داشت، اما تنها به چندتا از آن سؤالات پاسخ داده شده بود.

---

۱. Titian تیتین، نام او تیزیانو وچلیو (متولد سال ۱۴۹۰ ـ وفات ۱۵۷۶) نقاش ونیزی.

۲. ال گره‌کو (تولد به سال ۱۵۴۱ ــ وفات ۱۶۱۴) نقاش زادهٔ جزیرهٔ کرت که در ایتالیا و اسپانیا زندگی می‌کرد.

۳. Baroque سبک باروک، سبکی از هنر و معماری است که با تزیینات بیشتر و خطوط منحنی بیشتر از خطوط صاف همراه است. دوره‌ای که این سبک رواج یافت بین ۱۶۰۰ تا ۱۷۵۰ میلادی بود.

۴. Rubens، پیتر پائول روبنز ــ نقاش (تولد ۱۵۷۷ ــ وفات ۱۶۴۰)

۵. Vandyck سر آنتونی وندایک (تولد ۱۵۹۹ ــ وفات ۱۶۴۱) نقاشی که پس از سال ۱۹۳۲ به انگلستان رفت.

کیت به مدیرهٔ مدرسه لو رُزه تلفن کرد: «تلفن زدم ببینم حال تونی چطور است.»

«آه، حال او خوب است و پیشرفتش هم در دروس عالی است، خانم بلک‌ول. پسر شما دانش‌آموز ممتازی است. او ــ»

«منظورم این نبود. می‌خواستم بپرسم ــ» کیت مکثی کرد، گویی از پذیرش این نکته که ممکن است در خانوادهٔ بلک‌ول ضعفی وجود داشته باشد، اکراه داشت. بعد افزود: «منظورم لکنت زبان اوست.»

«مادام، هیچ علامتی از لکنت زبان در او وجود ندارد. تونی کاملاً خوب حرف می‌زند.»

کیت از درون آه بی‌صدایی ناشی از آرامش برآورد. او همه این مدت می‌دانست که این تنها مشکلی موقتی و به نحوی یک دورهٔ گذراست. امان از دست دکترها!

تونی چهار هفته بعد به خانه بازگشت، و کیت در فرودگاه منتظرش بود. او سرحال و خوشگل به نظر می‌رسید، و کیت از دیدنش احساس غرور کرد: «سلام، عزیز دلم حالت چطوره؟»

«خو ــ خوبم، ما ــ ما ــ مادر. حال شُ ــ شُ ــ شما چطوره؟»

تونی موقعی که تعطیلاتش را در خانه می‌گذراند، تابلوهای نقاشی را که مادرش در نبودن او خریده بود با اشتیاق وارسی می‌کرد. او نسبت به آن هنرمندان چیره‌دست که آثاری بزرگ خلق کرده بودند احساس احترام می‌کرد، و به کارهای امپرسیونیست‌های فرانسوی همچون مونه، رنوار، مانه و موریزو بسیار علاقه داشت. آنها دری به جهانی جادویی به روی تونی می‌گشودند. او یک جعبه رنگ روغن و یک سه‌پایه نقاشی خرید و مشغول کار شد. فکر می‌کرد تابلوهایش وحشتناک هستند، و هنوز هم از نشان دادن آنها به دیگران خودداری می‌کرد. چطور آن تابلوها قابل مقایسه با آثار بی‌نظیر

و خارق‌العاده نقاشان بزرگ بودند؟

کیت به او گفت: «عزیزم، روزی همه این تابلوهای نقاشی به تو تعلق خواهد داشت.»

چنین فکری وجود آن پسر سیزده ساله را از احساس ناراحتی و ناآسودگی لبریز می‌ساخت. مادرش درک نمی‌کرد؛ آن تابلوها هرگز به راستی از آن او نخواهند شد، چون او برای به دست‌آوردنشان هیچ کاری انجام نداده بود. او به‌طور جدی و سرسختانه تصمیم داشت که با تلاش خودش امرار معاش کند. تونی راجع به دور بودن از مادرش احساسات دوگانه‌ای داشت، چون هر چیزی در اطراف مادرش همیشه هیجان‌آور بود. مادرش در مرکز گردبادی بزرگ بود، دستور می‌داد، معاملات بزرگ و حیرت‌آور انجام می‌داد، او را به مکانهای ناآشنا و زیبا می‌برد، به آدمهای جالب و مشهور معرفی می‌کرد. مادر شخصیتی احترام برانگیز بود، و تونی بیش از حد به او افتخار می‌کرد. او فکر می‌کرد که مادرش جالب‌ترین و جذاب‌ترین زن دنیاست. و احساس گناه می‌کرد چرا که فقط در حضور مادرش بود که دچار لکنت زبان می‌شد.

کیت نمی‌دانست که پسرش چقدر تحت تأثیر او قرار دارد و برایش احترام قائل است، تا آن که روزی تونی هنگامی که برای گذراندن تعطیلات در خانه بود، از وی پرسید: «ما ــ مادر، آیا تو دنیا را می ــ می‌گردانی؟»

و کیت خندید و گفت: «البته که نه. چی باعث شد این سؤال مسخره را بپرسی؟»

«همه دو ــ دوستهایم در مدرسه راجع به تو صحبت می‌کنند. خدای من، تو واقعاً آ ــ آدم مهمی هستی.»

کیت گفت: «من فقط یک چیز هستم؛ مادر تو.»

تونی بیش از هر چیزی در دنیا دلش می‌خواست کیت را از خودش راضی کند. او می‌دانست که شرکت چقدر برای کیت مهم است، چقدر مادر علاقه دارد که روزی او آن را اداره کند، و وجودش از اندوه آکنده می‌شد چرا که

می‌دانست قادر به انجامش نخواهد بود. این کاری نبود که او تصمیم داشت در زندگی انجام بدهد.

یک روز که سعی کرد این موضوع را برای مادرش توضیح بدهد، کیت خندید و گفت: «این حرفها بی‌معنی است تونی. تو هنوز جوان‌تر از آنی که بتوانی راجع به آینده‌ات تصمیم بگیری.»

و تونی دوباره دچار لکنت زبان شد.

فکر نقاش شدن تونی را به هیجان می‌آورد. توانایی تسخیر زیبایی و باقی گذاردن آن برای همیشه روی بوم کرباسی؛ کاری بزرگ و ارزشمند بود. تونی دلش می‌خواست به خارج برود و در پاریس تحصیل کند، اما می‌دانست که این موضوع را بایستی خیلی بادقت و محتاطانه با مادرش در میان بگذارد.

آنها با هم اوقات بسیار خوشی را می‌گذراندند. کیت مالک املاک پهناوری بود. خانه‌هایی در پالم بیچ و کالیفرنیای جنوبی، و یک مزرعه مخصوص نگه‌داری و تکثیر اسب‌های اصیل در کنتاکی داشت. و او و پسرش طی تعطیلات مدرسهٔ تونی به همهٔ آن مکان‌ها سر می‌زدند. مسابقات جام آمریکا[1] در نیوپورت را تماشا می‌کردند، و هنگامی که در نیویورک بودند، در رستوران دلمونیکو[2] ناهار می‌خوردند و در هتل پلازا[3] چای صرف می‌کردند و برای خوردن شام یکشنبه شب به رستوران لوچو[4] می‌رفتند. کیت خیلی به مسابقات اسبدوانی علاقه داشت و اصطبل او به یکی از بهترین و برجسته‌ترین اصطبل‌های جهان مبدل شد. هنگامی که یکی از اسب‌های کیت مسابقه می‌داد و تونی هم از مدرسه به خانه آمده بود، کیت او را با خود به دیدن مسابقه می‌برد. آنها در جایگاه ویژه کیت می‌نشستند و تونی با حیرت مادرش را تماشا می‌کرد که آن‌قدر فریادهای تشویق سر می‌داد که صدایش می‌گرفت. او می‌دانست که هیجان مادرش ربطی به بردن پول

1. America's Cup 2. Delmonico's 3. Plaza
4. Lüchow

شرط‌بندی ندارد.

«تونی، مهم برنده شدن است. این را به خاطر داشته باش. فقط برنده شدن مهم است.»

آنها اوقات آرام و آسوده‌ای را در دارک‌هاربر می‌گذراندند. از پندلتون[1] و کافین[2] خرید می‌کردند، و در فروشگاه دارک هاربر سودابستنی می‌خوردند. تابستان‌ها به قایقرانی و پیاده‌روی می‌رفتند و از نمایشگاه‌های هنری بازدید به عمل می‌آوردند. در زمستان، اسکی بود و اسکیت و سورتمه‌سواری. آنها جلوی آتش بخاری بزرگ دیواری در اتاق مطالعه می‌نشستند و کیت همهٔ آن داستان‌های قدیمی خانوادگی راجع به باندا و پدربزرگ تونی را برای پسرش تعریف می‌کرد، و درباره آن سوری که مادام اگنس و دخترهایش به افتخار مادربزرگ تونی ترتیب دادند و به او سیسمونی هدیه کردند، می‌گفت. خانواده آنها خانواده‌ای با آب و رنگ فراوان بود، خانواده‌ای که باید به آن افتخار می‌کردند و قدرش را می‌دانستند.

«تونی، روزی شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود از آن تو خواهد بود. تو آن را اداره خواهی کرد و ـ»

«مَ ـ من نمی‌خواهم آن را اِ ـ اداره کنم، مادر. من علاقه‌ای به تجارت بزرگ یا قُ ـ قدرت ندارم.»

و کیت از خشم منفجر شد. «ای احمق دیوانه! تو دربارهٔ تجارت بزرگ یا قدرت چه می‌دانی؟ فکر می‌کنی که من جهان را زیر پا می‌گذارم و تخم شیاطین رامی پراکنم؟ به مردم آسیب می‌رسانم؟ فکر می‌کنی شرکت کروگر ـ برنت نوعی ماشین بی‌رحم تولید اسکناس است که هر چیزی را که سر راهش باشد خرد و نابود می‌کند؟ بسیارخوب، پسرجان، بگذار چیزی به تو بگویم. این بعد از نزول پیامبران، پربرکت‌ترین چیزی است که بر دنیا نازل شده است. ما منجیان عالم هستیم، تونی. ما زندگی صدها هزار نفر را نجات

1. Pendleton 2. Coffin

می‌دهیم و آنها را از ذلت و بدبختی می‌رهانیم. وقتی در یک جامعه یا کشور فقیر و تنگدست کارخانه‌ای بازمی‌کنیم، مردم آنجا آنقدر پول به دست می‌آورند که می‌توانند مدرسه و کتابخانه و کلیسا بسازند، و برای بچه‌هایشان غذای کافی و پوشاک و امکانات تفریحی فراهم کنند.» کیت به سختی نفس می‌کشید، از شدت خشم رو به فنا بود: «ما در جاهایی کارخانه احداث می‌کنیم که مردم گرسنه و بیکار هستند، و به برکت وجود ماست که قادر می‌شوند خوب زندگی کنند و سرشان را بالا بگیرند. ما به منجیان آنها تبدیل می‌شویم. دیگر هرگز از تو نشنوم که تجارت بزرگ و قدرت را به باد ریشخند بگیری.»

و تنها چیزی که تونی توانست بگوید این بود: «مُ ـ مُ ـ متأسفم، ما ـ ما ـ مادر.»

و با سرسختی و یکدندگی به خودش گفت، *من می‌خواهم یک نقاش هنرمند و چیره‌دست بشوم.*

هنگامی که تونی پانزده سال داشت، کیت به او پیشنهاد کرد تعطیلات تابستانی‌اش را در آفریقای جنوبی بگذراند. تونی هرگز تا آن زمان به آنجا نرفته بود. «تونی، من حالا نمی‌توانم همراه تو به آنجا بیایم، اما مطمئنم که آنجا را مکانی جالب و خیال‌انگیز می‌یابی. من مقدمات سفرت را فراهم خواهم کرد.»

«من دِ ـ دلم می ـ می‌خواست تعطیلاتم را در دارک هاربر بگذرانم، ما ـ مادر.»

کیت با لحنی جدی گفت: «باشد برای تابستان سال آینده. تابستان امسال دوست دارم تو به ژوهانسبورگ بروی.»

کیت موضوع را به دقت برای مدیر شعبهٔ ژوهانسبورگ شرکت شرح داد، و آنها با هم برنامه سفر و خط سیری برای تونی در نظر گرفتند. قرار بود هر روز تونی به تماشای مکانی خاص برود، تا سفر تا آن جا که ممکن است

برایش هیجان‌انگیز شود، به نحوی که دریابد که آینده‌اش در شرکت نهفته است.

کیت گزارشی روزانه دربارهٔ پسرش دریافت می‌کرد. تونی را به یکی از معادن طلا برده بودند، و او دو روز را در اراضی الماس‌خیز گذرانده بود. به گردشی همراه با راهنما در کارخانه‌های متعلق به کروگر ـ برنت رفته بود، و یک سفر اکتشافی در کنیا انجام داده بود.

چند روز قبل از آن که تعطیلات تونی به پایان برسد، کیت به مدیر شرکت در ژوهانسبورگ تلفن زد: «تونی چه می‌کند، آیا بهش خوش می‌گذرد؟»

«اوه، خانم بلک‌ول، به او در اینجا خیلی خوش می‌گذرد. در واقع امروز صبح از من پرسید که اگر می‌شود کمی بیشتر اینجا بماند.»

کیت به وجد آمد: «خیلی عالی است! ممنونم.»

هنگامی که تعطیلات تونی به پایان رسید، او به ساتهمپتون در انگلستان رفت. در آنجا سوار یک هواپیمای خطوط هوایی پان امریکن به مقصد ایالات متحده شد. کیت هربار که امکانش فراهم می‌شد با پان امریکن سفر می‌کرد و از سفر با خطوط هوایی دیگر لذت نمی‌برد.

کیت در یک جلسه مهم حاضر نشد، تا هنگامی که پسرش از راه می‌رسید در پایانه مخصوص خط هواپیمایی پان امریکن در فرودگاه تازه احداث شدهٔ لاگاردیا در شهر نیویورک، به او خیرمقدم بگوید. اشتیاق در چهره زیبای تونی موج می‌زد.

«عزیزم، بهت خوش گذشت؟»

«ما ـ مادر، آفریقای جنوبی یک کشور زیبا و خ ـ خیال‌انگیز است. آیا به تو گفتند که مرا با هواپیما به صحرای نامیب بُ ـ بردند، همان جایی که پدربزرگ آن الماس‌ها را از پدربزرگ و ـ وندرمرو دزدید؟»

کیت حرف او را اصلاح کرد: «او الماس‌ها را ندزدید، تونی، فقط حقش را گرفت.»

تونی با تمسخر گفت: «یقیناً. به هر حال، من آ ـ آنجا بودم. هیچ مه تاریک

یا گردبادی که از سمت دریا به ساحل بوزد در کار نبود، اما آنها هَ ـ هنوز نگهبان و سگ و چیزهای دیگر در آنجا دارند.» تونی پوزخندی زد و افزود: «به من هیچ نَ ـ نمونه‌ای ندادند.»

کیت با خوشحالی خندید و گفت: «عزیزم، لازم نبود که به تو نمونه بدهند. روزی همهٔ آن سنگ‌های گرانبها مال خودت خواهد بود.»

«پس بهشان بِ ـ بگو. به حرف من که گو ـ گوش ندادند.»

کیت پسرش را محکم بغل کرد: «سفر که بهت خوش گذشت، نه؟» او واقعاً خشنود بود که تونی از بابت میراثی که به او تعلق خواهد گرفت عاقبت به هیجان آمده بود.

«می‌دانی از چی بیـ بیشتر خوشم آمد؟»

کیت با محبت لبخند زد: «از چی؟»

«از رنگها. من آ ـ آنجا از خیلی از چشم‌اندازها و مناظر طبیعی نَ ـ نقاشی کردم. دلم نمی‌خواست از آنجا بروم. می‌خواهم به آنجا برگردم و نَ ـ نقاشی کنم.»

«نقاشی؟» کیت سعی می‌کرد باز هم مشتاق به نظر برسد: «تونی، این یک کار عالی برای اوقات فراغت است.»

«نه، مادر، منظورم در اوقات فراغت نیست. من می‌خواهم نَ ـ نقاش بشوم. خیلی راجع بهش فکر کرده‌ام. می‌خواهم برای تحصیل به پا ـ پاریس بروم. واقعاً فکر می‌کنم استعداد نقاشی دارم.»

کیت احساس کرد عضلات چهره و بدنش درهم فشرده شد: «تو که نمی‌خواهی بقیه عمرت را به نقاشی بگذرانی؟»

«چرا، اتفاقاً می‌خواهم همین کار را بکنم، ما ـ مادر. این تنها کاری است که واقعاً به آن اَ ـ اَهمیت می‌دهم.»

و کیت فهمید که بازی را باخته است.

کیت به خود گفت، *او حق دارد هر طوری که دوست دارد زندگی کند. اما*

چطور می‌توانم به او اجازه بدهم که چنین اشتباه بزرگی مرتکب شود؟

در ماه سپتامبر، قوه تصمیم‌گیری از دست هر دو خارج شد، زیرا در اروپا جنگ درگرفت.

کیت به تونی گفت: «می‌خواهم تو در مدرسه عالی مدیریت مالی و بازرگانی وارتون[1] ثبت‌نام کنی. دو سال دیگر اگر هنوز هم بخواهی نقاش بشوی، من برایت آرزوی موفقیت خواهم کرد و مانع کارت نمی‌شوم.» مطمئن بود که تا آن موقع تونی تصمیمش را عوض می‌کند. این موضوع برایش غیرقابل درک بود که پسرش بخواهد بقیه عمرش را به مالیدن رنگ روی بوم نقاشی سپری کند، در حالی که می‌توانست رییس جالب‌ترین و بزرگ‌ترین مجتمع‌های تولیدی جهان بشود. به هرحال، تونی پسرش بود.

از نظر کیت بلک‌ول، جنگ جهانی دوم یک فرصت مغتنم دیگر بود. از بابت کالاها و مهمات نظامی کمبودهای همه‌جانبه‌ای در جهان وجود داشت، و شرکت کروگر ـ برنت قادر بود آن کمبودها را برطرف کند. یکی از شعبه‌های شرکت می‌توانست تجهیزات نیروهای مسلح تأمین کند، در حالی که شاخهٔ دیگری نیازهای شهروندان را برطرف می‌ساخت. کارخانه‌های شرکت روزی بیست و چهار ساعت کار می‌کردند.

کیت مطمئن بود که ایالات متحده قادر نخواهد بود بی‌طرف باقی بماند. رییس جمهوری فرانکلین د ـ روزولت از مردم دعوت کرده بود که کشورشان را به زرادخانهٔ بزرگ دمکراسی مبدل کنند، و در ۱۱ مارس ۱۹۴۱، لایحه وام و اجاره به کنگره ارائه شد. ناوگان قوای متفقین در اقیانوس اطلس توسط آلمانی‌ها تهدید می‌شد. زیردریایی‌های آلمانی که خودشان به آن اُوبوت[2] می‌گفتند در حالی که به صورت دسته‌های هشت‌تایی حرکت می‌کردند به تعداد زیادی از کشتی‌های هم‌پیمانان حمله کرده و آنها را غرق کرده بودند.

آلمان مصیبت و بلایی بود که به نظر می‌رسید قابل متوقف کردن نباشد.

---

1. Wharton

2. U-boat = Untersee Boat اونترزه بوت

آدولف هیتلر که معاهدهٔ ورسای را هم زیر پا نهاده بود، یکی از بزرگترین ماشین‌های جنگی تاریخ بشری را برپا ساخته بود. در مرحله‌ای تازه از *عملیات رعد*[1]، آلمان به لهستان، بلژیک و هلند حمله کرد و تقریباً بلافاصله پس از آن ماشین جنگی آلمان، دانمارک، نروژ، لوگزامبورگ و فرانسه را درهم کوبید.

کیت هنگامی که شنید یهودیان شاغل در کارخانه‌های متعلق به کروگر ـ برنت، که توسط قوای نازی مصادره شده بود، دستگیر شده و به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شده‌اند، وارد عمل شد. او دو تلفن زد، و هفته بعد عازم سویس شد. هنگامی که به هتل *بُراُ لاک*[2] در شهر زوریخ رسید، پیغامی در انتظارش بود مبنی بر این که سرهنگ برینکمن مایل به ملاقات با اوست. برینکمن در گذشته مدیر شعبهٔ برلین شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود بود. موقعی که کارخانه به تصرف دولت نازی درآمد، به برینکمن درجه سرهنگی دادند و او را در منصب خود ابقا کردند.

او به دیدن کیت در هتل آمد. مردی لاغر اندام و دقیق و نظیف با موهای بور بود و موهای اندکش را به دقت روی سر در حال طاس شدنش شانه کرده بود: «خانم بلک‌ول، از دیدن شما خیلی خوشحالم. از سوی دولتم برای شما پیغامی دارم. به من مأموریت داده‌اند به شما اطمینان خاطر بدهم که به محض آن که ما در جنگ پیروز شویم، کارخانه‌هایتان به شما بازگردانده خواهد شد. آلمان به زودی به بزرگترین قدرت صنعتی در جهان مبدل خواهد شد، قدرتی که دنیا هرگز به خود ندیده، و ما از مشارکت و همکاری افرادی چون شما استقبال می‌کنیم.»

«اگر آلمان شکست بخورد چی؟»

لبخند محوی بر لبان برینکمن نمایان شد و او گفت: «خانم بلک‌ول، هر دوی ما می‌دانیم که چنین نخواهد شد. ایالات متحده آنقدر عقل و تدبیر دارد

1. Blitzkrieg
2. Baur au Lac

که از مسایل اروپا به دور بماند. امیدوارم که همچنان به این رفتار ادامه بدهد.»

«جناب سرهنگ، همچنان امیدوار بمانید.» او به جلو خم شد و افزود: «شایعاتی شنیده‌ام مبنی بر این که یهودیان را به اردوگاه‌های کار اجباری می‌فرستند و در آنجا سربه نیستشان می‌کنند و از شرشان خلاص می‌شوند. آیا این حقیقت دارد؟»

«به شما اطمینان می‌دهم که چنین شایعه‌ای فقط تبلیغات دروغین انگلیسی‌هاست. درست است که یهودی‌ها را به اردوگاه‌های کار می‌فرستند، اما به عنوان یک افسر به شما قول می‌دهم که با آنها آنطور که باید و شاید رفتار می‌شود.»

کیت از خودش می‌پرسید که این کلمات سرهنگ دقیقاً چه معنایی می‌دهد. مترصد بود که بفهمد.

صبح روز بعد کیت با یک بازرگان برجسته آلمانی موسوم به اُتو بولر[1] قرار ملاقات داشت. بولر در سنین پنجاه سالگی بود، مردی با ظاهر متشخص و موقر که چهره‌ای مهربان و چشمانی حاکی از زجرکشیدگی داشت. آنها در یک کافهٔ کوچک نزدیک *بان‌هوف*[2] با هم ملاقات کردند. آقای بولر میزی را در یک گوشه خلوت انتخاب کرد.

کیت آهسته گفت: «شنیده‌ام شما عملیاتی زیرزمینی را برای فرستادن مخفیانه یهودیان به کشورهای بی‌طرف آغاز کرده‌اید. آیا این حقیقت دارد؟»

«خانم بلک‌ول، این حقیقت ندارد. چنین کاری به معنای خیانت به رایش سوم است.»

«به علاوه شنیده‌ام شما برای ادارهٔ این عملیات به پول احتیاج دارید.»

آقای بولر شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «از آنجا که هیچ عملیات زیرزمینی و مخفیانه‌ای در کار نیست، من هم اصلاً برای اداره آن به پولی احتیاج ندارم، اینطور نیست؟»

1. Otto Bueller
2. Bahnhof به معنی ایستگاه قطار

بولر چشمانش را با حالت عصبی به اطراف می‌چرخاند و کافه را زیرنظر داشت. او مردی بود که در هر روز از زندگیش با مخاطره تنفس می‌کرد و با اضطراب می‌خوابید.

کیت با احتیاط گفت: «امیدوار بودم که شاید بتوانم کمکی بکنم. شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود در بسیاری از کشورهای بیطرف و کشورهای هم‌پیمان کارخانه‌هایی دارد. اگر کسی بتواند پناهندگان را به این ممالک ببرد، من می‌توانم ترتیب استخدامشان را در آن کارخانه‌ها بدهم.»

آقای بولر همان‌طور نشسته بود، آهسته قهوهٔ تلخ می‌نوشید. بالاخره گفت: «من که از این چیزها سردرنمی‌آورم. این روزها درگیری در سیاست کار خطرناکی است. اما اگر شما به کمک به افراد دردمند و زجرکشیده علاقه دارید، من عمویی در انگلستان دارم که از یک بیماری وحشتناک و مهلک رنج می‌برد. حق معاینهٔ پزشکان او واقعاً بالاست.»

«چقدر است؟»

«ماهی پنجاه هزار دلار. بایستی ترتیب کار را طوری داد که پول هزینه‌های پزشکی او به حسابی در لندن واریز شود و از آنجا به شعبهٔ آن بانک در سویس حواله شود.»

«ترتیب این کار داده خواهد شد.»

«عمویم خیلی خوشحال می‌شود.»

حدود هشت هفته بعد، گروه‌های کوچکی از پناهندگان یهودی ورود به کشورهای هم‌پیمان را به طور مستمر آغاز کردند تا در کارخانه‌های متعلق به کروگر ـ برنت به کار گمارده شوند.

تونی پس از گذشت دو سال دانشکده را ترک کرد. او به دفتر کیت رفت تا اخبار تازه را به وی بدهد: «من سَ ـ سعی کردم، ما ـ مادر. واقعاً سَ ـ سعی کردم. اما تَ ـ تصمیمم را گِ ـ گرفته‌ام. می‌خواهم در رشته نَ ـ نقاشی تَ ـ تحصیل کنم. وقتی که جَ ـ جنگ تمام شود، من به پا ـ پاریس می ـ می‌روم.»

هر کلمه مثل ضربه پتکی بر سر کیت فرود آمد.

«می ـ می‌دانم که تو را نا ـ ناامید کردم، اما حق دارم که برای خودم زِ ـ زندگی کنم. فکر می‌کنم می‌توانم نقاشی خوب ـ *واقعاً* خوب بشوم.» تونی یأس را در چهره کیت مشاهده کرد: «آنچه از من خواستی انجام دادم. حالا باید به من فرصت بِ ـ بدهی که خودم را امتحان کنم. مرا در اَ ـ انستیتوی هنر در شیکاگو قبول کرده‌اند.»

مغز کیت آشفته شده بود. کاری که تونی می‌خواست انجام بدهد یک کار *احمقانه* و مزخرف بود. تنها چیزی که توانست بگوید این بود: «کی می‌خواهی اینجا را ترک کنی؟»

«ثبت‌نام از روز پانزدهم ماه شروع می‌شود.»

«امروز چندم ماه است؟»

«ششم دِ ـ دسامبر.»

در روز یکشنبه ۷ دسامبر ۱۹۴۱، گروه‌هایی از بمب‌افکن‌های ناکاجیما[1] و هواپیماهای جنگی زیرو[2] متعلق به نیروی دریایی امپراتوری ژاپن به بندر پرل‌هاربر حمله کردند، و روز بعد، ایالات متحده درگیر جنگ شد. بعدازظهر همان روز تونی در نیروی دریایی ایالات متحده نام‌نویسی کرد. او به کوآنتیکو[3] واقع در ایالت ویرجینیا فرستاده شد، در آنجا از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شد و از همان‌جا به اقیانوس آرام جنوبی اعزام شد.

کیت احساس می‌کرد روی لبهٔ گودالی ژرف قرار دارد و زندگی‌اش مالامال از اضطراب شده است. روزها در ساعات کارش با فشارهای مربوط به ادارهٔ شرکت دست به گریبان بود، اما هر لحظه در پس ذهنش این ترس وجود داشت که هر آینه ممکن است اخبار وحشتناکی راجع به تونی دریافت کند ـ این که او زخمی یا کشته شده است.

جنگ با ژاپن بسیار بد پیش می‌رفت. بمب افکن‌های ژاپنی به پایگاه‌های

1. Nakajima 2. Zero 3. Quantico

آمریکا واقع در جزایر گوام[1]، میدوِی[2] و وِیک[3] حمله کرده بودند. ژاپنی‌ها در فوریه ۱۹۴۲ سنگاپور را تصرف کردند و به سرعت به سوی نیوبریتین، نیوایرلند و جزایر دریاداری و سلیمان پیشروی نمودند. ژنرال داگلاس مک‌آرتور مجبور شد از فیلیپین عقب‌نشینی کند. نیروهای قدرتمند محور به آهستگی جهان را فتح می‌کردند، و سایه‌های متجاوزان در هر کجا پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. کیت می‌ترسید که تونی به عنوان اسیرجنگی گرفتار و شکنجه شود. او با تمام قدرت و نفوذی که داشت، هیچ کاری غیر از دعا نمی‌توانست بکند. هر نامه‌ای که از تونی به دستش می‌رسید، باریکه‌ای از امید را به دلش می‌تاباند، و نیز نشانهٔ آن بود که چندهفته پیش از آن پسرش هنوز زنده بوده است. تونی نوشته بود: «آنها ما را در اینجا در جهالت نگه می‌دارند. آیا روس‌ها هنوز به نبرد ادامه می‌دهند؟ سرباز ژاپنی سبع و بی‌رحم است، اما قابل احترام است. او از مردن نمی‌ترسد...»

«اوضاع و احوال در املاک و اراضی‌تان چطور است، مادر؟ آیا کارگران کارخانه واقعاً برای دستمزد بیشتر اعتصاب کرده‌اند؟...»

«قایق‌های تندرو مسلح به اژدر و مسلسل واقعاً اینجا گل کاشته‌اند. این برو بچه‌ها همه قهرمان هستند...»

«مادر، تو با خیلی‌ها آشنا هستی. کاری کن برای ما چندصدتا اف چهار یو یعنی جنگنده‌های تازه نیروی دریایی، بفرستند. دلم برایت تنگ شده است...»

در ۷ اوت ۱۹۴۲، متفقین نخستین عملیات تهاجمی خود را در اقیانوس آرام آغاز کردند. ناوگان دریایی ایالات متحده در گودال کانال[4] واقع در جزایر سلیمان مستقر شد، و از آن پس آمریکایی‌ها به پیشروی ادامه دادند تا

1. Guam 2. Midway 3. Wake
4. Guadalcanal

جزایری را که ژاپن فتح کرده بود پس بگیرند.

در اروپا، متفقین از یک رشته پیروزی‌های تقریباً بی‌وقفه برخوردار شدند. در ۶ ژوئن ۱۹۴۴، هجوم متفقین به اروپای غربی با ورود سربازان آمریکایی، انگلیسی و کانادایی به سواحل نرماندی آغاز شد، و یک سال بعد در ۷ مه ۱۹۴۵، آلمان بدون قید و شرط تسلیم گردید.

در ژاپن، در ۶ اوت ۱۹۴۵، یک بمب اتمی با قدرت تخریبی بیش از بیست هزار تن تی.ان.تی روی هیروشیما انداخته شد. سه روز بعد، یک بمب اتمی دیگر شهر ناگازاکی را ویران کرد. در ۱۴ اوت، ژاپنی‌ها تسلیم شدند. جنگ طولانی و خونین سرانجام تمام شده بود.

سه ماه بعد، تونی به خانه بازگشت. او و کیت در دارک هاربر در ایوانی مشرف به خلیج، که از بادبان‌های سفید و زیبای قایق‌ها منقوط بود، نشسته بودند.

کیت با خود اندیشید، جنگ تونی *را* عوض کرده *است*. حالت پختگی تازه‌ای در چهره تونی پدید آمده بود. او سبیل باریکی گذاشته بود و پوست چهره‌اش آفتاب سوخته و اندامش متناسب شده بود و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. اطراف چشمانش چند چین ظریف که قبلاً وجود نداشت پیدا شده بود. کیت یقین داشت که سالها اقامت در آن سوی دریاها به او فرصت تفکر داده است تا در تصمیمش راجع به عدم ورود به شرکت، تجدیدنظر کند.

کیت پرسید: «پسرم، حالا چه نقشه‌هایی برای خودت داری؟»

تونی لبخند زنان گفت: «همان چیزی که قبلاً گفته بودم. مادر، متأسفانه در کارم وقفه‌ای پیش آمد. اما اشکالی ندارد ــ من به پا ــ پاریس می‌روم.»

۱۸

تونی قبلاً هم به پاریس رفته بود، اما این‌بار شرایط فرق می‌کرد. از روشنایی آن «شهرِ روشنایی» بر اثر اشغال آلمان کاسته شده بود، در عوض هنگامی که دروازه‌های شهر را به روی قوای دشمن گشوده بودند، شهر از نابودی نجات داده شده بود. مردم رنج و مرارت فراوانی متحمل شده بودند، اما با وجودی که نازی‌ها موزهٔ لوور را غارت کرده بودند، تونی پاریس را نسبتاً دست‌نخورده یافت. به علاوه، این‌بار او می‌خواست در آنجا زندگی کند، می‌خواست بخشی از شهر باشد، تا آن که بخواهد فقط یک گردشگر باشد. با این که می‌توانست در آپارتمان مجلل روی بامِ کیت واقع در خیابان مارشال فوش[1] که طی اشغال پاریس تخریب نشده بود، اقامت کند، اما در عوض، آپارتمانی کوچک و غیرمبله در یک ساختمان قدیمی ولی بازسازی شده در پشت گران مون پارناس[2] اجاره کرد. آپارتمان شامل یک اتاق پذیرایی با بخاری دیواری، یک اتاق خواب کوچک و آشپزخانه‌ای نقلی بود که یخچالی در خود نداشت. بین اتاق خواب و آشپزخانه یک حمام که گویی به سختی جا داده شده بود، با یک وان کوچک پایه‌دار و بیدهٔ کوچک پر از لک و کثیف و توالت فرنگی لق که رویه‌اش شکسته بود، وجود داشت.

---

1. Maréchal Foche
2. Grand Montparnasse

هنگامی که بانوی صاحب‌خانه شروع به معذرت‌خواهی کرد، تونی حرفش را قطع کرد و گفت: «همین عالی است.»

او همهٔ روز شنبه را در بازار مکارهٔ اشیای دست دوم سپری کرد. روزهای دوشنبه و سه‌شنبه را به گشت و گذار و دیدار مغازه‌های سمساری در امتداد کرانهٔ چپ رود سن گذراند و تا روز چهارشنبه اسباب و وسایل اولیه مورد احتیاجش را خریداری کرد؛ یک کاناپهٔ تختخوابی، یک میز کهنه، دو صندلی راحتی قدیمی که تازه رویه شده اما در تشک آن پنبهٔ زیادی فرو کرده بودند، یک کمد قدیمی و منبت کاری شده، چند لوستر و یک میز آشپزخانه فکسنی و قراضه و دو صندلی لهستانی. تونی به خود گفت، *مادرم وحشت خواهد کرد*، او می‌توانست آپارتمانش را از اشیاء و اثاث عتیقهٔ گرانقیمت پر کند، اما این به احتمال زیاد مانند *بازی کردن* نقش یک هنرمند جوان آمریکایی در پاریس بود. او قصد داشت چنین زندگی کند.

گام بعدی ورود به یک دانشکدهٔ خوب هنر بود. خوشنام‌ترین و بهترین دانشکدهٔ رشته‌های هنری در سراسر فرانسه، مدرسهٔ هنرهای زیبای پاریس[1] نام داشت.

معیارهای آن برای پذیرش دانشجو دقیق و سختگیرانه بود، و بیش از چند نفر آمریکایی در آنجا پذیرفته نشده بودند. تونی از آن دانشکده درخواست پذیرش کرد. به خودش گفت، هرگز *مرا نخواهند پذیرفت. اما اگر قبولم کنند، چه عالی خواهد شد!* به هر حال، باید به مادرش نشان می‌داد که تصمیم درستی گرفته است. او سه تابلو از نقاشی‌هایش را به آنجا تسلیم کرد و چهار هفته منتظر شد تا بشنود قبول شده است یا نه. در پایان هفتهٔ چهارم، سرایدار خانه‌اش نامه‌ای از سوی دانشکده به دست او داد. می‌بایست دوشنبه آینده به دفتر دانشکده مراجعه می‌کرد.

ساختمان مدرسهٔ هنرهای زیبا، یک ساختمان بزرگ سنگی بود، دو طبقه

1. École des Beaux - Arts de Paris

ارتفاع داشت، با یک دوجین کلاس درس که پر از دانشجو بود. تونی خودش را به مدیر دانشکده که استاد ژسان[1] نام داشت، معرفی کرد. وی مردی قدبلند و خمیده قامت با قیافه‌ای عبوس و گردنی بسیار کوتاه بود و نازک‌ترین لب‌هایی را که تونی به عمرش دیده بود داشت.

وی به تونی گفت: «تابلوهای نقاشی تو معلوم است توسط یک آدم مبتدی کشیده شده‌اند. اما کارت امیدوارکننده است. مدرسهٔ ما بیشتر به خاطر آنچه در نقاشی‌هایت نبود تو را پذیرفت تا به خاطر آنچه در تابلوها بود، متوجه شدی؟»

«دقیقاً نه، استاد.»

«به موقعش متوجه خواهی شد. من به دست استاد کانتال می‌سپارمت. او برای پنج سال آینده معلمت خواهد بود ـ البته اگر تا آن موقع در دانشکده بمانی.»

تونی با خودش عهد کرد، *تا آن موقع در دانشکده خواهم ماند.*

استاد کانتال مرد بسیار قدکوتاهی بود و سری کاملاً طاس داشت که آن را با یک کلاه بره ارغوانی رنگ می‌پوشاند. او چشمانی به رنگ قهوه‌ای تیره، یک بینی بزرگ و گوشتالود و لب‌هایی شبیه سوسیس داشت. او با این جمله به تونی خوشامد گفت: «آمریکایی‌ها در رشتهٔ هنر سطحی فکر و مبتدی هستند، آدم‌هایی عقب‌افتاده. تو چرا به اینجا آمدی؟»

«آمدم نقاشی یاد بگیرم، استاد.»

استاد کانتال با حرص غرغری کرد.

در کلاس بیست و پنج نفر شاگرد وجود داشت که اکثرشان فرانسوی بودند. سه‌پایه‌های نقاشی برپا بود، و تونی سه‌پایه‌ای نزدیک پنجره را که مشرف به یک رستوران مخصوص کارگرها بود، انتخاب کرد. در اطراف اتاق قالب‌های گچی از قسمت‌های مختلف کالبد انسان، برگرفته از مجسمه‌های

1. Maître Gessand

یونانی، پراکنده بود. تونی برای یافتن یک مدل نقاشی به دور و برش نگریست. هیچ‌کسی را نمی‌توانست ببیند.

استاد کانتال خطاب به شاگردان کلاس گفت: «می‌توانید کار را شروع کنید.»

تونی گفت: «عذر می‌خواهم، من ـ من لوله‌های رنگم را با خودم نیاورده‌ام.»

«احتیاجی به لوله‌های رنگ نداری. سال اول به آموختن شیوهٔ درست طراحی اختصاص دارد.»

استاد به مجسمه‌های یونانی اشاره کرد و گفت: «اینها را خواهی کشید. اگر به نظرت خیلی ساده می‌رسد، بگذار به تو هشدار بدهم؛ پیش از این که سال تحصیلی تمام شود، بیش از نیمی از شما شاگردان این کلاس مردود خواهید شد.» او که سر حرفش باز شده بود ادامه داد: «شما تمام سال اول را به آموختن کالبدشناسی هنری می‌گذرانید. در سال دوم ـ آنهایی که دوره را با موفقیت پشت سر گذاشته‌اند ـ شما از روی مدل‌های زنده نقاشی می‌کنید، با رنگ روغن کار خواهید کرد. سال سوم ـ و من به شما اطمینان می‌دهم که تعداد کمتری باقی خواهند ماند ـ شما با من و به سبک و روش من نقاشی خواهید کرد، یعنی طبیعتاً در هنر نقاشی بسیار پیشرفت خواهید کرد. در سالهای چهارم و پنجم، شما سبک خود و شیوه رنگ‌آمیزی خود را پیدا می‌کنید. حالا بگذارید همگی مشغول کار شویم.»

شاگردان کلاس مشغول کار شدند.

استاد در اطراف اتاق گردش می‌کرد، مقابل هر سه پایه نقاشی توقفی می‌کرد تا انتقادات و نظراتی ابراز کند. هنگامی که به طرح کشیده شده توسط تونی رسید، با خشونت گفت: «نه! این کافی نیست. آنچه من می‌بینم بیرون بازو است. می‌خواهم *داخل* آن را ببینم؛ عضلات، استخوانها، زردپی‌ها. می‌خواهم احساس کنم که زیرپوست خون جریان دارد. می‌دانی چطور از پس این کار برآیی؟»

«بله، استاد. به آن فکر می‌کنی، آن را می‌بینی، احساس می‌کنی، و سپس به تصویر می‌کشی.»

در اوقاتی که تونی در کلاس نبود، معمولاً در آپارتمانش مشغول طراحی می‌شد. او می‌توانست از صبح سحر تا سحرگاه روز بعد نقاشی کند. نقاشی به او حسی از آزادی که هرگز تا آن زمان تجربه نکرده بود، می‌بخشید. عمل سادهٔ نشستن مقابل یک سه‌پایه با یک قلم‌موی نقاشی در دستش، باعث می‌شد احساسی عرفانی به او دست دهد. می‌توانست کل جهان را با یک دست خلق کند. می‌توانست یک درخت، یک گل، یک انسان، یا عالمی را بیافریند. این تجربه‌ای هیجان‌آور بود. او برای این کار زاده شده بود. هنگامی که نقاشی نمی‌کرد، بیرون از خانه در خیابان‌های پاریس بود، در آن شهر باشکوه و رؤیایی سیاحت می‌کرد. اکنون آنجا شهر *او* بود، مکانی که هنر او در آن زاده می‌شد. دو پاریس وجود داشت، که توسط رود سن به کرانهٔ چپ و کرانهٔ راست تقسیم می‌شد، و آنها دو جهان متفاوت و سوا از هم بودند. کرانهٔ راست مخصوص اغنیا، آدم‌های متشخص و استخوان‌دار جامعه بود. کرانهٔ چپ که به دانشجویان، هنرمندان، و مبارزان تعلق داشت، شامل مون پارناس، بلوار راسپای[1]، محلهٔ سن ژرمن[2]، کافهٔ فلور[3]، رستوران هانری میلر[4]، و الیوت پل[5] بود. برای تونی، آنجا مثل خانه‌اش بود. او برای ساعت‌ها با دانشجویان در کافهٔ بول بلانش[6] یا لا کوپُل[7] می‌نشست، و آنها درباره جهان رمزآلودشان بحث می‌کردند.

«شنیده‌ام که مدیر هنری موزهٔ گوگن‌هایم در پاریس است، و چشمش به هر چه می‌افتد آن را می‌خرد.»

---

1. Bd. Raspail
2. [illegible] des Prés
3. Cafe Flore
4. Henry Miller
5. Elliot Paul
6. Boule Blanch سفید
7. La Coupole گنبد

«بهش بگو صبر کند تا نقاشی‌های نیمه‌کارهٔ من تمام شود!»

همهٔ آنها مجلات مشابهی را می‌خواندند و به همدیگر قرض می‌دادند، چراکه قیمت آن مجلات خیلی زیاد بود؛ مجلاتی چون: *استودیو*، *اوراق هنر*، *اَشکال و رنگ‌ها*، و *نشریهٔ هنرهای زیبا*.

تونی در مدرسهٔ لوزُزه زبان فرانسه را یادگرفته بود، و توانست به آسانی با سایر دانشجویان کلاس دوست شود، چراکه همه آنها عقاید مشترکی داشتند. آنها به هیچ‌وجه خبر نداشتند که خانواده تونی چه کسانی بودند، و او را به عنوان یکی از خودشان پذیرفته بودند. هنرمندان تنگدست و مبارز در کافهٔ فلور و کافهٔ «دوگنجینه»[1] در بولوار سن ژرمن گرد هم جمع می‌شدند و در رستوران «کوزهٔ اِتیان»[2] واقع در خیابان «کانت»[3] یا در کوی دانشگاه غذا می‌خوردند. هیچ‌کدام از آنها هرگز به رستوران‌هایی چون لاسِر یا ماکزیم قدم نگذاشته بودند.

در سال ۱۹۴۶، اعجوبه‌های هنر در حال خلق آثارشان در پاریس بودند. گاه‌به‌گاه تونی پابلو پیکاسو را از دور می‌دید، و روزی او و دوستش مارک شاگال را دیدند، مردی با هیکلی درشت و حالتی متظاهر، با پنجاه و چند سال سن و موهایی ژولیده و پریشان که به تازگی به خاکستری گراییده بود. شاگال پشت میزی در آن سوی کافه نشسته و در حال گفت و گویی جدی با گروهی از مردم بود.

دوست تونی نجوا کرد: «شانس آوردیم که او را دیدیم. او خیلی به ندرت به پاریس می‌آید. خانه‌اش در وانس است، نزدیک ساحل مدیترانه.»

در یک کافه کنار پیاده‌رو، ماکس ارنست[4] نشسته بود و یک لیوان مشروب اشتهاآور را به آهستگی می‌نوشید، و آلبرتو جیاکومتّی[5] کبیر از خیابان ریولی پایین می‌رفت. وی شبیه یکی از مجسمه‌های ساخت خودش بود، بلند و لاغر

1. Les Deux Magots
2. Le Pot d'Etian
3. Rue des Canettes
4. Max Ernst
5. Alberto Giacometti

و کج و معوج. تونی وقتی متوجه شد آن مجسمه‌ساز دچار عارضهٔ پای چماقی است تعجب کرد. او همچنین هانس بلمر را ملاقات کرد که با کشیدن نقاشی‌هایی محرک از دختران جوانی که به عروسکهای بی‌دست و پا تبدیل می‌شدند، کم‌کم نام و شهرتی برای خودش دست و پا می‌کرد. اما شاید هیجان‌انگیزترین لحظهٔ زندگی تونی هنگامی بود که به براک معرفی شد. وی یک نقاش هنرمند خوشرو و صمیمی بود، اما تونی زبانش بند آمد.

نوابغ آینده به نگارخانه‌های تازه هنری رفت و آمد می‌کردند و رقبای خود را می‌سنجیدند. در گالری دروآن ـ داوید[1] آثار یک نقاش جوان گمنام به نام برنارد بوفه را به معرض تماشا گذاشته بودند. وی در مدرسهٔ هنرهای زیبا و نزد سوتین و اوتریو[2] و دوفی[3] آموزش دیده بود. دانشجویان در «سالن پاییزه» و نگارخانهٔ «شارپانتیه» و گالری «مادموازل روسا»[4] در خیابان سِن جمع می‌شدند و اوقات فراغت خود را به شایعه پراکنی درباره رقبای آینده‌شان می‌گذراندند.

نخستین‌باری که کیت به آپارتمان تونی آمد بسیار یکه خورد و حیرت کرد. او عاقلانه رفتار کرد و حرفی نزد، اما به خودش گفت، *لعنت بر شیطان! چطور پسر من می‌تواند در این قفس تنگ و خفه زندگی کند؟* و به صدای بلند گفت: «تونی، عجب جای دنج فوق‌العاده‌ای است. من یخچالی در اطراف نمی‌بینم. غذایت را کجا نگه‌داری می‌کنی؟»

«روی لَـ لبهٔ بیرونی پنجره.»

کیت به طرف پنجره رفت، آن را گشود و از روی لبهٔ پنجره سیبی برداشت. «نکند یکی از موضوع‌های نقاشی تو را می‌خورم، آره؟»

تونی خندید و گفت: «نـ نه. مادر.»

1. Drouant-David
2. Utrillo نقاش فرانسوی
3. Dufy نقاش فرانسوی
4. Roussa

کیت گازی به سیب زد و گفت: «حالا به من درباره نقاشی کردنت بگو.»

تونی اعتراف کرد: «حرف ز ــ زیادی برای گُ ــ گفتن وجود ندارد. ما امسال فقط طَ ــ طراحی می‌کنیم.»

«آیا تو این استاد کانتال را دوست داری؟»

«او مَ ــ مَحشر است. نکتهٔ مهم این است که آیا او *مرا* دو ــ دوست دارد یا نه. فقط حدود یک سوم بچه‌های کلاس می‌توانند به سال بعد را ــ راه پیدا کنند.»

تنها این‌بار بود که کیت چیزی دربارهٔ ملحق شدن به شرکت به تونی نگفت و تذکری به او نداد.

* * *

استاد کانتال مردی نبود که به راحتی کار کسی را تحسین کند. بزرگترین تمجیدی که تونی از او می‌شنید این بود که با اکراه می‌گفت: «فکر می‌کنم بدتر از این را هم دیده‌ام»، یا «تازه دارم زیرپوست را رؤیت می‌کنم.»

در پایان ترم دانشگاهی، تونی جزو هشت نفر هنرجویی بود که به سال دوم راه یافتند. برای جشن گرفتن این پیروزی، تونی و بقیه دانشجویانِ قبول شده به باشگاه شبانه‌ای در محلهٔ مون مارتر رفتند، مست کردند و شب را با چند زن جوان انگلیسی که برای گردش و سیاحت به فرانسه آمده بودند، گذراندند.

هنگامی که کلاس‌های دانشکده دوباره شروع شد، تونی کار را با رنگ و روغن و مدل‌های زنده آغاز کرد. مثل خارج شدن از کودکستان بود. پس از یک سال کشیدن قسمت‌های مختلف کالبد انسان، تونی احساس می‌کرد که هر عضله، هر عصب و هر غدهٔ بدن را می‌شناسد. آن کار طراحی کردن نبود ــ نسخه‌برداری بود. اکنون، با یک قلم‌مو در دستش و یک مدل زنده در برابرش، او شروع به خلق اثر کرد. حتی استاد کانتال هم تحت تأثیر قرار گرفته بود.

وی با بی‌میلی گفت: «*تو احساسش را داری. حالا بایستی روی فن کار کنیم.*»

حدود ده دوازده مدل وجود داشتند که در کلاس‌های دانشکده آرام و بی‌حرکت روی صندلی می‌نشستند. مدل‌هایی که استاد کانتال بیشتر از همه از آنها استفاده می‌کرد عبارت بودند از کارلوس، مرد جوانی که دانشجوی دانشکده پزشکی بود و از این راه کمک خرجی برای خودش به دست می‌آورد؛ آنت که یک دختر سبزه‌روی مو مشکی کوتاه قد و فربه بود و پشتش پر از لک و جای جوشهای چرکی بهبود یافته بود؛ و دومینیک ماسون[1]، که یک دختر زیبا و جوان با موهای بلند طلایی و استخوانبندیِ ظریفِ گونه و چشمان سبز تیره بود. دومینیک همچنین برای چند نقاش برجسته و شناخته شده ژست می‌گرفت و مدل می‌نشست. او مورد علاقه همه بود. هر روز پس از اتمام کلاس دانشجویان پسر دورش جمع می‌شدند و سعی می‌کردند با او قرار ملاقاتی بگذارند.

دومینیک به آنها می‌گفت: «من هرگز تفریح را با کار قاطی نمی‌کنم.» بعد سربه‌سرشان می‌گذاشت و می‌افزود: «به هر حال، این منصفانه نیست. شما همه از سر تا پای مرا دیده‌اید، من از کجا بدانم شما مورد پسند من واقع می‌شوید؟»

و گفت و گوی تمسخرآمیز همچنان ادامه می‌یافت. اما دومینیک هرگز با هیچ کدام از دانشجویان دانشکده بیرون نمی‌رفت.

اواخر یک بعدازظهر هنگامی که همه دانشجویان رفته بودند و تونی تصویر نقاشی شده‌ای از دومینیک را تمام می‌کرد، او به نحوی غیرمنتظره پشت سر تونی آمد. «این بینی زیادی دراز است.»

تونی دستپاچه شد و گفت: «اوه، معذرت می‌خواهم. اصلاحش می‌کنم.»

«نه، نه. بینی در تصویر خوب است. این بینی من است که زیادی دراز است.»

1. Dominique Masson

تونی لبخندی زد و گفت: «ببخشید که در این رابطه کاری از دست من ساخته نیست.»

«یک مرد فرانسوی خواهد گفت، شِری[1]، بینی تو بی‌عیب و نقص است.»

«من از شکل بینی‌ات خوشم می‌آید، و در ضمن فرانسوی نیستم.»

«بله معلوم است. تو هرگز از من درخواست نکردی با تو بیرون بروم، از خودم می‌پرسم چرا.»

تونی جاخورده بود: «من ــ من نمی‌دانم. حدس می‌زنم به این دلیل که هر کس دیگری این تقاضا را کرده، و شما هرگز با هیچ‌کدامشان بیرون نرفته‌اید.»

دومینیک تبسمی کرد و گفت: «بالاخره هر کسی با یک نفر بیرون می‌رود. شب بخیر.»

و او رفته بود.

تونی متوجه شد که هربار که او تا دیروقت در آنجا می‌ماند، دومینیک لباس می‌پوشید و دوباره بازمی‌گشت تا پشت سرش بایستد و نقاشی کشیدن او را تماشا کند.

یک روز عصر دومینیک اعلام کرد. «تو خیلی کارت خوب است. نقاش برجسته‌ای خواهی شد.»

«ممنونم، دومینیک. امیدوارم که حق با تو باشد.»

«نقاشی برای تو خیلی مهم است، oui[2]؟»

«oui.»

«آیا این مردی که به زودی نقاش برجسته‌ای خواهد شد دلش می‌خواهد مرا به صرف شام مهمان کند؟» او نگاه تعجب‌آمیزی بر چهره تونی دید: «من زیاد غذا نمی‌خورم. باید تناسب اندامم را حفظ کنم.»

---

1. Chérie عزیزم

۲. oui اویی، بله.

تونی خندید و گفت: «بله حتماً. باعث کمال خوشوقتی من است.»

آنها در یک رستوران زیرزمینی نزدیک کلیسای ساکره کُر [قلب مقدس] غذا خوردند و دربارهٔ نقاشی و نقاشان با هم صحبت و تبادل‌نظر کردند. تونی با علاقه به داستانهای دومینیک راجع به نقاش‌های مشهوری که وی مدلشان شده بود گوش داد. همچنان که شیرقهوه می‌خوردند دومینیک گفت: «باید به تو بگویم که تو به خوبی همان نقاش‌های سرشناس هستی.»

تونی از این تمجید خیلی خرسند شد، اما تنها چیزی که گفت این بود: «من راه درازی تا مشهور شدن در پیش دارم.»

بیرون کافه، دومینیک پرسید، «می‌خواهی مرا به آپارتمانت دعوت کنی تا به آن نگاهی بیندازم؟»

«اگر مایل باشی من هم خوشحال می‌شوم. ولی متأسفانه جای چندان جالبی نیست.»

هنگامی که وارد آپارتمان شدند، دومینیک به گوشه و کنار آن آپارتمان کوچک و کثیف نگاهی کرد و با تأثر سری تکان داد و گفت: «حق با تو بود. جای چندان جالبی نیست. چه کسی به امور تو رسیدگی می‌کند؟»

«یک خانم نظافتچی هفته‌ای یک بار به اینجا می‌آید.»

«اخراجش کن. اینجا خیلی کثیف و به هم ریخته است. تو دوست دختر نداری؟»

«نه.»

دومینیک برای لحظه‌ای چهره تونی را به دقت نگریست. سپس گفت: «همجنس‌گرا که نیستی؟»

«نه.»

«بسیارخوب. حیف تو بود. لطفاً یک سطل آب و کمی مایع ظرفشویی به من بده.»

دومینیک در آپارتمان مشغول کار شد، تمیز می‌کرد و می‌سایید و بالاخره همه‌جا را مرتب و نظیف کرد. وقتی کارش تمام شد، گفت: «همین اندازه فعلاً

کافی است. خدای من. باید حمام کنم.»

او به آن حمام کوچک رفت و شیر آب وان را باز کرد. از آنجا فریاد زد: «چطور در این وان به این کوچکی جا می‌شوی؟»

«پاهایم را بالا می‌آورم.»

دومینیک خندید.

او پانزده دقیقه بعد، با حوله‌ای که به دور بدن خود پیچیده بود از حمام بیرون آمد. موهای طلایی و بلندش خیس و فردار بود. ظاهرش نشان می‌داد از سلامت جسمانی برخوردار است. تونی تا آن زمان هنوز به چشم یک زن به او نگاه نکرده بود. او تنها یک مدل انسانی بود که می‌بایست روی بوم نقاشی تصویرش را می‌کشیدند. عجیب بود که همان یک تکه حوله همه چیز را عوض کرده بود. تونی به شدت به هیجان آمد.

دومینیک او را تماشا می‌کرد: «مرا دوست داری؟»

«خیلی زیاد.»

«پس ثابت کن دوستم داری.»

تونی هرگز زنی همچون دومینیک را نشناخته بود. دومینیک همه چیز به او اهدا می‌کرد و هیچ‌چیز از او نمی‌خواست. وی تقریباً هر شامگاه به خانه تونی می‌آمد تا برایش شام درست کند. هنگامی که برای صرف شام بیرون می‌رفتند، دومینیک اصرار می‌کرد به رستوران‌های ارزان یا ساندویچ فروشی‌ها بروند. او با لحنی سرزنش‌آمیز به تونی می‌گفت: «باید پولت را پس‌انداز کنی. حتی برای یک نقاش خوب امرار معاش از راه نقاشی در ابتدا دشوار است. و تو نقاش خوبی هستی، شِری.»

آنها در ساعات کوتاه فراغت صبح به محلهٔ «له‌آل» می‌رفتند و در رستوران «پای خوک» سوپ پیاز می‌خوردند. به موزهٔ کارناوال و مکان‌های دورافتاده‌ای که مورد علاقهٔ گردشگران نبود می‌رفتند، مثل گورستان پِر لاشِز – استراحتگاه ابدی اسکار وایلد، فردریک شوپن، اُنوره دوبالزاک و مارسل

پروست. آنها از مقابر زیرزمینی پاریس دیدن کردند و یک هفته تعطیلات را با قایقی که به یکی از دوستان دومینیک تعلق داشت به تفریح و گردش روی رود سن گذراندند.

دومینیک هر مصاحبی را به وجد می‌آورد. او حس شوخ طبعی تمسخرآمیزی داشت، و هربار که تونی افسرده و ملول بود، آنقدر چرند و پرند می‌گفت که وی را به خنده وامی‌داشت و غصه فراموشش می‌شد. گویی همهٔ مردم پاریس را می‌شناخت، و تونی را به مهمانی‌های جالبی می‌برد. در آن مهمانی‌ها تونی برخی از برجسته‌ترین شخصیت‌های روز را ملاقات کرد، اشخاصی از قبیل پل اِلوآر[1] که شاعر بود و آندره برتون[2] که در استخدام گالری مگت، یک نگارخانهٔ مشهور و معتبر بود.

دومینیک همچنین پیوسته تونی را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «تو بهتر از همه آنها خواهی شد، شِری. حرفم را باور کن. من می‌دانم.»

اگر تونی دوست داشت شب نقاشی کند، دومینیک با خوشرویی برایش مدل می‌نشست، حتی اگر تمام روز راکار کرده بود. تونی اندیشید، خدایا، من *خیلی شانس آورده‌ام*. برای نخستین‌بار اطمینان حاصل کرده بود که کسی او را به خاطر خودش دوست دارد، نه به خاطر آن که کیست و به چه خانواده‌ای تعلق دارد، و این برایش احساسی دلچسب بود. تونی می‌ترسید به دومینیک بگوید که وارث یکی از بزرگترین ثروت‌های جهان است، می‌ترسید دومینیک عوض شود، می‌ترسید همهٔ آنچه را داشتند از دست بدهند. اما با فرارسیدن سالروز تولد دومینیک، تونی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و برای او یک کت پوست گربهٔ وحشی روسی خرید.

دومینیک در حالی که کت را در هوا می‌چرخاند و به دور خودش می‌گشت و در اطراف اتاق می‌رقصید، گفت: «این زیباترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام!» او در میانهٔ جست و خیز ناگهان ایستاد و پرسید: «این از کجا

---

1. Paul Eluard 2. André Breton

آمده، تونی؟ پول خریدن این کت را از کجا آورده‌ای؟»

تونی از قبل آمادهٔ جواب دادن به این سؤال بود: «ماجرای جالبی دارد. این یک کتِ دزدی است. این را بیرون موزهٔ رودن از یک مرد ریز اندام خریدم. او با حالتی مضطرب لحظه‌شماری می‌کرد که هر چه زودتر از شر این خلاص شود. از یک کت پارچه‌ای خوب که ممکن بود از فروشگاه پرَنتان بخرم برایم گران‌تر تمام نشد.»

دومینیک برای لحظه‌ای به او خیره ماند، بعد زیرخنده زد: «می‌پوشمش، حتی اگر هر دومان راهی زندان شویم!»

سپس بازوانش را دور بدن تونی حلقه کرد و شروع به گریستن نمود: «اوه، تونی، ای احمق. تو احمق نازنینِ بی‌نظیری هستی.»

تونی به خود گفت، یک دروغ *مصلحت‌آمیز*.

شبی دومینیک پیشنهاد کرد که تونی به خانه او نقل مکان کند. دومینیک به دلیل کار در دانشکدهٔ هنرهای زیبا و مدل نقاشی شدن برای عده‌ای از سرشناس‌ترین نقاشان پاریس قادر بود یک آپارتمان بزرگ به سبک روز را در خیابان پرتر ــ سن سِورَن[1] در اجاره داشته باشد. او گفت: «تونی، تو نبایستی در مکانی مثل این‌جا زندگی کنی. اینجا وحشتناک است. با من زندگی کن، و لازم نیست اصلاً اجاره‌ای بپردازی. من می‌توانم رخت‌های چرکت را بشویم، برایت غذا درست کنم و ــ»

«نه، دومینیک. ممنونم.»

«آخر چرا؟»

چطور *می‌توانست برایش توضیح بدهد*؟ در آغاز آشنایی می‌توانست به دومینیک بگوید که ثروتمند است، اما حالا خیلی دیر شده بود. دومینیک ممکن بود احساس کند که تونی او را احمق فرض کرده و فریبش داده است. بنابراین گفت: «مثل این است که من بخواهم از دسترنج تو امرار معاش کنم.

1. Pretres-Saint Severin

تو تا حالا هم خیلی به من لطف کرده‌ای.»

«پس من آپارتمانم را پس می‌دهم و به اینجا نقل مکان می‌کنم. می‌خواهم با تو باشم.»

صبح روز بعد، دومینیک به آپارتمان تونی نقل مکان کرد.

بین آنها دوستی و مودّتی ساده و اعجاب‌انگیز وجود داشت. آنها تعطیلات آخر هفته را در ییلاقات می‌گذراندند و در رستورانهای کوچک واقع در فضای باز توقف می‌کردند. آنجا تونی سه‌پایه نقاشی‌اش را بر پا می‌کرد و از مناظر نقاشی می‌کشید، و هنگامی که گرسنه می‌شدند دومینیک سفرهٔ پیک‌نیک را پهن می‌کرد و ناهاری را که آماده کرده بود از سبدش بیرون می‌آورد و آن دو در میان چمنزار غذا می‌خوردند. سپس به هم عشق می‌ورزیدند. تونی هرگز خودش را این چنین خوشبخت احساس نکرده بود.

کار او به طرز مطلوبی پیشرفت می‌کرد. یک روز صبح استاد کانتال یکی از تابلوهای تونی را بالا گرفت و خطاب به شاگردان کلاس گفت: «به این بدن نگاه کنید. می‌توانید نفس‌کشیدن آن را احساس کنید.»

تونی با بی‌صبری انتظار کشید تا آن شب خبر را به دومینیک بدهد. «می‌دانی من چطور توانستم نفس کشیدن را در تابلویم ثبت کنم؟ چون هر شب مدل نقاشی را در آغوش می‌گیرم.»

دومینیک با هیجان خندید و سپس حالتش جدی شد: «تونی، من فکر نمی‌کنم تو به گذارندن سه سال دیگر دورهٔ دانشکده احتیاجی داشته باشی. همین حالا هم آماده هستی. همه در دانشکده این را می‌دانند، حتی کانتال.»

تونی از آن می‌ترسید که به اندازهٔ کافی خوب نباشد، که صرفاً یک نقاش معمولی باشد، و کارش در سیلاب تصاویری که هر روز توسط هزاران نقاش در سراسر جهان کشیده می‌شد گم شود. او نمی‌توانست چنین اندیشه‌ای را تحمل کند. *تونی، برنده شدن مهم است. این را به خاطر داشته باش.*

بعضی وقت‌ها هنگامی که تونی تابلویی را تمام می‌کرد وجودش از احساس شادمانی آکنده می‌گشت و فکر می‌کرد، *من نقاش با استعدادی*

هستم. *واقعاً بااستعدادم*. در مواقع دیگر، به کارش نگاه می‌کرد و می‌اندیشید، *من یک مبتدی بدبخت و نفرت‌انگیزم*.»

به دلیل تشویق‌های دومینیک، تونی در کارش اعتماد به نفس بیشتر و بیشتری می‌یافت. او حدود بیست و چهار تابلوی نقاشی از کارهای خودش را تمام کرده بود؛ مناظر، حیات بی‌جان. در تابلویی از دومینیک، او عریان در زیر درختی دراز کشیده بود، آفتاب از لای برگ‌های درخت بر بدنش می‌تابید و نقطه‌های نورانی ایجاد می‌کرد. کت و پیراهن مردی در زمینه پشتی تصویر بود و بیننده چنین استنباط می‌کرد که زن منتظر معشوقش است.

هنگامی که دومینیک آن نقاشی را دید، فریاد زد: «تو بایستی تابلوهایت را در نگارخانه‌ای به‌معرض نمایش بگذاری!»

«دیوانه شده‌ای، دومینیک! من هنوز آمادگی لازم را ندارم.»

«اشتباه می‌کنی، mon cher[1].»

تونی بعدازظهر روز بعد به خانه آمد و دید که دومینیک تنها نیست. آنتون ژرژ، مرد ریزاندامی با شکمی بسیار بزرگ و چشمان میشی رنگ از حدقه بیرون زده نزد او بود. وی صاحب امتیاز و مالک گالری ژرژ بود، یک نگارخانه کوچک در خیابان دوفین. نقاشی‌های تونی در اطراف اتاق پراکنده بود.

تونی پرسید: «چه خبر است؟»

آنتون ژرژ گفت: «مسیو، خبر این است که من فکر می‌کنم کارهای شما بسیار عالی است.» او با مهربانی به پشت تونی زد و افزود: «مفتخر خواهم شد که گالری‌ام را برای یک‌بار نمایش آثار شما در اختیارتان بگذارم.»

تونی به دومینیک نگاه کرد، و او با خوشحالی نگاهش را پس داد.

«من ــ من نمی‌دانم چه بگویم.»

ژرژ پاسخ داد: «قبلاً آن را گفته‌اید، بر روی این بومهای کرباسی.»

تونی و دومینیک نیمی از شب را برای بحث راجع به این موضوع بیدار

---

۱. عزیز من.

ماندند.

«من احساس نمی‌کنم آماده باشم. منتقدان هنری مرا به چهارمیخ خواهند کشید.»

«اشتباه می‌کنی، شری. این کاملاً متناسب کار توست. گالری ژرژ نگارخانهٔ کوچکی است. تنها اهالی محل به آنجا خواهند آمد و راجع به کارت قضاوت خواهند کرد. هیچ امکان ندارد ضرری متوجه‌ات شود. اگر مسیو ژرژ به کار تو ایمان نداشت هرگز پیشنهاد گذاشتن تابلوهایت را در نگارخانه‌اش نمی‌کرد. حالا او با من هم‌عقیده است که تو روزی نقاش بسیار مهمی خواهی شد.»

تونی سرانجام گفت: «بسیارخوب. کسی چه می‌داند؟ شاید حتی بتوانم یکی از تابلوهایم را بفروشم.»

* * *

در تلگرام چنین آمده بود: روز شنبه به *پاریس می‌آیم*. *خواهش می‌کنم برای صرف شام به من ملحق شو*. *دوستت دارم، مادر*.

هنگامی که مادرش به داخل آتلیه قدم گذاشت نخستین فکر تونی همچنان که او را برانداز می‌کرد، این بود، چه زن *جذاب و دلربایی است*. او در اواسط سنین پنجاه سالگی بود، موهایش را رنگ نکرده بود و رگه‌هایی از موهای سپید در میان گیسوان مشکی‌اش ظاهر شده بود. سر زندگی پرجنب و جوش و پراحساسی در وجود داشت. تونی زمانی از مادرش پرسیده بود که چرا پس از مرگ پدرش دیگر ازدواج نکرده است. او به آرامی پاسخ داده بود: «تنها دو مرد در زندگی من اهمیت داشته‌اند. پدرت و تو.»

تونی اکنون که در آن آپارتمان کوچک در پاریس رودرروی مادرش ایستاده بود، گفت: «ما ــ مادر. از دیدنت خو ــ خوشحالم.»

«تونی، تو واقعاً خوشگل شده‌ای! این ریش را تازه گذاشته‌ای؟» کیت خندید و انگشتانش را در میان ریش تونی فرو برد. «شکل جوانیِ آبراهام

لینکلن شده‌ای.» نگاهش را در آپارتمان کوچک چرخاند و افزود: «خدا را شکر. مثل این که زن نظافتچی خوبی پیدا کرده‌ای. خانه‌ات خیلی با سابق فرق کرده است.»

کیت به طرف سه‌پایه نقاشی رفت، جایی که تونی در حال کار روی یک نقاشی بود، و جلوی آن ایستاد و برای مدتی طولانی به تابلو خیره شد. تونی آنجا ایستاده بود، با حالتی عصبی منتظر واکنش مادرش بود.

هنگامی که کیت شروع به صحبت کرد، لحن صدایش خیلی مهربان و ملایم بود: «تونی، این واقعاً محشر است. واقعاً محشر.» او برای پنهان کردن غروری که از دیدن کار پسرش احساس می‌کرد هیچ تلاشی به کار نبرد. کیت در ارزیابی آن آثار اشتباه نمی‌کرد، و با مشاهدهٔ این که پسرش اینقدر بااستعداد است بسیار مسرور و شادمان شد.

برگشت تا رودرروی پسرش قرار گیرد: «بقیه تابلوهایت را هم به من نشان بده!»

آنها دو ساعت بعد را به تماشای انبوه تابلوهای نقاشی تونی سپری کردند. کیت درباره هر کدام با جزییات فراوان بحث می‌کرد. هیچ حالت تملقی در لحن صدایش احساس نمی‌شد. او در تلاشش برای زیرسلطه درآوردن زندگی تونی شکست خورده بود، و تونی مادرش را تحسین می‌کرد که شکست خود را آن‌قدر با متانت پذیرفته است.

کیت گفت: «می‌خواهم تابلوهایت را به نمایش بگذارم. چندنفر دلال تابلوهای نقاشی را می‌شناسم که ــ»

«ممنون، ما ــ مادر، اما اُ ــ لزومی به این کار نیست. من خودم برای جُ ــ جمعه آینده نمایشگاهی ترتیب داده‌ام. یک گ ــ گالری برای یک شب مکانش را در اختیار من گذاشته است.»

کیت بازوانش را دور بدن تونی حلقه کرد و گفت: «این فوق‌العاده است. کدام گالری؟»

«گالری ژُ ــ ژرژ.»

«آنجا را نمی‌شناسم.»

«گالری کو ــ کوچکی است، اما من هنوز برای نمایش تابلوهایم در هَمِر یا وِ ــ ویلدن استاین آماده نیستم.»

کیت به تابلوی نقاشی دومینیک در زیر درخت اشاره کرد و گفت: «اشتباه می‌کنی، تونی، من فکر می‌کنم این ــ»

صدای باز شدن در جلویی آپارتمان شنیده شد. «عزیزم، خیلی بی‌تاب توأم. لباس‌هایت را ــ» دومینیک کیت را دید: «اوه، لعنت بر من! معذرت می‌خواهم. تونی، من ــ من نمی‌دانستم که مهمان داری.»

برای لحظه‌ای سکوتی سرد برقرار شد.

«دومینیک، ایشان ما ــ مادر من هستند. ما ــ مادر اجازه بدهید دومینیک ماسون را خدمتتان معرفی کنم.»

دو زن آنجا مقابل هم ایستاده بودند و همدیگر را برانداز می‌کردند.

«حالتان چطور است، خانم بلک‌ول.»

کیت گفت: «همین الان داشتم تابلوی پسرم با تصویر شما را تحسین می‌کردم.» بقیه‌اش ناگفته باقی ماند.

باز هم سکوت عذاب‌آور دیگری برقرار شد.

«خانم بلک‌ول، آیا تونی به شما گفت که می‌خواهد نمایشگاهی از آثارش ترتیب بدهد؟»

«بله، گفت. خبر فوق‌العاده‌ای است.»

«مادر، می‌شود تا آن موقع در پاریس بِ ــ بمانی؟»

«خیلی دلم می‌خواست می‌ماندم تا در آن نمایشگاه حاضر شوم، اما پس فردا باید در جلسه هیأت مدیره در ژوهانسبورگ شرکت کنم و هیچ راهی برای گریز از آن وجود ندارد. کاش زودتر به من گفته بودی، می‌توانستم برنامه‌ام را تغییر بدهم.»

تونی گفت: «بِ ــ بسیارخوب درک می‌کنم.» تونی عصبی بود مبادا مادرش جلوی دومینیک چیز بیشتری دربارهٔ شرکت بگوید، اما فکر کیت متوجه

تابلوها بود.

«مهم این است که آدمهای حسابی از نمایشگاه تو دیدن کنند.»

«خانم بلک‌ول، منظورتان از آدمهای حسابی چه کسانی هستند؟»

کیت به سوی دومینیک چرخید و پاسخ داد: «کارشناسان فن، منتقدان. یک نفر مثل آندره دوسو[1] بایستی آنجا باشد.»

آندره دوسو محترم‌ترین منتقد هنری در فرانسه بود. او شیر درنده‌ای بود که از معبد هنر محافظت می‌کرد، و یک ابراز نظر از سوی او می‌توانست هنرمندی را یک‌شبه مشهور و سرشناس کند یا نابودش سازد. دوسو به افتتاحیه هر نمایشگاه نقاشی دعوت می‌شد، اما تنها در نمایشگاه‌های بزرگ حضور پیدا می‌کرد. صاحبان نگارخانه‌ها و نقاشان به خود می‌لرزیدند و منتظر ابرازنظرهای او می‌شدند. او استاد متلک گویی و طعنه‌زنی بود، و متلک‌های او با بال‌هایی زهرآگین به سرعت در سراسر پاریس به پرواز درمی‌آمدند و همه‌جا پراکنده می‌شدند. آندره دوسو در محافل هنری پاریس بیش از هرکس دیگری مورد نفرت بود و در عین حال بیش از هرکس دیگری محترم شمرده می‌شد. طنزگویی گزنده او و انتقاد بی‌رحمانه‌اش را به دلیل تجربه‌اش در کار تحمل می‌کردند.

تونی رو به دومینیک کرد و گفت: «می‌بینی ما ــ مادرم چه می‌گوید. بایستی ما ــ مادر تو می‌شد.» سپس خطاب به کیت گفت: «آندره دوسو به گالری‌های کوچک نمی‌رود.»

«اوه، تونی. او *باید* بیاید. می‌تواند در عرض یک شب مشهورت کند.»

«یا این که نابودم کند.»

«آیا تو به کار خودت ایمان نداری؟» کیت پسرش را تماشا می‌کرد.

دومینیک گفت: «البته که دارد. اما نمی‌تواند امیدوار باشد که مسیو دوسو به نمایشگاه آثار او بیاید.»

1. Andre d'Usseau

«شاید بتوانم دوستانی را پیدا کنم که او را بشناسند.»

چهرهٔ دومینیک از خوشحالی شکفت: «عالی خواهد شد!» او روی به تونی کرد و افزود: «شری، می‌دانی اگر او به افتتاحیه نمایشگاه تو بیاید معنایش چیست؟»

«این است که راه گم کرده است.»

«جدی باش. من سلیقهٔ او را می‌دانم، تونی. می‌دانم چه چیزهایی را دوست دارد. نقاشی‌های تو را خواهد ستود.»

کیت گفت: «تونی، اگر نمی‌خواهی ترتیب آمدنش را به نمایشگاه نمی‌دهم.»

«البته که می‌خواهد، خانم بلک‌ول.»

تونی نفس عمیقی کشید و گفت: «من مـ ـ می‌ترسم، اما به جهنم! بـ ـ بگذار امتحان کنیم.»

«ببینم چه می‌توانم بکنم.» کیت برای مدتی بسیار طولانی به تابلوی نقاشی روی سه‌پایه نگاه کرد، سپس به سوی تونی چرخید. نگاهش غم‌زده بود. «پسرم، من فردا باید پاریس را ترک کنم. می‌شود امشب شام را با هم بخوریم؟»

تونی پاسخ داد: «بله، البته، مادر. *ما بـ ـ برنامه‌ای نداریم.*»

کیت رو به دومینیک کرد و موقرانه گفت: «آیا دوست دارید شام را در رستوران ماکزیم بخوریم یا ــ»

تونی فوراً گفت: «من و دومینیک یک کافهٔ کوچک ولی فو ــ فوق‌العاده را می‌شناسیم که از اینجا د ــ دور نیست.»

آنها به رستوران کوچکی در میدان «پیروزی» رفتند. غذا خوب و شراب عالی بود. به نظر می‌رسید که آن دو زن به خوبی با هم ارتباط برقرار کرده‌اند، و تونی به هر دوی آنان افتخار می‌کرد. به خودش گفت، امشب یکی از بهترین شب‌های زندگی من است. *با مادرم هستم و همینطور با زنی که می‌خواهم با او ازدواج کنم.*

فردای آن روز، کیت از فرودگاه تلفن زد. او به تونی گفت: «به شش نفر تلفن زدم. هیچ‌کس نتوانست پاسخ درستی راجع به آندره دوسو به من بدهد. اما عزیزم، اوضاع هر طور که پیش برود، من به تو افتخار می‌کنم. تابلوهایت فوق‌العاده هستند. دوستت دارم، تونی.»

«من هم د ــ دوستت دارم، ما ــ مادر.»

گالری ژرژ فقط آن اندازه جا داشت که خصوصی نامیده نشود. بیست و چهار تابلو از نقاشی‌های تونی با حالتی دستپاچه و در آخرین دقایق پیش از گشودن نمایشگاه به دیوار نصب شده بود. روی یک قفسه چینی آلات که سطح آن را سنگ مرمر تشکیل می‌داد، برش‌های پنیر و بیسکویت و چند بطری شراب چابلیس قرار داشت. در گالری به جز آنتون و تونی و دومینیک و یک دستیار زن جوان که مشغول نصب آخرین تابلوها به دیوار بود، کس دیگری نبود.

آنتون ژرژ به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت: «در دعوتنامه نوشته شده ساعت هفت شب. از حالا به بعد هر لحظه ممکن است مردم از راه برسند.»

تونی انتظار نداشت عصبی باشد. به خودش گفت، و من عصبی نیستم. بلکه *دارم زهره ترک می‌شوم!*

او پرسید: «اگر کسی نیاید، آن وقت چه؟ منظورم این است که حتی اگر یک آدم بی‌سروپا هم به گالری قدم نگذارد، آن وقت چه؟»

دومینیک لبخندی زد و گونهٔ تونی را نوازش کرد: «در آن صورت ما همهٔ این پنیرها و شراب‌ها را خودمان می‌خوریم.»

مردم کم‌کم از راه رسیدند. تعدادشان در ابتدا کم بود و سپس به تعداد بیشتری آمدند. مسیو ژرژ در آستانه در بود، به طرزی مفرط به آنها خیرمقدم می‌گفت، و سلام و احوالپرسی می‌کرد. تونی با اندوه در دل گفت، به نظر من که *اینها خریدار تابلوهای هنری نیستند*. چشمان تیزبین او حاضران را به سه گروه تقسیم می‌کرد: اول هنرمندان و دانشجویان هنر که در هر نمایشگاهی

حاضر می‌شدند تا کار رقبا را ارزیابی کنند؛ دوم دلالان آثار هنری که به هر نمایشگاهی می‌آمدند تا بتوانند راجع به نقاشان آرزومند مطالبی اهانت‌آمیز در شهر بپراکنند؛ و سوم آن جمعیت به ظاهر هنردوست و هنرپرور شامل گروه بزرگی از همجنس‌گرایان مرد و زن که به نظر می‌رسید حیاتشان را در حواشی جهان هنر سپری می‌کنند. تونی نتیجه گرفت، *من حتی یک تابلوی لعنتی‌ام را هم نمی‌توانم بفروشم.*

مسیو ژرژ از آن سوی اتاق با سر به تونی اشاره می‌کرد.

تونی در گوش دومینیک نجوا کرد: «فکر نمی‌کنم مایل به آشنایی با هیچکدام از این اشخاص باشم. آنها به اینجا آمده‌اند تا مرا تکه‌پاره کنند.»

«سخت‌نگیر. آنها به اینجا آمده‌اند تا با تو ملاقات کنند، تونی حالا خوشرو و ملیح باش.»

و بنابراین، او خوشرو و ملیح بود. با هر کسی که آشنا شد، خیلی لبخند می‌زد و همهٔ عبارتهای مناسب و مؤدبانه را در پاسخ به تعاریف و تمجیدهایی که از او می‌کردند به زبان می‌آورد. تونی از خودش می‌پرسید، *اما آیا این تعاریف و تمجیدها واقعی هستند؟* طی سالها لغات و عبارات ویژه‌ای در محافل هنری مرسوم شده بود که هنگام شرکت در نمایشگاه نقاشان گمنام گفته می‌شد. عباراتی که همه‌چیز می‌گفتند و هیچ چیز نمی‌گفتند.

«واقعاً احساس می‌کنی که آنجا هستی...»

«هرگز سبکی کاملاً شبیه سبک شما ندیده‌ام...»

«نگاه کن، به این می‌گویند نقاشی!...»

«با آدم حرف می‌زند...»

«بهتر از این نمی‌توانستی آن را بکشی...»

مردم به تعداد بیشتر و بیشتر از راه می‌رسیدند، و تونی از خودش می‌پرسید که آیا آنها به دلیل کنجکاوی‌شان دربارهٔ نقاشی‌ها به آنجا کشیده می‌شدند یا به خاطر شراب و پنیر مجانی که عرضه می‌شد. تا آن لحظه هیچیک از تابلوهای او به فروش نرفته بود، اما شراب و پنیر به سرعت در

حال تمام شدن بود.

مسیو ژرژ در گوش تونی نجوا کرد: «حوصله کن. آنها علاقه‌مند هستند. اول بایستی همه تابلوها را تماشا کنند. یکی را که دیدند و خوششان آمد، دور می‌گردند تا دوباره به آن یکی بازگردند. به زودی قیمت تابلوها را می‌پرسند و وقتی که زیرلب بگویند، voilà! یعنی قلابمان به صید گیر کرده است!»

تونی به دومینیک گفت: «خدای من! احساس می‌کنم در یک قایق ماهیگیری هستم.»

مسیو ژرژ با هیجان به طرف تونی آمد. «یکی را فروختیم! همان تابلوی چشم‌انداز نُرماندی. پانصد فرانک.»

این لحظه‌ای بود که تونی تا آخر عمرش فراموش نمی‌کرد. کسی یک تابلوی نقاشی اثر او را خریده بود! یک نفر فکر کرده بود که کار او ارزش پول پرداختن را دارد، ارزش دارد آن را در خانه یا دفتر کارش به دیوار بیاویزد، نگاهش کند، با آن زندگی کند، به دوستانش نشانش بدهد. این قطعهٔ کوچکی به نشانهٔ فناناپذیری بود، راهی بود برای زیستن به مدتی بیش از مدت یک زندگی، که بتوانی در آن واحد در بیش از یک مکان حضور داشته باشی. یک نقاش موفق در صدها خانه و دفترکار و موزه‌های سراسر جهان حضور داشت، برای هزاران ــ یا حتی میلیون‌ها نفر لذت به همراه می‌آورد و می‌آفرید. تونی احساس می‌کرد که به مقبرهٔ پانتئون، به خانهٔ ابدی داوینچی و میکل‌آنژ و رامبراند قدم گذاشته است. او دیگر یک نقاش مبتدی نبود، یک هنرمند حرفه‌ای بود. یک نفر به خاطر کارش پول پرداخت کرده بود.

دومینیک شتابزده به طرف او آمد، چشمانش از هیجان می‌درخشید. «تونی، همین الان یکی دیگر را فروختی.»

تونی مشتاقانه پرسید: «کدام یکی؟»

«تابلوی گلها.»

نگارخانهٔ کوچک حالا پر از جمعیت و گفت و گو به صدای بلند و صدای به هم خوردن لیوان‌ها بود، که ناگهان سکوتی در اتاق برقرار شد. جریان

آهسته‌ای از نجواها شنیده شد و تمام چشم‌ها به سوی در برگشت.

آندره دوسو وارد گالری شد. او در اواسط سنین پنجاه سالگی بود، قدبلندتر از اکثر فرانسوی‌ها، با صورتی با استخوان‌بندی قوی به شکل شیر و یالی از موی سپید. شنل کوتاه طرح اسکاتلندی پوشیده بود و کلاه بورسالینو بر سر داشت، و پشت سرش تعدادی از ملتزمان رکابش روان بودند. همه در اتاق بی‌اختیار عقب رفتند و راه را برای دوسو باز کردند. هیچ کس در آنجا نبود که وی را نشناسد.

دومینیک دست تونی را فشرد. گفت: «او آمده! او اینجاست!»

تا آن زمان چنین افتخاری نصیب مسیو ژرژ نشده بود، و اکنون ژرژ در کنار دوسو بود، در مقابل آن مرد بزرگ کرنش می‌کرد و دولا راست می‌شد، کم مانده بود دستش را هم ببوسد.

ژرژ با وراجی گفت: «مسیو دوسو، چه افتخار بزرگی نصیب ما کردید! چقدر جای خوشوقتی است! می‌شود کمی شراب، کمی پنیر تعارفتان کنم؟» به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا شراب گران‌تری نخریده است.

مرد بزرگ پاسخ داد: «ممنونم. فقط آمده‌ام کمی حظ بصر ببرم. می‌خواهم نقاش را ملاقات کنم.»

تونی آنقدر حیرت کرده بود که نمی‌توانست تکان بخورد. دومینیک او را به جلو هُل داد.

مسیو ژرژ گفت: «اینجاست. آقای آندره دوسو، تونی بلک‌ول را خدمتتان معرفی می‌کنم.»

تونی صدای خودش را شنید که گفت: «حالتان چطور است، قربان؟ از بابت آمدنتان از ــ شما تشکر می‌کنم.»

آندره دوسو تعظیم کوچکی کرد و به طرف تابلوهای نصب شده بر دیوار حرکت کرد. همه عقب‌عقب رفتند تا راه را برای او باز کنند. او آهسته به جلو حرکت می‌کرد، به هر تابلویی برای مدتی طولانی و با دقت می‌نگریست، سپس به طرف تابلوی بعدی می‌رفت. تونی سعی کرد از حالت چهره‌اش فکر

او را بخواند، اما نتوانست چیزی حدس بزند. دوسو نه اخم می‌کرد و نه لبخند می‌زد. او مدت‌ها جلوی یک تابلوی بخصوص ایستاد، تابلوی دومینیک در زیر درخت، سپس به طرف تابلوی بعدی رفت. اتاق را به طور کامل دور زد، هیچ تابلویی را ندیده باقی نگذاشت. تونی به شدت عرق کرده بود.

هنگامی که بازدید دوسو به پایان رسید، وی به طرف تونی آمد. تنها حرفی که زد این بود: «خوشحالم که آمدم.»

در عرض چند دقیقه پس از رفتن منتقد مشهور، همه تابلوهای نقاشی موجود در گالری به فروش رفت. نقاش بزرگ تازه‌ای متولد شده بود، و هر کسی می‌خواست در این تولد سهیم باشد.

مسیو ژرژ با حیرت گفت: «هرگز چنین چیزی ندیده بودم. آندره دوسو به گالری من آمد، گالری من! فردا همه مردم پاریس این جمله را در روزنامه خواهند خواند: «خوشحالم که آمدم.» آندره دوسو کسی نیست که کلمات را بیهوده به کار ببرد. باید به افتخار این پیروزی شامپانی بنوشیم. بیایید جشن بگیریم.»

همان شب کمی دیرتر، تونی و دومینیک جشن خصوصی خودشان را برپا کردند. دومینیک خودش را محکم به سینه تونی چسباند و گفت: «من قبلاً با چندنقاش دیگر طرح دوستی ریخته بودم، اما هرگز با هیچ نقاشی آشنا نشدم که مثل تو آیندهٔ درخشانی در انتظارش باشد. فردا همهٔ مردم پاریس خواهند فهمید که تو کی هستی.»

و دومینیک حق داشت.

صبح فردا ساعت پنج بامداد، تونی و دومینیک با عجله لباس پوشیدند و بیرون رفتند تا اولین نسخهٔ روزنامه صبح را تهیه کنند. روزنامه‌ها را تازه به باجهٔ روزنامه فروشی آورده بودند. تونی روزنامه را بالا گرفت و ورق زد تا به قسمت هنر آن برسد. مقالهٔ بالای صفحه به قلم آندره دوسو در بررسی آثار او بود. تونی آن را بلند خواند:

شب گذشته نمایشگاهی از آثار یک نقاش جوان آمریکایی به نام آنتونی بلک‌ول در گالری ژرژ گشایش یافت. برای اینجانب منتقد، تجربهٔ آموزندهٔ بزرگی بود. من آنقدر در نمایشگاه‌های نقاشان با استعداد شرکت جسته‌ام که فراموش کرده بودم تابلوهای واقعاً بد چگونه هستند. شب گذشته، این امر به اجبار به من خاطرنشان شد...»

رنگ از روی تونی پرید.

دومینیک ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم بقیه‌اش را نخوان.» و سعی کرد روزنامه را از دست تونی بگیرد.

تونی آمرانه گفت: «بگذار بخوانم!»

او بقیه‌اش را خواند.

«در ابتدا من فکر کردم یک شوخی در کار است. جداً نمی‌توانستم باور کنم که کسی جرأت آن را داشته باشد که چنین تابلوهای کار یک آدم مبتدی را به دیوار بیاویزد و آنها را هنر بنامد. من به دنبال ذره‌ای استعداد گشتم، اما افسوس که از آن اثری ندیدم. باید خود نقاش را از سقف می‌آویختند نه این که تابلوهایش را به دیوار بزنند. صادقانه توصیه می‌کنم که آقای بلک‌ول که ذهنی پریشان دارند به کار اصلی‌شان بازگردند، و آن‌طور که من حدس می‌زنم ایشان نقاش در و دیوار خانه هستند.»

دومینیک نجوا کرد: «باورم نمی‌شود. باورم نمی‌شود که او چشم نداشت کار تو را ببیند. اوه، آن آدم رذل!» دومینیک با درماندگی شروع به گریستن کرد.

تونی احساس می‌کرد سینه‌اش از سرب پر شده است. به سختی نفس می‌کشید. گفت: «او کارم را دید. و اوست که کارشناس است، دومینیک. اوست که می‌داند.» غم و اندوه در صدایش موج می‌زد: «خدای من! همین مرا

اینقدر زجر می‌دهد. چه احمق بودم!» او شروع به راه رفتن کرد.

«کجا می‌روی، تونی؟»

«نمی‌دانم.»

تونی در خیابان‌های سرد هنگام سحر بی‌هدف پرسه زد، و در آن حال متوجه نبود که اشک بر چهره‌اش فرو می‌غلتد. در عرض چند ساعت، همه در پاریس آن نقد را می‌خواندند و او مورد تمسخر همه واقع می‌شد. اما آنچه بیشتر عذابش می‌داد این بود که او خودش را فریب داده بود. تونی واقعاً معتقد بود که می‌تواند نقاش شود و از این راه امرار معاش کند. آندره دوسو لااقل او را از این اشتباه بیرون آورده بود. تونی با اندوه اندیشید، *آثاری که برای آیندگان باقی می‌ماند؛ آثاری چون لجن*. او به نخستین میخانه‌ای که باز بود داخل شد و آنقدر نوشید تا مست لایعقل شد.

هنگامی که تونی سرانجام به آپارتمانش بازگشت، ساعت پنج صبح روز بعد بود.

دومینیک نگران و وحشتزده منتظرش بود: «تونی، کجا بودی؟ مادرت سعی می‌کرد با تو تماس بگیرد. او خیلی نگران توست.»

«آن مقاله را برایش خواندی؟»

«بله، خودش اصرار کرد. من ــ»

تلفن زنگ زد. دومینیک به تونی نگریست و گوشی را برداشت: «الو؟ بله، صبح بخیر خانم بلک‌ول. او همین الان به خانه آمد.» دومینیک گوشی را به سوی تونی دراز کرد. تونی لحظه‌ای تردید کرد، سپس آن را گرفت.

«سلام، ما ــ مادر.»

صدای کیت خبر از رنج و عذاب او می‌داد: «تونی، عزیزم، به من گوش کن. من می‌توانم او را مجبور کنم که تکذیبیه‌ای بنویسد. من ــ»

تونی با بی‌حالی گفت: «مادر. این که یک معامله تــ تجاری نیست. این یک اظهار نظر مُــ منتقدانه است. دوسو اینطور عقیده دارد که مرا باید به داــ دار

بیاویزند.»

«عزیزم، دلم نمی‌خواهد تو را اینطور دل‌شکسته ببینم. فکر نمی‌کنم بتوانم ــ» صحبتش قطع شد، قادر به ادامهٔ سخنش نبود.

«ما ــ مادر، حال من خوب است. من دوره کوتاه خو ــ خوشگذرانی‌ام را سپری کردم. سعی کردم، اما نــ نشد. چیزی را که لا ــ لازم است در وجودم ندارم. به همین سادگی. از حرف‌های کنایه‌آمیز دوسو نــ نفرت دارم، اما این آدم لعنتی یکی از بــ بهترین منتقدان هنری دنیاست، و من به او مــ مدیون هستم. او مرا از یک اشتباه و ــ وحشتناک بیرون آورد.»

«تونی کاش می‌توانستم حرفی بزنم که خاطرت را تسلی بدهد...»

«دوسو همه چیزرا گُــ گفت. بــ بهتر بود که من حقیقت را همین حالا مــ می‌فهمیدم تا این که دــ ده سال بعد بفهمم، اینطور نیست؟ بایستی هرچه زودتر از این شهر بیــ بیرون بروم.»

«عزیزم، منتظرم بمان. من فردا صبح ژوهانسبورگ را ترک می‌کنم و ما با هم به نیویورک برمی‌گردیم.»

تونی گفت: «بسیار خوب.» او گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به سوی دومینیک چرخید: «متأسفم، دومینیک. تو طرفت را اشتباه گرفتی.»

دومینیک چیزی نگفت. فقط با چشمانی آکنده از اندوهی ناگفتنی به تونی نگاه کرد.

بعدازظهر فردای آن روز، کیت بلک‌ول در دفتر کروگر-برنت در خیابان ماتینیون در حال نوشتن چکی بود. مردی که آن سوی میز کیت نشسته بود آهی کشید و گفت: «خیلی حیف شد. خانم بلک‌ول، پسر شما واقعاً بااستعداد است. او می‌توانست نقاش برجسته‌ای بشود.»

کیت نگاه سردی به او افکند و گفت: «آقای دوسو، ده‌ها هزار از این جور نقاشان در جهان پیدا می‌شود. پسر من بالاتر از آن است که جزو این جماعت باشد.» او همان‌طور از پشت میز دستش را دراز کرد و چک را به دست مرد

داد و افزود: «شما به عهد خود وفا کردید، من هم آماده‌ام که قولم را عملی کنم. شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود از موزه‌های هنر در ژوهانسبورگ، لندن و نیویورک حمایت مالی به عمل خواهد آورد. شما مسؤول انتخاب و خرید تابلوهای نقاشی ــ البته با حق‌العملی قابل توجه ــ خواهید بود.»

اما مدتی طولانی پس از آن که دوسو از دفتر بیرون رفت، کیت هنوز پشت میزش نشسته و غمی عمیق وجودش را فرا گرفته بود. او خیلی پسرش را دوست داشت. اگر تونی یک موقع می‌فهمید چه می‌شد... کیت می‌دانست چه خطر بزرگی کرده است. اما نمی‌توانست یک جا بنشیند و دست روی دست بگذارد و به تونی اجازه بدهد میراثش را اینطور با سهل‌انگاری به دور بیندازد. مهم نبود به چه بهایی برای کیت تمام شود، اما او باید از پسرش حمایت می‌کرد. باید از شرکت حمایت می‌کرد. کیت از جا برخاست و ناگهان به شدت احساس خستگی کرد. وقت آن بود که به دنبال تونی برود و او را به خانه ببرد. او به تونی کمک خواهد کرد که بر این غم فائق آید، تا بتواند مشغول انجام کاری شود که برای آن زاده شده است.

اداره کردن شرکت.

۱۹

در طول دو سال آتی، تونی بلک‌ول احساس می‌کرد در حال چرخاندن چرخ آسیاب بزرگی است که او را به هیچ‌کجا نمی‌رساند و تنها قوایش را تحلیل می‌برد. او وارث بی‌چون و چرای یک مجتمع تولیدی عظیم بود. امپراتوری کروگر-برنت چنان توسعه پیدا کرده بود که اکنون چند کارخانهٔ تولید کاغذ، یک خط هواپیمایی، چند بانک و زنجیره‌ای از بیمارستان‌ها نیز به آن تعلق داشت. تونی دریافت که بردن یک اسم می‌تواند کلیدی برای گشودن همهٔ درهای بسته باشد. باشگاه‌ها و سازمان‌ها و جمعیت‌هایی وجود دارد که راه ورود به آنها نه پول است نه نفوذ، بلکه بردن نام مناسب است. تونی به عضویت باشگاه‌های یونیون کلاب[1]، بروک[2] و لینکس[3] پذیرفته شد. او هرکجا می‌رفت مورد استقبال و پذیرایی واقع می‌شد، اما خودش را یک شیادِ دغل احساس می‌کرد، زیرا هیچ کاری انجام نداده بود که لایق آن همه عزت و احترام باشد. او در سایهٔ عظیم و وسیع پدربزرگش قرار داشت، و احساس می‌کرد مدام با او مقایسه می‌شود. این غیرمنصفانه بود، چرا که دیگر هیچ زمین مین‌گذاری شده‌ای وجود نداشت که تونی روی آن سینه‌خیز حرکت کند، هیچ نگهبانی نبود که به سوی او تیراندازی کند، و کوسه‌هایی وجود

---

1. Union Club 2. The Brook 3. Links Club

نداشت که تهدیدش کند. داستان‌های تهور و شهامت گذشتگان هیچ ربطی به تونی نداشت. آن ماجراها به قرن گذشته، به زمانی دیگر و به مکانی دیگر تعلق داشتند، اقدامات قهرمانانه‌ای بودند که توسط بیگانه‌ای انجام شده بود.

تونی دو برابر هرکس دیگری در کروگر-برنت با مسؤولیت محدود کار می‌کرد. او به طرزی بی‌رحمانه از خودش کار می‌کشید، سعی می‌کرد خودش را از شر خاطراتی که آنقدر آزاردهنده بودند که تحملشان دشوار بود برهاند. برای دومینیک چند نامه نوشت. اما نامه‌هایش باز نشده مُهر برگشت خوردند. به استاد کانتال تلفن زد، اما دومینیک دیگر در آن دانشکده ژست نقاشی نمی‌گرفت. وی ناپدید شده بود.

تونی کارش را مطابق با شیوه‌ای صحیح و اساسی انجام می‌داد، اما عشق و علاقه‌ای به این کار نداشت، و در حالی که پوچی عمیقی درون خودش احساس می‌کرد هیچ‌کس دیگری متوجه موضوع نبود، حتی کیت. کیت هر هفته گزارشی راجع به تونی دریافت می‌کرد و از خواندن آن راضی بود.

او به براد راجرز گفت: «پسرم استعداد ذاتی در امر تجارت دارد.»

از نظر کیت، آن ساعات طولانی که تونی صرف کار می‌کرد، کاملاً نشان می‌داد که وی چقدر کارش را دوست دارد. هنگامی که کیت به این می‌اندیشید که نزدیک بود تونی آینده‌اش را تباه سازد، به خود می‌لرزید و خدا را شکر می‌کرد که پسرش را نجات داده است.

در سال ۱۹۴۸، حزب ناسیونالیست قدرت را در آفریقای جنوبی به دست داشت. اساس حکومت، تبعیض نژادی بود که در تمام مکان‌های عمومی به اجرا درآمده بود. مهاجرت به شدت کنترل می‌شد، و در خانواده‌ها نفاق انداخته بودند تا آسودگی خاطر دولت بیشتر فراهم شود. هر فرد سیاه‌پوستی می‌بایست یک بویی‌شوک[1] با خود می‌داشت که چیزی بالاتر از یک گذرنامه

1. Bewyshoek

بود. بویی‌شوک رگ حیاتی یک سیاه‌پوست، شناسنامه‌اش، جواز کارش و رسید مالیاتش بود، اعمال و برنامهٔ زندگی‌اش را تعیین و تنظیم می‌کرد. شورش در آفریقای جنوبی رو به تزاید بود و شورش‌ها به طرز بی‌رحمانه‌ای توسط پلیس سرکوب می‌شد. گاهی کیت مقالات روزنامه‌ها را دربارهٔ خرابکاری و ناآرامی می‌خواند. در آن مقالات همیشه به شکلی برجسته از باندا نام می‌بردند. او هنوز هم علیرغم سن بالایش رهبر عملیات زیرزمینی بود. کیت اندیشید، *البته که برای مردمش مبارزه می‌کند. او باندا است.*

کیت جشن تولد پنجاه و شش سالگی‌اش را به تنهایی و فقط با حضور تونی در خانهٔ خیابان پنجم نیویورک برگزار کرد. او به خودش گفت، *این جوان بیست و چهار سالهٔ خوش‌قیافه و جذاب که آن سوی میز مقابل من نشسته است نمی‌تواند پسرم باشد. من هنوز خیلی جوانم.* و تونی در آن حال لیوانش را به افتخار مادرش بالا می‌برد: «به سلامتی ما ـ مادر بی ـ بی‌نظیر مـمن. تـتولدت مبارک!»

«باید بگویی به سلامتی مادر بی‌نظیر و مسن من.» کیت اندیشید، به زودی *من بازنشسته خواهم شد. اما پسرم جایم را خواهد گرفت. پسرم!*

بنا بر اصرار کیت، تونی به عمارت خیابان پنجم نقل مکان کرده بود.

کیت به او گفته بود: «این آپارتمان برای من بزرگ‌تر از آن است که بتوانم به تنهایی در آن پرسه بزنم و با کفش‌های پاشنه بلندم ترق و تروق به راه بیندازم. کل قسمت شرقی عمارت برای تو باشد. می‌توانی حریم خصوصی خودت را در آن‌جا داشته باشی.» برای تونی آسانتر بود که پیشنهاد مادرش را بپذیرد تا آن که بخواهد با او بحث و مشاجره کند.

تونی و کیت هرروز صبحانه را با هم می‌خوردند، و موضوع اصلی گفت‌وگویشان همیشه کروگر-برنت با مسؤولیت محدود بود. تونی تعجب می‌کرد که چطور ممکن است مادرش آن‌قدر به یک تمامیت بی‌روح و بی‌هویت، به مجموعه‌ای بدشکل از ساختمان‌ها و ماشین‌ها و ارقام

حسابداری، عشق بورزد. *جادو در کجا نهفته است*؟ با وجود همهٔ رموز و اسرار بی‌شمار جهان که می‌بایست مورد بررسی و کندوکاو قرار می‌گرفت، چطور کسی می‌توانست تمام عمرش را به تلنبار کردن ثروت روی ثروت، و کسب قدرتی بیش از حد به هدر بدهد؟ تونی مادرش را درک نمی‌کرد. اما او را خیلی دوست داشت، و سعی می‌کرد توقعات او را برآورده کند.

پرواز پان‌امریکن از رم تا نیویورک بدون واقعهٔ مهمی صورت گرفت. تونی این خط هواپیمایی را دوست داشت. دلپذیر و کارآمد بود. از زمانی که هواپیما از زمین بلند شد او روی گزارش‌هایی مربوط به شرکت‌های ماورای اقیانوس، که طی بازدیدش به او داده بودند، کار می‌کرد. به شام هواپیما لب نزد و به مهماندارانی که تمام مدت به او نوشیدنی و بالش و هر چیز دیگری که فکر می‌کردند مورد پسند آن مسافر خوش‌قیافه قرار می‌گیرد تعارف می‌کردند، بی‌اعتنا باقی ماند.

«ممنون، خانم. به چیزی احتیاج ندارم.»

«اگر به چیزی احتیاج داشتید، آقای بلک‌ول...»

«ممنون.»

زن میانسالی در صندلی کناری تونی در حال خواندن یک مجلهٔ مُد بود. همچنان که آن زن صفحه‌ای را ورق می‌زد، تونی اتفاقاً چشمش به آن صفحه افتاد، و یکدفعه مات و مبهوت ماند. در مجله عکس مانکنی چاپ شده بود که لباس شبی به تن داشت، و او دومینیک بود. هیچ جای شکی وجود نداشت. همان گونه‌های زیبا و برجسته، همان چشمان سبز تیره، و همان گیسوان فتان طلایی. ضربان نبض تونی شدت گرفت.

او به مسافر بغل‌دستی‌اش گفت: «معذرت می‌خواهم، می‌شود این صفحه از مجله را به من بدهید؟»

صبح زود روز بعد، تونی به لباسکده زنگ زد و نام بنگاه تبلیغاتی مربوطه راگرفته و به آنجا تلفن زد. به تلفنچی آن بنگاه گفت: «می‌خواهم در مورد یکی

از مانکن‌هایتان اطلاعاتی به دست آورم. می‌شود ــ»

«یک لحظه صبر کنید، لطفاً.»

صدای مردی به‌گوش رسید: «چه کمکی می‌توانم بهتان بکنم؟»

«من در شمارهٔ این ماه مجله وُگ عکسی دیده‌ام؛ مانکنی که یک پیراهن شب متعلق به فروشگاه‌های روتمن را تبلیغ می‌کند. آیا موضوع مربوط به شما می‌شود؟»

«بله.»

«ممکن است نام بنگاهی را که برای شما مانکن می‌فرستد به من بدهید؟»

«نام آن بنگاه، کارلتون بلسینگ[1] است.» و شمارهٔ تلفن آن بنگاه را به تونی داد.

یک دقیقه بعد، تونی با زنی در بنگاه بلسینگ تلفنی صحبت می‌کرد. او گفت: «معذرت می‌خواهم، می‌خواستم آدرس یکی از مانکن‌هایتان را از شما بگیرم. دومینیک ماسون.»

«متأسفم. خط مشی ما این است که اطلاعات خصوصی مربوط به‌کارکنان را به‌کسی نمی‌دهیم.» و گوشی را پایین گذاشت.

تونی آنجا نشسته بود، به‌گوشی تلفن خیره شده بود. *بایستی* راهی وجود داشته باشد که او بتواند با دومینیک تماس بگیرد. او به دفتر براد راجرز رفت.

«صبح بخیر، تونی. قهوه میل داری؟»

«نه، ممنون. براد آیا تو دربارهٔ بنگاه کارلتون بلسینگ که مانکن استخدام می‌کند چیزی شنیده‌ای؟»

«بله، فکر می‌کنم. ما صاحب آن هستیم.»

«چی؟»

«این بنگاه زیر نظر یکی از شرکت‌های تابعهٔ ما اداره می‌شود.»

---

1. Carleton Blessing

«کِی آن را صاحب شدیم؟»

«گویا چند سال پیش بود. درست همان موقع که تو به شرکت ملحق شدی. چه چیز آن بنگاه نظرت را جلب کرده؟»

«سعی دارم نشانی یکی از مانکن‌های آن‌جا را به دست آورم. او یک دوست قدیمی است.»

«مشکلی نیست. من تلفن می‌زنم و ــ»

«زحمت نکش. خودم تلفن خواهم زد. ممنونم، براد.»

پیش‌بینی یک دیدار گرم و دلپذیر باعث شد احساس خوشایندی به تونی دست دهد.

اواخر همان بعدازظهر، تونی به شمال شهر به دفاتر بنگاه کارلتون بلسینگ رفت و نامش را به منشی گفت. شصت ثانیه بعد، او در دفتر مدیر، که مردی به نام آقای تیلتون[1] بود، نشسته بود.

«واقعاً مایه افتخار ماست، آقای بلک‌ول، که به دفتر ما تشریف آوردید. امیدوارم که مشکلی در کار نباشد. منافع ما در عرض چهار ماههٔ اخیر ــ»

«نه مشکلی در کار نیست. آنچه مرا به اینجا کشانده، یکی از مانکن‌های شماست، خانم دومینیک ماسون.»

چهرهٔ تیلتون از خوشحالی شکفت: «آها، ایشان را می‌فرمایید. خانم ماسون اتفاقاً یکی از بهترین مانکن‌های ما هستند. مادر شما چشمان بسیار تیزبینی دارند.»

تونی فکر کرد حرف او را اشتباه شنیده است. بنابراین گفت: «ببخشید چه گفتید؟»

«مادر شما شخصاً تقاضا کردند که ما دومینیک را در بنگاهمان استخدام کنیم. هنگامی که کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، بنگاه ما را خریداری کرد

1. Tilton

این بخشی از قراردادمان بود. این موضوع تماماً در سوابق بنگاه موجود است، اگر مایل هستید که ــ»

«نه.» تونی اصلاً نمی‌توانست معنی کلماتی را که شنیده بود درک کند. *چرا مادرش بایستی* ــ «ممکن است نشانی دومینیک را به من بدهید؟»

«البته، آقای بلک‌ول. او امروز برای تبلیغ یک سری لباس در ورمونت است. اما باید به زودی برگردد.» همچنان که آقای تیلتون به برنامه‌ای که روی میز کارش بود نگاه می‌کرد افزود ــ«فردا عصر برمی‌گردد.»

تونی بیرون ساختمانی که آپارتمان دومینیک در آن واقع بود منتظر ایستاده بود که دید یک اتومبیل بزرگ چهار در مشکی جلوی ساختمان ایستاد و دومینیک از آن قدم بیرون گذاشت. مردی درشت‌اندام با هیکلی ورزیده همراه دومینیک بود و چمدان او را حمل می‌کرد. دومینیک وقتی تونی را دید از وحشت خشکش زد.

«تونی! خدای من! تو ــ تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

«باید با تو حرف بزنم.»

مرد ورزشکار گفت: «یک وقت دیگر، رفیق. ما بعدازظهر پرمشغله‌ای را پشت سر گذاشته‌ایم.»

تونی حتی به او نگاه نکرد: «به دوستت بگو گورش را گم کند.»

«هی! فکر می‌کنی کی هستی که ــ»

دومینیک رو به آن مرد کرد و گفت: «بِن، خواهش می‌کنم برو، امشب بهت تلفن خواهم زد.»

مرد برای لحظه‌ای مردد ماند، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب.» او نگاه خشمگینی به تونی انداخت، سوار اتومبیلش شد و با به غرش درآوردن موتور از آنجا دور شد.

دومینیک رو به تونی کرد و گفت: «بفرمایید تو.»

آنجا یک آپارتمان دو طبقهٔ بزرگ بود که با قالیچه‌ها و پرده‌ها و اثاثی مدرن

و همگی به رنگ سفید، تزیین شده بود. یقیناً پول زیادی بابت آن پرداخته شده بود.

تونی گفت: «وضعت خیلی خوب است.»

«بله، شانس آوردم.» انگشتان دومینیک با حالتی عصبی روی بلوزش حرکت می‌کرد: «نوشیدنی میل داری؟»

«نه، متشکرم. بعد از آن که پاریس را ترک کردم سعی کردم با تو تماس بگیرم.»

«من نقل مکان کردم.»

«به آمریکا؟»

«بله.»

«چطور در بنگاه کارلتون بلسینگ کار پیدا کردی؟»

دومینیک با ناتوانی گفت: «من ــ من این بنگاه را از طریق یک آگهی روزنامه پیدا کردم.»

«دومینیک، اولین بار کی مادرم را ملاقات کردی؟»

«من ــ در آپارتمان تو در پاریس. یادت که می‌آید؟ ما ــ»

تونی گفت: «بازی بس است.» احساس می‌کرد خشم به شدت در وجودش بالا می‌گیرد. «بازی تمام شده. من هرگز در عمرم دست روی زنی بلند نکرده‌ام، اما اگر یک دروغ دیگر به من بگویی، قول می‌دهم که دیگر صورتت برای عکس گرفتن صحیح و سالم نخواهد ماند.»

دومینیک خواست حرفی بزند، اما خشمی که در چشمان تونی بود او را خاموش ساخت.

«یک بار دیگر ازت می‌پرسم؛ اولین بار کی مادرم را ملاقات کردی؟»

این بار مکثی در کار نبود: «وقتی که تو در دانشکدهٔ هنرهای زیبا قبول شدی. مادرت ترتیبی داد که من در آنجا مدل نقاشی بشوم.»

تونی احساس تهوع کرد. به زور سعی کرد به صحبت ادامه بدهد: «برای این که من بتوانم با تو آشنا بشوم؟»

«بله، من ــ»

«و او به تو پول داد که معشوقهٔ من بشوی، که تظاهر کنی دوستم داری؟»

«بله. درست بعد از جنگ بود ــ وضع مالی من خیلی بد بود. پولی نداشتم. متوجه نیستی؟ اما تونی، حرفم را باور کن، من دوستت داشتم. واقعاً دوستت داشتم ــ»

«فقط به سؤال‌هایم جواب بده.» خشونتی که در صدایش بود دومینیک را به وحشت انداخت. مقابل او بیگانه‌ای ایستاده بود، مردی که قادر به اِعمال خشونت بی حد و حصر بود.

«مادرم این کار را کرد که چطور بشود؟»

«مادرت از من خواست که مراقبت باشم.»

تونی به دست نوازشگر دومینیک و عشق‌ورزی او اندیشید ــ که در ازای پول بود، در نتیجهٔ لطف و مرحمت مادرش ــ و از شدت شرم احساس بیماری کرد. در تمام آن مدت، او عروسک خیمه‌شب‌بازی مادرش بود، تحت تسلط او بود، مسیر زندگی‌اش به خواست مادرش تغییر می‌کرد، مادری که برای پسرش ذره‌ای اهمیت قائل نبود. تونی پسر مادرش نبود، شاهزادهٔ تاجدار او و وارث بی چون و چرای اموال او بود. تنها چیزی که برای مادرش اهمیت داشت شرکت بود. تونی برای آخرین بار نگاهی به دومینیک انداخت. سپس برگشت و سکندری‌خوران از آپارتمان وی بیرون رفت. دومینیک به او که دور می‌شد نگاه می‌کرد، چشمانش از اشک جایی را نمی‌دید، و در دل گفت، تونی، *دربارهٔ دوست داشتن تو دروغ نگفتم. در این* مورد دروغ نگفتم.

کیت در کتابخانه بود که تونی مست لایعقل داخل شد.

تونی گفت: «من با دو ــ دومینیک صُ ــ صحبت کردم. شما دو ــ دو نفر با ــ بایستی اوقات خو ــ خوشی را به خندیدن پشت سر من گذرانده باشید.»

کیت فوراً هشیار شد. «تونی ــ»

«از حالا به بعد، می‌خواهم که تو از ز ـ زندگی خ ـ خصوصی من دور بـ ـبمانی. شنیدی چی گفتم؟» و برگشت و تلوتلوخوران از اتاق خارج شد.

کیت رفتن او را تماشا کرد، و ناگهان احساس تشویش و دلهرهٔ وحشتناکی به همهٔ وجودش دوید.

۲۰

روز بعد، تونی آپارتمانی در محله گرینویچ ویلیج اجّاره کرد. دیگر از آن شام‌های دوستانه با مادرش خبری نبود. او رابطه‌اش با کیت را به رابطه‌ای غیردوستانه، بر مبنای کار و تجارت محدود کرد. گه‌گاه کیت سعی می‌کرد روابط صمیمانه و صلح و صفا را از نو برقرار کند، اما تونی آن را نادیده می‌گرفت.

قلب کیت به درد آمده بود. اما او آنچه را که به صلاح تونی بود انجام داده بود، درست همان طور که زمانی آنچه را که به صلاح دیوید بود انجام داده بود. او نمی‌توانست اجازه بدهد که هیچکدام از آنها شرکت را ترک کنند. تونی تنها موجودی در جهان بود که کیت حقیقتاً دوست می‌داشت، و با اندوه شاهد آن بود که دایماً منزوی‌تر و گوشه‌گیرتر می‌شد، بیشتر در لاک خودش فرو می‌رفت و از همه پرهیز می‌کرد. او دوستی نداشت. در مواردی که زمانی گرم و صمیمی بود، حالا سرد و کم‌حرف و نجوش شده بود. دیواری به دور خودش کشیده بود که هیچ‌کس قادر به نفوذ در آن نبود. کیت به خود گفت، *او به یک همسر احتیاج دارد که مراقبش باشد. و پسری لازم دارد که وارثش بشود. باید یک جوری به او کمک کنم. باید این کار را بکنم.*

براد راجرز به دفتر کیت آمد و گفت: «کیت، در کمال تأسف باید بگویم که

دچار مشکلی شده‌ایم.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

او تلگرامی را روی میز کیت گذاشت: «پارلمان آفریقای جنوبی. شورای منتخب بومیان را غیرقانونی اعلام کرده و لایحهٔ مبارزه با کمونیسم را تصویب کرده است.»

کیت گفت: «خدای من!» آن لایحه هیچ ربطی به کمونیسم نداشت، بلکه می‌گفت که هرکس با خط مشی دولت مخالفت کند و به هر صورتی سعی کند سیاست دولت را تغییر دهد، طبق قانون مجرم است و بایستی به زندان افکنده شود.

کیت گفت: «این شیوهٔ آنها برای سرکوب جنبش مقاومت سیاهان است. اگر ــ» منشی‌اش داخل اتاق شد و نگذاشت کیت جمله‌اش را تمام کند.

«تلفنی از آن سوی دریاها برای شما. آقای پیرس[1] از ژوهانسبورگ پشت خط هستند.»

جاناتان پیرس مدیر شاخهٔ ژوهانسبورگ شرکت بود. کیت گوشی را برداشت: «سلام، جانی. حالت چطور است؟»

«خوبم، کیت. خبری دارم که فکر کردم بد نباشد تو هم از آن مطلع باشی.»

«چه خبری؟»

«همین الان گزارشی دریافت کردم مبنی بر این که پلیس باندا را دستگیر کرده است.»

کیت با پرواز بعدی عازم ژوهانسبورگ شد. او وکلای شرکت را احضار کرده بود که ببیند برای باندا چه می‌تواند کرد. احتمالاً حتی قدرت و اعتبار کروگر-برنت با مسؤولیت محدود هم برای کمک به او بی‌فایده بود. باندا دشمن حکومت معرفی شده بود و کیت با وحشت از خودش می‌پرسید که

1. Pierce

چه مجازاتی برای او در نظر خواهد گرفت. حداقل می‌توانست او را ببیند و با او صحبت کند و هر نوع حمایتی که از دستش برمی‌آمد در حق او به عمل آورد.

هنگامی که هواپیما در ژوهانسبورگ به زمین نشست، کیت به دفتر شرکتش رفت و به رییس زندان‌ها تلفن زد.

«خانم بلک‌ول، او در سلول انفرادی است، و اجازه ندارد ملاقات‌کننده‌ای داشته باشد. به هر حال، در مورد شما، ببینم که چه کاری می‌توانم انجام بدهم...»

فردای آن روز، کیت در زندان ژوهانسبورگ، چهره در چهرهٔ باندا بود. به او دستبند زده و غل و زنجیرش کرده بودند، و یک دیوار شیشه‌ای میانشان بود. موی باندا کاملاً سپید شده بود. کیت نمی‌دانست انتظار چه واکنشی را باید داشته باشد ــ یأس، تمرد ــ اما وقتی که باندا او را دید خندید و گفت: «می‌دانستم که تو می‌آیی. تو درست مثل پدرت هستی. نمی‌توانی از دردسر پرهیز کنی، مگرنه؟»

کیت با دلخوری گفت: «ببین چه کسی این را می‌گوید. لعنت بر شیطان! چطور می‌توانیم تو را از اینجا بیرون ببریم؟»

«با یک تابوت. تنها از این طریق است که به من اجازهٔ خروج از اینجا را خواهند داد.»

«من وکلای بسیار زبده‌ای در اختیار دارم که ــ»

«کیت، فراموشش کن. آنها مرا منصفانه و شرافتمندانه دستگیر کردند. حالا من هم بایستی منصفانه و شرافتمندانه از اینجا فرار کنم.»

«دربارهٔ چه صحبت می‌کنی؟»

«من از قفس بدم می‌آید، هرگز خوشم نمی‌آمد. و آنها هنوز زندانی نساخته‌اند که بتواند مرا در خود نگه دارد.»

کیت گفت: «باندا، خواهش می‌کنم این کار را نکن. خواهش می‌کنم. تو را خواهند کشت.»

باندا گفت: «هیچ چیز نمی‌تواند مرا بکشد. تو دربارهٔ مردی صحبت می‌کنی که از آرواره‌های کوسه‌ها و مین‌های زمینی و سگ‌های نگهبان جان سالم به در برده است.» درخشش ملایمی حاکی از محبت در چشمان باندا ظاهر شد، و سپس گفت: «یک چیز را می‌دانی، کیت؟ فکر می‌کنم آن دوره بهترین دورهٔ زندگی من بود.»

روز بعد هنگامی که کیت به دیدار باندا رفت، رییس زندان گفت: «متأسفم، خانم بلک‌ول، مجبور شدیم او را به دلایل امنیتی به مکان دیگری منتقل کنیم.»

«حالا کجاست؟»

«اجازه ندارم چیزی بگویم.»

صبح روز بعد وقتی کیت از خواب بیدار شد، عنوان اصلی اخبار را در روزنامه‌ای که روی سینی صبحانه‌اش گذاشته بودند، خواند. نوشته شده بود: **رهبر شورشیان در حالی که قصد داشت از زندان فرار کند کشته شد.** کیت یک ساعت بعد در زندان، در دفتر رییس آنجا بود.

«خانم بلک‌ول، باندا هنگامی که سعی می‌کرد از زندان فرار کند با اصابت گلوله کشته شد. همین و بس.»

کیت اندیشید، *اشتباه می‌کنی. موضوع چیز دیگر است. خیلی چیزهای دیگر درکار است.* باندا مرده بود، اما آیا رؤیای او راجع به آزادسازی مردمش نیز مرده بود؟

دو روز بعد، پس از تدارک دیدن مراسم به خاک‌سپاری، کیت در هواپیمایی به سوی نیویورک بود. او از پنجره به بیرون نگریست تا برای آخرین بار به سرزمین محبوبش نگاهی بیندازد. خاک آن قرمز و غنی و حاصلخیز بود، و در دل زمین آن گنجینه‌هایی ماورای تخیل انسان نهفته بود. اینجا سرزمین برگزیده خداوند بود، سرزمینی که خداوند با سخاوتی

بی‌اندازه آن را پربار ساخته بود. اما نفرینی بر این کشور حکمفرما بود. کیت با اندوه اندیشید، *من هرگز دوباره به اینجا نخواهم آمد.* هرگز.

یکی از وظایف براد راجرز نظارت بر قسمت برنامه‌ریزیِ توسعهٔ شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود بود. او در یافتن شرکت‌هایی که خریدن آنها ممکن بود به نفعشان تمام شود، بسیار مهارت داشت.

روزی در اوایل ماه مه، او به دفتر کیت بلک‌ول قدم گذاشت، و در حالی که دو پوشه روی میز کیت می‌گذاشت، گفت: «کیت، به موضوع جالبی برخوردم: دو شرکت. اگر ما بتوانیم یکی از این دو را بخریم پیروزی بزرگی نصیبمان می‌شود.»

«ممنون، براد. امشب نگاهی بهشان خواهم انداخت.»

آن شب، کیت تنها شام خورد و گزارش‌های محرمانه براد راجرز راجع به آن دو شرکت را مطالعه کرد. دو کمپانی عبارت بودند از شرکت نفت و ابزار استخراج وایِت[1] و شرکت فن‌آوری بین‌المللی[2]. گزارش‌ها طولانی و با ذکر جزییات بودند، و هر دو گزارش با حروف م. ف. ن خاتمه می‌یافتند که رمز شرکت برای عبارت **مایل به فروش نیست**، بود، و به این معنا بود که اگر آن شرکت‌ها حتماً می‌بایست خریداری می‌شد، معامله‌ای بالاتر از یک داد و ستد تجاری معمولی و صادقانه، برای نیل به مقصود لازم بود. کیت اندیشید، *و تصاحب این شرکت‌ها واقعاً ارزش دارد.* هر شرکتی به طور خصوصی و توسط یک فرد ثروتمند و لایق و پرقدرت اداره می‌شد، که همین مسأله احتمال هرگونه تلاش برای تملک آن را منتفی می‌ساخت. این چالشی بود، و مدت‌های طولانی از آخرین چالشی که کیت با آن روبرو شده بود، می‌گذشت. هرچقدر کیت بیشتر راجع به آن فکر می‌کرد، احتمال موفقیت بیشتر او را به هیجان می‌آورد. او دوباره ترازنامه‌های محرمانه را بررسی کرد.

1. Wyatt Oil & Tool 2. International Technology

شرکت نفت و ابزار استخراج وایت متعلق به چارلی وایت یک مرد اهل تگزاس بود، و اموال و فعالیت‌های شرکت شامل حفر چاه‌های نفت، انجام خدمات عمومی و دهها قرارداد اجارهٔ طولانی‌مدت برای استخراج فوق‌العاده پرمنفعت نفت بود. جای شک نبود که خریدن شرکت نفت و ابزار استخراج وایت، برای کروگر-برنت با مسؤولیت محدود یک موفقیت بزرگ محسوب می‌شد.

کیت توجهش را به شرکت دوم معطوف کرد. شرکت فن‌آوری بین‌المللی به یک نفر آلمانی موسوم به‌کُنت فردریک هوفمان[1] تعلق داشت. شرکت کارش را با ساختن یک کارخانهٔ کوچک تولید فولاد در شهر اِسن آلمان آغاز کرده بود و سپس طی سالها توسعه پیدا کرده و به یک مجتمع تولیدی عظیم شامل کارخانه‌های کشتی‌سازی، کارخانه‌های پتروشیمی، ناوگانی از کشتی‌های نفت‌کش و یک شرکت رایانه تبدیل شده بود.

با وجود عظمت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، این شرکت تنها می‌توانست یکی از این دو غول را ببلعد و جزو خود کند. کیت می‌دانست که به دنبال کدام شرکت است. در زیر گزارش آمده بود، **مایل به فروش نیست.**

کیت با خود گفت، *خواهیم دید.*

صبح فردا، اول وقت، کیت به دنبال براد راجرز فرستاد. تبسم‌کنان گفت: «واقعاً دوست دارم بدانم که تو چطور به این ترازنامه‌های محرمانه دست یافتی. حالا درباره چارلی وایت و فردریک هوفمان برایم بگو.»

براد کارش را خوب بلد بود: «چارلی وایت متولد دالاس است. آدمی متظاهر، خودنما، و پرسروصداست، که امپراتوری خودش را می‌گرداند و به زیرکی شیطان است. کارش را با دست خالی شروع کرد. آدم خوش‌شانسی بود و در جاهایی که اصلاً احتمال پیدا شدن نفت وجود نداشت چاه حفر کرد

1. Count Fredrick Hoffman

و به نفت رسید. شرکتش دائماً گسترش یافت و اکنون او صاحب حدود نیمی از ایالت تگزاس است.»

«چند سالش است؟»

«چهل و هفت سال.»

«بچه هم دارد؟»

«یک دختر، بیست و پنج ساله. اینطور که شنیده‌ام، او فوق‌العاده زیباست.»

«شوهر هم دارد؟»

«طلاق گرفته.»

«دربارهٔ فردریک هوفمان چه می‌دانی؟»

«هوفمان چند سالی جوان‌تر از چارلی وایت است. او یک کُنت نجیب‌زاده است، از یک خانوادهٔ متشخص آلمانی است و سابقهٔ اصالت خانواده‌اش به قرون وسطی می‌رسد. همسرش فوت کرده است. پدربزرگش کار را با یک کارخانهٔ کوچک تولید فولاد شروع کرد. فردریک هوفمان کارخانه را از پدرش به ارث برد و آن را به یک مجتمع تولیدی بزرگ مبدل ساخت. او یکی از اولین کسانی است که در زمینهٔ رایانه به فعالیت پرداختند. او در زمینهٔ تولید میکروپروسسورها[1] دارای حق‌الاختراع است. هر بار که ما از رایانه‌ای استفاده می‌کنیم، کنت هوفمان از بابت آن حق‌الامتیازی دریافت می‌کند.»

«بچه هم دارد؟»

«یک دختر بیست و سه ساله.»

«قیافه‌اش چطور است؟»

براد راجرز با پوزش گفت: «نتوانستم بفهمم. خانواده هوفمان خیلی معاشرتی نیستند. آنها در حلقه‌های کوچک خانوادگی سفر می‌کنند.» براد کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «کیت، احتمالاً وقتمان را بیهوده روی این دو شرکت تلف می‌کنیم. من با چند نفر از مدیران اجرایی ردهٔ بالای هر دو

۱. پردازندهٔ داده‌های کامپیوتری

شرکت چند لیوانی نوشیده‌ام. نه وایت و نه هوفمان کوچکترین علاقه‌ای به فروش، یا ادغام یا حتی تولید محصولات به طور مشترک ندارند. از روی درآمدهایشان می‌توانی متوجه شوی که آنها باید دیوانه باشند که حتی در این باره فکر کنند.»

احساس برتری در آن چالش‌ها دوباره وجود کیت را فرا گرفت، و او را مصمم‌تر کرد.

ده روز بعد، کیت از سوی رییس‌جمهوری آمریکا به یک همایش صنعتگران بزرگ کشور که در واشینگتن برگزار می‌شد، دعوت شد. در این همایش قرار بود درباره کمک به کشورهای توسعه‌نیافته بحث و تبادل نظر شود. کیت تلفنی زد، و مدت کوتاهی پس از آن چارلی وایت و کنت فردریک هوفمان برای حضور در همایش کارت دعوت دریافت کردند.

کیت از آن دو مرد تگزاسی و آلمانی برداشت‌هایی در ذهن خود داشت، و هنگامی که آنها را دید متوجه شد که آنها حدوداً با پیشداوری‌های او مطابقت داشتند. او هرگز یک تگزاسی خجول و کمرو ندیده بود و وایت هم موردی استثنایی نبود. وی مردی غول‌پیکر بود ــ حدوداً ۱۹۰ سانتیمتر قد داشت ــ و دارای شانه‌های بسیار پهن و اندام یک بازیکن فوتبال که چاق شده باشد، بود. صورتش بزرگ و سرخ بود، و صدایش بلند و رعدآسا. چارلی وایت امپراتوری‌اش را از روی خوش‌اقبالی بنا نکرده بود. او در کار تجارت یک نابغه بود. کیت به مدت کمتر از ده دقیقه با او صحبت کرد و همان موقع دانست که از هیچ راهی امکان ندارد بتواند این مرد را به انجام کاری که مایل نیست وادار کند. او متعصب و خودرأی و یکدنده بود، و در اعماق وجودش کله‌شقی خشونت‌آمیزی نهفته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست با تملق، یا تهدید یا با شیادی شرکتش را از چنگش بیرون بیاورد. اما کیت پاشنهٔ آشیل او را پیدا کرده بود، و همین کافی بود.

فردریک هوفمان نقطهٔ مقابل چارلی وایت بود. او مردی خوش‌قیافه با

چهره‌ای اشراف‌زاده و موهای قهوه‌ای نرم بود و موهایش در قسمت شقیقه‌ها به خاکستری گراییده بود. فوق‌العاده آدابدان و برخوردار از نزاکتی از رسم افتاده بود. در ظاهر، فردریک هوفمان دلنشین و صمیمی بود، اما کیت حس کرد که باطنش چون پولاد سخت است.

کنفرانس واشینگتن سه روز به طول انجامید، و خیلی خوب پیش رفت. گردهمایی‌ها به ریاست معاون رییس جمهور برگزار می‌شد، و رییس جمهور حضور کمی داشت. همه حضار تحت تأثیر کیت بلک‌ول قرار گرفتند. از نظر آنان او زنی خوش‌قیافه و پرجذبه بود، مدیر یک امپراتوری بزرگ صنعتی که خودش در برپایی آن نقش داشت و زیر نظر شرکتش اداره می‌شد. حاضران از این همه لیاقت کیت در امر مدیریت حیرت کرده بودند و کیت هم از واکنش آنان خشنود بود، چرا که می‌خواست حیرتزده شوند.

هنگامی که کیت برای لحظه‌ای چارلی وایت را تنها گیر آورد، با حالتی معصومانه پرسید: «آقای وایت، آیا خانواده‌تان هم با شما هستند؟»

«من دخترم را همراهم آورده‌ام. او می‌خواست در اینجا کمی خرید کند.»

«اوه واقعاً؟ چه عالی.» کیت نه‌تنها می‌دانست که دختر چارلی همراهش است، بلکه می‌دانست که او آن روز صبح از فروشگاه گارفینکل[1] چه لباسی را خریداری کرده است. اما رفتارش چنان عادی بود که هیچ‌کس ممکن نبود کوچکترین شکی به موضوع ببرد. «من در نظر دارم جمعه شب یک مهمانی کوچک شام در دارک هاربر ترتیب بدهم. خوشحال می‌شوم که شما و دخترتان هم برای تعطیلی آخر هفته به ما بپیوندید.»

وایت تردید نکرد: «راجع به خانه باشکوه شما چیزهای زیادی شنیده‌ام، خانم بلک‌ول. خیلی دوست دارم آنجا را از نزدیک ببینم.»

کیت تبسم‌کنان گفت: «بسیار خوب، پس ترتیبی می‌دهم که شما فردا شب

1. Garfinckel

با هواپیما به آنجا بیایید.»

ده دقیقه بعد، کیت با فردریک هوفمان صحبت می‌کرد. از او پرسید: «آقای هوفمان، آیا شما در واشینگتن تنها هستید؟ یا همسرتان هم شما را در این سفر همراهی می‌کند؟»

فردریک هوفمان گفت: «همسرم چند سال قبل فوت کرد. من اینجا با دخترم هستم.»

کیت می‌دانست که آنها در هتل هی ـ آدامز[1] در سراچهٔ شماره ۴۱۸ اقامت دارند. «من در ملکم در دارک هاربر ضیافت شام کوچکی تدارک می‌بینم. خیلی مفتخر می‌شوم که شما و دخترتان برای گذراندن تعطیلات آخر هفته از فردا به ما ملحق شوید.»

هوفمان پاسخ داد: «من مجبورم به آلمان برگردم.» او برای لحظه‌ای به چهره کیت نگریست و لبخندزنان گفت: «اما فکر می‌کنم یک یا دو روز تأخیر اشکالی ایجاد نکند.»

«عالی است. ترتیب انتقال شما را به آنجا خواهم داد.»

این سنت کیت بود که هر دو ماه یک بار در ملک دارک هاربر ضیافتی برگزار کند. عده‌ای از جالب‌ترین و قدرتمندترین اشخاص دنیا به این مهمانی‌ها می‌آمدند، و آشنایی‌هایی که در آن گردهمایی‌ها صورت می‌گرفت همیشه پرثمر بود. کیت مایل بود که مهمانی این دفعه، یک ضیافت فوق‌العاده عالی و استثنایی باشد. مشکل او آن بود که اطمینان حاصل کند تونی هم در مهمانی حاضر می‌شود. تونی طی سال گذشته، به ندرت زحمت آمدن به مهمانی‌ها را به خود داده بود، و در مواقعی هم که حاضر شده بود فقط چند دقیقه خودش را نشان داده و سپس مهمانی را ترک کرده بود. این بار ضرورت داشت که او بیاید و بماند.

1. Hay-Adams

هنگامی که کیت موضوع تعطیلی آخر هفته را به تونی گفت، او به تندی پاسخ داد: «مـ ـ من نمی‌توانم بیایم. روز دوشنبه می‌خواهم بروم به‌کا ـ کانادا و قبل از رفتنم چند کا ـ کار دارم که باید به آنها رسیدگی کنم.»

کیت به او گفت: «این مهمانی خیلی مهم است. چارلی وایت و کُنت هوفمان هم در آن حضور خواهند داشت و آنها ـ»

تونی صحبت مادرش را قطع کرد و گفت: «می‌دانم آنها کی هستند. با براد راجرز صُ ـ صحبت کردم. امکان ندارد که ما بتوانیم یکی از آن دو شرکت را صا ـ صاحب شویم.»

«من می‌خواهم سعی کنم.»

تونی به مادرش نگاهی انداخت و پرسید: «تو دنبال کُ ـ کدامشان هستی؟»

«شرکت وایت و ابزار استخراج. این شرکت می‌تواند منافع ما را تا پانزده درصد، شاید هم بیشتر افزایش بدهد. هنگامی که کشورهای عربی بفهمند که گلوگاه حیاتی جهان را در چنگ خودشان دارند، یقیناً شورایی برای تثبیت قیمت نفت تشکیل خواهند داد و قیمت نفت سر به فلک خواهد کشید. نفت دارد به طلای مایع تبدیل می‌شود.»

«راجع به شرکت تـ ـ تکنولوژی بین‌المللی چه می‌گویی؟»

کیت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شرکت خوبی است، اما چیزی که مورد علاقهٔ من است شرکت وایت و ابزار استخراج است. خرید آن خیلی به نفع ما تمام می‌شود. می‌خواهم که تو آنجا باشی، تونی. می‌توانی سفر به‌کانادا را چند روز به تعویق بیندازی.»

تونی از مهمانی منزجر بود. از آن گفت‌وگوهای کسل‌کننده و بی‌پایان، آن مردان فخرفروش و آن زنان شکارچی شوهر نفرت داشت. اما این یک معامله تجاری بود. «بسیار خوب.»

همه قطعات بازی در کنار هم قرار داده شده بود.

یک هواپیمای خصوصی متعلق به شرکت، با نشان سسنا[1]، خانواده وایت را به مین آورد، و سپس آنها بعد از پیاده شدن از قایق با یک لیموزین به خانهٔ تپه سدر منتقل شدند. کیت برای خوشامدگویی به آنان دم در بود. براد راجرز دربارهٔ دختر چارلی وایت موسوم به لوسی درست گفته بود. او واقعاً زیبا بود؛ قد بلند بود و گیسوان مشکی و چشمانی قهوه‌ای که گویی دانه‌های طلا در آن پاشیده بودند، و چهره‌ای فوق‌العاده قشنگ داشت. پیراهن صاف و براق او که دوخت گالانوز[2] بود، اندام فوق‌العاده متناسب و موزونش را دربر می‌گرفت. براد به کیت گفته بود، که دختر چارلی دو سال پیش، از یک شوهر جوان و ثروتمند ایتالیایی که فوق‌العاده محبوب زنان بود طلاق گرفته بود. کیت لوسی را به تونی معرفی کرد و در واکنش پسرش دقیق شد، اما هیچ حالتی در چهرهٔ تونی مشاهده نکرد. تونی با ادب یکسانی به هر دو عضو خانوادهٔ وایت خیرمقدم گفت و آنها را به پیشخان نوشیدنی‌ها هدایت کرد. در آنجا پیشخدمتی منتظر آنان بود تا نوشیدنی‌ها را برایشان مخلوط و آماده کند.

لوسی با هیجان گفت: «چه اتاق زیبایی.» صدایش بسیار ملایم و گوشنواز بود، و اصلاً لهجهٔ تگزاسی نداشت. لوسی از تونی پرسید: «آیا شما بیشتر وقت خود را در اینجا می‌گذرانید؟»

«نه.»

او منتظر ماند تا تونی به صحبتش ادامه بدهد. سپس گفت: «آیا اینجا بزرگ شده‌ای؟»

«کم و بیش.»

کیت رشته کلام را به دست گرفت و سکوت تونی را با کاردانی رفع و رجوع کرد: «تعدادی از زیباترین و خوش‌ترین خاطرات تونی مربوط به این خانه می‌شود. پسر بیچاره آنقدر گرفتار است که زیاد فرصت نمی‌کند به اینجا بیاید و از بودن در اینجا لذت ببرد، اینطور نیست، تونی؟»

1. Cessna
2. Galanos

تونی نگاه سردی به مادرش انداخت و گفت: «نه. در واقع، من بایستی الان در کا ـ کانادا باشم ـ»

«اما سفرش را به بعد موکول کرد تا بتواند شما را ملاقات کند،» کیت جملهٔ او را اینطور پایان داد.

چارلی وایت گفت: «بسیار خوب، من هم خیلی خوشحالم که او را می‌بینم. پسرم، ما تعریف تو را خیلی شنیده‌ایم. دوست نداری بیایی پیش من کار کنی، نه؟»

«آقای وایت، فکر نمی‌کنم این کا ـ کاملاً همان چیزی باشد که مادرم در نظر دارد.»

چارلی وایت دوباره خندید و گفت: «می‌دانم.» او برگشت، نگاهی به کیت انداخت و افزود: «مادرت واقعاً بانوی بزرگی است. بایستی او را می‌دیدی که چطور در همایش کاخ سفید دست همه را از پشت بست. او ـ» چارلی وایت با دیدن فردریک هوفمان و دخترش ماریانه[1] که وارد اتاق شدند، دست از صحبت کشید. ماریانه هوفمان سایه محوی از پدرش بود. همان چهرهٔ اشراف‌زاده را داشت و دارای گیسوان بسیار بلند طلایی‌رنگ بود. یک پیراهن سفید شیری از جنس شیفون به تن داشت و در کنار لوسی وایت خیلی بی‌نمک و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

کنت هوفمان گفت: «اجازه بدهید دخترم ماریانه را خدمتتان معرفی کنم.» او با عذرخواهی ادامه داد: «ببخشید که دیر کردیم. هواپیما در فرودگاه لاگاردیا با تأخیر به زمین نشست.»

کیت گفت: «اوه، تأخیر هواپیما واقعاً آدم را کلافه می‌کند.» تونی می‌دانست که کیت ترتیب این تأخیر را داده است. به دستور او خانواده وایت و خانواده هوفمان با هواپیماهای مجزا عازم مین شده بودند، به طوری که خانواده وایت زودتر و خانواده هوفمان دیرتر برسند. «ما تازه سفارش

1. Marianne

نوشیدنی داده بودیم. شما چی میل دارید؟»

کنت هوفمان گفت: «لطفاً، یک لیوان اسکاچ.»

کیت رو به ماریانه کرد و پرسید: «و تو چی میل داری عزیزم؟»

«ممنون، چیزی نمی‌نوشم.»

چند دقیقه بعد، مدعوین دیگر از راه رسیدند، و تونی میان آنان می‌چرخید و نقش یک میزبان سخی و موقر را بازی می‌کرد. هیچ‌کس به جز کیت، نمی‌توانست حدس بزند که آن مهمانی‌ها چقدر برای تونی بی‌معنی بودند. کیت می‌دانست که موضوع آن نبود که تونی از مهمانی کسل می‌شد، بلکه صرفاً به این دلیل بود که او نسبت به آنچه در اطرافش رخ می‌داد کاملاً بی‌تفاوت بود. تونی علاقه‌اش را به مردم از دست داده بود و همین کیت را نگران می‌کرد.

دو میز در اتاق غذاخوری بزرگ چیده شده بود. کیت، ماریانه هوفمان را در میان یک قاضی دادگاه عالی آمریکا و یک سناتور سر یک میز قرار داد و لوسی وایت را در سمت راست تونی پشت میز دیگر نشاند. همه مردان حاضر در سالن ــ متأهل و مجرد ــ به لوسی نگاه می‌کردند. کیت سراپا گوش بود و می‌شنید که چگونه لوسی سعی می‌کرد تونی را به حرف بکشد. کاملاً واضح بود که از تونی خوشش آمده بود. کیت در دلش شادمان شد. این آغاز خوبی بود.

صبح روز بعد که شنبه بود، چارلی وایت سر میز صبحانه به کیت گفت: «خانم بلک‌ول، دیدم که قایق تفریحی زیبایی را بیرون به آب انداخته‌اید. اندازه‌اش چقدر است؟»

«دقیقاً نمی‌دانم.» کیت رو به پسرش کرد و گفت: تونی، اندازهٔ کُرسِر[1] چقدر است؟»

مادرش دقیقاً ابعاد قایق را می‌دانست، اما تونی مؤدبانه گفت: «بیست و

۱. corsair، به معنای کشتی دزدان دریایی.

چهار مـتر.»

«ما در تگزاس زیاد به فکر قایق‌سواری نمی‌افتیم. همیشه خیلی عجله داریم، برای همین بیشتر سفرهایمان را با هواپیما انجام می‌دهیم.» وایت خنده رعدآسایی سرداد و افزود: «بدم نمی‌آید سوار آن بشوم و پروپایی خیس کنم.»

کیت تبسمی کرد و گفت: «امیدوار بودم به من اجازه بدهید اطراف جزیره را نشانتان بدهم. ما می‌توانیم فردا به قایق‌سواری برویم.»

چارلی وایت متفکرانه نگاهی به او انداخت و گفت: «خانم بلک‌ول، این نهایت لطف شما را می‌رساند.»

تونی آهسته آن دو را نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. نخستین حرکت آغاز شده بود و او از خودش می‌پرسید که آیا چارلی وایت ملتفت است یا نه. احتمالاً نه. گرچه او تاجر باهوشی بود، اما هرگز با کسی مثل کیت بلک‌ول مواجه نشده بود.

کیت رو به تونی و لوسی کرد و گفت: «چه روز قشنگی است. ببینم؛ چرا شما دو نفر با قایق بادبانی به‌گردش روی آب نمی‌روید؟»

قبل از آن‌که تونی بخواهد جواب رد بدهد لوسی گفت: «اوه، من که خیلی دوست دارم.»

تونی به تندی گفت: «مُـ متأسفم. من منتظر چَـ چند تلفن مهم از آن سوی اقیانوس هستم.» تونی می‌توانست سنگینی نگاه شماتت‌بار مادرش را روی خود احساس کند.

کیت رو به ماریانه هوفمان کرد و گفت: «امروز صبح پدرت را ندیدم.»

«او به‌گردش در جزیره رفته است. همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شود.»

«فکر می‌کنم اسب‌سواری را دوست داشته باشی. ما اصطبل خوبی در اینجا داریم.»

«متشکرم، خانم بلک‌ول. اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد همینطوری

گشتی در اطراف می‌زنم.»

«البته که اشکالی ندارد.» کیت دوباره رو به تونی کرد و پرسید: «مطمئنی که راجع به قایق‌سواری نظرت را عوض نمی‌کنی؟» لحن صدایش همچون پولاد سرد و سخت بود.

«بَ ــ بله.»

این یک پیروزی کوچک بود، اما به هر حال نوعی پیروزی بود. نبرد آغاز شده بود و تونی هیچ قصد باختن آن را نداشت. نه این بار. مادرش دیگر قادر نبود او را فریب بدهد. کیت یک بار او را آلت دست خود قرار داده بود و تونی کاملاً آگاه بود که مادرش باز هم قصد دارد این کار را انجام بدهد؛ اما این بار حتماً شکست می‌خورد. او شرکت نفت و ابزار استخراج وایت را می‌خواست. چارلی وایت هیچ قصدی برای ادغام یا فروش شرکتش نداشت. اما هر مردی نقطه ضعفی دارد، و کیت به نقطه ضعف وایت پی برده بود: دخترش. اگر لوسی با پسر خانوادهٔ بلک‌ول ازدواج می‌کرد، نوعی ادغام شرکت‌ها به هر صورت اجتناب‌ناپذیر بود. تونی از این سوی میز صبحانه به مادرش نگاه کرد و از او منزجر شد. مادرش دام بسیار خوبی پهن کرده بود. لوسی نه‌تنها زیبا بود، بلکه باهوش و بانزاکت بود. اما او هم در این بازی بیمارگونه مثل تونی یک آلت دست بود و هیچ چیزی در جهان نمی‌توانست کششی نسبت به لوسی در تونی برانگیزد. این نبردی میان او و مادرش بود.

هنگامی که صبحانه تمام شد، کیت از جا برخاست: «تونی، پیش از این که تلفن‌هایت شروع شود، چرا باغ‌های ما را به دوشیزه وایت نشان نمی‌دهی؟»

دیگر به هیچ طریق ممکن نبود که تونی بتواند مؤدبانه از انجام آن کار شانه خالی کند: «بسیار خوب.» او لوسی را به باغ می‌برد و گردش را سریعاً تمام می‌کرد.

کیت نزد چارلی وایت بازگشت: «به کتاب‌های نایاب علاقه‌ای داری؟ ما مجموعه‌ای از این کتاب‌ها را در کتابخانه‌مان داریم.»

و مرد تگزاسی گفت: «من به هر چیزی که تو نشانم بدهی علاقه دارم.»

کیت مثل آن که چیزی به یادش آمده باشد رو به ماریانه هوفمان کرد و گفت: «عزیزم، بهت که بد نمی‌گذرد؟»

«نه خیلی هم خوش می‌گذرد. ممنونم، خانم بلک‌ول. خواهش می‌کنم نگران حال من نباشید.»

کیت گفت: «نگران نیستم.»

و تونی می‌دانست که او از ته دل این را می‌گوید. دوشیزه هوفمان فایده‌ای برای کیت نداشت، و بنابراین او به این دختر توجهی نمی‌کرد. کیت با یک لبخند و یک جمله محبت‌آمیز سر و ته قضیه را هم آورد، اما در پس این لبخند سنگدلی هدفداری نهفته بود که حال تونی را به هم می‌زد.

لوسی تونی را تماشا می‌کرد: «برویم، تونی؟»

«بله.»

تونی و لوسی به طرف در رفتند. آنها کاملاً از حیطه شنوایی دور نشده بودند که تونی شنید مادرش گفت: «آیا آنها یک زوج دوست‌داشتنی را تشکیل نمی‌دهند؟»

آن دو از میان باغ‌های بزرگ و به دقت آراسته شده عبور کردند و به اسکله‌ای رسیدند که قایق کُرسر به آن بسته شده بود. محوطهٔ بسیار وسیعی از گل‌های وحشی رنگارنگ، که هوای تابستان را با عطر خود معطر ساخته بودند، به چشم می‌خورد.

لوسی گفت: «اینجا به بهشت می‌ماند.»

«بله.»

«ما از این گل‌ها در تگزاس نداریم.»

«ندارید؟»

«اینجا خیلی آرام و باصفاست.»

«بله.»

ناگهان لوسی دست از صحبت برداشت و برگشت تا به تونی نگاه کند.

تونی خشم را در چهرهٔ او دید. پرسید: «حرف بدی زدم که

ناراحت شدی؟»

«تو هیچ حرفی نزده‌ای. به همین دلیل است که من ناراحتم. تنها حرفی که از دهانت بیرون می‌کشم بله یا نه است. با این رفتارت باعث می‌شوی احساس کنم که مثل این که من ــ من چشمم دنبال توست.»

«اینطور است؟»

لوسی خندید و گفت: «بله. اگر فقط بتوانم تو را به حرف بکشانم، فکر می‌کنم به جایی برسیم.»

تونی خندید.

لوسی پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

«به هیچ چیز.»

او به مادرش فکر می‌کرد، و به این که مادرش چقدر از شکست خوردن نفرت داشت.

کیت کتابخانه بزرگ را که سقف و دیوارهایش با چوب بلوط پوشیده شده بود، به چارلی وایت نشان می‌داد. در قفسه کتاب‌ها نخستین نسخ چاپ شده از آثار الیور گلداسمیت[1]، لورنس استرن[2]، توبیاس اسمالیت[3] و جان دان[4]، به همراه نخستین اثر طولانی بن جانس[5] دیده می‌شد. همینطور آثاری از ساموئل باتلر[6]، جان بانین[7] و یک نسخهٔ چاپی سفارشی از افسانه ملکه

۱. Oliver Goldsmith، تولد ۱۷۳۰ ــ وفات ۱۷۷۴ ــ شاعر، نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس انگلیسی زاده ایرلند.

۲. Laurence Sterne، تولد ۱۷۱۳ ــ وفات ۱۷۶۸ ــ کشیش و رمان‌نویس انگلیسی زاده ایرلند.

۳. Tobias Smollett، تولد ۱۷۲۱ ــ وفات ۱۷۷۱ ــ داستان‌نویس انگلیسی زاده اسکاتلند.

۴. John Donne، تولد ۱۵۷۲ ــ وفات ۱۶۳۱ ــ شاعر عارف انگلیسی

۵. Ben Jonson، تولد ۱۵۷۲ ــ وفات ۱۶۳۷ ــ درام‌نویس و شاعر انگلیسی.

۶. Samuel Butler، تولد ۱۶۱۲ ــ وفات ۱۶۸۰ ــ شاعر انگلیسی.

۷. John Bunyan، تولد ۱۶۲۸ ــ وفات ۱۶۸۸ ــ نویسنده و واعظ انگلیسی که کتاب *پیشرفت زائر* را نوشته است.

رؤیاها[1] متعلق به سال ۱۸۱۳ وجود داشت. وایت آهسته از مقابل قفسه‌های حاوی آن گنجینه‌های ارزشمند عبور می‌کرد و چشمانش می‌درخشید. او برای لحظه‌ای مقابل نسخه‌ای از کتاب اندیمیون[2] اثر جان کیت که به شکل زیبایی صحافی شده بود، ایستاد.

چارلی وایت گفت: «این نسخه رُزبِرگ است.»

کیت با حیرت به او نگاه کرد و گفت: «بله، تنها دو نسخهٔ شناخته شده از این اثر وجود دارد.»

وایت به او گفت: «من آن یکی نسخه را دارم.»

کیت خنده‌کنان گفت: «بایستی این را می‌دانستم. این ظاهر پسر خوب تگزاسی که به خودت گرفته‌ای فریبم داد.»

وایت خندید و گفت: «راست می‌گویی؟ استتار خوبی است.»

«به کدام دانشکده رفته‌ای؟»

«دانشکدهٔ معدن کرادو، بعد با بورس تحصیلی رودس[3] به آکسفورد رفتم.»

او برای مدت زمانی در چهرهٔ کیت دقیق شد، و پس گفت: «شنیده‌ام که به پیشنهاد تو بود که مرا به کنفرانس کاخ سفید دعوت کردند.»

کیت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من فقط نام تو را متذکر شدم. آنها خوشحال می‌شدند که تو در جمعشان حضور پیدا کنی.»

«کیت، این واقعاً نهایت لطف تو را می‌رساند. حالا که من و تو با هم تنها هستیم، چرا دقیقاً به من نمی‌گویی که چه فکری در سر داری؟»

تونی در کتابخانهٔ خصوصی‌اش، اتاق کوچکی که درِ آن به راهروی اصلی

۱. افسانه انگلیسی دربارهٔ ملکه‌ای که حیطهٔ رؤیاهای مردم را در اختیار خود دارد.

۲. افسانه یونانی درباره پسر چوپان جوان و زیبایی که مورد علاقهٔ الههٔ ماه بود.

۳. Rhodes Scholarship، بورس‌های تحصیلات دانشگاهی برای دو یا سه سال تحصیل در دانشگاه آکسفورد انگلستان، که بر اساس وصیت‌نامه سی جی رودس برای دانشجویان ممتاز اهل کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا و ایالات متحد آمریکا در نظر گرفته شده است.

طبقه پایین باز می‌شد، مشغول کار بود. او در صندلی راحتی فرو رفته بود که شنید در اتاق باز شد و یک نفر داخل شد. برگشت تا نگاه کند. ماریانه هوفمان بود. قبل از آن که تونی بخواهد دهان باز کند تا حضورش را اعلام کند، صدای آه حاکی از تحسین آن دختر را شنید.

ماریانه به تابلوهای روی دیوار نگاه می‌کرد. آن تابلوها، نقاشی‌های تونی بودند ــ چندتایی که از آپارتمانش در پاریس آورده بود، و آنجا تنها اتاق آن خانه بود که تونی اجازه می‌داد نقاشی‌هایش بر دیوار آویخته شوند. تونی دید که ماریانه دور و بر اتاق گردش می‌کرد، از یک تابلوی نقاشی به سراغ تابلوی دیگری می‌رفت، و دیگر خیلی دیر شده بود تا تونی بتواند چیزی بگوید.

دختر زیر لب گفت: «باورم نمی‌شود.»

و تونی خشمی ناگهانی در وجود خود احساس کرد. او می‌دانست که تابلوهایش به آن بدی هم نیستند. همچنان که تکانی خورد، چرم مبل غژغژی کرد، و ماریانه برگشت و او را دید.

دختر عذرخواهی کرد: «اوه، متأسفم. نمی‌دانستم کسی اینجاست.»

تونی از جا برخاست: «اشکالی ندارد.» لحن صدایش بی‌ادبانه بود. از این که به حریم خصوصی‌اش تجاوز شود نفرت داشت: «دنبال چیزی می‌گشتید؟»

«نه. من ــ من فقط داشتم این اطراف گردش می‌کردم. مجموعهٔ تابلوهای نقاشی شما واقعاً باید در موزه گذاشته شود.»

تونی صدای خودش را شنید که چنین گفت: «به جز این چندتا.»

ماریانه از خصومتی که در صدای تونی وجود داشت حیرت کرده بود. او برگشت تا دوباره به تابلوها نگاه کند. امضای تونی را زیر آنها دید. «شما خودتان این تابلوها را کشیده‌اید؟»

«متأسفم که مورد پسندتان قرار نگرفته‌اند.»

«این تابلوها فوق‌العاده‌اند!» ماریانه به او نزدیک شد. «واقعاً نمی‌فهمم. اگر شما می‌توانید این چنین نقاشی کنید، پس چرا حرفهٔ دیگری را پیشه کرده‌اید؟

شما واقعاً استادید. منظورم این نیست که کارتان خوب است. بلکه می‌خواهم بگویم که کار شما *فوق‌العاده* است.»

تونی آنجا ایستاده بود، گوش نمی‌کرد، فقط دلش می‌خواست او از آن اتاق بیرون برود.

ماریانه گفت: «من هم دلم می‌خواست نقاش بشوم. برای یک سال از استاد اسکار کوکوشکا[1] تعلیم می‌گرفتم. اما بالاخره نقاشی را ول کردم چون فهمیدم که هرگز نمی‌توانم به آن خوبی که دلم می‌خواهد بشوم. اما شما!» او دوباره رو به نقاشی‌ها کرد و گفت: «آیا در پاریس درس خوانده‌اید؟»

تونی آرزو داشت که ماریانه دست از سرش بردارد. «بله.»

«و یک دفعه نقاشی را رها کردید ــ یک دفعه؟»

«بله.»

«حیف. واقعاً حیف. شما ــ»

«که شما *اینجا* هستید!»

هردو برگشتند. کیت در آستانه در ایستاده بود. او برای لحظه‌ای هر دوی آنها را برانداز کرد، سپس به طرف ماریانه آمد. «ماریانه، همه جا دنبالت گشتم. پدرت گفت که تو گل ارکیده دوست داری. بایستی گلخانهٔ ما را ببینی.»

ماریانه نجوا کرد: «ممنونم. من واقعاً ــ»

کیت خطاب به تونی گفت: «تونی، شاید بد نباشد که تو هم به بقیه مهمان‌ها سری بزنی.» دلخوری در صدایش احساس می‌شد.

کیت بازوی ماریانه را گرفت، و آنها رفتند.

در اعمال مادرش که مردم را آن طور به بازی می‌گرفت سحر و افسونی نهفته بود. کار در کمال مهارت انجام شده بود. هیچ حرکتی بیهوده صورت نگرفته بود. بازی با رسیدن خانواده وایت کمی زودتر و خانواده هوفمان کمی دیرتر، آغاز شده بود. لوسی سر هر وعدهٔ غذا در کنار او نشانده می‌شد؛ و آن

1. Oskar Kokoschka

گفت‌وگوهای خصوصی مادرش با وایت. همه چیز نفرت‌انگیز و خیلی واضح بود، با وجود این تونی بایستی قبول می‌کرد که دلیل این که همه چیز آنقدر روشن بود آن بود که خود او مفتاح کار را در دست داشت. او مادرش و روش‌های وی را می‌شناخت. لوسی وایت یک دختر دوست‌داشتنی بود. او می‌توانست همسری فوق‌العاده برای هر مردی شود، اما نه برای تونی. نه با وجود کیت بلک‌ول که حامی لوسی بود. مادرش ماده سگ بی‌رحم و محاسبه‌گری بود، و آن‌طور که تونی به خاطر می‌آورد، مدتها بود که او خودش را از دسیسه‌بازی‌های مادرش در امان نگه داشته بود. از خودش می‌پرسید حرکت بعدی مادرش چه خواهد بود.

لازم نبود مدت زیادی انتظار می‌کشید تا بفهمد.

آن‌ها در تراس بودند و پیش‌غذا و نوشیدنی اشتهاآور صرف می‌کردند. کیت خطاب به تونی گفت: «آقای وایت لطف کرده‌اند ما را برای تعطیلی آخر هفته آینده به مزرعه‌شان دعوت کرده‌اند. فوق‌العاده نیست؟» چهره‌اش از رضایت می‌درخشید. «من که تا به حال یک مزرعه تگزاسی ندیده‌ام.»

کروگر ـ برنت صاحب یک مزرعه در تگزاس بود، و احتمالاً آن مزرعه دو برابر ملک وایت بود.

چارلی وایت پرسید: «تونی تو که می‌آیی، نه؟»

لوسی گفت: «خواهش می‌کنم بیا.»

حالا همه‌شان علیه او دست به یکی کرده بودند. این چالشی بود. تونی تصمیم گرفت دعوت را بپذیرد: «خو ـ خوشحال خواهم شد.»

«خوب شد.» رضایتی واقعی در چهرهٔ لوسی دیده می‌شد، و همین طور در چهرهٔ کیت.

تونی با خود گفت، *اگر لوسی نقشه کشیده مرا اغوا کند، کور خوانده، وقتش را تلف می‌کند.* آن صدمه‌ای که مادرش و دومینیک به او رسانده بودند چنان تخم بی‌اعتمادی را نسبت به زنان در دل او کاشته بود که اکنون تنها راه مراوده با آنان را معاشرت با دختران تلفنی با نرخ گران تشخیص داده بود. از میان تمام

زنان، فواحش صادق‌ترین‌شان بودند. تنها چیزی که می‌خواستند پول بود و از اول به تو می‌گفتند چقدر می‌خواهند. به آنها پول می‌دادی، و در قبال پولی که داده بودی به هدفت می‌رسیدی. مشکلات بغرنج، اشک و آه، و فریبکاری در کار نبود.

لوسی وایت چنان غافلگیر می‌شد که نقشه‌اش را از یاد می‌برد.

یکشنبه صبح اول وقت، تونی به طبقهٔ پایین رفت تا در استخر شنا کند. ماریانه هوفمان در آب بود، یک لباس شنای یک تکه بر تن داشت. او اندام متناسبی داشت، باریک و قدبلند و زیبا بود. تونی آنجا ایستاد، او را که ماهرانه آب را می‌شکافت تماشا می‌کرد، بازوانش با آهنگی منظم و زیبا بالا و پایین می‌رفت و نمایان می‌شد و در آب ناپدید می‌شد. او تونی را دید و به طرفش آمد.

«صبح بخیر.»

تونی گفت: «صبح بخیر. شناگر خوبی هستی.»

ماریانه تبسم‌کنان گفت: «من عاشق ورزشم. این را از پدرم یاد گرفته‌ام.» او خودش را از لبه استخر بالا کشاند، و تونی یک حوله به دستش داد، و دید که ماریانه ناخودآگاه و مظلومانه شروع به خشک کردن موهایش کرد.

تونی پرسید: «صبحانه خورده‌ای؟»

«نه. مطمئن نبودم که آشپز صبح به این زودی بیدار باشد.»

«اینجا مثل هتل است. پذیرایی بیست و چهار ساعته.»

«عالی است.» ماریانه به حرف او خندید.

«خانه‌ات کجاست؟»

«بیشتر اوقات در مونیخ. ما در یک *اشلوس* یعنی یک قصر قدیمی در خارج شهر زندگی می‌کنیم.»

«کجا بزرگ شده‌ای؟»

ماریانه آهی کشید و گفت: «داستانی طولانی دارد. طی جنگ من

به مدرسه‌ای در سویس فرستاده شدم. پس از آن به آکسفورد رفتم، در سوربن درس خواندم و چند سالی در لندن زندگی کردم.» او مستقیماً به چشمان تونی نگاه کرد: «من در این جاها بوده‌ام. تو کجا بوده‌ای؟»

«اوه، در نیویورک، مین، سویس، آفریقای جنوبی، و چند سالی طی جنگ در اقیانوس آرام جنوبی، پاریس...» او ناگهان دست از صحبت برداشت، مثل آن که داشت زیادی حرف می‌زد.

«مرا ببخش اگر فضولی می‌کنم، اما نمی‌توانستم درک کنم که چرا تو نقاشی را رها کردی.»

تونی به تندی گفت: «مهم نیست. برویم صبحانه بخوریم.»

آنها دو نفری روی تراسی که مشرف به منظره زیبا و باشکوه خلیج با پیشرفت و پس‌رفت آب بود، نشستند و صبحانه خوردند. ماریانه دختر خوش‌صحبتی بود. وقار خاصی در وجودش داشت، و متانتی داشت که تونی آن را مطبوع و دلپسند می‌یافت. او پررو و دروغگو نبود. به نظر می‌رسید که واقعاً به تونی علاقه‌مند شده است. تونی هم احساس کرد که مجذوب این زن آرام و حساس شده است. او نمی‌توانست این موضوع را از خودش نپرسد که این کشش تا چه حد به آن سبب است که صمیمی شدن با ماریانه باعث خشم و غیظ مادرش می‌شود.

«کی به آلمان برمی‌گردی؟»

ماریانه پاسخ داد: «هفته آینده. من دارم ازدواج می‌کنم.»

کلمات او تونی را خلع سلاح کرد. تونی با ضعف گفت: «اوه، این عالی است. داماد کیست؟»

«یک دکتر است. از بچگی او را می‌شناسم.» *چرا این جمله را اضافه کرد؟ آیا این نکته اهمیتی دارد؟*

تونی بر اساس یک میل ناخودآگاه و ناگهانی پرسید: «امشب در نیویورک، شام را با من صرف می‌کنی؟»

ماریانه لحظه‌ای به او نگریست، پاسخش را سبک سنگین کرد. سپس گفت: «بله، خوشحال می‌شوم.»

تونی لبخندی زد، راضی بود: «پس قرارمان گذاشته شد.»

آنها در رستورانی کنار ساحل کوچک در لانگ آیلند شام خوردند. تونی، ماریانه را برای خودش می‌خواست، به دور از چشمان مادرش. قرار آن شب قراری معصومانه بود، اما می‌دانست که اگر مادرش چیزی راجع به آن بفهمد، راهی برای زهرآگین کردن رابطهٔ آنها خواهد یافت. این یک ارتباط خصوصی میان او و ماریانه بود، و هرچند که مدتش کوتاه بود، تونی نمی‌خواست چیزی آن را خراب کند. تونی از مصاحبت ماریانه بیشتر از آنچه پیش‌بینی کرده بود لذت برد. ماریانه در بذله‌گویی و طنز استعداد نهفته‌ای داشت و تونی متوجه شد که از زمانی که پاریس را ترک کرده بود هرگز به آن اندازه نخندیده بود. ماریانه باعث می‌شد او خودش را فارغبال و آسوده‌خاطر احساس کند.

کی به آلمان برمی‌گردی؟

هفته آینده... دارم ازدواج می‌کنم.

طی پنج روز آینده، تونی ماریانه را به دفعات دید. او سفرش به کانادا را لغو کرد، و مطمئن نبود که چرا. قبلاً فکر کرده بود که این شاید نوعی شورش و طغیان علیه طرح مادرش باشد، یک انتقام کم‌اهمیت، اما اگر در آغاز چنین چیزی حقیقت داشت، حالا دیگر صدق نمی‌کرد. تونی مشاهده کرد که بیشتر و بیشتر جذب ماریانه می‌شود. صادقانه ماریانه را دوست داشت. این احساسی بود که تونی از دستیابی به آن دیگر مأیوس شده بود.

از آنجا که ماریانه گردشگری در نیویورک بود، تونی او را به همه جا برد. آنها از مجسمهٔ آزادی صعود کردند و با کرجی به جزیره اِستِتِن[1] رفتند، تا نوک

---

۱. جزیره‌ای در خلیج نیویورک.

آسمانخراش امپایر استیت بالا رفتند، و در محلهٔ چینی‌ها غذا خوردند. یک روز کامل را در موزه هنر متروپُلیتن نیویورک گذراندند، و یک بعدازظهر را هم به سیاحت در مجموعهٔ هنری فریک[1] سپری کردند. خیلی هم‌سلیقه بودند. محتاطانه از صحبت راجع به مسائل خصوصی اجتناب می‌کردند، و با وجود این هر دو از آن جاذبهٔ جنسی قوی که میانشان ایجاد شده بود آگاه بودند. روزها یکی پس از دیگری سپری شد، و جمعه فرا رسید، روزی که تونی بایستی عازم مزرعهٔ وایت می‌شد.

«کی به آلمان پرواز می‌کنی؟»

«دوشنبه صبح.» در صدای ماریانه هیچ اشتیاقی نبود.

تونی آن بعدازظهر نیویورک را به مقصد هوستن ترک کرد. او می‌توانست با مادرش با یکی از هواپیماهای شرکت به آنجا برود، اما ترجیح می‌داد از هر موقعیتی که او و کیت با هم تنها باشند اجتناب کند. تا آن‌جا که مربوط به او می‌شد، مادرش تنها یک شریک تجاری بود: زیرک و قدرتمند، فریبکار و خطرناک.

در فرودگاه ویلیام پی. هابی در هوستن رولزرویسی منتظر تونی بود، و رانندهٔ آن اتومبیل که شلوار لی‌وایز و یک پیراهن ورزشی رنگارنگ پوشیده بود او را با رولزرویس به مزرعه برد.

راننده که مثل لات‌ها حرف می‌زد به تونی گفت: «رییس‌های من دوست دارن مستقیماً با هواپیما به مزرعه برن. آقای وایت یه باند فرود بزرگ اونجا داره. از اینجا تا دروازه مزرعه حدود یه ساعتی راه هست، بعد هم نیم ساعت طول می‌کشه که به در خونه اصلی برسیم.»

تونی فکر کرد که او اغراق می‌کند، اما اشتباه می‌کرد. معلوم شد که مزرعه وایت بیشتر یک شهر کوچک است تا یک مزرعه. آنها از دروازه اصلی مزرعه

1. Frick Collection

وارد یک جاده خلوت خصوصی شدند و پس از سی دقیقه از مقابل ساختمان‌های دربردارندهٔ موتورهای برق و انبارها و اصطبل‌ها و خانه مهمانان و کلبه‌های مخصوص اقامت خدمه گذشتند. خانه اصلی یک خانهٔ ویلایی فوق‌العاده بزرگ بود که به نظر می‌رسید تا بی‌نهایت گسترش دارد. تونی فکر کرد که خانه به طرزی مأیوس‌کننده و غم‌افزا زشت است.

کیت قبل از او از راه رسیده بود. او و چارلی وایت روی تراسی که مشرف به استخری بود نشسته بودند. آن استخر شنا به اندازهٔ یک دریاچهٔ کوچک بود. آن دو در میانه یک گفت و گوی پرهیجان بودند که تونی ظاهر شد. وقتی که وایت او را دید، وسط یک جمله صحبتش را ناتمام گذاشت، و تونی حس کرد که او موضوع بحث آنها بوده است.

«بالاخره پسر ما از راه رسید! سفر خوش گذشت، تونی؟»

«بله، مَ ـ ممنون.»

کیت گفت: «لوسی امیدوار بود که تو با پروازی بیایی که زودتر به اینجا برسی.»

تونی برگشت تا به مادرش نگاه کند: «را ـ راستی؟»

چارلی وایت با مهربانی به شانهٔ تونی زد و گفت: «ما به افتخار تو و کیت یک ضیافت منقل زغالی خیلی بزرگ برپا کرده‌ایم. همه دوستان مشتاقانه از راه دور به اینجا می‌آیند.»

تونی گفت: «واقعاً اُ ـ لطف کردید.» سپس اندیشید، *اگر نقشه کشیده‌اند ران گوساله پروار را پذیرایی کنند، همه‌شان گرسنه خواهند ماند.*

لوسی پدیدار شد، یک پیراهن نخی تنگ سفید و شلوار جین چسبان و رنگ و رو رفته پوشیده بود، و تونی پیش خود اعتراف کرد که او واقعاً زیبا و دوست‌داشتنی است.

لوسی به طرفش آمد و بازویش را گرفت: «تونی! از خودم می‌پرسیدم آیا می‌آیی یا نه.»

تونی گفت: «مَ ـ معذرت می‌خواهم که دیر رسیدم. یک کا ـ کاری داشته

که باید تمام می‌کردم.»

لوسی لبخند گرمی به او زد و گفت: «مهم نیست، چون حالا اینجا هستی. امروز عصر می‌خواهی چه کار کنی؟»

«چی پیشنهاد می‌کنی؟»

لوسی مستقیماً به چشمان تونی نگریست و با مهربانی گفت: «هر کاری که تو بخواهی.»

کیت بلک‌ول و چارلی وایت گل از گلشان شکفت.

مهمانی منقل زغالی بسیار باشکوه بود، حتی با توجه به معیارهای تگزاس. حدود دویست نفر مهمان با هواپیمای شخصی، مرسدس بنز یا رولزرویس به آنجا آمده بودند. دو گروه ارکستر به طور همزمان در مناطق مختلف ملک قطعات موسیقی می‌نواختند. شش پیشخدمت، شامپانی، ویسکی، مشروبات غیرالکلی و آبجو بین مهمانان توزیع می‌کردند، در حالی که چهار سرآشپز غذاها را با چالاکی و فرزی روی آتش منقل‌های بیرون از خانه آماده می‌کردند. آنها گوشت گوساله، گوشت بره، مرغ و اردک را کباب می‌کردند. همینطور دیگ‌های جوشانی از سس فلفل قرمز تند وجود داشت، و نیز خرچنگ و بلال که در دیگ‌های دیگری که روی آتش بود آب‌پز می‌شد. همچنین، سیب‌زمینی پشندی و استانبولی به صورت تنوری، نخود سبز پخته، شش نوع سالاد، بیسکویت‌های داغ خانگی، و نان ذرت با عسل و مربا روی میزها دیده می‌شد. چهار میز فقط برای دسر چیده شده بود و روی آنها پر از کلوچه‌های گرم و تازه، کیک، پودینگ و ده نوع بستنی خانگی با طعم‌های مختلف بود. این پُراسراف‌ترین ضیافتی بود که تونی در عمرش دیده بود. پیش خود فکر کرد، فرق میان پولدارهای قدیمی و ثروتمندان امروزی همین است. شعار پولدارهای قدیمی این بود، *اگر پول و ثروتی داری، آن را مخفی کن.* شعار ثروتمندان امروزی این است، *اگر مال و منالی داری، آن را به رخ همه بکش.*

این به رخ کشیدن ثروت و مکنت در حدی غیرقابل تصور بود. زنها پیراهن‌های شب خیلی باز پوشیده بودند، و برق جواهرات آنان چشم را آزار می‌داد. تونی یک گوشه ایستاده بود و مهمانان را تماشا می‌کرد که حریصانه می‌خوردند، دوستان قدیمی‌شان را با سروصدای زیاد به سوی خود می‌خواندند. او احساس کرد که در یک مراسم فاسد و منحط و بی‌معنی حضور یافته است. هر بار که چرخی می‌زد، خودش را مواجه با پیشخدمتی می‌دید که یک سینی حاوی ظرف‌هایی بزرگ از خاویار دریای خزر یا خوراک جگر چرخ‌کرده یا شامپانی در دست داشت، و به او هم تعارف می‌کرد. به نظر تونی چنین می‌آمد که به تعداد مهمانان پیشخدمت وجود دارد. به گفت‌وگوهای اطرافش گوش فراداد.

«اون از نیویورک به اینجا اومد تا به من جنس بفروشه و من گفتم، آقاجون، تو داری وقتت رو تلف می‌کنی. معاملهٔ بزرگ نفت به شرق هوستن نمی‌رسه.»

«حواست به این خالی‌بندهای چاپلوس باشه. ظاهرشون شیک و مرتّبه ولی دستشون خالیه...»

لوسی در کنار تونی ظاهر شد: «چرا هیچی نمی‌خوری؟» او با علاقه براندازش می‌کرد: «تونی، مشکلی پیش آمده؟»

«نه، همه چیز روبه‌راه است. مهمانی فوق‌العاده‌ای است.»

لوسی خندید و گفت: «رفیق، هنوز که هیچ چیز مهمی ندیده‌ای صبر کن تا آتش‌بازی را تماشا کنی.»

«آتش‌بازی؟»

«آها.» او بازوی تونی را نوازش کرد: «به خاطر شلوغی مهمانی معذرت می‌خواهم. همیشه اینطوری نیست. بابا می‌خواست مادرت را تحت تأثیر قرار بدهد.» او خندید. «فردا همه‌شان می‌روند.»

تونی با دلخوری در دلش گفت، من هم می‌روم. واقعاً آمدن به اینجا اشتباه بود. اگر مادرش آن‌قدر خواهان شرکت نفت و ابزار استخراج وایت بود، بهتر بود به فکر راه دیگری برای دستیابی به آن باشد. چشمانش در جمعیت

به دنبال مادرش چرخید، و او را در وسط یک گروه از ستایشگران دید. مادر زیبا بود. تقریباً شصت سال سن داشت، اما ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. در صورتش هنوز چین و چروک ظاهر نشده بود، و اندامش به برکت ورزش و ماساژ روزانه، سفت و راست و باریک بود. او همان‌طور که به اطرافیانش سخت‌گیری می‌کرد، به خودش هم سخت می‌گرفت، و تونی به طرزی ناخواسته مادرش را ستود. از نظر هر بینندهٔ غریبه‌ای، کیت بلک‌ول اوقات بسیار خوشی را سپری می‌کرد. او با مهمانان حرف می‌زد، چهره‌اش از هم می‌شکفت، و می‌خندید. تونی اندیشید، *او از هر لحظهٔ این مهمانی نفرت دارد. برای رسیدن به آنچه مد نظرش است هر رنجی را تحمل می‌کند.* تونی به ماریانه اندیشید و این که وی تا چه حد از این مجلس عیاشی و میگساری پوچ و بی‌معنی منزجر می‌شد. فکرکردن به وی، باعث شد قلبش به درد آید.

من دارم با یک دکتر ازدواج می‌کنم. از بچگی او را می‌شناسم.

نیم ساعت بعد وقتی لوسی به جست و جوی تونی آمد، او در راه بازگشت به نیویورک بود.

او از یک باجهٔ تلفن در فرودگاه به ماریانه تلفن زد: «می‌خواهم ببینمت.»

تردیدی در کار نبود. «باشد.»

تونی نتوانسته بود فکر ماریانه هوفمان را از سرش خارج کند. او مدت مدیدی بود که تنها بود اما احساس تنهایی نکرده بود. دور بودن از ماریانه مصداق تنهایی بود، احساس می‌کرد بخشی از وجودش گم شده است. بودن با وجود گرم او و جشن گرفتن زندگی، راه گریزی از سایه‌های تاریک و زشتی بود که مایه هراسش می‌شد. تونی فکر می‌کرد اگر بگذارد ماریانه برود، خودش برای همیشه گم خواهد شد و از این بابت احساس هولناکی داشت. به او احتیاج داشت، بیشتر از هرکس دیگری در زندگیش محتاج ماریانه بود.

ماریانه به دیدار تونی در آپارتمانش آمد، و با آمدن او، آتش عشق که تونی فکر می‌کرد برای همیشه در او خاموش شده است، در وجودش زبانه کشید،

و با نگاه‌کردن به ماریانه دانست که او هم به همان اندازه مشتاق است، و کلمه‌ای برای ابراز این جادو وجود نداشت.

ماریانه به سوی او آمد. وقتی نگاه تونی با نگاه او تلاقی کرد، وجودش آکنده از شور و شوق شد و گرمای محبت سراپای وجودشان را فرا گرفت. آنان با هم در رؤیایی به نرمی مخمل شناور بودند که مکان و زمانی نمی‌شناخت، در شکوه و زیبایی و جادوی همدیگر گم شده بودند. راز و نیازشان گویی پایانی نداشت.

«ماریانه، می‌خواهم با تو ازدواج کنم.»

ماریانه صورت تونی را در میان دستانش گرفت و با حالتی کاوشگر به چشمان او خیره شد: «آیا مطمئنی تونی؟» صدایش ملایم و مهربان بود: «عزیزم، مشکلی در میان است.»

«نامزدیت؟»

«نه، نامزدیم را به هم می‌زنم. نگران مادرت هستم.»

«این موضوع اصلاً ربطی به او ــ»

«نه. بگذار حرفم را تمام کنم. او نقشه کشیده بود که تو با لوسی وایت عروسی کنی.»

«این نقشهٔ *اوست*.» تونی دوباره ماریانه را در آغوش کشید: «نقشهٔ من دقیقاً همین است.»

«او از من متنفر خواهد شد، تونی. من نمی‌خواهم اینطور شود.»

تونی نجوا کرد: «می‌دانی من چه می‌خواهم؟»

و جادو از نو آغاز شد.

چهل و هشت ساعت بعد بود که کیت بلک‌ول موفق شد از تونی خبری بشنود. تونی بدون این که توضیحی بدهد یا خداحافظی کند، از مزرعهٔ وایت ناپدید شده و با هواپیما به نیویورک بازگشته بود. چارلی وایت حیرت کرده بود، و لوسی وایت خشمگین شده بود. کیت با شرمندگی عذرخواهی کرد و

سوار هواپیمای شرکت شد و همان شب به نیویورک بازگشت. هنگامی که به خانه رسید، به آپارتمان تونی تلفن زد. پاسخی در کار نبود. فردا صبح هم خبری از او دریافت نکرد.

کیت در دفترش بود که خط تلفن مستقیم روی میزش زنگ زد. قبل از آن که گوشی را بردارد می‌دانست چه کسی پشت خط است.

«تونی، حالت خوب است؟»

«من خو ــ خوبم، مادر.»

«کجایی؟»

«در سفر ماه‌عسلم. من و ماریانه هوفمان دیروز با هم عروسی کردیم.» سکوتی طولانی، بسیار طولانی برقرار شد. «ما ــ مادر، صدایم را می‌شنوی؟»

«بله، می‌شنوم.»

«می‌توانی تبریک بـ ــ بگویی، یا آرزوی خو ــ خوشبختی برایمان بکنی یا یکی از آن عبارت‌های مَ ــ مرسوم.» تلخی تمسخرآمیزی در لحن صدایش وجود داشت.

کیت گفت: «بله، بله، البته. امیدوارم خوشبخت بشوی، پسرم.»

«متشکرم، ما ــ مادر.» و مکالمه قطع شد.

کیت گوشی را سر جایش گذاشت و دگمهٔ مخصوص برقراری ارتباط داخلی را فشرد: «براد، می‌شود به اتاق من بیایی؟»

هنگامی که براد راجرز داخل دفتر شد، کیت گفت: «همین الان تونی تلفن زد.»

براد نگاهی به چهرهٔ کیت انداخت و گفت: «خدای من! نگو که بالاخره کار خودت را کردی!»

کیت تبسم‌کنان گفت: «تونی این کار را کرد. امپراتوری هوفمان را دودستی تقدیممان کردند.»

براد راجرز روی صندلی ولو شد و گفت: «باورم نمی‌شود! فکر کردم تونی

پسر کله‌شقی است. چطور او را راضی کردی با ماریانه هوفمان ازدواج کند؟»

کیت آهی کشید و گفت: «واقعاً خیلی ساده بود. او را در جهت مخالف هُل دادم.»

اما کیت می‌دانست که جهت حقیقتاً درست همانی بود که تونی در پیش گرفت. ماریانه همسر فوق‌العاده‌ای برای تونی می‌شد. او ظلمتی را که پس از ماجرای پاریس در وجود تونی رخنه کرده بود، محو می‌ساخت.

لوسی تحت عمل جراحی برداشتن رحم قرار گرفته بود.

ماریانه می‌توانست برای تونی پسری به دنیا آورد.

۲۱

شش ماه بعد از ازدواج تونی و ماریانه، شرکت هوفمان جذب کمپانی کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود، شد. امضای رسمی قراردادها به نشانهٔ ادای احترام به فردریک هوفمان در مونیخ صورت گرفت، و قرار شد هوفمان کماکان شاخهٔ آلمان را اداره کند. تونی از بردباری و متانت مادرش که ازدواج او را به آن راحتی و با طیب خاطر پذیرفته بود، تعجب می‌کرد. این از خصوصیات او نبود که اینطور موقرانه متحمل شکست شود، با وجود این هنگامی که تونی و عروسش از سفر ماه عسلشان در باهاما به خانه بازگشتند، رفتار مادر نسبت به ماریانه بسیار گرم و صمیمی بود، و به تونی گفت که چقدر از ازدواج او راضی است. آنچه تونی را شگفت‌زده می‌کرد این بود که احساسات و ابراز محبت مادرش کاملاً حقیقی به نظر می‌رسید. این تغییر رویه‌ای بود که با سرعتی بیش از حد صورت گرفته بود، و اصلاً از خصایص مادرش نبود. تونی پیش خود چنین نتیجه گرفت، که شاید مادرش را به آن خوبی که گمان می‌کرده نمی‌شناخته است.

ازدواج آنها از ابتدا یک موفقیت درخشان بود. ماریانه نیازی را که تونی از مدتها پیش در خود احساس می‌کرد برآورده ساخته بود، و همه اطرافیان ـ بخصوص کیت ـ متوجه تغییر حالت تونی شده بودند.

هنگامی که تونی به مسافرت‌های کاری می‌رفت، ماریانه همراهی‌اش

می‌کرد. آنها با هم تفریح می‌کردند، با هم خوش می‌گذراندند، و به راستی از مصاحبت هم لذت می‌بردند. کیت هنگامی که آنها را تماشا می‌کرد، با خوشحالی می‌اندیشید، به صلاح پسرم عمل کردم.

این ماریانه بود که موفق شد روابط تونی و مادرش را بهبود بخشد. بعد از این که آنها از سفر ماه عسلشان بازگشتند، ماریانه گفت: «می‌خواهم مادرت را به صرف شام به منزلمان دعوت کنم.»

«نه. تو او را نمی‌شناسی، ماریانه. او ـ»

«می‌خواهم او را بشناسم. خواهش می‌کنم، تونی.»

تونی از این فکر متنفر بود، اما در پایان تسلیم نظر همسرش شد. او خود را برای یک شب کسل‌کننده آماده کرده بود، اما غافلگیر شد. کیت از بودن با آنها واقعاً خوشحال بود. هفته بعد کیت آنها را برای خوردن شام به خانه‌اش دعوت کرد، و پس از آن این امر به یک رسم هفتگی تبدیل شد.

کیت و ماریانه با هم دوست شدند. آنها هفته‌ای چند بار تلفنی صحبت می‌کردند و حداقل هفته‌ای یک بار با هم ناهار می‌خوردند.

آن روز آنها در رستوران لوتس[1] برای خوردن ناهار قرار ملاقات داشتند، و در همان لحظه که ماریانه پا به رستوران گذاشت، کیت متوجه شد که مشکلی پیش آمده است.

ماریانه به پیشخدمت گفت: «لطفاً، یک ویسکی دوبل. بدون آب، روی یخ بریزید.»

ماریانه معمولاً فقط شراب می‌نوشید.

«ماریانه، چه اتفاقی افتاده؟»

«به دیدن دکتر هارلی رفته بودم.»

ناگهان احساس هشدار تند و تیزی به کیت دست داد که باعث شد پشتش تیر بکشد. «تو که مریض نیستی، هستی؟»

1. Lutèce

«نه. حالم کاملاً خوب است. فقط...» شرح کل ماجرا به سرعت از دهانش خارج شد.

مشکل همان چند روز پیش آغاز شده بود. ماریانه احساس ناخوشی می‌کرد، و از دکتر جان هارلی وقت ملاقاتی گرفته بود...

دکتر هارلی تبسمی کرد و گفت: «کاملاً سالم و تندرست به نظر می‌رسی، خانم بلک‌ول. چند سالت است؟»

«بیست و سه سال.»

«در خانواده‌ات سابقهٔ بیماری قلبی وجود ندارد؟»

«نه.»

دکتر یادداشت برمی‌داشت: «سرطان؟»

«نه.»

«آیا پدر و مادرت در قید حیات هستند؟»

«پدرم بله. مادرم در حادثه رانندگی فوت کرده است.»

«آیا تا به حال اوریون گرفته‌ای؟»

«نه.»

«سرخک؟»

«بله. وقتی که ده ساله بودم.»

«سیاه‌سرفه؟»

«نه.»

«عمل جراحی داشته‌ای؟»

«عمل لوزه. وقتی نُه ساله بودم.»

«غیر از اینها، آیا هرگز به خاطر مسأله‌ای در بیمارستان بستری شده‌ای؟»

«نه. یعنی، بله ــ بله، یک بار. مدت خیلی کوتاهی.»

«به چه دلیل بستری شدی؟»

«من در مدرسه در تیم هاکی دختران بازی می‌کردم و در جریان یک بازی

از هوش رفتم. در بیمارستان به هوش آمدم. فقط دو روز آنجا ماندم. چیز مهمی نبود.»

«آیا طی آن بازی مجروح شده بودی؟»

«نه. من ــ من فقط یکدفعه از هوش رفتم.»

«آن موقع چند سال داشتی؟»

«شانزده سال. دکتر گفت که احتمالاً به دلیل نوعی اختلال غددی ناشی از بلوغ بوده است.»

جان هارلی همان‌طور که در صندلی‌اش نشسته بود به جلو خم شد و پرسید: «وقتی که به هوش آمدی، آیا به خاطر می‌آوری که شاید کمی ضعف در یک طرف بدنت احساس کرده باشی؟»

ماریانه برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «در حقیقت، بله. در طرف راست بدنم. اما پس از چند روز برطرف شد. تا آن موقع چنین حالتی به من دست نداده بود.»

«آیا سردرد یا تاری بینایی داشتی؟»

«بله. اما این حالات هم برطرف شد.» ماریانه کم‌کم داشت نگران می‌شد. «دکتر هارلی، آیا فکر می‌کنید من دچار ناخوشی خاصی هستم؟»

«مطمئن نیستم. می‌خواهم چند آزمایش از تو انجام بدهم. فقط برای این که خیالم راحت بشود.»

«چه نوع آزمایش‌هایی؟»

«می‌خواهم یک آنژیوگرام[1] مغزی از تو بگیرم. هیچ جای نگرانی نیست. اگر مایل باشی می‌توانیم این کار را همین حالا انجام بدهیم.»

سه روز بعد، منشی دکتر هارلی به ماریانه تلفن زد و از او خواست نزد

---

۱. Angiogram، عکس به دست آمده از تابش اشعهٔ ایکس طی روند آنژیوگرافی. آنژیوگرافی، روند عکسبرداری با اشعه ایکس از عروق خونی (در این مورد عروق خونی مغز) پس از تزریق اولیهٔ ماده حاجب می‌باشد.

دکتر بیاید. جان هارلی در مطبش منتظر او بود: «خوب، ما معما را حل کردیم.»

«آیا مسألهٔ خیلی وخیمی است؟»

«نه آنقدرها. آنژیوگرافی نشان داد که آن اتفاقی که برای شما خانم بلک‌ول پیش آمد یک سکتهٔ کوچک بوده است. به لحاظ پزشکی، این حالت را یک آنوریسم[1] توت‌مانند می‌نامند، و این اختلال در زنها بخصوص در دختران به سن بلوغ خیلی شایع است. یک رگ خونی کوچک در مغز پاره شده و از آن کمی خون به بیرون نشت کرده است. همین فشار باعث سردرد و تاری دید شده است. خوشبختانه، این ناراحتی‌ها خود به خود بهبود پیدا می‌کند.»

ماریانه نشسته بود و گوش می‌داد. در دلش سعی می‌کرد بر وحشتش غلبه کند.

«این ــ این دقیقاً چه معنایی دارد؟ آیا ممکن است باز هم این اتفاق بیفتد؟»

«خیلی بعید به نظر می‌رسد.» دکتر تبسمی کرد. «در صورتی که در نظر نداشته باشی دوباره در تیم هاکی بازی کنی، می‌توانی از یک عمر کاملاً طبیعی برخوردار باشی.»

«من و تونی دوست داریم اسب‌سواری کنیم و تنیس بازی کنیم. آیا این‌ها ــ»

«تا وقتی که از خودت زیاد کار نکشی، هیچ مشکلی در بین نیست. از تنیس گرفته تا مقاربت جنسی، هیچ اشکالی ایجاد نمی‌کند.»

ماریانه از روی آرامش تبسمی به لب آورد: «خدا را شکر.»

موقعی که ماریانه می‌خواست از جا برخیزد، دکتر هارلی گفت: «فقط یک مسأله هست، خانم بلک‌ول. اگر شما و تونی به فکر صاحب فرزند شدن هستید، به شما توصیه می‌کنم که بچه‌ای را به فرزندی قبول کنید.»

---

۱. aneurysm، کیسه‌ای که بر اثر بیماری یا ضربه از بزرگ شدن موضعی دیوارهٔ ضعیف یک شریان، یک ورید، یا خود قلب به وجود می‌آید.

ماریانه از تعجب خشکش زد: «ولی شما گفتید که من کاملاً طبیعی هستم.»

«بله، همینطور است. اما متأسفانه، حاملگی حجم رگ‌ها را به شدت افزایش می‌دهد. و طی شش تا هشت هفتهٔ آخر بارداری، فشار خون خیلی بالا می‌رود. با توجه به سابقهٔ آن آنوریسم، عامل خطرآفرین در شما بالاتر از میزان قابل قبول خواهد بود. این نه تنها خطرناک، بلکه مرگبار است. این روزها پذیرفتن بچه‌ای به فرزندی واقعاً آسان شده است. من می‌توانم ترتیبی بدهم که ــ»

اما ماریانه دیگر گوش نمی‌داد. او صدای تونی را می‌شنید که گفته بود: *می‌خواهم صاحب فرزندی بشویم. دختر کوچولویی که درست شکل تو باشد.*

ماریانه به کیت گفت: «... دیگر بیشتر از آن نمی‌توانستم به حرفهایش گوش بدهم. از مطبش بیرون دویدم و یکراست به اینجا آمدم.»

کیت خیلی تلاش کرد که احساساتش را بروز ندهد. این ضربهٔ سختی بود. اما حتماً راهی وجود داشت، همیشه راهی وجود داشت.

او به زور لبخندی زد و گفت: «خوب! ترسیدم که چیزی خیلی بدتر از این باشد.»

«اما، کیت، من و تونی خیلی دلمان می‌خواست صاحب فرزند بشویم.»

«ماریانه، دکتر هارلی همیشه آدم را زیادی می‌ترساند. تو سالها قبل دچار یک ناراحتی کوچک شده‌ای، و هارلی سعی می‌کند آن را یک مسألهٔ مهم جلوه بدهد. می‌دانی که دکترها چطور هستند.» او دست ماریانه را در دستش گرفت و افزود: «تو که حالت خوب است، عزیزم، مگر نه؟»

«حالم خیلی خوب بود تا این که ــ»

«خوب، پس غصه‌اش را نخور. تازگی‌ها که دچار غش و ضعف نشده‌ای؟»

«نه.»

«همین نشان می‌دهد که مشکلت رفع شده است. دکتر خودش گفت که

این عوارض خود به خود بهبود پیدا می‌کند.»

«او گفت که خطرات ــ»

کیت آهی کشید و گفت: «ماریانه، هر بار که زنی حامله می‌شود، خطری تهدیدش می‌کند. زندگی پر از خطر است. مسأله مهم در زندگی این است که تصمیم بگیری قبول چه خطرهایی ارزش دارد و کدام ارزش ندارد، تو موافق نیستی؟»

«چرا، موافقم.» ماریانه آنجا نشسته بود و فکر می‌کرد. او بالاخره تصمیمش را گرفت: «حق با توست. بهتر است به تونی چیزی نگوییم. تنها باعث نگرانی‌اش خواهد شد. این را به صورت رازی بین خودمان حفظ می‌کنیم.»

کیت اندیشید، *بایستی جان هارلی لعنتی را به خاطر این که او را اینطور ترسانده بکشم.* کیت موافقت کرد و گفت: «این به صورت رازی میان من و تو باقی خواهد ماند.»

سه ماه بعد، ماریانه حامله شد. تونی خیلی خوشحال بود. کیت کاملاً احساس پیروزی می‌کرد. دکتر جان هارلی به وحشت افتاد.

او به ماریانه گفت: «ترتیب یک سقط جنین فوری را خواهم داد.»

«نه، دکتر هارلی. من حالم خوب است. می‌خواهم بچه را نگه‌دارم.»

هنگامی که ماریانه دربارهٔ ملاقاتش با دکتر به‌کیت گفت، کیت خشمگین به مطب هارلی رفت: «چطور جرأت می‌کنی به عروسم توصیه کنی سقط جنین کند؟»

«کیت، به او گفتم که اگر بچه را تا موعد زایمان نگه دارد، این احتمال وجود دارد که حاملگی باعث مرگش بشود.»

«تو چه *می‌دانی*؟ او مشکلی پیدا نخواهد کرد. دیگر حق نداری نگرانش کنی.»

هشت ماه بعد، در نخستین روزهای ماه فوریه، روزی ساعت چهار بامداد دردهای زایمان ماریانه به طور زودرس آغاز شد. ناله‌های او تونی را بیدار کرد.

تونی با عجله لباس پوشید: «عزیزم، نگران نباش. همین الان به بیمارستان می‌رسانمت.»

دردها شدید شده بود: «خواهش می‌کنم عجله کن.»

ماریانه از خودش می‌پرسید که آیا حالا می‌باید درباره صحبت‌هایش با دکتر هارلی چیزی به تونی بگوید یا نه. نه، کیت حق داشت. این تصمیمی بود که ماریانه باید می‌گرفت. زندگی او آنقدر خارق‌العاده بود که خداوند اجازه نمی‌داد اتفاق بدی برایش بیفتد.

هنگامی که ماریانه و تونی به بیمارستان رسیدند، همه چیز برای پذیرفتن ماریانه و بستری کردن او آماده بود. تونی را به اتاق انتظار هدایت کردند و ماریانه را به اتاق معاینه بردند. یک دکتر زنان، آقای دکتر ماتسون[1]، فشار خون ماریانه را اندازه گرفت. او اخمی کرد و دوباره فشار خون را اندازه گرفت. سرش را بالا آورد و به پرستار گفت: «او را به اتاق عمل ببرید ــ فوری!»

تونی جلوی دستگاه خودکار فروش سیگار در راهروی بیمارستان ایستاده بود که صدایی از پشت سرش گفت: «خوب، خوب، نگاه کن، آیا او رامبرانت نیست،» تونی برگشت و مردی را که جلوی ساختمان محل زندگی دومینیک همراه آن دختر دیده بود شناخت. دومینیک آن مرد را چه صدا زده بود؟ بن. مرد خیره به تونی نگاه می‌کرد، حالت خصمانه عجیبی در چشمانش بود. حسادت؟ دومینیک به او چه گفته بود؟ در همان لحظه دومینیک پیدایش شد. او به بن گفت: «پرستار گفت که میشلین در بخش مراقبت‌های ویژه است. فردا

1. Mattson

می‌توانیم ــ» او تونی را دید و کلامش قطع شد.

«تونی! اینجا چه کار می‌کنی؟»

«همسرم دارد وضع حمل می‌کند.»

بن پرسید: «مادرت این ازدواج را ترتیب داد؟»

«منظورت از این حرف چیست؟»

«دومینیک به من گفت که مادرت همه کارها را برای تو ترتیب می‌دهد، پسرجان.»

«بن! دست بردار!»

«چرا؟ این حقیقتی است، اینطور نیست، عزیزم؟ آیا این همان چیزی نیست که تو گفتی؟»

تونی رو به دومینیک کرد و از او پرسید: «او راجع به چی صحبت می‌کند؟»

دومینیک فوراً گفت: «هیچ چیز. بن، بیا از اینجا برویم.»

اما بن از بلبل‌زبانی خودش لذت می‌برد: «کاش من هم مادری مثل مادر تو داشتم، رفیق کوچولو. تو یک مدل نقاشی زیبا می‌خواستی که با او همبستر هم بشوی، مادرت برایت یکی خرید. می‌خواستی در پاریس تابلوهایت را در نمایشگاهی به نمایش بگذاری، مادرت ترتیبش را داد. تو ــ»

«تو دیوانه‌ای.»

«من دیوانه‌ام؟» بن خطاب به دومینیک گفت: «آیا او نمی‌داند؟»

تونی پرسید: «من چی را نمی‌دانم؟»

«چیزی نیست، تونی.»

«او می‌گوید مادرم بود که نمایشگاه پاریس را برایم ترتیب داد. این حرف دروغ است، اینطور نیست؟» او به حالت چهره دومینیک دقیق شد: «اینطور نیست؟»

دومینیک با اکراه گفت: «نه.»

«منظورت این است که مادرم مجبور شد به ژرژ پول بدهد تا ــ تا تابلوهای مرا به نمایش بگذارد؟»

«تونی، ژرژ واقعاً تابلوهای تو را دوست داشت.»

بن با سماجت گفت: «جریان آن منتقد هنری رابرایش بگو.»

«کافی است، بن.» دومینیک برگشت که برود. تونی بازویش را محکم گرفت و گفت: «صبر کن! راجع به او چه داری بگویی؟ آیا مادرم ترتیبی داد که او در نمایشگاه حاضر شود؟»

«بله.» صدای دومینیک به نجوایی مبدل شده بود.

«اما او که از تابلوهای من خیلی بدش آمد.»

دومینیک می‌توانست رنج و دردی را که در صدای تونی وجود داشت احساس کند: «نه، تونی. بدش نیامد. آندره دوسو به مادرت گفت که تو می‌توانی یک نقاش بزرگ بشوی.»

و تونی با آن حقیقت باورنکردنی روبرو شد: «مادرم به دوسو پول داد که مرا نابود کند؟»

«نه این که نابودت کند. مادرت عقیده داشت که این کار را فقط برای خیر و صلاح تو انجام می‌دهد.»

رذالت کاری که مادرش انجام داده بود، چنان نفرت‌انگیز بود که یک آن تونی سرش گیج رفت. هرچه کیت به او گفته بود دروغ بود. کیت هرگز قصد نداشت به او اجازه بدهد به میل خودش زندگی کند. و آندره دوسو! مادرش چطور توانست چنین مردی را بخرد؟ اما البته کیت قیمت هرکس را خوب می‌دانست. اسکار وایلد[1] هنگامی که در کتاب خود از کسی صحبت می‌کرد که قیمت هر چیزی را می‌دانست اما ارزش واقعی هیچ چیز را نمی‌شناخت، حتماً به کیت اشاره داشته است. همیشه منافع شرکت بود که مد نظر او بود. و شرکت متعلق به کیت بلک‌ول بود. تونی برگشت و در حالی که چشمانش از شدت خشم جایی را نمی‌دید طول راهرو را طی کرد.

* * *

۱. Wilde، اسکار وایلد (تولد ۱۸۵۴ ــ وفات ۱۹۰۰) نمایشنامه‌نویس، شاعر و رمان‌نویس انگلیسی زادهٔ ایرلند.

در اتاق عمل، دکترها با درماندگی برای نجات جان ماریانه تلاش می‌کردند. فشار خون او به نحوی هشداردهنده پایین بود و ضربان قلبش عجیب و غیرعادی بود. به او اکسیژن داده و چند واحد خون تزریق کرده بودند، اما بی‌فایده بود. ماریانه وقتی که اولین بچه متولد شد خونریزی مغزی کرد و بی‌هوش شد، و سه دقیقه بعد هنگامی که دومین طفل به دنیا آمد، جان داد.

تونی صدای کسی را شنید که او را خطاب قرار داد: «آقای بلک‌ول.» او برگشت. دکتر ماتسون در کنارش بود.

«آقای بلک‌ول، شما صاحب دو دختر دوقلوی خوشگل و سالم شده‌اید.»

تونی حالت نگران را در چشمان دکتر دید. «ماریانه ــ حال او که خوب است، نه؟»

دکتر ماتسون نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی متأسفم. هر کاری که از دستمان برمی‌آمد انجام دادیم. او فوت کرد، بر اثر ــ»

«او چی؟» این فریادی بود که از گلوی تونی خارج شد. تونی گریبان دکتر ماتسون را گرفت و او را تکان داد: «تو دروغ می‌گویی! او نمرده.»

«آقای بلک‌ول ــ»

«زنم کجاست؟ می‌خواهم ببینمش.»

«شما حالا نمی‌توانید داخل اتاق بشوید. آنها دارند او را آماده می‌کنند ــ»

تونی گریه‌کنان فریاد زد: «تو او را کشتی، تو پست فطرت آدمکش! تو او را کشتی.» به دکتر حمله‌ور شد. دو انترن حایل شدند و بازوان تونی را از عقب گرفتند.

«آقای بلک‌ول، آرام باشید، آرام باشید.»

تونی مثل دیوانه‌ای با آنها جنگ و جدل می‌کرد: «می‌خواهم زنم را ببینم!»

دکتر جان هارلی با عجله نزدیک آنها شد. او دستور داد: «رهایش کنید. ما را تنها بگذارید.»

دکتر ماتسون و کارآموزها رفتند. تونی به شدت گریه می‌کرد. «جان، آنها ماریانه را کُ ــ کشتند. آنها او را به قــ قتل رساندند.»

«تونی، ماریانه مرده است، و من متأسفم. اما هیچ کس او را نکشت. من ماهها قبل به او گفته بودم که ادامهٔ بارداری می‌تواند باعث مرگش بشود.»

مدت زیادی طول کشید تا تونی آن کلمات را درک کند: «تو راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

«مگر ماریانه به تو نگفته بود؟ مادرت چیزی به تو نگفت؟»

تونی به دکتر خیره شده بود، از چشمانش معلوم بود هنوز کلمات را درک نکرده است: «مادرم؟»

«کیت عقیده داشت که من ماریانه را بی‌جهت نگران می‌کنم. او به ماریانه توصیه کرده بود که بارداری را ادامه بدهد. خیلی متأسفم، تونی. من دوقلوها را دیدم. آنها خیلی خوشگل هستند. آیا دوست نداری ــ»

تونی رفته بود.

پیشخدمت کیت در را به روی تونی باز کرد.

«صبح بخیر، آقای بلک‌ول.»

«صبح بخیر، لستر.»

پیشخدمت نگاهی به ظاهر ژولیدهٔ تونی کرد و پرسید: «قربان، اوضاع روبه‌راه است؟»

«بله، همه چیز روبه‌راه است. لستر، می‌شود یک فنجان قهوه برایم درست کنی؟»

«البته، قربان.»

تونی پیشخدمت را که به طرف آشپزخانه می‌رفت نظاره کرد. صدایی درسرش فرمان داد، حالا، تونی.

بله، حالا. تونی برگشت و به طرف اتاق یادگاری‌ها رفت. او به سمت قفسه‌ای رفت که در آن مجموعه اسلحه‌اش نگه‌داری می‌شد، و به ردیف

براق و درخشانِ آن سلاح‌های مرگبار خیره ماند.

تونی، در قفسه را باز کن.

او در قفسه را گشود. از گنجهٔ اسلحه یک هفت‌تیر را برگزید و لولهٔ آن را امتحان کرد که مطمئن شود پُر است.

تونی، او حتماً در طبقهٔ بالاست.

تونی برگشت و از پله‌ها بالا رفت. حالا می‌دانست که گناه از مادرش نبوَد که اینقدر شرور و بدذات بود. شیطان در جسم آن زن حلول کرده بود، و تونی می‌خواست او را معالجه کند. شرکت روح کیت را تسخیر کرده بود، و کیت مسؤول کارهایی که کرده بود نبود. مادرش و شرکت به یک ماهیت واحد تبدیل شده بودند، و اگر تونی مادرش را می‌کشت، شرکت هم می‌مرد.

او به درِ اتاق خواب کیت رسید.

صدایی که در سرش می‌شنید فرمان داد، *در را باز کن.*

تونی در را گشود. کیت جلوی آینه مشغول لباس پوشیدن بود که صدای باز شدن در را شنید.

«تونی! چه اتفاقی ــ»

تونی اسلحه را با دقت به سوی مادرش نشانه گرفت و ماشهٔ را فشرد.

۲۲

حق فرزند ارشد که املاک خانواده را به ارث می‌برد ــ ادعای فرزند نخست که عنوان یا املاک خانواده را صاحب می‌شود ــ سابقه‌ای دیرینه و عمیق در تاریخ دارد. در خانواده‌های سلطنتیِ اروپا، یک مقام رسمی عالیرتبه در هنگام هر وضع حمل حاضر است، تا در صورتی که دو کودک توأمان به عنوان وارث تاج و تخت به دنیا بیایند، بحث و مشاجره‌ای در مورد جانشینی پادشاه درنگیرد. دکتر واتسون هم مراقب بود که مشخص کند اول کدام طفل به دنیا آمده است.

همه اتفاق نظر داشتند که دوقلوهای بلک‌ول زیباترین بچه‌هایی هستند که در عمرشان دیده‌اند. آنها سالم و بسیار سرحال و شاداب بودند، و پرستارهای بیمارستان به دنبال بهانه بودند تا لحظه‌ای از کارشان غیبت کنند و به بخش نوزادان بروند و آنها را تماشا کنند. گرچه هیچکدام از پرستارها به این امر اذعان نداشتند، اما شاید علاقهٔ آنها تا حدودی به سبب داستان‌های اسرارآمیزی بود که دربارهٔ خانوادهٔ دوقلوها بر سر زبان‌ها افتاده بود. مادر آنها طی زایمان فوت کرده بود، پدرشان ناپدید شده بود، و شایعاتی مبنی بر این که پدر بچه‌ها مادر خودش را به قتل رسانده است رواج داشت. اما هیچکس قادر نبود صحت این گزارش‌ها را تأیید کند. در این باره در روزنامه‌ها، به جز یک ستون کوچک با این مضمون که تونی بلک‌ول در اثر مرگ همسرش دچار

یک حملهٔ حاد عصبی شده و اکنون در انزوا به سر می‌برد، چیز دیگری نوشته نشده بود. هنگامی که خبرنگاران مطبوعات سعی کردند از دکتر هارلی پرس‌وجو کنند، او با لحنی خشن پاسخ داد: «من حرفی ندارم که بزنم.»

آن چند روز بر جان هارلی خیلی سخت گذشته بود. او که پس از یک تماس تلفنی آشفته و پریشان از سوی پیشخدمت کیت وارد اتاق خواب کیت بلک‌ول شده بود، آن صحنه را تا آخر عمرش از یاد نمی‌برد. کیت بیهوش روی زمین افتاده بود، زخم‌های ناشی از اصابت گلوله‌ها در گردن و سینه‌اش دیده می‌شد، و خون از آن زخم‌ها روی قالی سفید فوران می‌کرد. تونی به سراغ گنجهٔ لباس‌های او رفته بود، و لباس‌های مادرش را با قیچی می‌برید و ریز ریز می‌کرد.

دکتر هارلی به تندی نگاهی به کیت انداخت و به سرعت با تلفن درخواست آمبولانس کرد. دکتر در کنار کیت زانو زد و نبضش را گرفت. نبض او بسیار ضعیف بود، صورتش کبود شده و به حالت اغماء افتاده بود.

دکتر با عجله آدرنالین و بیکربنات سدیم به او تزریق کرد.

دکتر هارلی پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

پیشخدمت خیس عرق بود: «من ـ من نمی‌دانم. آقای بلک‌ول از من خواست برایش قهوه درست کنم. من در آشپزخانه بودم که صدای شلیک گلوله را شنیدم. به سرعت به طبقه بالا دویدم و خانم بلک‌وِل را دیدم که اینطور روی زمین افتاده بود. آقای بلک‌ول بالای سر او ایستاده بود و می‌گفت: «مادر، او دیگر نمی‌تواند به تو آسیبی برساند. من کشتمش. بعد به سراغ گنجهٔ لباس رفت و شروع به قیچی‌کردن لباس‌های خانم کرد.»

دکتر هارلی رو به تونی کرد و پرسید: «تونی، داری چه کار می‌کنی؟»

یک چاک بیرحمانه دیگر به لباس. «دارم به مادر کمک می‌کنم. دارم شرکت را نابود می‌کنم. می‌دانی که، این شرکت ماریانه را کُشت.» او دوباره به پاره‌کردن و جردادن لباس‌ها در کُمد کیت مشغول شد.

کیت را سریعاً به بخش فوریت‌های پزشکی یک بیمارستان خصوصی

وسط شهر که متعلق به کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود بود، رساندند. طی عمل بیرون آوردن گلوله‌ها از بدنش، به او چهار واحد خون تزریق کردند.

سه پرستار مرد تونی را به زور سوار آمبولانس کردند، و این تازه پس از آن بود که دکتر هارلی آمپولی به او زده و او کمی آرام شده بود. یک واحد امدادی پلیس به پیام درخواست آمبولانس پاسخ داده و مأموران به محل آمده بودند، و دکتر هارلی براد راجرز را احضار کرد تا آنها را دست به سر کند. به دلایلی که دکتر هارلی به آن پی نبرد، راجع به موضوع شلیک اسلحه و اصابت گلوله به کیت هیچ اشاره‌ای در مطبوعات نشد.

دکتر هارلی به دیدن کیت در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان رفت. نخستین کلمات کیت که به نجوایی می‌مانست چنین بود: «پسرم کجاست؟»

«کیت، از او به خوبی مراقبت می‌شود. حالش خوب است.»

تونی را به یک آسایشگاه روانی خصوصی در کانکتی‌کات برده بودند.

«جان، چرا تونی خواست مرا بکشد؟ چرا؟» دلهره و تشویش و عذاب روحی در صدای او بسیار بارز بود.

«او تو را در مرگ ماریانه مقصر می‌داند.»

«این دیوانگی است!»

جان هارلی حرفی نزد.

او تو را در مرگ ماریانه مقصر می‌داند.

مدتی طولانی پس از آن که دکتر هارلی رفت، کیت در بستر دراز کشیده بود، ولی نمی‌توانست این سخنان را بپذیرد. او ماریانه را دوست داشت چون تونی را خوشبخت کرده بود. هر کاری که کردم به *خاطر صلاح خودت بود، پسرم. تمام آرزوهایم برای خوشبختی تو بود. چطور این را نمی‌دانی؟* و تونی آنقدر از او نفرت داشت که می‌خواست او را بکشد. وجودش آن‌چنان آکنده از عذاب عمیق روحی شد که آرزوی مرگ کرد. اما نمی‌توانست به خودش چنین اجازه‌ای بدهد. هرچه او انجام داده بود درست بود. آنها در اشتباه بودند. تونی آدمی ضعیف و سست عنصر بود. همه آنها آدم‌های ضعیفی

بودند. پدرش آنقدر ضعیف بود که نتوانست طاقت مرگ پسرش را بیاورد. مادرش آنقدر ناتوان بود که نتوانست به تنهایی به زندگی ادامه بدهد. کیت به خود گفت، *اما من ضعیف نیستم. من می‌توانم با این مشکل هم مواجه بشوم. می‌توانم با هر مشکلی مواجه بشوم و با آن مقابله کنم. من زنده خواهم ماند. از این زخم‌ها جان سالم به در خواهم برد. شرکت زنده خواهد ماند.*

۲۳

کیت در دارک هاربر دوران نقاهتش را سپری کرد و قوای خود را به دست آورد، اجازه داد نور خورشید و آرامش دریا جراحات او را التیام بخشد.

تونی در آسایشگاه روانی خصوصی بستری بود، جایی که می‌توانست از بهترین مراقبت‌های ممکن بهره‌مند شود. کیت روانپزشکانی را از پاریس، وین و برلین به آنجا فرا خوانده بود، اما هنگامی که همه معاینات و آزمایش‌ها تکمیل شد تشخیص همهٔ آنها یکسان بود: پسرش یک بیمار اسکیزوفرنی و آدمکش مبتلا به جنون سوءظن بود.

«او به داروها یا روان‌درمانی پاسخ نمی‌دهد، و وحشی و مهاجم است. مجبوریم او را در بند نگه‌داریم.»

کیت پرسید: «چه نوع بندی؟»

«او در سلولی است که دیوارها و کف آن با مادهٔ محافظ نرمی پوشانده شده طوری که نتواند آسیبی به خودش برساند. اکثر اوقات مجبوریم تن‌پوش مخصوص دیوانه‌ها را به او بپوشانیم که باعث شود بازوان محکم به بدن بسته شود و برای مهار این گونه افراد دچار جنون و پرخاشگری است.»

«آیا این کار لازم است؟»

«در غیر این صورت، خانم بلک‌ول، او ممکن است هرکسی را که نزدیکش بشود بکشد.»

کیت از فرط غصه و درد چشمانش را روی هم گذاشت. این تونی ملایم و دلنشین او نبود که آنها توصیف می‌کردند. این یک نفر بیگانه بود، کسی که روحش به تسخیر شیاطین درآمده بود. کیت چشمانش را گشود: «کاری برایش نمی‌توان کرد؟»

«نه تا زمانی که به ذهن او دست نیافته باشیم. ما به او دارو می‌دهیم، اما به محض این که تأثیر داروها از بین می‌رود، دوباره دچار جنون می‌شود. نمی‌توانیم تا مدت نامحدودی این درمان را ادامه بدهیم.»

کیت ایستاد و اندامش را کاملاً صاف کرد: «دکتر، چه پیشنهادی می‌کنید؟»

«در موارد مشابه، ما متوجه شده‌ایم که برداشتن یک قسمت کوچک از مغز نتایج قابل ملاحظه‌ای به بار می‌آورد.»

کیت آب دهانش را فرو داد و پرسید: «لوبوتومی؟[1]»

«بله، همینطور است. پسر شما قادر به ادامه حیات خواهد بود، فقط دیگر دچار آن احساسات و عواطف قوی و آزاردهنده نخواهد شد.»

کیت آنجا نشسته بود، سر و بدنش یخ کرده بود. دکتر موریس، یک دکتر جوان شاغل در کلینیک منینگر سکوت را شکست: «می‌دانم که گرفتن این تصمیم چقدر برای شما سخت است، خانم بلک‌ول. اگر مایلید می‌توانید راجع به آن کمی فکر کنید ــ»

کیت گفت: «اگر این تنها راهی است که به عذاب و شکنجه او پایان می‌دهد، پس این کار را بکنید.»

فردریک هوفمان نوه‌هایش را می‌خواست: «آنها را با خودم به آلمان می‌برم.»

به نظر کیت چنین آمد که او از هنگام مرگ ماریانه به اندازهٔ بیست سال پیرتر شده بود. کیت برای او احساس تأسف می‌کرد، اما هیچ قصد نداشت از

---

۱. lobotomy، برداشتن یکی از لُب‌ها (قطعات) مغز.

فرزندان تونی صرفنظر کند. «فردریک، آنها به مراقبت یک زن احتیاج دارند. ماریانه دوست داشت آنها اینجا بزرگ شوند. تو گاهی وقت‌ها پیش ما بیا و بچه‌ها را ببین.»

و هوفمان سرانجام قانع شد.

دوقلوها را به خانه کیت آوردند، و یک آپارتمان مخصوص برایشان در نظر گرفته شد. کیت با تعداد زیادی دایه مصاحبه کرد، و بالاخره یک زن جوان فرانسوی به نام سولانژ دونا را برای نگه‌داری بچه‌ها استخدام کرد.

کیت قلوی اول را ایو، و قلوی دوم را آلکساندرا نام نهاد. آنها دوقلوهای همسان بودند ــ از هم تشخیص‌دادنشان غیرممکن بود. وقتی که آنها را کنار هم می‌دیدی مثل آن بود که به تصویری در آینه می‌نگری، و کیت از این معجزهٔ دوگانه که پسرش و ماریانه خلق کرده بودند در حیرت و شگفتی بود. آنها هر دو بچه‌های سالم و زرنگی بودند، فرز و پاسخگو، اما حتی پس از چند هفته، ایو رسیده‌تر از آلکساندرا به نظر می‌رسید. ایو آنی بود که زودتر چهار دست و پا روی زمین حرکت کرد و به حرف افتاد و به راه افتاد. آلکساندرا هم به زودی همین کارها را به دنبال خواهرش انجام داد، اما از آغاز این ایو بود که رهبر بود. آلکساندرا خواهرش را تحسین می‌کرد و سعی می‌کرد از هر کاری که او می‌کرد تقلید کند. کیت تا آنجا که وقتش اجازه می‌داد اوقاتش را با نوه‌هایش می‌گذراند. آنها باعث شده بودند او احساس جوانی کند. و کیت دوباره شروع به خیالبافی کرد. روزی، وقتی که *من پیر شدم و آمادهٔ بازنشستگی*،...

در نخستین سالگرد تولد دوقلوها، کیت یک مهمانی برگزار کرد. هرکدام کیک تولدی همسان برای خود داشتند، و دهها هدیه از سوی دوستان، کارکنان شرکت و خدمهٔ خانه به آنها داده شد. دومین جشن تولدشان گویی تقریباً بلافاصله فرا رسید. کیت باورش نمی‌شد که زمان چقدر به تندی می‌گذرد و دوقلوها چقدر به سرعت بزرگ می‌شوند. او قادر بود تفاوت‌های

شخصیت‌های آنها را بهتر از گذشته تشخیص بدهد: ایو، قوی‌تر و خیلی جسورتر بود. آلکساندرا ملایم‌تر بود، و از پیروی از فرامین خواهرش خرسند می‌شد. کیت مدام به خود می‌گفت، *حالا که پدر و مادری ندارند، جای شکرش باقی است که همدیگر را دارند و اینقدر همدیگر را دوست دارند.*

شب قبل از پنجمین سالگرد تولدشان، ایو سعی کرد آلکساندرا را به قتل برساند.

در کتاب آفرینش (انجیل) آمده است:

و فرزندان درونش با هم به جنگ برخاستند...

و پروردگار خطاب به او گفت، دو (ملت) در بطن تو جای دارند،

و دو نوع از آدمیان از احشاء تو جدا خواهند شد؛

و گروهی [از مردم] قویتر از گروه دیگر [مردم] خواهند بود؛

و بزرگتر بایستی به خدمت کوچکتر درآید.

در مورد ایو و آلکساندرا، ایو هیچ قصد نداشت که به خدمت خواهر کوچکترش درآید.

ایو از زمانی که به خاطر می‌آورد از خواهرش متنفر بود. هر بار که یک نفر آلکساندرا را بغل می‌کرد، یا نوازش می‌کرد یا به او هدیه‌ای می‌داد، ایو به خشمی خاموش فرو می‌رفت. او احساس می‌کرد که مغبون شده و سرش کلاه رفته است. همه چیز را برای خودش می‌خواست ـ همهٔ عشق و تمام چیزهای زیبایی را که آنها را احاطه کرده بود. او نمی‌توانست حتی یک جشن تولد برای خودش داشته باشد. به سبب این که آلکساندرا شکل اوست، مثل او لباس می‌پوشد، و بخشی از عشق مادربزرگ را که به او تعلق دارد ربوده است، از خواهرش نفرت داشت. آلکساندرا ایو را تحسین می‌کرد، و ایو به همین خاطر از او منزجر بود. آلکساندرا بخشنده و سخی بود، علاقه داشت همهٔ اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایش را به او بدهد، و همین امر وجود

ایو را با احساس تحقیر بیشتری پر می‌ساخت. ایو دلش نمی‌خواست چیزی را با کسی سهیم بشود. آنچه مال او بود به خودش تعلق داشت، اما این کافی نبود. او همه چیزهایی را هم که آلکساندرا داشت می‌خواست. شب، زیر چشمان مراقب سولانژ دونا، هر دو دختر دعاهایشان را به صدای بلند می‌خواندند، اما ایو همیشه یک دعای خاموش را اضافه می‌خواند، به خدا التماس می‌کرد که آلکساندرا را بکشد. وقتی که دعایش مستجاب نشد، پیش خودش نتیجه گرفت که خودش باید فکری برای آن بکند. تنها چند روز به پنجمین سالگرد تولدشان باقی بود، و ایو نمی‌توانست فکر این که یک مهمانی تولد دیگر را هم با آلکساندرا سهیم باشد تحمل کند. آن مهمانان دوستان *او* بودند، و هدایا هم *مال او* بودند که خواهرش از او می‌دزدید. او بایستی هرچه زودتر آلکساندرا را می‌کشت.

در شب قبل از جشن تولدشان، ایو در بسترش دراز کشیده بود ولی چشمانش باز باز بود. وقتی که مطمئن شد خدمتکارها به خواب رفته‌اند، به طرف تخت آلکساندرا رفت و بیدارش کرد. نجواکنان گفت: «آلکس، بیا برویم پایین به آشپزخانه و کیک‌های تولدمان را ببینیم.»

آلکساندرا خواب‌آلود گفت: «همه خوابیده‌اند.»

«ما که کسی را از خواب بیدار نمی‌کنیم.»

«مادموازل سولانژ از این کارمان خوشش نخواهد آمد. چرا فردا صبح نگاهی به کیک‌ها نیندازیم؟»

«چون من می‌خواهم کیک‌ها را الان ببینم. می‌آیی یا نه؟»

آلکساندرا با دست مالیدن به چشم‌هایش، خواب را از آنها زدود. او هیچ علاقه‌ای به دیدن کیک‌های تولد نداشت، اما نمی‌خواست احساسات خواهرش را جریحه‌دار کند. گفت: «دارم می‌آیم.»

آلکساندرا از بستر بیرون آمد و یک جفت دمپایی پوشید. هر دو دختر لباس خواب‌های نایلونی صورتی‌رنگ پوشیده بودند.

ایو گفت: «راه بیفت. و سروصدا هم نکن.»

آلکساندرا قول داد: «سروصدا نمی‌کنم.»

آنها پاورچین از اتاق خوابشان خارج شدند، در راهروی طویل به حرکت درآمدند، از مقابل درِ بستهٔ اتاق خواب مادموازل دونا عبور کردند، و از پله‌های پشتیِ بلندی که به آشپزخانه منتهی می‌شد پایین رفتند. آنجا آشپزخانهٔ بزرگی بود، با دو اجاق گاز بزرگ، شش فر، سه یخچال و یک اتاقک انجماد.

در یخچال، ایو کیک‌های تولدی رایافت که خانم تایلر آشپز درست کرده بود. روی یکی از آنها نوشته بودند: تولدت مبارک، آلکساندرا. روی دیگری آمده بود: تولدت مبارک، ایو.

ایو با خوشحالی اندیشید، *سال دیگر، فقط یک کیک خواهد بود.*

ایو کیک آلکساندرا را از یخچال بیرون آورد و آن را روی میز چوبی وسط آشپزخانه که برای بریدن گوشت و خرد کردن سبزی در نظر گرفته شده بود، قرار داد. او یک کشو را بیرون کشید و یک بسته شمع رنگی ریز از آن بیرون آورد.

آلکساندرا پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

«می‌خواهم ببینم وقتی که همه شمع‌ها روشن بشود کیک چه شکلی خواهد شد.» ایو شروع به فروکردن شمع‌ها در کیک یخ‌زده کرد.

«ایو، فکر نمی‌کنم این کار درستی باشد. داری کیک را خراب می‌کنی. خانم تایلر عصبانی خواهد شد.»

«او اهمیتی نمی‌دهد.» ایو کشوی دیگری را باز کرد و دو بسته بزرگ کبریت آشپزخانه از آن بیرون آورد. «بیا، به من کمک کن.»

«می‌خواهم به رختخوابم برگردم و بخوابم.»

ایو با عصبانیت رو به خواهرش کرد و گفت: «بسیار خوب، به رختخواب برگرد، بچه گربهٔ ترسو. خودم تنهایی این کار را می‌کنم.»

آلکساندرا مردد ماند: «از من می‌خواهی چه کار بکنم؟»

ایو یکی از بسته‌های کبریت را به دست خواهرش داد: «شمع‌ها را یکی یکی روشن کن.»

آلکساندرا از آتش می‌ترسید. به هر دو دختر راجع به خطر بازی‌کردن با کبریت بارها و بارها هشدار داده شده بود. آنها دربارهٔ بچه‌هایی که از این قانون نافرمانی کرده بودند داستان‌های وحشتناکی شنیده بودند. اما آلکساندرا نمی‌خواست ایو را مأیوس کند، و بنابراین مطیعانه شروع به روشن‌کردن شمع‌ها کرد.

ایو لحظه‌ای او را تماشا کرد. گفت: «احمق جون، شمع‌های آن طرف را روشن نکردی.»

آلکساندرا به جلو خم شد تا دستش به شمع‌هایی که در سمت دیگر کیک بودند برسد و آنها را هم روشن کند، پشتش به ایو بود. ایو بلافاصله کبریتی روشن کرد و نوک آن را به چوب کبریت‌های جعبه‌ای که در دستش بود تماس داد. همچنان که همهٔ چوب کبریت‌ها شعله‌ور شدند، ایو جعبه را جلوی پای آلکساندرا انداخت، طوری که پایین لباس خواب وی آتش گرفت. چند لحظه سپری شد تا آلکساندرا بفهمد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. وقتی که او نخستین سوزش عذاب‌آور را روی ساق پاهایش احساس کرد، به پایین نگاه کرد و فریاد زد: «کمک! کمکم کنید!»

ایو برای لحظه‌ای به پیراهن خواب شعله‌ور خواهرش خیره ماند، تحت تأثیر میزان موفقیتش غرق در شادی بود. آلکساندرا آنجا ایستاده بود، از ترس زهره‌ترک شده بود.

ایو گفت: «تکان نخور! الان یک سطل آب می‌آورم.» او با شتاب به طرف سرداب رفت، قلبش از لذتی هراس‌آور به تندی می‌زد.

یک فیلم وحشتناک باعث شد زندگی آلکساندرا نجات پیدا کند. خانم تایلر آشپز خانوادهٔ بلک‌ول، با یک گروهبان پلیس که گه‌گاهی با او مراوده داشت به سینما رفته بود. آن شب، صحنه‌های کشتار و جنایت و جنازه‌های

مثله‌شده به قدری در آن فیلم فراوان بود که بالاخره خانم تایلر متوجه شد که دیگر بیشتر از آن نمی‌تواند تماشا کند. در وسط یک صحنهٔ گردن زدن، او گفت: «ریچارد، تو ممکن است همه این صحنه‌ها را در یک روز کاری مشاهده کنی، اما برای من دیگر بس است.»

گروهبان ریچارد دوئرتی[1] با اکراه به دنبال او از سینما خارج شد.

آنها یک ساعت زودتر از آنچه قرار بود به عمارت باشکوه بلک‌ول رسیدند، و همچنان که خانم تایلر درِ پشتی ساختمان را گشود، صدای فریادهای آلکساندرا را که از سمت آشپزخانه می‌آمد، شنید. خانم تایلر و گروهبان دوئرتی با عجله به آن سو دویدند، با وحشت به صحنه‌ای که مقابلشان بود نگاهی کردند و وارد عمل شدند. گروهبان به طرف آلکساندرا جهید و لباس خواب شعله‌ور او را از تنش درید. پاها و بالای ران آلکساندرا تاول زده بود، اما شعله‌های آتش به موی سر یا قسمت پیشین بدنش نرسیده بود. آلکساندرا بیهوش به زمین افتاد. خانم تایلر یک ظرف بزرگ را پر از آب کرد و روی شعله‌های آتش به زمین ریخت.

گروهبان دوئرتی آمرانه گفت: «یک آمبولانس خبر کن. آیا خانم بلک‌ول در منزل است؟»

«بایستی طبقه بالا خوابیده باشد.»

«بیدارش کن.»

همچنان که خانم تایلر تلفن زد و آمبولانس خبر کرد، صدای فریادی از سرداب به‌گوش رسید، و ایو در حالی که با آشفتگی و بیقراری گریه می‌کرد و یک قابلمه آب با خودش می‌آورد، به آشپزخانه دوید.

ایو فریاد زد: «آلکساندرا مرده؟ او مرده؟»

خانم تایلر ایو را در میان بازوانش گرفت و به او تسلی خاطر داد: «نه، عزیزم، حال او خوب است. حال او خوب خواهد شد.»

---

1. Richard Doughertty

ایو هق هق می‌گریست: «تقصیر من بود. او می‌خواست شمع‌های روی کیک تولدش را روشن کند. من نباید به او اجازهٔ این کار را می‌دادم.»

خانم تایلر پشت ایو را نوازش کرد: «اشکالی ندارد. تو نباید خودت را سرزنش کنی.»

«کـ‌ـکبریت‌ها از دستم افتاد و آلکساندرا آتش گرفت. و ـ‌ـوحشتناک بود.»

گروهبان دوئرتی نگاهی به ایو انداخت و با دلسوزی گفت: «طفل بیچاره.»

دکتر هارلی به‌کیت گفت: «ساق پاها و پشت آلکساندرا دچار سوختگی درجه دو شده است. اما حالش خوب خواهد شد. این روزها ما دکترها کارهای اعجاب‌آوری در درمان سوختگی‌ها انجام می‌دهیم. حرفم را باور کن، ممکن بود وضعیت فاجعه‌آمیزی پیش بیاید.»

کیت گفت: «می‌دانم.» او سوختگی‌های بدن آلکساندرا را دیده بود، و دیدن آن وجودش را آکنده از ترس ساخته بود. کیت لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «جان، من خیلی بیشتر نگران ایو هستم.»

«ایو هم آسیب دیده؟»

«به لحاظ جسمی نه، اما طفل بیچاره خودش را به خاطر این سانحه سرزنش می‌کند. کابوس‌های وحشتناکی می‌بیند. سه شب گذشته، مجبور شدم در بسترش بخوابم و آنقدر در آغوشش بگیرم تا به خواب برود. نمی‌خواهم بیشتر از این صدمه ببیند. ایو خیلی حساس است.»

«کیت، بچه‌ها این‌جور اتفاقات را خیلی زود فراموش می‌کنند. اگر مشکل ادامه پیدا کرد، به من خبر بده، و من یک روانپزشک اطفال را به شما معرفی خواهم کرد.»

کیت با سپاس گفت: «ممنونم.»

ایو خیلی عصبانی بود. مهمانی تولد لغو شده بود. او با اوقات تلخی به خود گفت، *آلکساندرا باز هم به من کلک زد.*

آلکساندرا کاملاً بهبود یافت، هیچ علایمی از جای سوختگی بر بدنش باقی نماند. ایو با سهولتی قابل ملاحظه احساس گناه خود را به فراموشی سپرد، زیرا کیت به او اطمینان خاطر داده بود: «عزیزم، حادثه برای هر کسی پیش می‌آید. تو نباید خودت را سرزنش کنی.»

ایو خودش را سرزنش نمی‌کرد، خانم تایلر را سرزنش می‌کرد. چرا او زودتر به خانه برگشته بود و همه چیز را خراب کرده بود؟ نقشهٔ خودش، یک نقشهٔ بی‌عیب و نقص بود.

آسایشگاه روانی که تونی در آن محبوس بود مکانی آرام و صلح‌آمیز و مشجر در کانکتی‌کات بود. کیت ماهی یک بار با اتومبیل به آنجا می‌رفت تا تونی را ببیند. برداشتن تکه‌ای از مغز، عملی موفقیت‌آمیز بود. دیگر کوچکترین نشانه‌ای از پرخاشگری در تونی مشاهده نمی‌شد. او کیت را می‌شناخت و هر بار مؤدبانه راجع به ایو و آلکساندرا سؤال می‌کرد، اما هیچ علاقه‌ای برای دیدن آنها نشان نمی‌داد. او کمترین علاقه‌ای به هیچ چیز نشان نمی‌داد، اما سرحال به نظر می‌رسید. کیت نظر خودش را اصلاح کرد، نه، *سرحال نه. بلکه راضی. اما راضی از چه؟ ــ راضی به انجام چه کاری؟*

کیت از آقای برگر، مدیر آسایشگاه پرسید: «آیا پسرم در تمام طول روز کاری انجام نمی‌دهد؟»

«اوه، چرا، خانم بلک‌ول. او ساعت‌ها یک جا می‌نشیند و نقاشی می‌کند.» پسرش، که می‌توانست جهان را از آنِ خودش کند، حالا یک گوشه می‌نشست و تمام طول روز نقاشی می‌کرد. کیت سعی کرد دربارهٔ این بیهودگی، آن استعداد درخشان که برای همیشه از دست رفته بود، فکر نکند. پرسید: «خوب، چی می‌کشد؟»

مرد با شرمندگی گفت: «هیچ کس نمی‌تواند تشخیص بدهد که او چه می‌کشد.»

۲۴

کیت طی دو سال بعدی به شدت نگران آلکساندرا بود. آن بچه به نحوی عجیب در معرض حوادث مختلف قرار می‌گرفت. هنگامی که ایو و آلکساندرا تعطیلات تابستانی خود را در ملک بلک‌ول در جزایر باهاما می‌گذراندند، آلکساندرا در حالی که با ایو در استخر بازی می‌کرد کم مانده بود غرق شود، و فقط دخالت فوری و بلادرنگ یک باغبان بود که او را نجات داد. سال بعد هنگامی که دو دختر به‌گردش خارج شهر در پالیسیدز[1] رفته بودند، آلکساندرا ناگهان از لبه یک صخره سُر خورد و با چنگ‌زدن به یک بوته گیاه که از آن صخره شیبدار کوهستانی روییده بود و آویزان شدن از آن جان خودش را نجات داد.

کیت به ایو گفت: «کاش تو بیشتر مراقب خواهرت باشی. به نظرم او نمی‌تواند مثل تو از خودش مراقبت کند.»

ایو با حالتی موقر و جدی گفت: «می‌دانم، مامان‌بزرگ. از این به بعد بیشتر مواظبش خواهم بود.»

کیت هر دو نوه‌اش را خیلی دوست داشت، اما به انحاء مختلف. آنها

---

۱. Palisades، نواری از صخره‌های شیب‌دار در شمال شرقی نیوجرسی و جنوب شرقی نیویورک در ساحل غربی هادسن به طول ۲۴/۱۴ کیلومتر.

اکنون هفت سال داشتند و به نحو یکسانی زیبا بودند. موهای طلایی بلند و صاف، اجزای چهرهٔ فوق‌العاده بی‌عیب و نقص و چشمان خانوادهٔ مک گریگور را داشتند. آنها شکل هم بودند، اما شخصیت‌هایشان کاملاً متفاوت بود. ملایمت آلکساندرا، تونی را به یاد کیت می‌آورد، در حالی که ایو بیشتر شبیه خود او بود؛ لجباز و یکدنده و متکی به خود.

یک راننده آنها را با اتومبیل رولزرویس خانواده به مدرسه می‌برد. آلکساندرا از این که همکلاسی‌هایش او را در آن اتومبیل با راننده ببینند خجالت می‌کشید، در حالی که ایو از آن موقعیت لذت می‌برد. کیت به هر یک از دخترها مقرری هفتگی می‌داد، و به آنها دستور داده بود که از آنچه خرج می‌کنند صورت بردارند. ایو همیشه قبل از پایان هفته پولش تمام می‌شد و از آلکساندرا قرض می‌کرد. او آموخته بود که حساب‌ها را طوری جور کند که مادربزرگ نفهمد. اما کیت موضوع را می‌دانست، و به سختی می‌توانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. آدم هفت ساله باشد و از همین سن یک حسابدار مبتکر باشد!

آن اوایل، کیت این رؤیای نهانی و سرّی را در سر داشت که روزی تونی حالش مجدداً خوب می‌شود، آسایشگاه را ترک می‌کند و به شرکت کروگر-برنت بازمی‌گردد. اما همچنان که زمان می‌گذشت، این رؤیا هم به تدریج محو و ناپدید می‌شد. به طور ضمنی به او فهماندند که گرچه تونی ممکن است آسایشگاه را برای دیدارهای کوتاه از خانواده‌اش به طور موقت ترک کند، اما همواره باید توسط پرستار مردی همراهی شود، و هرگز قادر نخواهد بود به طور عادی در جهان بیرون زندگی کند.

سال ۱۹۶۲ بود و همچنان که شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، ثروتمندتر و ثروتمندتر می‌شد و گسترش بیشتری می‌یافت، برقراری یک مدیریت جدید، ضروری و حیاتی گردید. کیت هفتادمین سال تولدش را جشن می‌گرفت. اکنون موهایش کاملاً سپید بود، ولی او هنوز هم یک زن فوق‌العاده سالم به حساب می‌آمد، قوی و راست قامت و سرزنده بود.

هرچند که می‌دانست گذر زمان فرسوده‌اش ساخته و به زودی او را از پای خواهد انداخت. او بایستی خود را آماده می‌کرد. باید به خاطر مصلحت خانواده از شرکت حمایت می‌شد. براد راجرز مدیر لایقی بود، اما یک عضو خانوادهٔ بلک‌ول نبود. *آنها باید بمانند تا دوقلوها بر مسند کار قرار گیرند.* کیت به واپسین کلمات سیسیل رودس[1] اندیشید: «کار کمی صورت گرفته ــ و کارهای زیادی انجام نشده باقی‌مانده است.»

دوقلوها دوازده سال داشتند و در آستانهٔ تبدیل شدن به زنانی جوان بودند. کیت با وجودی که تا آنجا که توانسته بود وقتش را با آنها گذرانده بود، اکنون حتی توجه بیشتری به آنها مبذول می‌کرد. وقت آن رسیده بود که تصمیم مهمی بگیرد.

طی هفتهٔ عید پاک، کیت و دوقلوها با هواپیمای شرکت به دارک‌هاربر پرواز کردند. دخترها از تمام املاک خانواده به جز ملکِ ژوهانسبورگ دیدن کرده بودند، و از میان همهٔ آن املاک، دارک‌هاربر مکان مورد علاقه‌شان بود. آنها از آزادی طبیعی خود در جزیره و دنج‌بودن آن لذت می‌بردند. دوست داشتند قایقرانی و شنا و اسکی روی آب کنند و دارک‌هاربر تمام این تفریحات را برایشان مهیا می‌کرد. ایو پرسید که آیا می‌تواند چند نفر از همکلاسی‌هایش را همراه بیاورد، زیرا در گذشته هم چنین کرده بود، اما این بار مادربزرگ اجازه نداد. مادربزرگ، آن موجود پرقدرت و تحمیل‌کنندهٔ عقایدش، که با وقار می‌آمد و می‌رفت، با خودش هدایایی می‌آورد، گونهٔ نوه‌هایش را می‌بوسید، و گاهی دربارهٔ این که خانم‌های جوان چگونه باید رفتار کنند به آنان نصایحی می‌کرد، این بار می‌خواست با نوه‌هایش تنها باشد. دخترها حس کردند که چیزی متفاوت در شرف وقوع است. مادربزرگشان هنگام هر وعده غذا با آنان بود. آنها را به قایقرانی و شنا و حتی اسب‌سواری می‌برد. کیت اسبش را با اطمینان یک سوارکار ماهر می‌راند.

1. Cecil Rhodes

دخترها هنوز به شکلی اعجاب‌آور کاملاً شبیه هم بودند، دو زیبای مو طلایی، اما کیت به شباهت‌هایشان کمتر علاقه داشت و بیشتر اختلاف شخصیت‌های آن دو برایش مهم بود. کیت در حالی که در ایوان خانه می‌نشست و آنها را تماشا می‌کرد که تنیس بازی می‌کردند، مدام دخترها را در ذهنش مورد بررسی و تحلیل قرار می‌داد. ایو رهبر بود، آلکساندرا پیرو. ایو دارای یک حالت یکدندگی ذاتی بود، و آلکساندرا انعطاف‌پذیر. ایو یک ورزشکار زاده شده بود، آلکساندرا هنوز دچار حوادث مختلف می‌شد. تنها همین چند روز پیش که دو دختر در یک قایق بادبانی کوچک تنها بودند، در حالی که ایو سکان را به دست داشت بادی وزید و بادبان سقوط کرد و روی سر آلکساندرا افتاد. آلکساندرا که به موقع خودش را کنار نکشیده بود، از عرشه به دریا پرت شد و کم مانده بود غرق شود. قایقی در آن نزدیکی‌ها به ایو برای نجات خواهرش کمک کرده بود. کیت از خودش می‌پرسید که شاید همهٔ این وقایع به این سبب رخ می‌دهد که آلکساندرا سه دقیقه دیرتر از ایو به دنیا آمده است، اما دیگر به دلایل اهمیتی نمی‌داد. کیت تصمیمش را گرفته بود. دیگر سؤالی در ذهنش باقی نمانده بود. می‌خواست پولش را روی ایو سرمایه‌گذاری کند، و این یک سرمایه‌گذاری ده میلیارد دلاری بود. او یک شوهر خیلی خوب برای ایو پیدا خواهد کرد، و هنگامی که خودش بازنشسته شود، ایو شرکت کروگر-برنت را اداره خواهد کرد. در مورد آلکساندرا، او زندگی مرفه و راحتی خواهد داشت. ممکن است آلکساندرا در صورت فعالیت در موسسات خیریه‌ای که کیت بنیان‌گذارشان بود خیلی مثمرثمر واقع شود. بله، این کار بی‌نظیر و بسیار مناسبی برای آلکساندراست. او بچه بسیار دلنشین و مهربان و دلسوزی است.

نخستین گام برای به اجرا درآوردن نقشه کیت این بود که دقت کند ایو

به مدرسه خوبی برود. کیت مدرسهٔ برایرکرست[1] را برگزید، یک مدرسهٔ ممتاز در ایالت کارولینای جنوبی. کیت به خانم چندلر[2] مدیرهٔ آن مدرسه گفت: «هر دو نوهٔ من خیلی شیرین و دوست‌داشتنی هستند. اما شما درخواهید یافت که ایو زیرک‌تر است. او یک دختر استثنایی است، و من مطمئنم که شما مراقبت خواهید کرد او از تمام امتیازات آموزشی این مؤسسه برخوردار شود.»

«خانم بلک‌ول، همه دانش‌آموزان ما از امتیازات بالای آموزشی برخوردار هستند. شما راجع به ایو صحبت کردید. دربارهٔ خواهرش چه می‌گویید؟»

«آلکساندرا؟ دختری دوست‌داشتنی است.» لحن گفتارش کمی تحقیرآمیز بود. کیت از جا برخاست. «می‌خواهم مرتباً در جریان پیشرفت آنها باشم.»

مدیرهٔ مدرسه به نحو غریبی احساس کرد که کلمات کیت نوعی هشدار است.

ایو و آلکساندرا مدرسه جدیدشان را دوست داشتند، بخصوص ایو. او از آزادیِ دور بودن از خانه لذت می‌برد، چون دیگر مجبور نبود به مادربزرگش و سولانژ دونا حساب پس بدهد. مدرسهٔ برایرکرست قوانین بسیار سختگیرانه و منضبطی داشت، اما این موضوع ایو را ناراحت نمی‌کرد، چون او هر طور شده با قوانین کنار می‌آمد. تنها چیزی که خیالش را ناراحت می‌کرد این بود که آلکساندرا در آنجا با او بود. هنگامی که ایو اولین بار خبر رفتن به مدرسهٔ برایرکرست را شنید، ملتمسانه به مادربزرگش گفت: «می‌شود من تنها بروم؟ خواهش می‌کنم، مادربزرگ.»

و کیت گفت: «نه عزیزم. فکر می‌کنم بهتر است آلکساندرا هم همراهت بیاید.»

---

1. Briarcrest 2. Chandler

ایو دلخوری و رنجیدگی‌اش را مخفی کرد: «هرچه شما بگویید، مادربزرگ.»

او همیشه نسبت به مادربزرگش رفتاری بسیار مؤدبانه و دلپذیر داشت. می‌دانست که قدرت در کجا قرار دارد. پدرش مرد دیوانه‌ای بود که در یک آسایشگاه روانی محبوس شده بود، و مادرشان هم مرده بود. اینک مادربزرگ بود که پول و ثروت را در اختیار خود داشت. ایو می‌دانست که آنها خیلی ثروتمند هستند. نمی‌دانست مادربزرگش چقدر پول دارد، اما احتمالاً پول خیلی زیادی بود. به اندازه‌ای که با آن بتواند همه چیزهای زیبایی را که دلش می‌خواست بخرد. ایو چیزهای زیبا را دوست داشت. تنها یک مشکل در میان بود: آلکساندرا.

یکی از فعالیت‌های محبوب و مورد علاقهٔ دوقلوها در مدرسه برایرکرست، کلاس سوارکاری صبحگاهی بود. بیشتر دخترها اسبی برای خود داشتند، و کیت هم به هر نوه‌اش به مناسبت دوازدهمین سال تولدشان یک اسب هدیه داده بود. جرومی دیویس[1] مربی سوارکاری، شاگردانش را که با قدم آهستهٔ اسب، حلقه‌ای را طی می‌کردند و از روی سنگچین‌های ۳۰ سانتی‌متری، سپس ۶۰ سانتی‌متری و بالاخره ۱۲۰ سانتی‌متری می‌پریدند، تماشا می‌کرد. دیویس یکی از بهترین معلمان سوارکاری در کشور بود. تعدادی از شاگردان سابق او توانسته بودند برندهٔ مدال‌های طلا شوند، و او در شناسایی سوارکارهای بااستعداد بسیار مهارت داشت. آن دختر تازه‌وارد یعنی ایو بلک‌ول هم از همان سوارکارهای بااستعداد بود. او احتیاجی نداشت درباره آنچه می‌خواست انجام بدهد، این که چگونه افسار را به دست بگیرد یا چطور روی زین بنشیند، فکر کند. او و اسبش ماهیتی یگانه بودند، و همچنان که به سرعت و راحتی از روی موانع می‌پریدند، گیسوان طلایی ایو

1. Jerome Davis

در باد به پرواز درمی‌آمد و این منظره‌ای زیبا بود. آقای دیویس به خود گفت، هیچ چیز *نمی‌تواند مانع این* دختر شود.

مهتر جوانی به نام تامی به آلکساندرا علاقه داشت. آقای دیویس مشاهده کرد که آلکساندرا با کمک ایو از اسبش بالا رفت و روی زین قرار گرفت و خود را برای فرارسیدن نوبتش آماده کرد. آلکساندرا و ایو روی آستین‌هایشان نوارهایی به رنگ‌های متفاوت بسته بودند تا مربی‌شان بتواند آنها را تشخیص دهد. ایو داشت به آلکساندرا کمک می‌کرد سوار اسبش بشود و در آن حال تامی مشغول سروکله زدن با دانش‌آموز دیگری بود. دیویس را برای جواب دادن به تلفن به ساختمان اصلی احضار کردند، و آنچه پس از آن رخ داد باعث پریشانی خاطر اولیای مدرسه شد.

مطابق آنچه که جرومی دیویس بعداً توانست کشف کند، آلکساندرا سوار اسبش شد، حلقه را طی کرد و خواست اولین پرش کوتاهش را انجام بدهد، اما اسبش به علتی نامعلوم روی دو پای عقبش بلند شد و به طرز دلخراش شیهه کشید، و آلکساندرا را به طرف دیوار پرتاب کرد. آن دختر بر اثر ضربه بیهوش شد، و فقط چند سانتی‌متر مانده بود که سم‌های اسب وحشی به صورتش اصابت کند. تامی آلکساندرا را به بهداری مدرسه برد، و در آنجا دکتر مدرسه تشخیص داد ضربهٔ خفیفی به سرش خورده است.

او گفت: «جایی از بدنش نشکسته است، جراحت جدی هم رخ نداده است. تا فردا صبح حالش خوب می‌شود و آماده خواهد بود دوباره بر پشت اسبش بنشیند.»

ایو فریاد زد: «اما ممکن بود کشته شود!»

ایو حاضر نبود بالین آلکساندرا را ترک کند. خانم چندلر فکر کرد که چنین روحیهٔ ایثار و فداکاری را هرگز در هیچ دختری ندیده است. این رفتار واقعاً انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد.

هنگامی که سرانجام آقای دیویس توانست اسب آلکساندرا را آرام کند تا زین را از پشتش بردارد، مشاهده کرد که پتوی زیرین خون‌آلود است. پتو را از

پشت اسب برداشت و دید که یک ورقهٔ فلزی دارای لبه‌های تیز و دندانه‌دار جدا شده از یک قوطی آبجو، از پشت اسب بیرون زده و هنوز همان جا قرار دارد و معلوم بود که بر اثر فشار زین بیشتر در بدن حیوان فرو می‌رفته است. هنگامی که او این موضوع را به خانم چندلر گفت، خانم چندلر تحقیقاتی فوری را در این خصوص آغاز کرد. همه دخترانی که در نزدیکی اصطبل بودند مورد سؤال و بازجویی قرار گرفتند.

خانم چندلر گفت: «من مطمئنم هرکسی که این تکه فلز تیز را در آنجا قرار داده فکر می‌کرده شوخی بی‌ضرری با آلکساندرا می‌کند، اما این کار ممکن بود عواقب بسیار جدی و وخیمی در پی داشته باشد. می‌خواهم نام دختری که این کار را کرده بدانم.»

هنگامی که هیچ‌کس داوطلب پاسخگویی نشد، خانم چندلر با تک‌تک آنها به صورت جداگانه در دفترش صحبت کرد. همه دخترها گفتند که اصلاً از آنچه رخ داده است بی‌اطلاع بوده‌اند. موقعی که نوبت ایو شد تا مورد پرسش قرار گیرد، او به طرز عجیبی ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید.

خانم چندلر پرسید: «آیا می‌دانی چه کسی ممکن است این بلا را سر خواهرت آورده باشد؟»

ایو سرش را پایین انداخته بود و به قالیچه روی زمین نگاه می‌کرد. او زیرلب گفت: «بهتر است نگویم.»

«پس تو حتماً چیزی *دیده‌ای*؟»

«خانم چندلر، خواهش می‌کنم...»

«ایو، آلکساندرا ممکن بود به شدت آسیب ببیند. آن دختری که این کار را کرده بایستی مجازات شود تا دیگر چنین اتفاقی نیفتد.»

«کار دخترها نبود.»

«منظورت چیست؟»

«کار تامی بود.»

«مهتر؟»

«بله، خانم. من دیدم که او این کار را کرد. فکر کردم دارد تسمهٔ زین اسب را محکم می‌کند. مطمئنم که نمی‌خواسته آسیبی به آلکساندرا برساند. آلکساندرا زیادی به او دستور می‌داد، و به نظرم تامی می‌خواسته درس عبرتی به او بدهد. اوه، خانم چندلر، کاش از من نخواسته بودید حقیقت را بگویم. نمی‌خواهم کسی دچار دردسر بشود.» بچه بیچاره در آستانهٔ جنون بود.

خانم چندلر از پشت میزش برخاست، میز را دور زد و آمد و بازویش را روی شانه‌های ایو قرار داد: «ایو، اشکالی ندارد. خوب کاری کردی حقیقت را به من گفتی. حالا، می‌خواهم همه چیز را فراموش کنی. خودم به موضوع رسیدگی خواهم کرد.»

صبح فردای آن روز، هنگامی که دخترها از ساختمان مدرسه بیرون آمدند و به اصطبل‌ها رفتند، مهتر تازه‌ای را در آنجا دیدند.

چند ماه بعد، یک حادثهٔ ناخوشایند دیگر در مدرسه رخ داد. چند نفر از دخترها را در حال کشیدن سیگار ماری‌جوآنا غافلگیر کردند و یکی از آنها ایو را متهم به تهیه و عرضه و فروش آن سیگارها به دختران مدرسه کرد. ایو موضوع را با خشم انکار کرد. تحقیقی توسط خانم چندلر نشان داد که ماری‌جوآنا در کمد آلکساندرا مخفی شده بود.

ایو شجاعانه گفت: «باورم نمی‌شود که آلکساندرا این کار را کرده باشد. حتماً یک نفر آن را در آنجا گذاشته است. مطمئنم.»

شرحی از این حادثه توسط مدیرهٔ مدرسه برای کیت فرستاده شد، و کیت صداقت و وفاداری ایو را در حمایت از خواهرش ستود. هرچه باشد او عضوی از خانواده مک گریگور بود، عالی است.

در جشن پانزدهمین سال تولد دوقلوها، کیت آنها را به ملک خود واقع در کارولینای جنوبی برد، و در آنجا به افتخارشان مهمانی بزرگی برگزار کرد. با

آن که کمی زود بود اما کیت دلش می‌خواست از همان موقع ایو را در معرض دید مردان جوان مناسب و با اصل و نسب قرار دهد، و به همین علت همهٔ جوانان متشخص و خانواده‌دار را که در اطراف ملک زندگی می‌کردند به آن مهمانی دعوت کرد.

پسرها در سنینی خاص بودند و هنوز به طور جدی به دخترها علاقه‌مند نبودند، اما کیت دقت کرد که آشنایی‌ها انجام شود و دوستی‌ها سربگیرد. مردِ زندگی ایو، و مدیر آیندهٔ شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، می‌توانست یکی از آن پسران جوان باشد.

آلکساندرا از مهمانی لذت نمی‌برد، اما تمام مدت تظاهر می‌کرد به او خوش می‌گذرد تا مادربزرگش را مأیوس نکند. ایو عاشق مهمانی بود. او عاشق پوشیدن لباس‌های قشنگ، و مورد تحسین و ستایش و تعریف و تمجید قرار گرفتن بود. آلکساندرا بیشتر مطالعه و نقاشی را ترجیح می‌داد. او ساعت‌ها از وقتش را به تماشای تابلوهای نقاشی پدرش که بر دیوارهای عمارت دارک‌هاربر نصب بود می‌گذراند، و آرزو می‌کرد که کاش پدرش را قبل از آن که بیمار شود می‌شناخت. پدر در ایام تعطیلات به همراه پرستار مردش پا به خانه می‌گذاشت، اما آلکساندرا دستیابی به او را ناممکن یافته بود. او یک غریبه مهربان و دلنشین و خوش‌رفتار بود که می‌خواست همه را از خودش خرسند کند، ولی حرفی برای گفتن نداشت. پدربزرگشان فردریک هوفمان در آلمان زندگی می‌کرد، اما او هم ناخوش بود. دوقلوها به ندرت او را می‌دیدند.

در دومین سال تحصیل در مدرسهٔ تازه، ایو حامله شد. او چند هفته بود که رنگ پریده و خسته و کسل بود و در چند کلاس صبح شرکت نکرده بود. وقتی که دوره‌های متوالی حالت تهوع او شروع شد، به بهداری مدرسه فرستاده شد و در آنجا مورد معاینه قرار گرفت. خانم چندلر فوراً به بهداری احضار شد.

دکتر به وی گفت: «ایو حامله است.»

«اما ــ این غیرممکن است! چطور ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؟»

دکتر با ملایمت پاسخ داد: «فکر می‌کنم، به همان شیوهٔ همیشگی.»

«اما او هنوز بچه است.»

«بسیار خوب، این بچه به زودی مادر خواهد شد.»

ایو با سرسختی از صحبت‌کردن امتناع می‌ورزید. مدام می‌گفت: «من نمی‌خواهم کسی را دچار دردسر کنم.»

این همان نوع پاسخی بود که خانم چندلر از او توقع داشت.

«ایو، عزیزم، تو باید به من بگویی چه اتفاقی افتاده است.»

و بنابراین سرانجام مقاومت ایو در هم شکست. گفت: «به من تجاوز شده است.» و به شدت به گریه افتاد.

خانم چندلر تکان سختی خورد. بدن لرزان ایو را در آغوش گرفت و پرسید: «آن مرد کیست؟»

«آقای پارکینسون.»

معلم ادبیات انگلیسی ایو.

اگر کس دیگری غیر از ایو این حرف را می‌زد، خانم چندلر باورش نمی‌شد. جوزف پارکینسون مردی سر به زیر و صاحب همسر و سه فرزندبود. او هشت سال بود که در مدرسه برایرکرست تدریس می‌کرد، و همیشه فرد مورد اعتماد خانم چندلر بود. خانم چندلر آقای پارکینسون را به دفتر فرا خواند، و بلافاصله دانست که ایو حقیقت را به او گفته است. پارکینسون مقابل او نشست، اجزای چهره‌اش با حالتی عصبی در هم فشرده بود.

«می‌دانید برای چه دنبالتان فرستادم، آقای پارکینسون؟»

«فکر می‌کنم ــ بله.»

«موضوع مربوط به ایو است.»

«بله. من ــ من هم حدس زدم.»

«او می‌گوید که شما به او تجاوز کرده‌اید.»

پارکینسون با ناباوری به خانم چندلر نگریست: «به او *تجاوز کرده‌ام*؟ خدای من! اگر در این میان به‌کسی تجاوز شده باشد، این من بودم.» بر اثر هیجان، او دستورزبان صحیح را رعایت نکرد.

خانم چندلر با نفرت و تحقیر گفت: «اصلاً می‌دانی چه می‌گویی؟ آن بچه ــ»

«او بچه نیست،» لحن گفتار آقای پارکینسون زهرآلود بود: «بلکه شیطان مجسم است.» معلم با دستش عرق را از ابرویش پاک کرد: «تمام نیمسال تحصیلی در نیمکت جلویی کلاس من نشسته بود، با حالتی شیفته و شهوانی نگاهم می‌کرد. بعد از کلاس پیش من می‌آمد و سؤالات بی‌معنی می‌پرسید و خودش را به من نزدیک می‌کرد. من او را جدی نمی‌گرفتم. بعد شش هفته پیش یک روز بعدازظهر به خانه‌ام آمد، در حالی که همسر و فرزندانم در شهر نبودند و ــ» کلامش قطع شد. «او، خدایا مرا ببخش! عنان اختیار را از کف دادم.» معلم بیچاره به‌گریه افتاد.

آنها ایو را به دفتر آوردند. او بر خودش مسلط بود. به چشمان آقای پارکینسون چشم دوخت، و این آقای پارکینسون بود که نخست روی از او برگرداند. در دفتر خانم چندلر، ناظم مدرسه و رییس پلیس شهر کوچکی که مدرسه در آن قرار داشت حضور داشتند.

رییس پلیس به ملایمت گفت: «ایو، می‌شود به ما بگویی چه اتفاقی افتاد؟»

«بله، قربان.» صدای ایو آرام بود. «آقای پارکینسون گفت که می‌خواهد دربارهٔ وضعیت درسی‌ام با من صحبت کند. از من خواست بعدازظهر روز یکشنبه‌ای به خانه‌اش بروم. در خانه تنها بود. گفت که می‌خواهد در طبقه بالا چیزی را به من نشان بدهد، بنابراین من دنبالش به طبقهٔ بالا رفتم. او ــ»

پارکینسون فریاد زد: «دروغ می‌گوید! این طوری نبود. این طوری اتفاق نیفتاد...»

به دنبال کیت فرستادند، و وضعیت را برایش توضیح دادند. به این نتیجه

رسیدند که به صلاح همه است که جنجالی به پا نشود و بی سر و صدا به این مسأله پایان دهند. آقای پارکینسون از مدرسه اخراج شد و به او چهل و هشت ساعت مهلت دادند ایالت را ترک کند. ترتیب سقط جنین ایو هم داده شد.

کیت سرقفلی مدرسه را که جزو دارایی‌های یک بانک محلی بود، بی‌سروصدا خرید، و آنجا را تعطیل کرد.

هنگامی که ایو این خبر را شنید آهی کشید و گفت: «اوه خیلی متأسفم، مامان‌بزرگ. من آن مدرسه را واقعاً دوست داشتم.»

چند هفته بعد هنگامی که ایو از بستر نقاهت خارج شد، او و آلکساندرا در مدرسه‌ای به اسم «آموزشگاه فرن وود» نام‌نویسی کردند. آنجا دبیرستانی در سوییس، نزدیک شهر لوزان بود.

۲۵

در بدن ایو آتشی سوزان وجود داشت، آتشی که چنان شدید و شعله‌ور بود که او نمی‌توانست آن را فروبنشاند. این تنها یک نیاز جسمانی نبود: نیاز جسمانی فقط بخش کوچکی از آن بود. این اشتیاقی ملتهب برای زندگی‌کردن بود؛ نیاز به انجام هر کاری، و داشتن هر حرفه‌ای. زندگی دلباختهٔ او بود، و ایو سرسختانه و با آرزومندی می‌خواست با هر آنچه در توانش بود صاحب آن شود و آن را از آن خود کند. ایو به همه حسودی می‌کرد. او به دیدار نمایش باله می‌رفت و از رقصندگان متنفر می‌شد چون خودش آن بالا روی صحنه نبود که برقصد و تحسین تماشاگران را نسبت به خود برانگیزد. او می‌خواست دانشمند، آوازه‌خوان، جراح، خلبان، و هنرپیشه شود. می‌خواست دست به هر کاری بزند، و هر کاری را بهتر از هر کس دیگری انجام بدهد. همه چیز را می‌خواست، و نمی‌توانست صبر کند.

نزدیک آموزشگاه فِرن‌وود، دره‌ای بود که در آن سوی آن مدرسهٔ نظام پسران قرار داشت. هنگامی که ایو هفده ساله شد، تقریباً تمام دانش‌آموزان و حدود نیمی از مربیان مدرسهٔ نظام با او سر و سّری داشتند. او با حالت زننده‌ای عشوه‌گری می‌کرد و در ایجاد رابطه با جنس مخالف تفاوتی میان افراد قائل نمی‌شد، اما این بار احتیاطات لازم را به عمل می‌آورد، چون دیگر اصلاً قصد نداشت حامله شود. ایو از کارهایش لذت می‌برد، اما نفس عمل

برایش مهم نبود، بلکه قدرتی که به او می‌بخشید برایش اهمیت داشت. او کسی بود که اختیار امور را به دست داشت. از نگاه‌های ملتمسانه پسرها و مردانی که می‌خواستند او را تصاحب کنند غره می‌شد و به خود می‌بالید. از سر به سر گذاشتن و شعله‌ور کردن آتش تمنا در آنان لذت می‌برد، و از شنیدن وعده‌های دروغی که به او می‌دادند تا او را از آن خود کنند محظوظ می‌شد. اما بیش از هر چیز، از تسلطی که بر وجود آنان داشت لذت می‌برد. او می‌توانست با بوسه‌ای آنها را به اوج برساند، یا با کلمه‌ای مأیوس و ناامیدشان کند. ایو به آنها احتیاجی نداشت، آنها به او نیاز داشتند. او بر آنها کاملاً مسلط بود، و این احساس فوق‌العاده‌ای بود. در عرض چند دقیقه، ایو می‌توانست نقاط ضعف و قوت یک مرد را تشخیص دهد، و پیش خود به این نتیجه رسیده بود که مردها احمق هستند، همه‌شان.

ایو زیبا و باهوش و وارث یکی از بزرگترین ثروت‌های جهان بود، و حتی تا آن زمان بیش از ده خواستگار جدی برای ازدواج با او قدم پیش نهاده بودند. اما او علاقه‌ای به ازدواج با هیچ کدام از آنها نداشت. تنها پسرهایی که نظرش را جلب می‌کردند آنهایی بودند که آلکساندرا دوستشان داشت.

در یک مهمانی پایکوبی شنبه شب مدرسه، آلکساندرا یک دانشجوی فرانسوی بسیار مؤدب و مهربان به نام رنه مالو[1] را ملاقات کرد. جوان خیلی خوش‌قیافه‌ای نبود، اما باهوش و احساساتی بود، و به نظر آلکساندرا چنین رسید که وی فوق‌العاده است. آنها برای شنبهٔ آینده با هم قرار ملاقاتی در جایی از شهر گذاشتند.

رنه گفت: «ساعت هفت شب.»

«منتظرت خواهم بود.»

آن شب در اتاق خوابشان، آلکساندرا دربارهٔ دوست تازه‌اش به ایو گفت: «او مثل پسرهای دیگر نیست. نسبتاً خجول اما مهربان است. ما می‌خواهیم

---

1. Rene Mallot

شنبه شب با هم به سینما برویم.»

ایو سربه سرش گذاشت: «خیلی دوستش داری، نه، خواهر کوچولو؟»

آلکساندرا از خجالت سرخ شد و گفت: «تازه ملاقاتش کرده‌ام، اما به نظر می‌رسد که ــ خوب، خودت که بهتر می‌دانی.»

ایو طاقباز روی تختش دراز کشید، دست‌هایش را پشت سرش به هم قفل کرد: «نه، نمی‌دانم. بگو ببینم، آیا او سعی کرد تو را به بستر ببرد؟»

«ایو! این چه حرفی است که می‌زنی! او اصلاً از آن جور پسرها نیست. به تو که گفتم... او ــ او خجالتی است.»

«خوب معلوم است دیگر، خواهر کوچولوی من عاشق شده.»

«اصلاً هم عاشق نشده‌ام! حالا که فکرش را می‌کنم، کاش اصلاً به تو چیزی نگفته بودم.»

ایو با صمیمیت گفت: «اما من خوشحالم که گفتی.»

شنبه شب آینده، هنگامی که آلکساندرا جلوی سینما رسید، از رنه خبری نبود. آلکساندرا بیش از یک ساعت گوشهٔ خیابان ایستاد، و نگاه‌های خیرهٔ عابران را نادیده گرفت. احساس حماقت می‌کرد. عاقبت در یک کافهٔ کوچک به تنهایی شام خورد در حالی که اصلاً اشتها نداشت، و سپس درمانده و مأیوس به مدرسه بازگشت. ایو در اتاقشان نبود. آلکساندرا تا فرا رسیدن ساعتی که پس از آن دانش‌آموزان باید می‌خوابیدند مطالعه کرد و سپس چراغها را خاموش کرد. حوالی ساعت دو بامداد او شنید که ایو مخفیانه و دزدانه به داخل اتاق آمد.

آلکساندرا نجوا کرد: «کم‌کم داشتم نگرانت می‌شدم.»

«چندتا از دوست‌های قدیمی‌ام را دیدم. امشب چطور گذشت ــ فوق‌العاده بود، نه؟»

«وحشتناک بود. او اصلاً به خودش زحمت آمدن نداد.»

ایو با همدردی گفت: «واقعاً خجالت‌آور است. اما باید یاد بگیری که هرگز به مردها اعتماد نکنی.»

«فکر نمی‌کنی شاید اتفاق بدی برایش افتاده باشد؟»

«نه، آلکس. فکر می‌کنم احتمالاً کسی را بهتر از تو پیدا کرده است.»

آلکساندرا به خودش گفت، حتماً همین *طور است*. او زیاد هم تعجب نکرده بود، چون هیچ خبر نداشت که چقدر زیبا و تحسین‌برانگیز است. او همهٔ عمرش را در سایهٔ خواهر دوقلویش زیسته بود. آلکساندرا خواهرش ایو را خیلی دوست داشت، و برایش خیلی عادی بود که همه مجذوب ایو شوند. او خود را پست‌تر و پایین‌تر از ایو احساس می‌کرد، اما هرگز به فکرش خطور نکرده بود که این خواهرش بود که از زمان کودکی‌شان با چیره‌دستی بر این احساس دامن زده بود.

قرارملاقات‌های دیگر هم به همین ترتیب به هم خورد. پسرهایی که آلکساندرا می‌پسندید، ابتدا به نظر می‌رسید به او علاقه‌مند می‌شوند، اما پس از آن او دیگر موفق به دیدارشان نمی‌شد. در یک تعطیلی آخر هفته، آلکساندرا به طور اتفاقی در خیابانی در شهر لوزان به رنه برخورد کرد. رنه با شتاب به او نزدیک شد و گفت: «چی شد؟ تو که قول داده بودی به من تلفن کنی.»

«به تو تلفن کنم؟ راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

رنه ناگهان یک قدم عقب رفت، جا خورد: «ایو...؟»

«نه، من آلکساندرا هستم.»

چهرهٔ رنه از شرم برافروخته شد. «من ــ من معذرت می‌خواهم. باید بروم.» و با عجله از او دور شد و آلکساندرا را در حالی که با پریشانی از پشت سرش به وی خیره مانده بود بر جای گذارد.

آن شب هنگامی که آلکساندرا دربارهٔ اتفاق آن روز صبح برای ایو تعریف کرد، ایو با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «واقعاً که دیوانه است. آلکس، تو بدون او خوشبخت‌تری.»

با این که ایو احساس می‌کرد تجربه زیادی در خصوص مردان دارد، از یکی از نقاط ضعف آنان بی‌اطلاع بود، و همین امر کم و بیش باعث شکست و تباهی و بدبختی او شد. از آغاز تاریخ بشر، مردها همیشه دربارهٔ فتوحات خود فخر فروخته‌اند، و دانشجویان مدرسهٔ نظام هم از این قاعده مستثنی نبودند. آنها با تحسین و هیجان زیادی دربارهٔ ایو بلک‌ول صحبت می‌کردند.

«وقتی که پیشم بود، زبانم بند آمده بود...»

«تا به حال تیکه‌ای مثل او گیرم نیامده بود...»

«واقعاً خوش اندام و تو دل بروست...»

«خدای من، مثل ماده ببری در بستر است!»

از آنجا که حداقل سی دانشجو و پنج شش نفر از مربیان مدرسه نظام از استعدادها و تمایلات داغ و هوس‌آلود ایو تعریف و تمجید می‌کردند، این راز کم‌کم به موضوعی علنی در مدرسه تبدیل شد. یکی از مربیان مدرسه نظام این شایعه را به معلمی در آموزشگاه فرن‌وود تذکر داد، و این خانم معلم هم به نوبه خود آن را به خانم کالینز، مدیره مدرسه گزارش کرد. تحقیقات دقیق‌تری آغاز شد، و نتیجهٔ آن ملاقاتی بین خانم مدیر و ایو بود.

«فکر می‌کنم به خاطر آبرو و شهرت این مدرسه، بهتر باشد تو هرچه زودتر اینجا را ترک کنی.»

ایو به خانم کالینز خیره شد، گویی آن زن دیوانه است: «خدای من، راجع به چی صحبت می‌کنید؟»

«راجع به این حقیقت که تو با نیمی از پسران آکادمی نظامی مراودات عاشقانه داشته‌ای، و آن نیم دیگر هم گویا صف کشیده‌اند و مشتاقانه منتظر فرارسیدن نوبتشان هستند.»

«در تمام عمرم چنین دروغ‌های وحشتناکی نشنیده بودم.» صدای ایو از فرط رنجش و عصبانیت می‌لرزید. «فکر نکنید که این را به مادربزرگم نخواهم گفت. وقتی که بشنود ــ»

مدیره مدرسه حرف او را قطع کرد: «لازم نیست به خودت زحمت بدهی. من ترجیح می‌دهم به خاطر آبروی آموزشگاه فرن‌وود حرف بیشتری نزنم، اما اگر تو آرام و به سرعت اینجا را ترک نکنی، فهرستی از اسامی آن پسرها و مردها را در دست دارم و تصمیم دارم آن را برای مادربزرگت بفرستم.»

«دلم می‌خواهد آن فهرست را ببینم!»

خانم کالینز بدون گفتن کلمه‌ای فهرست را به دست ایو داد. فهرستی طولانی بود. ایو آن را بررسی کرد و متوجه شد که حداقل هفت اسم در فهرست نیامده است. او آنجا نشسته بود، و در سکوت فکر می‌کرد.

بالاخره از جا برخاست و با دلخوری گفت: «کاملاً معلوم است که علیه خانواده من توطئه کرده‌اند تا آبروی ما را ببرند. یک نفر سعی می‌کند مادربزرگم را از طریق من تحت فشار قرار بدهد. پیش از این که چنین اتفاقی بیفتد، من از اینجا خواهم رفت.»

خانم کالینز با لحن خشکی گفت: «تصمیم بسیار عاقلانه‌ای است. فردا صبح یک اتومبیل تو را به فرودگاه خواهد رساند. به مادربزرگت تلگراف می‌زنم که تو به خانه برمی‌گردی. حالا مرخص هستی.»

ایو برگشت و به طرف در رفت، بعد ناگهان به یاد چیزی افتاد: «تکلیف خواهرم چه می‌شود؟»

«آلکساندرا اینجا می‌ماند.»

هنگامی که آلکساندرا پس از آخرین کلاس درسش به خوابگاه برگشت، دید که ایو در حال بستن چمدانش است. «چه کار می‌کنی؟»

«به خانه برمی‌گردم.»

«خانه؟ در وسط نیمسال تحصیلی؟»

ایو چرخید تا با خواهرش روبه‌رو شود: «آلکس، واقعاً نمی‌دانی این مدرسه چه جای مزخرفی است؟ ما اینجا هیچ چیز یاد نمی‌گیریم. فقط وقتمان را تلف می‌کنیم.»

آلکساندرا با حیرت گوش داد و گفت: «اما ایو، من اصلاً فکر نمی‌کردم تو چنین احساسی داشته باشی.»

«هرروز نفرت‌انگیز این سال لعنتی، هرروز، همین احساس را داشتم. فقط به خاطر تو بود که به رویم نمی‌آوردم. چون مثل این که تو اینجا را خیلی دوست داری.»

«بله، دوست دارم، اما ــ»

«متأسفم، آلکس، دیگر بیش‌تر از این نمی‌توانم تحمل کنم. می‌خواهم به نیویورک برگردم. می‌خواهم به وطن بروم به جایی که *ما* به آن تعلق داریم.»

«آیا این تصمیمت را به خانم کالینز گفته‌ای؟»

«بله، همین چند دقیقه پیش.»

«چه واکنشی نشان داد؟»

«توقع داشتی چه واکنشی نشان بدهد؟ رنگ از رویش پرید، به التماس افتاد. می‌ترسید به‌گوش بقیه برسد و مدرسه‌اش بد جلوه کند. به من التماس کرد که بمانم.»

آلکساندرا روی لبهٔ تختش نشسته بود. «نمی‌دانم چه بگویم.»

«لازم نیست چیزی بگویی. این اصلاً مربوط به تو نمی‌شود.»

«البته که مربوط می‌شود. اگر تو اینقدر از اینجا ناراحت و ناراضی هستی ــ» او دست از صحبت برداشت. بعد از مکثی افزود: «شاید حق با تو باشد. واقعاً آدم اینجا وقتش را هدر می‌دهد. از بر کردن افعال مزوج لاتین چه فایده‌ای دارد؟»

«درست است. یا این که به ما چه مربوط که هانیبال[1] یا برادر نفرت‌انگیزش هازدروبال[2] کی بودند؟»

---

۱. Hannibal، تولد ۲۴۷ قبل از میلاد ــ وفات ۱۸۳ قبل از میلاد ــ سردار کارتاژ که در سال ۲۱۸ قبل از میلاد از کوهستان آلپ گذشت تا به ایتالیا لشکرکشی کند.

۲. Hasdrubal، سردار کارتاژ و برادر هانیبال که در سال ۲۰۷ از کوهستان آلپ گذشت تا به برادرش کمک کند. در همان سال فوت کرد.

آلکساندرا به طرف کمدش رفت، چمدانش را بیرون آورد و آن را روی تخت گذاشت.

ایو تبسم‌کنان گفت: «نمی‌خواستم از تو بخواهم اینجا را همراه من ترک کنی، آلکس، اما واقعاً خوشحالم که با هم به خانه بازمی‌گردیم.»

آلکساندرا دست خواهرش را فشرد و گفت: «من هم همینطور.»

ایو با خوشحالی گفت: «حالا بهت می‌گویم چه کار بکنی. در حالی که من اثاث و لباس‌هایم را جمع می‌کنم، تو به مادربزرگ تلفن می‌زنی و می‌گویی که ما فردا صبح سوار هواپیما می‌شویم و به وطن می‌آییم. به او بگو که ما دیگر نمی‌توانیم اینجا را تحمل کنیم. این کار را خواهی کرد؟»

آلکساندرا با تردید گفت: «بله. اما فکر نمی‌کنم مامان‌بزرگ از این کارمان خوشش بیاید.»

ایو با اطمینان خاطر گفت: «نگران آن بانوی عزیز پیر نباش. یک جوری از دلش درمی‌آورم.»

و آلکساندرا شکی از این بابت نداشت. مادربزرگ همیشه به خواست‌های ایو احترام می‌گذاشت و هرچه او می‌خواست برآورده می‌کرد. آلکساندرا اندیشید، *اما از حق نگذریم، چطور می‌توان دل نازک ایو را شکست و به خواست‌هایش اعتنا نکرد؟*

او بیرون رفت تا به مادربزرگش تلفن بزند.

کیت بلک‌ول دوستان و دشمنان و همکاران تجاری متعددی با مقام و منصب‌های بالا داشت، و در چند ماه اخیر شایعات آزاردهنده‌ای به‌گوشش رسیده بود. در آغاز، این شایعات را به عنوان حسادت‌های ناچیز تلقی کرده و به حرف مردم اعتنایی نکرده بود. اما شایعات کماکان جریان داشت. گفته می‌شد که ایو با تعداد زیادی از پسران مدرسه نظام سوییس مراودات غیراخلاقی داشته است. ایو یک بار سقط جنین کرده بود. او به خاطر ابتلا به بیماری مقاربتی تحت مداوا قرار گرفته بود.

بنابراین، کیت وقتی فهمید که نوه‌هایش به خانه بازمی‌گردند، خاطرش آسوده شد. و قصد داشت به این شایعات شرم‌آور و زشت پایان دهد.

روزی که دخترها از راه رسیدند، کیت در خانه منتظرشان بود. او ایو را به اتاق نشیمن مجاور اتاق خوابش برد و گفت: «داستان‌های وحشتناک و رنج‌آوری شنیده‌ام. می‌خواهم بفهمم چرا شما را از مدرسه اخراج کردند.» نگاهش را در نگاه نوه‌اش دوخته بود.

ایو پاسخ داد: «ما را از مدرسه اخراج نکردند. من و آلکس خودمان تصمیم گرفتیم بیاییم.»

«به دلیل داشتن رابطه با پسرها؟»

ایو گفت: «مادربزرگ، خواهش می‌کنم. ترجیح می‌دهم حرفی راجع به آن نزنم.»

«متأسفانه باید راجع به آن حرف بزنی. آنجا چه غلطی می‌کردی؟»

«من هیچ غلطی نکرده‌ام. این آلکس بود که ــ» او دست از صحبت برداشت.

کیت با بی‌قراری پرسید: «آلکس چی؟»

ایو فوراً گفت: «خواهش می‌کنم او را سرزنش نکنید. مطمئنم که دست خودش نبوده است. او دوست دارد آن بازی کودکانه را انجام دهد و وانمود کند که من است. نمی‌دانستم چه کار می‌کند تا آن دخترها شروع کردند به غیبت‌کردن. به نظر می‌رسید که او با خیلی ــ خیلی از پسرها رابطه دارد ــ» ایو با شرمساری حرفش را قطع کرد.

کیت با حیرت گفت: «وانمود می‌کرد که توست؟ چرا جلویش را نگرفتی؟»

ایو با درماندگی گفت: «سعی کردم. تهدید کرد که خودش را می‌کشد. اوه، مامان‌بزرگ، فکر می‌کنم آلکساندرا یکی کمی» ــ او سعی کرد آن کلمه را به زور بر زبان آورد ــ «از نظر روحی ناپایدار است. می‌ترسم اگر با او راجع

به این موضوع صحبت کنید، بلایی سر خودش بیاورد.» در چهرهٔ پر از اشک آن دختر رنج و عذابی شدید هویدا بود.

قلب کیت از احساس درماندگی عمیق ایو به درد آمد. «ایو، گریه نکن. گریه نکن، عزیزم. من در این مورد هیچ چیزی به آلکساندرا نخواهم گفت. این موضوع فقط بین ما دو نفر می‌ماند.»

ایو هق‌هق‌کنان گفت: «من ــ من نمی‌خواستم چیزی در این مورد به شما بگویم. اوه، مامانی، می‌دانستم که دانستن این موضوع چقدر دل شما را می‌شکند.»

کمی بعد، موقع صرف چای، کیت آلکساندرا را برانداز کرد. با خود اندیشید، در *ظاهر* چه زیبا و در درون چه *فاسد است*. این که آلکساندرا سلسله‌ای از روابط وقیحانه با پسرها برقرار کرده بود به اندازه کافی بد بود، اما بدتر از آن این بود که سعی کرده بود گناه را به‌گردن خواهرش بیندازد! کیت مات و متحیر بود.

طی دو سال آینده، هنگامی که ایو و آلکساندرا به تحصیل در مدرسه دوشیزه پورتر[1] اشتغال داشتند، ایو خیلی مراقب و محتاط بود. حالا که نزدیک محل زندگیشان به مدرسه می‌رفتند، او خیلی وحشت داشت مبادا چیزی به‌گوش مادربزرگش برسد. هیچ چیز نمی‌بایست رابطه او با مادربزرگش را خراب می‌کرد. آن بانوی سالخورده احتمالاً مدت زیادی زنده نمی‌ماند ــ اکنون هفتاد و نه سال داشت! ــ و ایو می‌خواست اطمینان حاصل کند که خودش وارث مادربزرگش خواهد بود.

به مناسبت بیست و یکمین سال تولد دخترها، کیت نوه‌هایش را با خود

1. Miss Porter

به پاریس برد و برای هریک از آنها انواع و اقسام پوشاک را از لباسکدهٔ مشهور کوکوشانل خیاط پرآوازه خریداری کرد.

در یک مهمانی کوچک شام در رستوران «پتی بدوئن»[1]، ایو و آلکساندرا با کُنت آلفرد موریه[2] و همسرش، کنتس ویویَن[3] آشنا شدند. کُنت مرد متشخص و محترم پنجاه و چند ساله‌ای با موهای فلفل‌نمکی و اندام متناسب یک ورزشکار بود. همسرش زنی مهربان و خوش‌رو بود و شهرت داشت که یک خانم کدبانو و میزبان مهمانی‌های بین‌المللی است.

ایو هیچ علاقه بخصوصی نسبت به هیچکدام از آنها نداشت، مگر موقعی که این اظهار نظر را شنید که یک نفر به کنتس گفت: «واقعاً به تو و آلفرد غبطه می‌خورم. شما خوشبخت‌ترین زوجی هستید که من می‌شناسم. چند سال است با هم ازدواج کرده‌اید؟ بیست و پنج سال؟»

آلفرد در پاسخ آن خانم گفت: «ماه آینده بیست و شش سال می‌شود. و شاید من تنها مرد فرانسوی در تاریخ این کشور باشم که هرگز به همسرش خیانت نکرده است.»

همه به جز ایو خندیدند. در بقیه مدت صرف شام، ایو مشغول بررسی کنت موریه و همسرش بود. او نمی‌توانست تصور کند که کنت در وجود آن زن مُردنیِ میانسال با آن گردن پر از چین و چروکش چه می‌بیند. کنت موریه احتمالاً نمی‌دانست که عشق‌ورزی واقعی چگونه است. فخر فروختن او یاوه‌گویی و احمقانه بود. کنت آلفرد موریه به صورت چالشی برای ایو درآمد. بایستی او را فتح می‌کرد.

روز بعد، ایو به موریه در دفترش تلفن زد. «الو، سلام. من ایو بلک‌ول هستم. حتماً مرا به خاطر نمی‌آورید، اما ــ»

1. Le Petit Bedouin 2. Count Alfred Maurier
3. Vivien

«چطور ممکن است تو را فراموش کنم، بچه جان؟ تو یکی از آن نوه‌های خوشگل دوست من کیت هستی.»

«خوشحالم که مرا به خاطر دارید، جناب کنت. از این که مزاحمتان شدم مرا ببخشید، اما شنیده‌ام که شما کارشناس انواع شراب هستید. من می‌خواهم به افتخار مادربزرگم مهمانی شامی به صورت غافلگیرانه برگزار کنم.» ایو خندهٔ کوچک نومیدانه‌ای سرداد و گفت: «می‌دانم که چه غذاهایی پذیرایی کنم، اما هیچ چیز دربارهٔ انواع شراب نمی‌دانم. فکر کردم شاید شما بتوانید لطفی در حق من بکنید و مرا در این خصوص راهنمایی کنید.»

کنت با خوشحالی گفت: «با کمال میل، دخترم. بستگی دارد به این که تو چه غذاهایی می‌خواهی پذیرایی کنی. اگر می‌خواهی اول ماهی پذیرایی کنی، یک شراب ملایم و خوب چابلیس می‌تواند ــ»

«اوه، ببخشید، اما من هرگز نمی‌توانم همه این چیزها را به خاطر بسپارم. آیا ممکن است شما را حضوری ملاقات کنم تا بتوانیم در این خصوص صحبت کنیم؟ اگر امروز برای ناهار وقتتان آزاد باشد...»

«به خاطر یک دوست قدیمی، بالاخره یک کاری می‌کنم.»

«اوه، عالی است.» ایو گوشی تلفن را آهسته سر جایش گذاشت. این ناهاری است که کُنت تا آخر عمرش به یاد خواهد داشت.

آنها همدیگر را در رستوران لاسِر ملاقات کردند. بحث راجع به انواع شراب بسیار کوتاه و مختصر بود. ایو با بی‌حوصلگی به نطق کسالت‌آور موریه گوش داد و یکدفعه حرف او را قطع کرد: «آلفرد، من عاشقت شده‌ام.»

کنت در میانهٔ ادای یک جمله ناگهان یکه خورد و با حیرت پرسید: «ببخشید، چی گفتی؟»

«گفتم که من عاشق شما شده‌ام.»

موریه جرعه‌ای از شرابش را نوشید و گفت: «شراب کهنهٔ خوبی است.» او دست ایو را نوازش کرد و گفت: «همهٔ دوستان خوب باید عاشق هم باشند.»

«من دربارهٔ آن جور عشق حرف نمی‌زنم، آلفرد.»

و کنت در چشمان ایو نگریست و دقیقاً دانست که او راجع به چه نوع عشقی حرف می‌زند. این موضوع باعث شد کنت عصبی شود. این دختر بیست و یک سال داشت و او پنجاه سالگی را هم پشت سر گذاشته و یک مرد متأهل خوشبخت بود. کنت واقعاً درک نمی‌کرد که این روزها دختران جوان را چه می‌شود. از این که مقابل آن دختر نشسته بود احساس ناراحتی می‌کرد و از آنچه او گفته بود معذب بود و از این که می‌دید آن دختر احتمالاً زیباترین و جذاب‌ترین زن جوانی است که به عمرش دیده است بیشتر احساس عذاب می‌کرد. او یک دامن پلیسه به‌رنگ بژ و یک بلوز ظریف بافتنی چسبان به رنگ سبز که برجستگی‌های بدنش را آشکار می‌ساخت به تن داشت. کنت به آن چهره معصوم و جوان نگریست، و دچار لکنت زبان شد. کلمات از یادش رفته بودند: «تو ــ تو حتی مرا نمی‌شناسی.»

«از وقتی که دختر کوچکی بودم مردی مثل شما را به خواب می‌دیدم. مردی را در خیال تصور می‌کردم که زره براقی به تن داشت، و مثل شما قدبلند و خوش‌قیافه بود و ــ»

«متأسفانه باید بگویم که زره من کمی زنگار گرفته است. من ــ»

ایو ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکنید. دیشب که شما را در آن مهمانی شام دیدم، نمی‌توانستم ازتان چشم بردارم. دیگر نتوانستم به جز شما به چیز دیگری فکر کنم. تمام مدت شب بیدار بودم. نتوانستم لحظه‌ای شما را از فکرم خارج کنم.» که این گفته تقریباً حقیقت داشت.

«ایو، من ــ من نمی‌دانم چه به تو بگویم. من مرد متأهل خوشبختی هستم. من ــ»

«اوه، نمی‌دانی که چقدر به زنت غبطه می‌خورم. او خوشبخت‌ترین زن جهان است. نمی‌دانم، آلفرد که آیا خودش هم به این مسأله واقف است؟»

«البته که هست. خودم تمام مدت این را به او می‌گویم.» کنت با حالت عصبی لبخند زد و از خودش پرسید که چطور موضوع صحبت را عوض کند.

«آیا همسرتان *واقعاً* از شما قدردانی می‌کند؟ آیا می‌داند شما چه مرد حساسی هستید؟ به فکر خوشبختی شما هست؟ من که خوب می‌دانم چه‌طور ازتان قدردانی کنم.»

کنت لحظه به لحظه بیشتر احساس ناراحتی و عذاب می‌کرد. گفت: «تو خانم جوان زیبایی هستی. و روزی شوالیه‌ات را در یک زره براق و زنگارنگرفته، پیدا خواهی کرد، و سپس ــ»

«من او را پیدا کرده‌ام و می‌خواهم همین الان به او عشق بورزم.»

کنت به اطراف نگاه کرد، می‌ترسید مبادا شخص آشنایی حرف‌های ایو را شنیده باشد: «ایو! خواهش می‌کنم آبروریزی نکن!»

ایو به جلو خم شد و گفت: «این تنها تقاضای من از شماست؛ خاطرهٔ شیرینی که تا آخر عمر برایم باقی بماند.»

کنت با لحنی جدی گفت: «غیرممکن است. تو داری مرا در وضعیت شرم‌آوری قرار می‌دهی. خانم‌های جوان نباید همینطوری ول بگردند و به غریبه‌ها چنین پیشنهادهایی بکنند.»

چشمان ایو کم‌کم از اشک پر شد: «آیا راجع به من *اینطور* فکر می‌کنید؟ که من ول می‌گردم؟ ــ من در تمام عمرم فقط یک مرد را شناخته‌ام. ما با هم نامزد شده بودیم تا بعداً عروسی کنیم.» ایو زحمت پاک‌کردن اشک‌هایش را به خود نداد. اشک حالا روی گونه‌هایش جاری بود: «او یک مرد مهربان و عاشق‌پیشه و دوست‌داشتنی بود. در یک حادثه کوهنوردی کشته شد. من هم آنجا بودم و جان‌دادنش را دیدم. وحشتناک بود.»

کنت موریه دستش را روی دست ایو گذاشت: «خیلی متأسفم.»

«شما مرا به یاد او می‌اندازید. وقتی که دیدمتان، مثل این بود که بیل پیشم برگشته. اگر فقط یک ساعت از وقتتان را به من اختصاص بدهید، دیگر هرگز مزاحمتان نخواهم شد. دیگر هیچ‌وقت چشمتان به من نخواهد افتاد. خواهش می‌کنم، آلفرد!»

کنت برای مدتی طولانی به ایو نگاه کرد، تصمیم خودش را سبک سنگین

می‌کرد. هرچه باشد، او هم یک مرد فرانسوی بود.

آنها بعدازظهر را در یک هتل کوچک در خیابان «سَنت ـ آن» گذراندند. کنت موریه، با وجود تمام تجاربی که در زندگی داشت، هرگز زنی همچون ایو ندیده بود. او مثل طوفان بود، الههٔ زیبایی، و خود شیطان بود. شرارت عجیبی در وجودش نهفته بود. در پایان بعدازظهر، کنت موریه کاملاً خسته و کمی ناراحت و بی‌حوصله بود.

همچنان که آماده خروج از هتل می‌شدند، ایو گفت: «عزیزم، دوباره تو را کی می‌بینم؟»

موریه گفت: «بهت تلفن خواهم زد.»

او اصلاً قصد نداشت این زن را دوباره ببیند. چیزی در وجود ایو رعب‌آور و هراس‌برانگیز بود ـ چیزی اهریمنی. او زنی بود که آمریکایی‌ها به اصطلاح و به طرز مناسبی بدیمن و زندگی بر باد ده می‌نامند، و کنت هیچ دلش نمی‌خواست که باز هم با او مراودهٔ عاشقانه داشته باشد.

این موضوع قاعدتاً بایستی در همین جا به پایان می‌رسید، اگر آلیشی وندرلیک[1] آنها را در حال خروج از هتل با هم ندیده بود. آلیشی کسی بود که سال گذشته در یک انجمن خیریه در کنار کیت بلک‌ول خدمت کرده بود. خانم وندرلیک یک خانم معاشرتی و علاقه‌مند به شرکت در بیشتر محافل اجتماعی و رسمی بود، و این ماجرا یک نردبام ترقی بود که از آسمان بر او نازل شد. او عکس‌های کنت موریه و همسرش را در روزنامه‌ها دیده بود، و تصاویر دوقلوهای بلک‌ول را هم اینجا و آنجا دیده بود. مطمئن نبود که آن دختر ایو است یا آلکساندرا، اما این اصلاً اهمیتی نداشت. خانم وندرلیک می‌دانست وظیفه‌اش چیست. او به دفترچه تلفنش نگاه کرد و شمارهٔ کیت بلک‌ول را یافت.

1. Alicia Vanderlake

پیشخدمت مرد تلفن را پاسخ داد: «بُن ژور.[1]»

«می‌خواستم در صورت امکان با خانم بلک‌ول صحبت کنم.»

«ببخشید چه کسی صحبت می‌کند؟»

«خانم وندرلیک. یک موضوع شخصی است.»

یک لحظه بعد، کیت بلک‌ول پای تلفن بود: «بفرمایید.»

«سلام، خانم بلک‌ول. من آلیشی وندرلیک هستم. یقیناً مرا به خاطر دارید. ما سال گذشته در یک انجمن خیریه همکار بودیم و ـ»

«اگر احتیاج به کمک مالی دارید، تلفن بزنید به دفتر من در ـ»

خانم وندرلیک بلافاصله گفت: «نه، نه. یک موضوع شخصی است. مربوط به نوه‌تان می‌شود.»

کیت بلک‌ول حتماً او را به صرف چای در منزلش دعوت می‌کرد، و آنها می‌توانستند مثل دو زن راجع به آن صحبت کنند، و دوستی گرمی بینشان آغاز می‌شد.

در عوض کیت بلک‌ول گفت: «دربارهٔ او چه می‌خواهید بگویید؟»

خانم وندرلیک قصد نداشت موضوع را تلفنی بگوید، اما لحن غیردوستانهٔ کیت جای انتخابی باقی نمی‌گذاشت: «بسیار خوب، فکر کردم این وظیفهٔ من باشد که به شما بگویم چند دقیقه قبل او را دیدم که همراه کنت آلفرد موریه یواشکی از یک هتل خارج می‌شد. کاملاً مشخص بود به چه منظور به آنجا رفته بودند.»

صدای کیت مثل یخ سرد بود: «اصلاً باورم نمی‌شود. کدام‌یک از نوه‌هایم؟»

خانم وندرلیک خنده‌ای از سر تردید برآورد و گفت: «من ـ من نمی‌دانم نمی‌توانم آنها را از هم تشخیص بدهم. اما هیچ‌کس نمی‌تواند، اینطور نیست؟ این ـ»

۱. Bonjour، روز خوش.

«از اطلاع‌رسانی‌تان ممنونم.» و کیت گوش تلفن را پایین گذاشت.

کیت آنجا ایستاده بود، سعی می‌کرد خبری را که هم‌اکنون شنیده بود درک کند. آنها تازه همین دیشب با هم شام خورده بودند. کیت از پانزده سال پیش آلفرد موریه را می‌شناخت، و آنچه به او گفته شده بود کاملاً مغایر با خصوصیات کُنت و باورنکردنی بود. و با وجود این مردان موجوداتی لغزشکار بودند. اگر آلکساندرا با نیرنگ آلفرد را فریفته باشد...

کیت گوشی تلفن را برداشت و به متصدی تلفنخانه گفت: «می‌خواهم با سوییس صحبت کنم. آموزشگاه دخترانه فرن‌وود در لوزان.»

هنگامی که ایو اواخر آن بعدازظهر به خانه بازگشت، گونه‌هایش از رضایت گل انداخته بود، نه به دلیل آن که از عشق‌ورزی با کنت موریه محظوظ شده بود، بلکه از پیروزی‌اش بر او شادمان بود. ایو اندیشید، *حالا که توانستم به این راحتی او را از آن خود کنم، پس هرکس دیگری را هم می‌توانم متعلق به خودم کنم. می‌توانم دنیا را به تصرف درآورم.* او به کتابخانه قدم گذاشت و کیت را آنجا یافت.

«سلام، مامانی. امروز بهت خوش گذشت؟»

کیت آنجا ایستاده بود، نوهٔ جوان و دوست‌داشتنی‌اش را برانداز می‌کرد. «متأسفانه روز خوبی نبود. به تو چطور گذشت؟»

«آه، من که کمی خرید کردم. چندان چیزی به چشمم نخورد که واقعاً مورد پسندم واقع شود، چون شما همه چیز برایم خریده‌اید. شما همیشه ــ»

«ایو، در را پشت سرت ببند.»

لحن کلام کیت پیام هشداردهنده‌ای در خود داشت. ایو در بزرگ از جنس چوب بلوط را بست.

«بنشین.»

«مامانی، مشکلی پیش آمده؟»

«تو باید موضوع را به من بگویی. می‌خواستم آلفرد موریه را به اینجا

دعوت کنم، اما فکر کردم که بهتر است بیش از این تحقیر نشویم.»

مغز ایو به سرعت به‌کار افتاد. *این غیرممکن بود! از هیچ راهی امکان نداشت کسی توانسته باشد راجع به رابطهٔ او و آلفرد موریه چیزی بفهمد.* ایو درست همین یک ساعت پیش از وی جدا شده بود. «من ــ من نمی‌فهمم راجع به چی صحبت می‌کنید.»

«پس بگذار رک و بی‌پرده همه چیز را برایت بگویم. تو امروز بعدازظهر با آلفرد موریه خلوت کرده بودی.»

اشک به چشمان ایو آمد. «من ــ من امیدوار بودم که تو هرگز نفهمی او چه بلایی بر سرم آورد، چون او دوست تو بود.» ایو خیلی سعی می‌کرد صدایش نلرزد. «وحشتناک بود. او به من تلفن زد و مرا به صرف ناهار دعوت کرد و مستم کرد و ــ»

«خفه شو!» صدای کیت همچون ضربهٔ تازیانه بود. انزجار در چشمانش موج می‌زد: «تو زن نفرت‌انگیزی هستی.»

کیت دردناک‌ترین ساعت زندگی‌اش را گذرانده بود، به حقیقت تلخی راجع به نوه‌اش دست یافته بود. او می‌توانست بار دیگر صدای خانم مدیر مدرسه را در سرش بشنود که می‌گفت، *خانم بلک‌ول، دخترهای جوان سر به هوا و نادان هستند، و اگر یکی از آنها با پسری رابطه داشته باشد، من وظیفه دارم راهنمایی‌اش کنم، اما اگر به حرف من گوش نداد، دیگر به من مربوط نیست. ایو آنقدر بیشرمانه و وقیحانه هرزگی می‌کرد که به خاطر آبروی مدرسه...»*

و ایو گناهان خودش را به‌گردن آلکساندرا انداخته بود.

کیت دوباره آن حوادث را به خاطر آورد. آتش، که آلکساندرا بر اثر سوختگی تقریباً در آستانهٔ مرگ قرار گرفته بود. سقوط آلکساندرا از صخره. آلکساندرا بر اثر افتادن بادبان هنگامی که ایو سکان را به دست داشت از قایق به دریا پرت شده و نزدیک بود غرق شود. کیت می‌توانست صدای ایو را هم بشنود که جزییات مورد «تجاوز» قرار گرفتنش توسط معلم ادبیات انگلیسی

را تعریف می‌کرد: *آقای پارکینسون گفت که می‌خواهد دربارهٔ وضعیت درسی‌ام با من صحبت کند. از من خواست بعدازظهر یکشنبه‌ای به خانه‌اش بروم. وقتی به آنجا رسیدم، در خانه تنها بود. گفت می‌خواهد چیزی را در طبقه بالا نشانم بدهد. دنبالش به طبقه بالا رفتم و او ــ»*

کیت آن واقعه را در برایرکرست به خاطر آورد: ایو به فروش ماری‌جوآنا متهم شده بود ولی گناهش را گردن آلکساندرا انداختند. ایو آلکساندرا را سرزنش نکرده بود، از او دفاع کرده بود. این شیوهٔ ایو بود ــ که آدم تبهکار و خبیثی باشد و نقش دختر قهرمان را بازی کند. آه، که چقدر رند و زیرک بود.

اکنون کیت آن هیولای زیبا و فرشته صورت را که مقابلش بود برانداز می‌کرد. من تمام نقشه‌های آینده را در مورد تو طرح‌ریزی کرده بودم. تو قرار بود روزی اداره شرکت کروگر ـ برنت را بر عهده بگیری. این تو بودی که آنقدر دوستت داشتم و گرامی‌ات می‌داشتم. کیت گفت: «می‌خواهم این خانه را ترک کنی. دیگر نمی‌خواهم هیچ‌وقت تو را ببینم.»

رنگ از چهرهٔ ایو به‌کلی پرید.

«تو یک روسپی هستی. این ننگ را شاید بتوان پذیرفت، اما علاوه بر آن یک آدم فریبکارِ نیرنگ‌باز و یک دروغگوی روانی هستی. و این چیزی است که برای من قابلِ قبول نیست.»

همه چیز خیلی سریع رخ داده بود. ایو با نومیدی گفت: «مامانی، اگر آلکساندرا همهٔ این دروغ‌ها را راجع به من به شما گفته است ــ»

«آلکساندرا در این خصوص چیزی نمی‌داند. من فقط یک گفت‌وگوی طولانی با خانم کالینز داشتم.»

«که *اینطور*؟» ایو سعی کرد حالتی از آرامش را در صدایش جلوه دهد. «خانم کالینز از من متنفر است چون ــ»

ملال و کسالتی ناگهانی وجود کیت را فرا گرفت: «این دروغ‌ها دیگر کارساز نیست، ایو. دیگر بس است. بازی تمام شده. به دنبال وکیلم فرستاده‌ام. تو را از ارث محروم می‌کنم.»

ایو احساس کرد دنیا دور سرش می‌چرخد. «تو نمی‌توانی. پس من ــ من چطور زندگی کنم؟»

«مقرری مختصری به تو پرداخت خواهد شد. از حالا به بعد، می‌توانی به میل خودت زندگی کنی. هر کار که دوست داری بکن.» لحن صدای کیت سخت و جدی شد: «اما اگر کلمه‌ای راجع به رسوایی‌هایت بشنوم یا در مطبوعات بخوانم، اگر باز هم نام بلک‌ول را به صورتی آلوده کنی، برای همیشه مقرری‌ات قطع خواهد شد. روشن شد؟»

ایو به چشمان مادربزرگش نگریست و این بار دانست که هیچ مهلت یا امکان تعلیق مجازاتی وجود ندارد. می‌خواست دهها نوع عذرخواهی را به زبان آورد، اما همهٔ حرفها همان جا به سکوت تبدیل شد.

کیت به پا خاست و با صدایی لرزان گفت: «فکر نمی‌کنم اصلاً برایت اهمیتی داشته باشد، اما این ــ این برای من دشوارترین کاری بود که در زندگی مجبور به انجامش شدم.»

و کیت برگشت و در حالی که پشتش را صاف و استوار نگه داشته بود از اتاق خارج شد.

کیت در اتاق خواب تاریکش تنها نشست، از خودش می‌پرسید که چرا همه چیز اینطور خراب شد.

اگر دیوید کشته نشده بود، و تونی پدرش را دیده بود...

اگر تونی نخواسته بود نقاش شود...

اگر ماریانه زنده مانده بود...

اگر. کلمه‌ای سه حرفی و به دردنخور.

آینده همچون گِلی بود، که بایستی روز به روز قالب گرفته می‌شد، اما گذشته همچون بستر سخت صخره‌ها، غیرقابل تغییر بود. کیت با خود گفت، هرکسی که دوستش *داشتم به من نارو زد. تونی. ماریانه. ایو. سارتر خوب گفته است: لعنت بر همه.*» او از خودش می‌پرسید که این درد و رنج چه هنگام از

وجودش رخت برمی‌بندد.

در حالی که کیت وجودش آکنده از درد و رنج بود، ایو سراپا خشم بود. تنها کاری که کرده بود این بود که یکی دو ساعتی به خودش خوش گذرانده بود، ولی مادربزرگش طوری رفتار کرده بود مثل این که او جنایتی بزرگ و غیرقابل تصور مرتکب شده است. ماده سگ اُمُل! اُمُل نه: پیر. بله، همین بود. او پیر و فرتوت بود. ایو یک وکیل خوب خواهد یافت و وصیت‌نامهٔ جدید را در دادگاه فسخ خواهد کرد. پدرش و مادربزرگش هر دو دیوانه بودند. هیچ‌کس نمی‌توانست او را از ارث محروم کند. کروگر-برنت شرکت *او* بود. چند هزار بار مادربزرگش به او گفته بود که شرکت روزی مال او خواهد شد. و آلکساندرا! در تمام این مدت آلکساندرا در حال توطئه‌چینی علیه او بوده، تیشه به ریشه‌اش زده، خدا می‌داند چه حرف‌های زهرآگینی در گوش مادربزرگشان خوانده است. آلکساندرا شرکت را برای خودش می‌خواست. قسمت وحشتناک موضوع این بود که حالا احتمال داشت آن را به دست آورد. آنچه آن بعدازظهر رخ داده بود به اندازهٔ کافی بد بود، اما فکر این که آلکساندرا ادارهٔ شرکت را به دست گیرد تحمل‌ناپذیر بود. ایو به خود گفت، *نمی‌توانم اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد. بایستی راهی برای جلوگیری از آن بیابم.* او در چمدانش را محکم و با صدا بست و رفت تا خواهرش را پیدا کند.

آلکساندرا در باغ مشغول مطالعه بود. وقتی که ایو نزدیکش رسید سرش را بالا آورد.

«آلکس، من تصمیم گرفته‌ام به نیویورک بازگردم.»

آلکساندرا با حیرت به خواهرش نگاه کرد: «*حالا؟* مامانی قصد دارد هفته آینده ما را با کشتی تفریحی به ساحل دالمیشی[1] ببرد. تو ــ»

«کی دلش می‌خواهد به دالمیشی برود؟ من در این باره خیلی فکر کرده‌ام

---

۱. Dalmatia، منطقه‌ای در امتداد ساحل آدریاتیک یوگسلاوی، که بیشتر وسعت آن در جمهوری کروآسی است.

وقتش رسیده که آپارتمانی برای خودم داشته باشم.» او تبسم‌کنان ادامه داد: «حالا دختر بزرگی هستم. بنابراین می‌خواهم آپارتمان نقلی و خوشگلی برای خودم پیدا کنم، و اگر تو دختر خوبی باشی، به تو اجازه می‌دهم بعضی وقت‌ها پیش من بیایی و بمانی.» ایو اندیشید، خوب گفتم. دوستانه، *اما خیلی قربان صدقه‌اش نرفتم نباید بگذارم بفهمد با او دشمنی دارم.*

آلکساندرا با نگرانی خواهرش را نگاه می‌کرد: «مامانی چیزی در این مورد می‌داند؟»

«امروز بعدازظهر بهش گفتم. البته او از این فکر خیلی بدش آمد، اما گفت که درک می‌کند. من می‌خواستم کاری پیدا کنم، ولی او اصرار کرد به من مقرری بدهد.»

آلکساندرا پرسید: «می‌خواهی من هم همراهت بیایم؟»

ای دختر هرزهٔ لعنتی دو چهره! اول کاری کرده که من را از خانه بیرون بیندازند، حالا تظاهر می‌کند که می‌خواهد با من باشد. *بسیار خوب، به این راحتی نمی‌توانند از شرّ من خلاص شوند. به همه‌شان نشان خواهم داد.* ایو آپارتمانی برای خودش خواهد داشت ــ چند طراح زبده استخدام خواهد کرد که داخل آن را به شکل زیبایی تزیین کنند ــ و او آزادی کامل خواهد داشت که با هر که می‌خواهد رفت و آمد کند. می‌تواند مردها را به خانه‌اش دعوت کند و شب را با آنها بگذراند. برای نخستین بار در زندگیش به راستی آزاد خواهد بود. فکر خلسه‌آوری بود.

ایو گفت: «آلکس، تو خیلی مهربانی، اما من دلم می‌خواهد مدتی با خودم خلوت کنم.»

آلکساندرا به خواهرش نگریست و دلش عمیقاً از این دوری به درد آمد. برای نخستین بار بود که آنها از هم جدا می‌شدند. «ما که اغلب همدیگر را خواهیم دید، اینطور نیست؟»

ایو وعده داد: «البته که خواهیم دید. بیشتر از آنچه فکرش را می‌کنی.»

۲۶

هنگامی که ایو به نیویورک بازگشت، طبق آنچه به او گفته شده بود اتاقی در یک هتل مرکز شهر گرفت. یک ساعت بعد براد راجرز به او تلفن زد.

«ایو، مادربزرگت از پاریس زنگ زد. گویا مشکلی بین شما دو نفر پیش آمده است.»

ایو خنده‌کنان گفت: «مشکل مهمی نیست. خانواده ما خانواده کوچکی است ـ» او می‌خواست دفاع مشروحی از خودش را آغاز کند، که ناگهان خطری را که در مسیرش قرار داشت تشخیص داد. از حالا به بعد، او بایستی خیلی احتیاط می‌کرد. تا آن زمان هرگز مجبور نشده بود به پول و نحوهٔ امرار معاشش فکر کند. هیچ نمی‌دانست که میزان مقرری چه مبلغی است و برای نخستین بار در زندگیش احساس ترس کرد.

براد پرسید: «بهت گفت که در حال تنظیم وصیت‌نامهٔ تازه‌ای است؟»

«بله، در این باره اشاره‌ای کرد.» ایو مترصد بود با خونسردی رفتار کند.

«فکر می‌کنم بهتر است در این باره به طور حضوری گفت‌وگو کنیم. ساعت سه بعدازظهر دوشنبه چطور است؟»

«بله، خوب است، براد.»

«در دفتر من. بسیار خوب؟»

«خواهم آمد.»

* * *

پنج دقیقه مانده به ساعت سه، ایو وارد ساختمان شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود، شد. نگهبان، مأمور بازکردن در آسانسور و حتی متصدی آسانسور در کمال احترام با او برخورد کردند. ایو اندیشید، همه مرا می‌شناسند. من یک عضو *خانواده بلک‌ول* هستم. آسانسور او را به طبقه امور اداری برد، و لحظاتی بعد ایو در دفتر براد راجرز نشسته بود.

هنگامی که کیت به براد تلفن زده بود که بگوید می‌خواهد ایو را از ارث محروم کند براد متحیر شده بود، چرا که می‌دانست کیت چقدر به این یکی نوه‌اش علاقه‌مند است و چه نقشه‌هایی برای او در سر دارد. براد نمی‌توانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده است. خوب، این اصلاً به او مربوط نبود. اگر کیت زمانی تصمیم بگیرد موضوع را به او بگوید، خواهد گفت. وظیفهٔ او انجام دستورات کیت بود. براد لحظه‌ای برای آن زن جوان و زیبایی که مقابلش نشسته بود احساس تأسف کرد. زمانی که او برای نخستین بار کیت را دیده بود، کیت چندان مسن‌تر از این دختر نبود و خود او هم جوان بود. و حالا او یک احمق سپید مو بود و هنوز هم امیدوار بود که روزی کیت بلک‌ول پی ببرد کسی هست که وی را عمیقاً و از ته دل دوست دارد.

براد به ایو گفت: «من اوراقی نزد خودم دارم که تو باید امضا کنی. پس بهتر است اول آنها را مطالعه کنی و ـ»

«لازم نیست.»

براد شروع به توضیح‌دادن کرد: «ایو، مهم است که تو بعضی مسایل را کاملاً درک کنی. طبق وصیت‌نامهٔ مادربزرگت تو وارث یک حساب سپردهٔ غیر قابل فسخ و قطعی هستی که موجودی آن متجاوز از پنج میلیون دلار است. مادربزرگت وصی است. بر طبق صلاحدید او، این پول را می‌توان هر زمانی بین سنین بیست و یک تا سی و پنج سالگی به تو پرداخت.» براد گلویش را صاف کرد و افزود: «او اینطور تصمیم گرفته که این پول را وقتی تو سی و پنج ساله شدی به تو بدهند.»

این گفتهٔ براد همچون کشیده‌ای بر صورت ایو نواخته شد.

«از امروز، یک مقرری هفتگی برابر با دویست و پنجاه دلار دریافت می‌کنی.»

این غیرممکن بود! یک پیراهن خوب بیش از این مبلغ ارزش داشت. اصلاً امکان نداشت که او بتواند با ۲۵۰ دلار در هفته زندگی کند. این کار را برای تحقیر او انجام داده بودند. این جانور هم حتماً با مادربزرگش در انجام این تحقیر همدست بوده است. او پشت میز بزرگش نشسته، لذت می‌برد و به ریش او می‌خندد. ایو می‌خواست آن وزنهٔ کاغذ بزرگ از جنس برنز را که مقابل براد بود بردارد و بر فرق سرش بکوبد. تقریباً می‌توانست صدای شکستن استخوان را زیر دستش بشنود.

براد بی‌وقفه و یکنواخت حرف می‌زد: «تو به هیچ وجه حق نداری به طور اقساط یا با استفاده از نام بلک‌ول از فروشگاهی خرید کنی. هر چیزی را که می‌خری باید پولش را نقداً بپردازی.»

کابوس ایو بدتر و هولناک‌تر می‌شد.

«مطلب بعدی این است که اگر شایعهٔ مفتضحانه‌ای در رابطه با نام تو در روزنامه یا مجله‌ای ــ محلی یا خارجی ــ درج شود، مقرری ماهیانه‌ات قطع خواهد شد. آیا روشن است؟»

«بله.» صدایش به نجوایی می‌مانست.

«برای تو و خواهرت آلکساندرا، برای هرکدامتان پنج میلیون دلار از بابت حق بیمهٔ عمر مادربزرگتان در نظر گرفته شده بود. از امروز صبح حق بیمهٔ تو لغو شده است. بعد از پایان یک سال، اگر مادربزرگت از رفتارت راضی باشد، مقرری هفتگی تو دوبرابر می‌شود.» براد مکثی کرد و سپس گفت: «یک شرط دیگر هم باقی است.»

مادربزرگ می‌خواهد مرا از شست پاهایم در انظار عموم آویزان کند.

«بله؟»

براد راجرز ناراحت به نظر می‌رسید: «ایو، مادربزرگت دیگر نمی‌خواهد تو را ببیند.»

اما، پیره‌زن خرفت، من یک بار دیگر می‌خواهم تو را ببینم. می‌خواهم ببینم که با زجر می‌میری.

صدای براد همچون جریان آبی اندک، قطره قطره در حوضچهٔ ذهن ایو فرو می‌افتاد. «اگر مشکلی پیدا کردی، به من تلفن بزن. مادربزرگ دیگر نمی‌خواهد تو به این ساختمان پا بگذاری، یا به هرکدام از املاک خانوادگی سر بزنی.»

براد سعی کرده بود بر سر این موضوع با کیت بحث کند تا او را منصرف سازد: «خدای من، کیت، او نوهٔ توست، از گوشت و خونت است. داری با او مثل یک بیمار جذامی رفتار می‌کنی.»

«او یک بیمار جذامی هم *است*.»

و بحث پایان یافته بود.

در آن لحظه براد با ناراحتی گفت: «بسیار خوب، فکر می‌کنم همه چیز را گفتم. ایو، آیا سؤالی داری؟»

«نه.» او کاملاً جا خورده بود.

«پس اگر می‌شود این اوراق را امضا کن...»

ده دقیقه بعد، ایو دوباره در خیابان بود. در کیفش چکی به مبلغ ۲۵۰ دلار داشت.

* * *

صبح فردای آن روز، ایو به یک دلال معاملات املاک تلفن زد و شروع به جست‌وجوی یک آپارتمان کرد. در رویاهایش یک آپارتمان مجلل و زیبای روی بام را مجسم کرده بود که مشرف به پارک مرکزی شهر قرار داشت، در و دیوار اتاق‌ها و اثاث آن به رنگ سفید و با طرح امروزی بود، و تراسی داشت که آنجا می‌توانست از مهمانانش پذیرایی کند. اما واقعیت ضربهٔ تکان‌دهنده‌ای بود. به نظر می‌رسید که هیچ آپارتمان مجللی واقع در خیابان پارک برای کسی با درآمد ۲۵۰ دلار در هفته وجود ندارد. آنچه وجود داشت یک سراچهٔ کوچک در محلهٔ ایتالیای کوچک بود؛ با کاناپه‌ای که

به تخت‌خواب تبدیل می‌شد، گوشه‌ای که دلال معاملات املاک آن را با بیان فریبنده‌اش «کتابخانه» نامیده بود، یک آشپزخانهٔ باز کوچک و یک حمام نقلی با کاشی‌های لکه‌دار و کثیف.

ایو پرسید: «این ــ این بهترین آپارتمانی است که دارید؟»

دلال با گستاخی گفت: «نه. یک ویلای بیست اتاقه در محله ساتن پلیس[1] دارم که نیم میلیون دلار مبلغ رهن آن است به علاوهٔ هزینهٔ نگهداری.»

ایو در دلش گفت، *جانور لعنتی، تو هم مرا دست انداخته‌ای!*

احساس یأس و حرمان واقعی، تازه فردا بعدازظهر هنگامی که ایو به آن سراچه نقل مکان کرد، بر او چیره شد. آنجا مثل یک زندان بود. وسعت اتاق تعویض لباسش در خانه، به اندازهٔ کل این آپارتمان بود. او به آلکساندرا فکر کرد که در آن خانه بزرگ خیابان پنجم چه کیفی می‌کند. *خدای من، چرا آلکساندرا آتش نگرفت و نمرد؟ کم مانده بود که بمیرد!* اگر مرده بود و ایو تنها وارث بود، اوضاع حتماً تفاوت می‌کرد. مادربزرگش جرأت نمی‌کرد او را از ارث محروم کند.

اما اگر کیت بلک‌ول فکر می‌کند که ایو به آن آسانی از ارثش صرفنظر خواهد کرد، پس معلوم است که نوه‌اش را نمی‌شناسد. ایو اصلاً قصد نداشت با ۲۵۰ دلار در هفته زندگی کند. پنج میلیون دلار پول به او تعلق داشت، پولی که در بانک بود، و آن عجوزهٔ نفرت‌انگیز از او دریغ می‌کرد. *بایستی راهی وجود داشته باشد که دستم به آن پولها برسد. آن راه را پیدا خواهم کرد.*

آن راه حل صبح روز بعد به ذهنش رسید.

آلوین سیگرام[2] محترمانه پرسید: «دوشیزه بلک‌ول، از دست من برای شما چه کاری ساخته است؟» او معاون بانک نشنال یونیون بود، و در واقع،

1. Sutton Place 2. Alvin Seagram

آماده بود که تقریباً هر کاری انجام بدهد. آیا بخت به او رو کرده بود و باعث شده بود این زن جوان نزد او بیاید؟ اگر او می‌توانست نقدینگی‌های شرکت کروگر ـ برنت را برای بانک خود به دست آورد به طوری که آنها تمام یا حداقل بخشی از حساب‌هایشان را در آنجا فعال‌تر کنند، آنگاه کار و بارش بسیار رونق می‌گرفت و به اوج می‌رسید.

ایو توضیح داد: «در حساب سپردهٔ من پولی به مبلغ پنج میلیون دلار وجود دارد. اما به دلیل قوانین این حساب سپرده، تا زمانی که من به سن سی و پنج سالگی برسم این پول قابل برداشت نیست.» او لبخندی ماهرانه زد و گفت: «که این مدت خیلی طولانی است.»

بانکدار تبسم‌کنان گفت: «در سن و سال شما حتماً همینطور است. شما ــ نوزده سال دارید؟»

«بیست و یک سال.»

«و بسیار زیبا هستید، البته اگر جسارت نباشد، دوشیزه بلک‌ول.»

ایو با حالتی محجوب لبخند زد و گفت: «متشکرم، آقای سیگرام.» آسان‌تر از آنی که فکر کرده بود به نظر می‌رسید. *این مرد یک احمق است.*

سیگرام می‌توانست نزدیکی عاطفی میان خود و آن دختر را احساس کند. *مثل این که از من خوشش آمده.* «دقیقاً چه کمکی از دست ما ساخته است؟»

«خوب. من داشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا ممکن است از حساب سپرده‌ام کمی مساعده بگیرم. می‌دانید، من الان بیشتر به پول احتیاج دارم تا بعدها. نامزد کرده‌ام و می‌خواهم ازدواج کنم. نامزدم مهندس عمران است و در اسراییل کار می‌کند و تا سه سال دیگر به کشور بازنمی‌گردد.»

آقای سیگرام کمال همدردی را با او داشت. «بله کاملاً متوجه‌ام.» قلبش به تندی و به طرزی وحشیانه می‌تپید. *البته، او می‌تواند تقاضای این دختر را بپذیرد.* همیشه می‌شد پیشاپیش مبلغی از حساب‌های سپرده برداشت کرد. و اگر این دختر را خشنود کند، او هم بقیه اعضای خانواده بلک‌ول را نزدش می‌فرستد، و سیگرام آنها را هم خشنود خواهد کرد. اوه، که چقدر دوست

دارد آنها را از خود راضی گرداند! پس از آن، هیچ چیز نمی‌تواند از ترقی‌اش جلوگیری کند. می‌تواند عضو هیأت اجرایی بانک نشنال یونیون بشود و شاید روزی هم رییس آن شود. و او همه این‌ها را به این دختر مو بور زیبا و جوان که آن سوی میز نشسته است مدیون خواهد بود.

آلوین سیگرام به ایو اطمینان خاطر داد: «اصلاً مشکلی در بین نیست. یک معاملهٔ ساده است. شما متوجه هستید که ما نمی‌توانیم همهٔ این مبلغ را به شما وام بدهیم، اما یقیناً می‌توانیم اجازه بدهیم که شما فعلاً یک میلیون دلار به عنوان مثال، بگیرید. آیا این رضایت خاطرتان را جلب می‌کند؟»

ایو در حالی که سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را بروز ندهد گفت: «بله، کاملاً.»

«بسیار خوب. اگر شما فقط مشخصات این حساب را به من بدهید...» سیگرام یک قلم برداشت.

«شما می‌توانید با براد راجرز در شرکت کروگر-برنت صحبت کنید. او همه اطلاعاتی را که احتیاج دارید در اختیارتان قرار خواهد داد.»

«همین حالا به او تلفن می‌زنم.»

ایو از جا برخاست: «چقدر تا گرفتن پول طول می‌کشد؟»

«بیشتر از یکی دو روز طول نمی‌کشد. من شخصاً انجام این کار را تسریع می‌کنم.»

ایو دست زیبایش را در کمال ظرافت و زنانگی جلو آورد و گفت: «این نهایت لطفتان را می‌رساند.»

به محض آن که ایو از دفتر خارج شد، آلوین سیگرام گوشی تلفن را برداشت: «شماره آقای براد راجرز در کروگر-برنت با مسؤولیت محدود را برایم بگیرید.» بر زبان آوردن نام شرکت لرزش دلپذیری در ستون فقراتش ایجاد کرد.

دو روز بعد ایو به بانک بازگشت و به دفتر آلوین سیگرام راهنمایی شد. نخستین کلمات سیگرام چنین بود: «متأسفم که نمی‌توانم به شما کمکی بکنم، دوشیزه بلک‌ول.»

ایو نمی‌توانست آنچه را می‌شنید باور کند: «من نمی‌فهمم. شما گفتید این کار ساده‌ای است. شما گفتید که ــ»

«متأسفم. من در جریان همهٔ حقایق نبودم.»

سیگرام گفت و گویش با براد راجرز را خوب به خاطر داشت: «بله، یک حساب سپرده پنج میلیون دلاری به نام ایو بلک‌ول وجود دارد. بانک شما کاملاً مجاز است که پیشاپیش هر مبلغی را که مایل است به این دختر خانم بدهد. به هر حال، فکر می‌کنم بد نباشد به شما هشدار بدهم که خانم کیت بلک‌ول این کار شما را عملی غیردوستانه تلقی خواهد کرد.»

نیازی نبود که براد راجرز عواقب این کار را بیان کند. کروگر-برنت همه جا دوستان بانفوذی داشت. و اگر آن دوستان پول‌هایشان را از آن بانک بیرون می‌کشیدند، آلوین سیگرام کاملاً می‌دانست که بر سر شغلش چه خواهد آمد.

او خطاب به ایو تکرار کرد: «متأسفم. هیچ کاری از دست من ساخته نیست.»

ایو با درماندگی به او نگاه کرد. نمی‌خواست بگذارد آن مرد بفهمد که با این تصمیم چه ضربهٔ بزرگی به او می‌زند: «ببخشید که مزاحمتان شدم. در نیویورک بانک زیاد است. خداحافظ.»

آلوین سیگرام خطاب به ایو گفت: «دوشیزه بلک‌ول، هیچ بانکی در دنیا وجود ندارد که از این حساب سپرده یک شاهی به شما وام بدهد.»

آلکساندرا مات و متحیر بود. در گذشته مادربزرگش به صدها طریق روشن ساخته بود که ایو را ترجیح می‌دهد. اکنون، یک شبه همه چیز عوض شده بود. او می‌دانست که بین کیت و ایو یک پیشامد ناگوار رخ داده است، اما

اصلاً نمی‌دانست آن پیشامد چه می‌توانسته باشد.

هر بار که آلکساندرا سعی کرده بود این موضوع را پیش بکشد، مادربزرگش گفته بود: «چیزی نیست که راجع به آن بحث کنیم. ایو خودش خواست این‌طور زندگی کند.»

آلکساندرا از دهان ایو هم نتوانسته بود چیزی بیرون بیاورد.

کیت بلک‌ول حالا دیگر اوقات زیادی را با آلکساندرا سپری می‌کرد. آلکساندرا به وجد آمده بود. او نه‌تنها مصاحب مادربزرگش بود، بلکه به بخشی مهم از زندگی وی تبدیل شده بود. مثل آن بود که مادربزرگش برای نخستین بار او را می‌بیند. آلکساندرا به نحو عجیبی احساس می‌کرد که مادربزرگ او را ارزیابی می‌کند.

کیت نوه‌اش را برای نخستین بار می‌دید، و از آنجا که یک بار به تلخی فریب خورده بود، اینک بسیار دقت می‌کرد تا خواهر دوقلوی ایو را به درستی بشناسد و دربارهٔ او تصمیم بگیرد. کیت هر لحظه‌ای را که می‌توانست با آلکساندرا می‌گذراند، او را می‌آزمود، از او سؤال می‌کرد و به حرف‌هایش گوش می‌داد. و در پایان راضی بود.

شناختن آلکساندرا کار آسانی نبود. او شخصیتی منزوی و درون‌گرا داشت، و بسیار خوددارتر از ایو بود. آلکساندرا از هوشی بسیار بالا برخوردار بود، و مظلومیت و زیبایی‌اش او را بسیار عزیز و دوست‌داشتنی می‌نمود. او همیشه پیشنهادهای بسیار زیادی برای رفتن به مهمانی‌ها و ضیافت‌های شام و سینما و تئاتر دریافت می‌کرد، اما حالا این کیت بود که تصمیم می‌گرفت آلکساندرا چه دعوت‌هایی را باید بپذیرد و کدام‌ها را باید رد کند. این امر که یک خواستگار ظاهری مناسب و آراسته داشته باشد کافی نبود ــ تقریباً کافی نبود. آنچه کیت به دنبالش می‌گشت مردی بود که قادر باشد به آلکساندرا کمک کند امپراتوری کیت را بگرداند. او در این باره هیچ چیز به آلکساندرا نگفت. هنگامی که کیت مردی مناسب برای نوه‌اش پیدا کند، آنگاه برای گفتن همه چیز به اندازهٔ کافی وقت خواهد داشت. بعضی وقت‌ها در لحظات تنهایی

سحرگاهان، هنگامی که کیت در به خواب رفتن دچار مشکل می‌شد، به ایو می‌اندیشید.

ایو خوب کار می‌کرد. آن مشاجرهٔ لفظی با مادربزرگش به غرور او چنان لطمه‌ای زده بود که برای مدت کوتاهی موضوعی خیلی مهم را فراموش کرده بود: فراموش کرده بود که به چشم مردها چقدر زیباست. در نخستین ضیافتی که پس از سکونت در آپارتمان خودش به آن دعوت شد، شماره تلفنش را به شش مرد داد ــ که چهار نفر از آنها متأهل بودند ــ و در عرض بیست و چهار ساعت از هر شش نفرشان خبر شنید. از آن روز به بعد، ایو فهمید که دیگر نباید نگران پول باشد. او را هدیه‌باران کردند: جواهرات گرانبها، تابلوهای نقاشی، و بیشتر اوقات پول نقد.

«همین امروز یک قفسهٔ دیواری مخصوص ظروف چینی سفارش دادم، و چک مقرری‌ام هنوز به دستم نرسیده. عزیزم، می‌شود تو پولش را بدهی؟»

و آن مردان هرگز دست رد به سینه‌اش نمی‌زدند.

هنگامی که ایو به مکان‌های عمومی می‌رفت، همیشه دقت می‌کرد که با مردان مجرد برود. مردان متأهل را بعدازظهرها در آپارتمانش ملاقات می‌کرد. ایو بسیار مراقب بود. مراقب بود که نامش از ستون شایعات روزنامه‌ها به دور بماند، نه به خاطر این که نگران بود مقرری‌اش قطع شود، بلکه به این دلیل که معتقد بود روزی مادربزرگش سینه‌خیز به سویش می‌آید. کیت بلک‌ول به وارثی برای ادارهٔ کروگر ـ برنت احتیاج داشت. ایو با غرور به خود می‌گفت، *آلکساندرا که عرضهٔ هیچ کاری را ندارد، مگر آن که یک زن خانه‌دار احمق بشود.*

یک روز بعدازظهر، ایو در حالی که شمارهٔ جدید مجلهٔ شهر و کشور را ورق می‌زد، چشمش به عکسی از آلکساندرا افتاد که با مرد خوش‌قیافه‌ای می‌رقصید. ایو به آلکساندرا نگاه نمی‌کرد، به آن مرد نگاه می‌کرد. و تشخیص داد که اگر آلکساندرا ازدواج کند و صاحب پسری بشود، این امر فاجعه‌ای

برای او و نقشه‌هایش خواهد بود.

او برای مدتی طولانی به آن عکس نگریست.

در مدت یک سال، آلکساندرا مرتباً به ایو تلفن زده و خواسته بود ناهار یا شامی با او صرف کند، اما ایو همیشه بهانه‌ای آورده و از دیدار خواهرش سر باز زده بود. اکنون ایو به این نتیجه رسید که وقت آن است که صحبتی با خواهرش بکند. او آلکساندرا را به آپارتمانش دعوت کرد.

آلکساندرا آپارتمان خواهرش را تا آن زمان ندیده بود، و ایو خودش را آماده دلسوزی‌های وی کرده بود. اما تنها چیزی که آلکساندرا گفت این بود: «خیلی قشنگ است، ایو. واقعاً جای دنج و راحتی است، نه؟»

ایو لبخندی زد و گفت: «برای من مناسب است. یک جای دنج و خلوت می‌خواستم.» او آنقدر جواهر و تابلوهای نقاشی هدیه گرفته بود که با فروش آنها می‌توانست به یک آپارتمان بزرگ نقل مکان کند، اما کیت بو می‌برد و حتماً می‌پرسید که پولش را از کجا آورده است. در حال حاضر، اسم شب *احتیاط* بود.

ایو پرسید: «مامانی چطور است؟»

«حالش خوب است.» آلکساندرا مکثی کرد و سپس گفت: «ایو، من نمی‌دانم بین شما دو نفر چه پیش آمد، اما می‌دانی، اگر کمکی از دستم برمی‌آید که روابط میان شما بهبود پیدا کند، می‌توانم ــ»

ایو آهی کشید و گفت: «مگر به تو نگفت؟»

«نه، اصلاً راجع به این موضوع حرفی نمی‌زند.»

«سرزنشش نمی‌کنم. آن زن بیچارهٔ عزیز احتمالاً به شدت احساس گناه می‌کند. من یک دکتر جوان فوق‌العاده خوب را ملاقات کردم. ما می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم. به هم عشق ورزیدیم، مامانی فهمید. به من گفت از خانه بیرون بروم، گفت دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند. متأسفم که مادربزرگمان اینقدر قدیمی فکر می‌کند، آلکس.»

ایو حالت یأس را در چهرهٔ آلکساندرا مشاهده کرد. آلکساندرا گفت:

«وحشتناک است. شما دو نفر باید پیش مامانی بروید. من مطمئن هستم که او شما را ــ»

«مرد مورد علاقه‌ام در یک سانحه هوایی کشته شد.»

«اوه، ایو! چرا تا به حال چیزی در این مورد به من نگفته بودی؟»

«آنقدر خجالت‌زده بودم که نمی‌توانستم به‌کسی چیزی بگویم، حتی به تو.» او دست خواهرش را فشرد و افزود: «و تو می‌دانی که من همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.»

«بگذار با مامانی صحبت کنم. برایش توضیح خواهم داد که ــ»

«نه! من آدم خیلی مغروری هستم. به من قول بده که هرگز در این باره با او صحبت نکنی، هرگز!»

«اما من مطمئنم که او ــ»

«قول بده!»

آلکساندرا آهی کشید و گفت: «بسیار خوب.»

«حرفم را باور کن، من اینجا خیلی خوشبخت هستم. آن‌طور که دوست دارم زندگی می‌کنم. این محشر است!»

آلکساندرا نگاهی به خواهرش انداخت و پی برد که چه قدر دلش برای او تنگ شده بود.

ایو بازویش را دور بدن آلکساندرا حلقه کرد و این طور سر به سرش گذاشت: «حالا، من خیلی راجع به خودم صحبت کردم. تو بگو ببینم در زندگیت چه می‌گذرد. آیا تا به حال شاهزادهٔ رویاهایت را ملاقات کرده‌ای یا نه؟ شرط می‌بندم که ملاقاتش کرده‌ای!»

«نه.»

ایو چهره خواهرش را بررسی کرد. آن چهره همانند تصویری از خود او در آینه بود، و او مصمم بود آن را نابود کند. «عزیزم، پس بزودی ملاقاتش خواهی کرد.»

«اما من عجله‌ای ندارم. فکر می‌کنم وقت آن است که کار کنم و درآمدی

داشته باشم. با مامانی راجع به آن صحبت کرده‌ام. هفته آینده به دیدن رییس یک بنگاه تبلیغات می‌روم تا کاری به من واگذار کند.»

آنها در یک رستوران زیرزمینی کوچک نزدیک آپارتمان ایو ناهار خوردند، و ایو اصرار کرد که صورتحساب را خودش پرداخت کند. از خواهرش چیزی نمی‌خواست.

هنگامی که همدیگر را برای خداحافظی در آغوش می‌گرفتند، آلکساندرا گفت: «ایو، اگر به پول احتیاج داشتی ــ»

«احمق نباش، عزیز دلم. من خیلی پول دارم.»

آلکساندرا اصرار کرد: «با وجود این اگر پولت کم آمد، همهٔ پول من متعلق به توست. لحظه‌ای درنگ نکن.»

ایو به چشمان آلکساندرا نگریست و گفت: «روی این حرف حساب می‌کنم.» او تبسمی کرد و افزود: «اما در حال حاضر واقعاً به پول احتیاج ندارم، آلکس.» او به خرده‌های کیک نیازی نداشت. قصد داشت همهٔ کیک را برای خود بردارد. سؤال مهم این بود: چگونه می‌توانست آن را به دست آورد؟

در نَسو[1]، یک مهمانی آخر هفته برگزار می‌شد.

«ایو، این مهمانی بدون تو صفایی ندارد. همه دوستانت آنجا جمع خواهند بود.»

کسی که تلفن می‌زد نیتا لودویگ[2] بود، دختری که ایو از دوران تحصیلش در آن مدرسه سوییسی می‌شناخت.

او می‌توانست با چند مرد تازه آشنا شود. گروه فعلی، اشخاص ملال‌آور و کسل‌کننده‌ای بودند.

ایو گفت: «جالب به نظر می‌رسد. باشد. من هم خودم را می‌رسانم.»

آن روز بعدازظهر ایو یک دستبند زمردنشان را که هفته قبل از یک کارمند

1. Nassau 2. Nita Ludwig

اداره بیمه که با داشتن همسر و سه فرزند دلباخته او شده بود گرفته بود، از جعبه جواهراتش برداشت، و چند لباس تازهٔ تابستانی از فروشگاه لُرد تیلور خرید و نیز یک بلیت رفت و برگشت به نَسو تهیه کرد. صبح روز بعد سوار هواپیمایی به مقصد نَسو شد.

ملک لودویگ یک عمارت بزرگ و پروسعت واقع در ساحل دریا بود. خانهٔ اصلی سی اتاق داشت، و کوچکترین اتاق بزرگتر از سراسر آپارتمان ایو بود. ایو توسط یک مستخدمهٔ یونیفورم‌پوش به اتاقش هدایت شد. آن مستخدمه هنگامی که ایو حمام می‌کرد لباس‌های او را از چمدان بیرون آورد و در کمد آویزان کرد. سپس ایو از پله‌ها پایین رفت تا با سایر مهمانان دیدار کند.

شانزده نفر در اتاق پذیرایی بودند و همگی یک صفت مشترک داشتند: همهٔ آنان ثروتمند بودند. نیتا لودویگ طرفدار جدی مکتب «پرندگان همجنس و دارای پرهای مشابه» بود. این افراد دربارهٔ موضوعات یکسان احساسات مشابهی داشتند؛ آنها با هم راحت بودند چرا که با زبان یکسان و مشابهی با هم سخن می‌گفتند. در بهترین مدرسه‌های شبانه‌روزی و دانشکده‌ها درس خوانده بودند، در املاک باشکوه زندگی می‌کردند، در کشتی‌های تفریحی زیبا به‌گردش روی آب می‌رفتند، سوار جت‌های اختصاصی می‌شدند و با مشکلات عدیدهٔ مالیاتی روبه‌رو بودند. یک نویسندهٔ ستون شایعات روزنامه آنها را گروه «جت‌سوار» نامیده بود، آن جماعت را به ظاهر مسخره می‌کرد و در خفا با آنان خوش می‌گذراند. آنها افراد ممتاز جامعه بودند، معدود نخبگانی که توسط خدایان تبعیض‌گذار از بقیه جدا شده بودند. بگذار بقیه مردم جهان فکر کنند که پول همه چیز را نمی‌تواند بخرد. آن اشخاص مرفه بهتر می‌دانستند که پول برای آنها زیبایی و عشق و شکوه و جلال و مکانی در بهشت را خریده بود. و ایو به خاطر هوی و هوس یک پیرزن تنگ‌نظر از همهٔ این نعمات محروم شده بود.

ایو وارد اتاق پذیرایی شد و همچنان که به داخل قدم می‌گذاشت گفت‌وگوها قطع شد. در اتاقی پر از زنان خوبرو، او زیباترین بود. نیتا دست او را گرفت و او را به اطراف برد تا با دوستان قدیمی‌اش احوالپرسی کند، و نیز به آنهایی که نمی‌شناخت معرفی شود. ایو ملیح و دلنشین بود، و هر مردی را با چشمان موشکاف خود مورد بررسی قرار می‌داد و هدف‌هایش را به طور حرفه‌ای شناسایی می‌کرد. اکثر مردهای مسن‌تر متأهل بودند، اما این مسأله فقط کار ایو را آسان‌تر می‌کرد.

یک مرد طاس که شلوار گشاد چهارخانه و پیراهن ورزشی با طرح گلدار هاوایی پوشیده بود به طرف او آمد: «شرط می‌بندم تو از آن آدم‌هایی که بهت می‌گویند خیلی خوشگلی کلافه می‌شوی، عزیزم.»

ایو لبخند گرمی به آن مرد زد و گفت: «من هرگز از این تعریف خسته نمی‌شوم، آقای ــ؟»

«پیترسون. مرا دَن صدا بزن. تو باید هنرپیشهٔ هالیوود بشوی.»

«متأسفانه استعداد هنرپیشگی ندارم.»

«شرط می‌بندم که در عوض در کارهای دیگر استعداد داری.»

ایو لبخند اسرارآمیزی تحویل مرد داد و گفت: «تا وقتی که امتحانم نکنی نخواهی دانست، دن، اینطور نیست؟»

مرد لب‌هایش را تر کرد و گفت: «تنها به اینجا آمده‌ای؟»

«بله.»

«قایقم را در خلیج به اسکله بسته‌ام. شاید من و تو بتوانیم فردا به یک گردش کوچک روی دریا برویم.»

ایو گفت: «عالی است.»

مرد لبخندی زد و گفت: «نمی‌دانم چرا تا به حال همدیگر را ندیده بودیم. من سال‌هاست که مادربزرگت کیت را می‌شناسم.»

ایو لبخند را روی لبانش حفظ کرد، اما برای حفظ آن تلاش فراوانی به خرج داد. گفت: «مامانی زن مهربانی است. فکر می‌کنم بهتر است به بقیه

بپیوندیم.»

«البته عزیزم.» مرد چشمکی زد و افزود: «فردا یادت نره.»

* * *

از آن لحظه به بعد، آن مرد دیگر نتوانست ایو را تنها بیابد. ایو موقع ناهار از مواجهه با او امتناع کرد، و پس از خوردن غذا یکی از اتومبیل‌هایی را که در توقفگاه برای مهمانان نگه‌داری می‌شد قرض گرفت وبا آن به شهر رفت. از مقابل برج ریش سیاه و پارک آرداسترا[1] که در آن فلامینگوهای رنگارنگ جلوه‌گری می‌کردند گذشت. او کنار ساحل ایستاد تا قایق‌های ماهیگیری را تماشا کند. ماهیگیران صید خود شامل لاک‌پشت‌های بزرگ دریایی، خرچنگ‌های درشت، ماهی‌ها، و صدف‌های رنگی مارپیچ را که صیقل می‌دادند و به گردشگرها می‌فروختند، از قایق‌ها تخلیه می‌کردند.

خلیج آرام بود و دریا مثل یک تکه الماس می‌درخشید. ایو می‌توانست قوس هلالی‌شکل ساحل جزیرهٔ «پارادایز» را در آن سوی آب مشاهده کند. قایقی موتوری اسکله را ترک می‌کرد، و همچنان که قایق سرعت گرفت، ناگهان هیکل انسانی که پشت قایق حرکت می‌کرد، نمودار شد. منظره‌ای خیره‌کننده و دیدنی بود. آن مرد میله‌ای فلزی را که به بادبانی آبی محکم شده بود، در دست داشت. بدن باریک و بلندش در مقابل باد به اهتزاز درآمده بود. او روی یک تختهٔ بادبانی موج‌سواری می‌کرد. ایو منظره را تماشا می‌کرد. و از دیدن آن مجذوب و مفتون شده بود. قایق موتوری غرش‌کنان به طرف لنگرگاه آمد و آن هیکل شناور در باد نزدیک‌تر می‌شد. قایق به نزدیکی اسکله رسید، دور تندی زد، و ایو برای یک لحظه چهرهٔ زیبا و آفتاب‌سوختهٔ آن مرد را دید، و سپس او رفته بود.

آن مرد پنج ساعت بعد به اتاق پذیرایی خانهٔ نیتا لودویگ قدم گذاشت و

---

1. Ardastra

ایو احساس کرد که گویی با اشتیاق و میل مفرطش او را به آنجا کشانده است. می‌دانست که آن مرد سرانجام در آن محفل ظاهر خواهد شد. او از نزدیک حتی خوش‌قیافه‌تر بود. ۱۸۷ سانتی‌متر قد داشت، اجزای چهره‌اش به مجسمه‌ای فوق‌العاده خوش‌تراش می‌مانست، و پوست آفتاب‌سوخته، چشمان مشکی و اندامی باریک و ورزیده داشت. هنگامی که می‌خندید، دندان‌های یکدست و سپیدش را به نمایش می‌گذاشت. همچنان که نیتا او را به ایو معرفی می‌کرد سرش را پایین آورد و لبخند ملیحی زد.

«ایشان جورج ملیس[1] هستند. ایو بلک‌ول را به حضورت معرفی می‌کنم.»

جورج ملیس گفت: «خدای من، تو به موزهٔ لوور تعلق داری.» صدایش گرفته و خشک و بم بود، و ته‌لهجه‌ای مبهم و نامشخص داشت. نیتا آمرانه گفت: «عزیزم، همراه من بیا. می‌خواهم تو را به بقیهٔ مهمان‌ها معرفی کنم.»

جورج دستش را به نشانهٔ بی‌اعتنایی در هوا تکان داد و گفت: «زحمت نکش. با همان کسی که می‌خواستم آشنا شدم.»

نیتا متفکرانه نگاهی به آن دو انداخت و گفت: «که اینطور. بسیار خوب، اگر با من کاری داشتید صدایم بزنید.» و از آنها دور شد.

ایو پرسید: «با او بدرفتاری نکردی؟»

مرد لبخندی زد و گفت: «من مسؤول گفته‌ها و اعمالم نیستم. عاشق شده‌ام.»

ایو خندید.

«واقعاً می‌گویم. تو زیباترین زنی هستی که در عمرم دیده‌ام.»

«من هم در مورد تو همین فکر را می‌کنم.»

ایو اهمیتی نمی‌داد که آن مرد پول دارد یا نه، زیرا به شدت مسحورش شده بود. شیفتگی ایو به دلیل خصیصه‌ای بالاتر از زیبایی ظاهری او بود. یک کشش دیوانه‌کننده، نوعی قدرت در او وجود داشت که ایو را به هیجان

1. George Mellis

می‌آورد. هیچ مردی این چنین روی وی تأثیر نگذاشته بود. ایو پرسید: «تو کی هستی؟»

«نیتا که بهت گفت. جورج ملیس.»

ایو تکرار کرد: «تو کی هستی؟»

«آه، منظورت در معنای فلسفی آن است. من *واقعی‌ام*. متأسفم که چیز جالب توجهی ندارم که بگویم. من یونانی هستم. خانواده‌ام در کارِ کشت زیتون و چیزهای دیگر هستند.»

خانوادهٔ ملیس! نشان غذایی ملیس را داخل هر مغازه یا سوپرمارکتی در آمریکا می‌یافتی.

ایو پرسید: «آیا متأهل هستی؟»

او لبخند زد: «همیشه اینطور صریح هستی؟»

«نه.»

«متأهل نیستم.»

این پاسخ، احساس نامنتظره‌ای به ایو بخشید. تنها دیدن آن مرد باعث شد که ایو بخواهد او را تصرف کند و از آنِ او شود. «چرا دیشب برای شام به اینجا نیامدی؟»

«حقیقت را بگویم؟»

«بله.»

«موضوع خیلی خصوصی است.»

ایو منتظر ماند.

«داشتم سعی می‌کردم زن جوانی‌را از خودکشی منصرف کنم.» او این جمله را با لحنی سرد و بی‌احساس گفت، گویی چنین چیزی به کرّات رخ می‌دهد.

«امیدوارم موفق شده باشی.»

«فعلاً بله. امیدوارم تو از آن گروه اشخاص مایل به خودکشی نباشی.»

«نه. من هم امیدوارم که تو نباشی.»

جورج ملیس به صدای بلند خندید و گفت: «دوستت دارم. واقعاً

دوستت دارم.» او بازوی ایو را گرفت و تماس دستش باعث شد ایو به خود بلرزد.

جورج در تمام طول شب در کنار ایو ماند و به نظر می‌رسید که به راستی به ایو علاقه‌مند شده است. دیگر به دیگران توجهی نمی‌کرد. انگشتان کشیده و ظریفی داشت که مرتباً کارهایی برای ایو انجام می‌دادند: برایش نوشیدنی می‌آوردند، سیگار روشن می‌کردند، و در کمال ملایمت و ظرافت دستان او را نوازش می‌کردند. بودن در جوار او دلپذیر بود، و ایو بی‌تاب بود تا بتواند با او صحبت کند و ناگفته‌ها را بگوید.

درست پس از نیمه شب، هنگامی که مهمانان شروع به رفتن به اتاق‌هایشان کردند، جورج ملیس پرسید: «اتاق تو کدام یکی است؟»

«در انتهای راهروی شمالی.»

جورج سرش را به علامت فهمیدن تکان داد، چشمان آراسته به مژگان بلندش را به چشمان ایو دوخته بود.

ایو به حمام رفت و پیراهن زیبایی پوشید. ساعت یک بامداد دستی آهسته به در خورد. او با عجله به طرف در رفت و آن را گشود، و جورج ملیس به داخل قدم گذاشت.

وی آنجا ایستاده‌بود، چشم‌هایش از فرط تحسین می‌درخشید؛ «ماتیا مو[1]، مجسمهٔ ونوس جزیرهٔ «میلو» در کنار تو عفریته‌ای به نظر می‌آید.»

ایو نجوا کرد: «من امتیازی نسبت به او دارم. دو بازو دارم.»

و ایو به طرف جورج ملیس رفت و دستانش را گرفت. بودن در کنار او باعث شده چیزی در وجودش منفجر شود. گفت: «اوه!»

جورج مردی بود با هیکلی قوی و خوش ترکیب.

1. Matia Mou

ایو از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. جورج او را دوست داشت.

اما خوشی او لحظه‌ای بیش نینجامید زیرا که متوجه شد جورج فردی منحرف و دچار عقدهٔ دگرآزاری است.

ایو با تعجب نگاهش کرد: «من ــ من ــ»

و جورج محکم به دهانش زد. ایو با حیرت سرش را بالا آورد و به او خیره ماند. جورج در آن حال او را محکم‌تر زد، و اتاق جلوی چشمان ایو به‌گردش درآمد.

«اوه، خواهش می‌کنم نزن.»

جورج وحشیانه او را کتک می‌زد.

ایو ناله کرد: «اوه، خواهش می‌کنم، دست‌بردار! وگرنه فریاد می‌زنم!»

جورج بازویش را محکم به پشت گردن ایو کوبید، و وی چیزی نمانده بود از هوش برود. خواست دهانش را باز کند، اما از وحشت آنچه ممکن بود آن مرد بر سرش بیاورد خاموش ماند. جورج فردی منحرف و کثیف بود.

ایو ملتمسانه گفت: «اوه، خواهش می‌کنم. آزارم می‌دهی...» درد غیرقابل تحمل بود.

ایو نجوا کرد: «اوه، نه. بس کن! بس کن!»

آخرین چیزی که ایو به خاطر می‌آورد فریادی حیوانی بود که از اعماق وجود جورج بیرون آمد و گویی در گوش‌های او منفجر شد.

هنگامی که ایو هشیاری‌اش را بازیافت و چشمانش را گشود، جورج ملیس لباس پوشیده روی صندلی نشسته بود و سیگاری دود می‌کرد. به طرف تخت آمد و پیشانی ایو را نوازش کرد. از لمس دست او ایو اخم کرد.

«حالت چطوره، عزیزم؟»

ایو سعی کرد از جا برخیزد، اما درد خیلی زیاد بود. احساس کرد اجزای وجودش از هم پاشیده‌اند. «تو حیوان وحشی...» صدایش به نجوای بی‌رمقی تبدیل شده بود.

جورج خندید: «دست بر قضا با تو ملایم بودم.»

ایو با ناباوری به او نگاه کرد.

جورج تبسم‌کنان گفت: «بعضی وقت‌ها خیلی خشن می‌شوم.» و گیسوی ایو را دوباره نوازش کرد: «اما تو را دوست دارم، بنابراین با تو مهربان بودم، عزیز دلم. به این وضع عادت خواهی کرد. قول می‌دهم.»

اگر در آن لحظه ایو اسلحه‌ای داشت، جورج را می‌کشت: «تو دیوانه‌ای!»

او مشاهده کرد که برق شریرانه‌ای به چشمان جورج آمد، و دید که وی دستش را مشت کرد. در آن حال ایو دچار وحشت عجیبی شد. آن مرد حقیقتاً دیوانه بود.

ایو بلافاصله گفت: «دلخور نشو، شوخی کردم. فقط ـ فقط هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. خواهش می‌کنم، برو. حالا می‌خواهم بخوابم. خواهش می‌کنم برو.»

جورج ملیس برای مدتی طولانی به او خیره ماند، و سپس آرامش خود را بازیافت. از جا برخاست و به طرف میز آرایش جایی که ایو جواهراتش را می‌گذاشت رفت. النگویی از جنس پلاتین و یک گردنبند الماس گران‌قیمت در آنجا قرار داشت. او چنگی به گردنبند زد و آن را برداشت، نگاهش کرد، و آن را در جیبش گذاشت: «این را به عنوان یادگاری کوچکی پیش خودم نگه‌می‌دارم.»

ایو می‌ترسید دهانش را به اعتراض باز کند.

«شب بخیر، عزیزم.» و دوباره به طرف تخت آمد، خم شد و به ملایمت ایو را بوسید.

ایو صبر کرد تا او برود، و بعد سینه‌خیز از تخت خارج شد، بدنش از درد می‌سوخت. هرقدمی که برمی‌داشت، عذابی بود. موقعی که درِ اتاقش را قفل کرد تازه احساس آسودگی نمود. مطمئن نبود بتواند خود را تا حمام برساند. روی تخت افتاد و صبر کرد تا آرام شود. نمی‌توانست شدت خشمی را که احساس می‌کرد باور کند. جورج به طرز وحشتناک و سبعانه‌ای آزارش داده بود. از خودش می‌پرسید که نکند این بلا را سر همان دختری که می‌خواسته

خودکشی کند هم آورده باشد.

هنگامی که ایو بالاخره خودش را کشان کشان به حمام رساند و در آینه نگاه کرد، مبهوت ماند. صورتش در جایی که جورج او را زده بود کبود و متورم شده بود، و یک چشمش از شدت ورم تقریباً بسته بود. شیر آب داغ را باز کرد و وان را پر کرد و مثل حیوانی زخمی به داخل آن خزید، گذاشت که حرارت تسکین بخش آب درد و رنج را از وجودش بزداید. برای مدتی طولانی در وان دراز کشید و سرانجام هنگامی که آب دیگر گرمایی نداشت، از وان بیرون آمد و چند قدم برداشت. درد کم شده بود، اما هنوز آزاردهنده بود. ایو بقیه ساعات شب را بیدار در بستر ماند، وحشت داشت که مبادا جورج بازگردد.

روز بعد، هنگامی که ایو از خواب بیدار شد، لکه‌های خون را روی ملافه‌ها دید. جورج باید تقاص این کار را پس می‌داد. او به طرف حمام رفت، آهسته راه می‌رفت و دوباره وان را از آب داغ پر کرد. ورم صورتش حالا بیشتر شده بود و کبودی‌ها حسابی پررنگ شده بودند. لیف حمامی را در آب سرد فرو برد و آن را روی گونه و چشمش گذاشت. سپس در وان دراز کشید، به جورج ملیس می‌اندیشید. چیز حیرت‌انگیزی در رفتار آن مرد وجود داشت که ربطی به جنون دگرآزاری‌اش نداشت. ناگهان فهمید که آن حالت اسرارآمیز چه بود. گردنبند. چرا جورج گردنبند را برداشته بود؟

دو ساعت پس از آن، ایو به طبقه پایین رفت تا برای صرف صبحانه به سایر مهمانان بپیوندد، گرچه اشتهایی نداشت. او به شدت احتیاج داشت تا با نیتا لودویگ صحبت کند.

نیتا پرسید: «خدای من! چه بلایی سر صورتت آمده؟»

ایو خندهٔ اندوهناکی کرد و گفت: «احمقانه‌ترین حادثهٔ ممکن. نیمه‌های شب از جا برخاستم که به توالت بروم، و به خودم زحمت روشن کردن چراغ را ندادم. مستقیماً به یکی از درها زیبای خانه تو برخورد کردم.»

«می‌خواهی نزد دکتر برویم که نگاهی به آن بیندازد؟»

ایو به او اطمینان خاطر داد: «چیز مهمی نیست. فقط یک کبودی کوچک است.» ایو به اطراف نگاه کرد: «جورج ملیس کجاست؟»

«بیرون رفته تا تنیس بازی کند. او یکی از بهترین بازیکن‌هاست. گفت به تو بگویم موقع ناهار ملاقاتت خواهد کرد. عزیزم، فکر می‌کنم او واقعاً تو را دوست دارد.»

ایو با حالتی بی‌تفاوت گفت: «راجع به او برایم بگو. سابقهٔ خانوادگی‌اش چیست؟»

«جورج؟ او از خانواده‌ای یونانی است که جد اندر جدشان ثروتمند بوده‌اند. پسر ارشد است، و خیلی پول دارد. در یک شرکت کارگزاری اوراق بهادار نیویورک موسوم به هنسن و هنسن[1] کار می‌کند.»

«در حرفهٔ خانوادگی فعالیت نمی‌کند؟»

«نه، حتماً از زیتون بدش می‌آید. به هر حال، با ثروتی که خانوادهٔ ملیس دارد، او اصلاً نیازی به‌کارکردن ندارد. فکر می‌کنم برای پرکردن ساعات روزش در آن شرکت کار می‌کند.» نیتا خنده‌ای کرد و گفت: «شب‌ها که به اندازهٔ کافی مشغله دارد.»

«راست می‌گویی؟»

«عزیزم، جورج ملیس خوش قیافه‌ترین مرد مجرد این اطراف است. دخترها با بی‌صبری می‌خواهند وجودشان را تقدیم او کنند. همهٔ آنها خودشان را خانم ملیس آینده تصور می‌کنند و قند در دلشان آب می‌شود. صادقانه بگویم، من هم اگر شوهر نداشتم، بدم نمی‌آمد زن او بشوم. جانور خوش‌اندام و فوق‌العاده‌ای نیست؟»

ایو گفت: «چرا، فوق‌العاده است.»

* * *

1. Hanson & Hanson

جورج ملیس به تراس به جایی که ایو تنها نشسته بود قدم گذاشت، بدن ایو بر خلاف میل خودش از ترس تیر کشید.

او یکراست به طرف ایو آمد و گفت: «صبح بخیر، ایو. حالت خوبه؟» احساس نگرانی واقعی در صورتش موج می‌زد. جورج به ملایمت گونهٔ کبود ایو را لمس کرد و گفت: «عزیزم، تو چقدر خوشگلی.» او یک صندلی را جلو کشید و در حالی که صندلی را میان دو پایش قرار داده بود، مقابل وی نشست و به دریای زیبا که در زیر نور خورشید می‌درخشید خیره ماند: «آیا چیزی زیباتر از این دیده‌ای؟»

مثل آن بود که شب گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده است. ایو به صحبت‌های جورج ملیس، که بی‌وقفه حرف می‌زد گوش می‌داد، و یک بار دیگر جذبهٔ قوی آن مرد را احساس کرد. حتی پس از کابوسی که تجربه کرده بود، هنوز می‌توانست گیرایی او را حس کند. این موضوع برایش توضیح‌ناپذیر بود. *او به رب‌النوع‌های یونان باستان شباهت دارد. باید او را در موزه بگذارند. باید او را در آسایشگاه روانی بستری کنند.*

جورج ملیس می‌گفت: «باید امشب به نیویورک برگردم. شماره تلفنت را به من بده تا با تو تماس بگیرم.»

ایو فوری گفت: «من تازه خانه‌ام را عوض کرده‌ام. هنوز خط تلفن نگرفته‌ام. تو شماره تلفنت را بده.»

جورج خندید: «بسیار خوب، عزیزم. دیشب که خیلی بهت خوش گذشت، نه؟»

ایو نمی‌توانست چیزی را که می‌شنید باور کند.

جورج نجوا کرد: «ایو، خیلی چیزها بلدم که باید به تو بیاموزم.»

ایو با خودش عهد کرد، و من هم *باید چیزی به تو بیاموزم، آقای ملیس.*

به محض آن که ایو پا به خانه‌اش گذاشت، به دوروتی هالیستر[1] تلفن کرد.

1. Dorothy Hollister

در نیویورک، در شهری که مطبوعات رفت و آمدهای اشخاص به اصطلاح مشهور و جالب توجه را به نحوی پایان‌ناپذیر تحت پوشش قرار می‌دادند و توصیف می‌کردند، دوروتی سرچشمهٔ اطلاعات بود. او با یک شخصیت برجسته و سرشناس ازدواج کرده و هنگامی که شوهرش او را به خاطر منشی بیست و یک ساله‌اش طلاق داده بود، دوروتی هالیستر ناچار شده بود کار کند. او شغلی را انتخاب کرد که با استعدادهای ذاتی‌اش خوب جور درمی‌آمد: نویسندهٔ ستون شایعات روزنامه شد. زیرا همهٔ کسانی را که درباره‌شان مقاله می‌نوشت می‌شناخت، و از آنجا که آن اشخاص معتقد بودند دوروتی فردی قابل اعتماد است، عده کمی اسرارشان را از او پنهان می‌کردند.

اگر کسی می‌توانست چیزی دربارهٔ جورج ملیس به ایو بگوید، او دوروتی هالیستر بود. ایو او را به صرف ناهار در رستوران لاپیرامید[1] دعوت کرد. هالیستر زنی سنگین‌وزن با صورتی چاق، موهای سرخ رنگ شده، صدای بلندِ گوشخراش، و خنده‌ای بود که به عرعر خر شباهت داشت. تمام جواهراتی که به خودش آویخته بود، بدلی بود.

پس از سفارش‌دادن غذا، ایو با حالتی بی‌تفاوت گفت: «هفته پیش به جزایر باهاما رفته بودم. راستی که مکان فوق‌العاده‌ای است.»

دوروتی هالیستر گفت: «آره خبر دارم. از فهرست مهمانان نیتا لودویگ بااطلاعم. مهمانی خوش گذشت؟»

ایو با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خیلی از دوستان قدیمی‌ام را در آنجا ملاقات کردم. مرد جالبی را هم دیدم به نام ــ» مکثی کرد، با حالتی متفکر چینی به ابرو انداخت و ادامه داد: «جورج نمی‌دانم کی. آها، میلز. بله. یک نفر یونانی.»

دوروتی هالیستر خندید، خنده‌ای بلند و رعدآسا که مشتریان در سراسر

1. La Pyramide

رستوران شنیدند. «ملیس، عزیزم. جورج ملیس.»

«بله، همینطور است، ملیس. آیا تو او را می‌شناسی؟»

«بله دیده‌امش. وقتی دیدمش فکر کردم ممکن است به ستونی از نمک تبدیل شوم.[1] خدای من، واقعاً جذاب و تودل‌بروست.»

«دوروتی، سابقه خانوادگی‌اش چیست؟»

دوروتی هالیستر به اطراف نگاهی کرد و سپس به جلو خم شد و آهسته گفت: «هیچ‌کس این را نمی‌داند، و تو هم به‌کسی نگو، باشد؟ جورج گوسفند سیاه و مطرود خانواده است. افراد خانوادهٔ او در کار عمده‌فروشی مواد غذایی هستند، و خدا می‌داند آنقدر ثروتمندند که در بیان نمی‌گنجد. جورج قرار بود ادارهٔ حرفهٔ خانوادگی را به دست گیرد، اما اینطور که من شنیده‌ام آنقدر دخترها و پسرها را مورد بی‌حرمتی قرار داده و حتی به‌گوسفندهای بیچاره هم رحم نکرده، که پدر و برادرهایش بالاخره طاقتشان طاق شد و او را از مملکتشان بیرون کردند.»

ایو کلمه به‌کلمه آن سخنان را با دقت جذب می‌کرد.

«آنها حتی یک دراخما[2] به این پسر بیچاره کمک نکردند، بنابراین او هم مجبور شد برای امرار معاش تن به‌کار بدهد.»

از این گفته معلوم می‌شد که چرا جورج گردنبند ایو را برداشته بود!

«البته، جورج نباید نگران باشد. همین روزها با یک دختر یا بیوهٔ ثروتمند ازدواج می‌کند.» دوروتی نگاهی به ایو انداخت و پرسید: «عزیزم، آیا به او علاقه‌مند شده‌ای؟»

«راستش را بگویم؛ نه.»

اما ایو چیزی بیشتر از علاقه‌مند بود. جورج ملیس همان کلیدی بود که او به دنبالش می‌گشت. کلید بازکردن صندوقچهٔ ثروت خانوادگی‌اش.

۱. کنایه به قوم لوط پیامبر، که چون برگشتند و به پشت سرشان نگاه کردند به ستون‌هایی از نمک تبدیل شدند.

۲. واحدِ پولِ یونان.

صبح زود روز بعد، ایو به شرکت کارگزاری جورج همان جا که او کار می‌کرد تلفن زد. جورج بلافاصله صدای ایو را از پشت تلفن شناخت.

«ایو، با بی‌صبری منتظر تلفنت بودم. امشب می‌توانیم شام را با هم بخوریم و ــ»

«نه، باشد برای فردا ناهار.»

جورج مکثی کرد، یکه خورده بود. گفت: «بسیار خوب. قرار بود ناهار فردا را با یک مشتری صرف کنم، اما قرارم را با آن آقا به هم می‌زنم.»

ایو باورش نمی‌شد که مشتری او یک *آقا* است. گفت: «به آپارتمان من بیا.» و نشانی منزلش را به جورج داد: «ساعت دوازده و نیم می‌بینمت.»

«حتماً خواهم آمد.» ایو می‌توانست رضایت متکبرانه‌ای را که در صدای او بود حس کند.

جورج ملیس حتماً غافلگیر می‌شد.

جورج سی دقیقه دیرتر آمد، و ایو متوجه شد که این هم از خصوصیات اخلاقی اوست. این بی‌ادبی از روی عمد نبود، بلکه نوعی بی‌تفاوتی بود، لابد فکر می‌کرد مردم تا ابد منتظرش می‌شوند و هر بار که زحمتی به خودش بدهد و دست دراز کند می‌تواند از لذایذ زندگی بهره‌مند گردد. با آن قیافه زیبا و دلپسند، همهٔ دنیا به او تعلق داشت. فقط اشکال کار در آن بود که او فقیر بود، و فقر نقطهٔ آسیب‌پذیرش بود.

جورج به دوروبر آن آپارتمان کوچک نگاهی کرد، با حالتی کارشناسانه ارزش محتویات آن را حدس می‌زد: «جای قشنگی است.»

او با آغوش باز به سوی ایو آمد: «در تمام این مدت هر لحظه به تو فکر می‌کردم.»

ایو از آغوش او جا خالی داد: «صبر کن، جورج، می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

جورج چشمان سیاهش را به چشمان ایو دوخت: «بعداً راجع به آن صحبت خواهیم کرد.»

«همین حالا باید صحبت کنیم.» ایو آهسته و شمرده حرف می‌زد: «اگر دوباره مثل دفعه قبل بخواهی به من دست دراز کنی، می‌کشمت.»

جورج به او نگاه کرد، لبخند روی لب‌هایش خشک شد: «این چه جور شوخی بیمزه‌ای است؟»

«شوخی نمی‌کنم. جدی می‌گویم. برایت یک پیشنهاد کاری دارم.»

شگفتی و حیرت در چهرهٔ جورج نمایان شد: «برای یک گفت‌وگوی کاری مرا به اینجا احضار کردی؟»

«بله. نمی‌دانم از کلاه گذاشتن سر آن پیرزن‌های احمق برای خریدن سهام و اوراق قرضه چقدر پول می‌گیری، اما مطمئنم که پول زیادی گیرت نمی‌آید.»

چهره جورج از خشم سیاه شد: «نکند دیوانه شده‌ای؟ خانوادهٔ من ــ»

«خانوادهٔ تو ثروتمند است ــ خودت نه. خانوادهٔ من هم ثروتمند است ــ خودم نه. ما هر دو در یک قایق پارویی شکسته و سوراخ هستیم، عزیزم. من راهی بلدم که می‌توانیم این قایق شکسته را به یک کشتی تفریحی تبدیل کنیم.» ایو آنجا ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد که خشمی که در چهره‌اش بود جای خود را به کنجکاوی می‌داد.

«بهتر است به من بگویی راجع به چه صحبت می‌کنی.»

«خیلی ساده است. من از یک ثروت فوق‌العاده زیاد محروم شده‌ام. خواهرم آلکساندرا محروم نشده است.»

«این چه ربطی به من دارد؟»

«اگر تو با آلکساندرا ازدواج کنی، آن ثروت مال تو ــ مال ما، خواهد شد.»

«معذرت می‌خواهم. اصلاً نمی‌توانم تحملش را بکنم که در بند ازدواج با کسی باشم.»

ایو به او اطمینان خاطر داد: «دست بر قضا، این مشکل مهمی نیست. همیشه سوانحی برای خواهرم رخ داده است.»

۲۷

نام بنگاه تبلیغات برکلی و متیوز، در صدر اسامی بنگاه‌های تبلیغات خیابان مدیسون قرار داشت. تعداد مشتریان و درآمد سالانهٔ آنجا، از مجموع مشتریان و درآمد دویست بنگاه رقیب هم بیشتر بود، عمدتاً به این دلیل که سفارش‌دهندهٔ اصلی آن شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، و دهها شرکت وابسته به آن در سراسر جهان بود. بیش از هفتاد و پنج کارمند حسابداری، کارمند رسیدگی به حق انحصاری چاپ و تکثیر، مدیر خلاق، عکاس، طراح، نقاش هنرمند و کارشناس مطبوعاتی فقط به خاطر انجام سفارش‌های شرکت کروگر-برنت به تنهایی، استخدام شده بودند. بنابراین تعجبی نداشت که هنگامی که کیت بلک‌ول به آرون برکلی تلفن زد و از او خواست که اگر ممکن است شغلی در بنگاهش برای آلکساندرا بیابد، آن شغل بلافاصله برای وی پیدا شد. اگر کیت بلاک‌ول مایل بود، ممکن بود آلکساندرا را به سمت مدیر بنگاه هم برگزینند.

کیت به آرون برکلی گفت: «فکر می‌کنم نوه‌ام مایل است طراح تبلیغات شود.»

برکلی به‌کیت اطمینان خاطر داد که اتفاقاً در قسمت ارائهٔ سوژه‌های تبلیغاتی یک جای خالی وجود دارد و آلکساندرا هر وقت بخواهد می‌تواند کارش را شروع کند.

او دوشنبهٔ هفته بعد سر کار رفت.

* * *

معدودی از بنگاه‌های تبلیغاتِ خیابان مدیسون عملاً در خود خیابان مدیسون واقعند، اما بنگاه برکلی و متیوز یک استثناء بود. آن بنگاه در یک ساختمان بزرگ و امروزی در نبش خیابان مدیسون و خیابان پنجاه و هفتم قرار داشت. دفاتر بنگاه هشت طبقه از ساختمان را اشغال کرده و چند طبقه دیگر هم برای مدتی طولانی اجاره شده بود. آرون برکلی و شریکش نورمن متیوز برای آن که حقوق بیشتری به آلکساندرا بدهند، تصمیم گرفتند او را به جای یک کارمند جوان قسمت حق انحصاری چاپ و تکثیر که شش ماه قبل استخدام شده بود بگذارند و آن کارمند را اخراج کنند. این خبر فوراً در شرکت پخش شد. هنگامی که کارکنان شرکت دریافتند که خانم جوانی که عذرش را خواسته‌اند توسط نوهٔ بزرگترین مشتری شرکت جایگزین شده است، دچار رنجش و عصبانیتی گسترده شدند. بدون آن که حتی آلکساندرا را دیده باشند، به طور ضمنی توافق کردند بپذیرند که او یک دختر لوس نازپرورده است و احتمالاً برای جاسوسی نزد آنها فرستاده شده است.

هنگامی که آلکساندرا به‌کار دعوت شد، او را به دفتر بزرگ آراسته به اثاث شیک و امروزیِ آرون برکلی بردند. در آنجا برکلی و متیوز هر دو منتظرش بودند و به او خیرمقدم گفتند. دو شریک اصلاً شباهتی به هم نداشتند. برکلی قد بلند و لاغر بود و سری پوشیده از موهای سپید داشت. متیوز کوتاه‌قد و خپل و کاملاً طاس بود. آنها دو وجه اشتراک داشتند: مردان مُبلّغ بااستعدادی بودند که برخی از مشهورترین شعارهای تبلیغاتی دههٔ گذشته را آفریده بودند، و علاوه بر آن کارفرماهایی به شدت مستبد و ظالم بودند. آنها با کارکنانشان مثل اسرا رفتار می‌کردند، و آن کارکنان با وجود چنان رفتاری تنها به این دلیل در آنجا مانده بودند و کار می‌کردند، که هرکس که برای برکلی و متیوز کار کرده بود می‌توانست در هر بنگاه تبلیغاتی در جهان کار پیدا کند و ترقی نماید. آنجا محل تمرین و کارآموزی بود.

هنگام که آلکساندار وارد دفتر شد، لوکاس پینکرتن[1] معاون شرکت هم در آنجا حضور داشت. او مردی متبسم با رفتاری خادمانه و چاپلوسانه، و چشمانی سرد و بی‌روح بود. پینکرتن از رؤسایش جوان‌تر بود، اما کم‌سنی‌اش را با کینه‌توزی نسبت به مردان و زنانی که برایش کار می‌کردند جبران می‌کرد.

آرون برکلی آلکساندرا را به سوی یک مبل راحتی هدایت نمود و او را دعوت به نشستن کرد: «دوشیزه بلک‌ول، چی میل دارید؟ قهوه، چای؟»

«متشکرم، چیزی نمی‌خواهم.»

«بسیار خوب. شما قرار است به عنوان ارائه‌کنندهٔ طرح‌های تبلیغاتی در اینجا با ما کار کنید.»

«واقعاً ازتان ممنونم، آقای برکلی، که این فرصت را به من دادید. می‌دانم که باید خیلی چیزها یاد بگیرم، اما خیلی سخت تلاش خواهم کرد.»

نورمن متیوز فوری گفت: «لزومی به این کار نیست.» بعد حرف خودش را اصلاح کرد: «منظورم این است که شما نمی‌توانید برای کسب این‌طور تجارب عجله بکنید. هرچقدر بخواهید وقت دارید.»

آرون برکلی افزود: «مطمئنم که در اینجا به شما خوش خواهد گذشت. شما با بهترین بروبچه‌های تبلیغات کار خواهید کرد.»

یک ساعت بعد، آلکساندرا با خود اندیشید، *آنها ممکن است بهترین باشند، اما یقیناً صمیمانه‌ترین افراد نیستند.* لوکاس پینکرتن اطراف را به آلکساندرا نشان داده و او را به کارکنان معرفی کرده بود، و در همه جا کارکنان رفتار سردی با او داشتند. به محض آن که از حضورش آگاه می‌شدند، یک دفعه و به سرعت کارهای دیگری پیدا می‌کردند و از او دور می‌شدند. آلکساندرا دلخوری آنها را احساس کرده بود، اما نمی‌دانست چه چیز باعث

1. Lucas Pinkerton

آن شده است. پینکرتن او را به اتاق کنفرانس پر از دود سیگار برد. در کنار یک دیوار، قفسه‌ای بود که داخل آن پر از جوایز مربوط به بهترین و موفق‌ترین تبلیغات سال و جوایز بهترین کارگردان‌های هُنری، بود. دور یک میز، یک زن و دو مرد که هر سهٔ آنها سیگاری‌های قهار بودند نشسته بودند. زن کوتاه‌قد و چاق با موهایی به رنگ زنگ فلز بود. مردها در اواسط سنین سی سالگی و رنگ‌پریده و نگران بودند.

پینکرتن گفت: «شما با این گروه مبتکر و خلاق کار خواهید کرد. آلیس کاپل[1]، وینس بارنز[2]، و مارتی برگیمر[3]. ایشان دوشیزه بلک‌ول هستند.»

آن سه نفر خیره به آلکساندرا نگاه کردند.

پینکرتن گفت: «بسیار خوب، شما را تنها می‌گذارم تا با هم آشنا شوید.» او رو به وینس بارنز کرد: «توقع دارم که فردا صبح طرح تازه مربوط به تبلیغ عطر روی میزم باشد. مراقب دوشیزه بلک‌ول باشید و هرچه لازم دارد در اختیارش بگذارید.» و از آنجا رفت. وینس بارنز پرسید: «چی لازم داری؟»

این سؤال آلکساندرا را غافلگیر کرد: «من ـ من فکر می‌کنم فقط لازم دارم کار تبلیغات را بیاموزم.»

آلیس کاپل با لبخند گفت: «خوب جایی آمدی، دوشیزه بلک‌ول. ما داشتیم پرپر می‌زدیم که نقش معلم را بازی کنیم.»

برگیمر گفت: «بس کن.»

آلکساندرا متحیر بود: «آیا کار خطایی انجام داده‌ام که شما را از خودم ناراحت کرده‌ام؟»

مارتی برگیمر پاسخ داد: «نه، دوشیزه بلک‌ول. ما فقط اینجا خیلی تحت فشار هستیم. ما برای برنده شدن طرح تبلیغاتی یک عطر کار می‌کنیم و تا حالا آقای برکلی و آقای متیوز از کارمان راضی نبوده‌اند.»

1. Alice Koppel 2. Vince Barnes 3. Marty Bergheimer

آلکساندرا قول داد: «من سعی می‌کنم مزاحمتان نشوم.»
آلیس کاپل گفت: «عالی است.»

بقیه ساعات روز هم بهتر از این پیش نرفت. هیچ‌کس لبخند نمی‌زد. یکی از همکاران آنها بدون هیچ توضیحی به خاطر این دختر لوس ننر ثروتمند اخراج شده بود و آنها می‌خواستند از این دختر انتقام بگیرند.

در پایان نخستین روز کار، آرون برکلی و نورمن متیوز به دفتر کوچکی که آلکساندرا در آن مستقر شده بود آمدند تا اطمینان حاصل کنند که او جایش راحت است. حالت و رفتار همکاران آلکساندرا تغییری نکرده بود.

همهٔ کارکنان بنگاه تبلیغات یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زدند ــ در مورد آلکساندرا این طور نبود. او برای همه دوشیزه بلک‌ول بود.

خودش می‌گفت: «نام من آلکساندرا است.»

«بسیار خوب.»

و دفعه بعد که صدایش می‌زدند، باز هم «دوشیزه بلک‌ول» می‌گفتند.

آلکساندرا مشتاق یادگیری و مشارکت در امور بود. او در جلساتی که برای حل مشکلات برگزار می‌شد و مقابل هرکس یک رایانه قرار داشت شرکت می‌کرد. در آنجا مسؤولان مربوط به حق انحصاری چاپ و تکثیر، عقاید نو و مبتکرانهٔ خود را ابراز می‌کردند. او طراحان هنرمند را می‌دید که طرح‌هایشان را در رایانه طراحی می‌کردند. به حرف‌های لوکاس پینکرتن گوش می‌داد که طرح تازهٔ تبلیغ عطر را که نزدش آورده بودند تا تصویب کند، پاره کرد و دور انداخت. وی مردی خبیث و بدجنس بود، و آلکساندرا دلش برای آنها که زیردست آن مرد کار می‌کردند می‌سوخت. آلکساندرا برای ملاقات با مدیران قسمت‌ها، دیدن مشتریان، و شرکت در جلسات بررسی طرح‌ها و جلسات بحث پیرامون خط مشی شرکت، از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر می‌رفت.

او دهانش را بسته نگاه می‌داشت، گوش می‌داد و می‌آموخت. در پایان هفتهٔ اول کارش، احساس می‌کرد که حدود یک ماه است آنجاست. خسته به خانه بازمی‌گشت، و خستگی‌اش از شدت کار نبود بلکه از فشار و تنشی بود که به نظر می‌رسید حضورش در شرکت آفریده است.

هنگامی که کیت راجع به‌کارش از او جویا شد، آلکساندرا پاسخ داد: «خوب است، مامانی. خیلی جالب است.»

«مطمئنم که تو کارت را خوب انجام می‌دهی، آلکس. اگر به مشکلی برخورد کردی، فقط پیش آقای برکلی یا آقای متیوز برو.»

و این آخرین کاری بود که آلکساندرا قصد انجامش را داشت.

دوشنبه هفته آینده، آلکساندرا در حالی که مصمم بود راه حلی برای مشکلش بیابد به محل کار رفت. برای استراحت و صرف قهوه صبح و عصر دقایقی پیش‌بینی شده بود، و گفت‌وگو در آن مواقع راحت و عادی بود.

«شنیده‌ای چه اتفاقی در بنگاه تبلیغات نشنال میدیا افتاده؟ چند نفر از نابغه‌های آنجا می‌خواستند توجه مردم را به سال خوبی که پشت سر گذاشته‌اند جلب کنند، بنابراین گزارش مالی‌شان را در روزنامه نیویورک تایمز با جوهر قرمز چاپ کردند!»

«تبلیغ بازرگانی خط هواپیمایی را به خاطر داری: *آیا می‌خواهید همسرانتان مجانی پرواز کنند؟* این یک تبلیغ موفق بود تا آن که شرکت هواپیمایی تقدیرنامه‌هایی برای همسران مشتریان فرستاد و سیلی از نامه دریافت کرد. در آن نامه‌ها زنان پرسیده بودند که شوهرانشان با چه کسانی همسفر بوده‌اند. آنها ــ»

آلکساندرا به داخل قدم گذاشت و گفت‌وگوها قطع شد.

«دوشیزه بلک‌ول، قهوه میل دارید؟»

«ممنون. خودم برمی‌دارم.»

سکوت همچنان برقرار بود و در آن حال آلکساندرا یک سکهٔ بیست و پنج

سنتی در دستگاه انداخت تا قهوه‌اش را بگیرد. وقتی اتاق را ترک کرد، گفت‌وگوها از سر گرفته شد.

«راجع به خراب شدن تبلیغ صابون *خالص* چیزی شنیده‌ای؟ آن بازیگر زیبا و فرشته صورتی که ازش برای تبلیغ صابون استفاده کرده بودند هنرپیشهٔ فیلم‌های مستهجن از آب درآمد...»

هنگام ظهر آلکساندرا به آلیس کاپل گفت: «اگر برای ناهار قراری نداری، فکر می‌کنم می‌توانیم ــ»

«ببخشید، با دوستم قرار ملاقات دارم.»

آلکساندرا به وینس بارنز نگاه کرد. او گفت: «من هم همینطور.»

او به مارتی برگیمر نگریست: «من سرم خیلی شلوغ است.»

آلکساندرا آن‌قدر عصبی بود که نتوانست ناهار بخورد. آنها طوری با او رفتار می‌کردند مثل این که بی‌ارزش و حقیر است، و او خیلی خشمگین شده بود. قصد نداشت تسلیم بشود. می‌خواست راهی برای دستیابی به آنها و دوست شدن با همکارانش بیابد، تا آنها بفهمند که با وجودی که او بلک‌ول نام دارد، معذلک یکی از خودشان است. او در ملاقات و جلسات می‌نشست و به حرفهای آرون برکلی و نورمن متیوز و لوکاس پینکرتن گوش می‌داد و می‌شنید که چگونه آدم‌های بااستعدادی را که تنها سعی کرده بودند کارشان را به نحو احسن انجام بدهند به باد فحش و استهزاء می‌گرفتند. آلکساندرا با کارمندان همدردی می‌کرد، اما کارمندان همدردی او و وجود خودش را نمی‌خواستند.

آلکساندرا سه روز دیگر پیش از این که باز هم سعی کند صبر کرد. سپس به آلیس کاپل گفت: «شنیده‌ام این نزدیکی‌ها یک رستوران کوچک و عالی ایتالیایی هست که غذای ــ»

«ببخشید، من غذای ایتالیایی دوست ندارم.»

او رو به وینس بارنز کرد و وی گفت: «من رژیم دارم.»

آلکساندرا به مارتی برگیمر نگریست و او گفت: «می‌خواهم بروم غذای چینی بخورم.»

صورت آلکساندرا از خشم گُر گرفت. آنها نمی‌خواستند همراه او دیده شوند.

بسیار خوب، *لعنت به آنها*، *لعنت به همه‌شان*. هرچه تحمل کرده بود، بس بود. خیلی سعی کرده بود با آنها دوست شود، و هر بار او را در کمال بی‌ادبی و گستاخی از خود رانده و دست رد به سینه‌اش زده بودند. کارکردن در آنجا یک اشتباه بود. او شغل دیگری در شرکتی که مادربزرگش با آن ارتباطی نداشته باشد پیدا خواهد کرد. در پایان هفته از آن کار دست می‌کشد. آلکساندرا با دلخوری اندیشید، *اما کاری می‌کنم که برای همیشه مرا به خاطر داشته باشید*.

در ساعت ۱/۰۰ بعدازظهر روز پنجشنبه، همه به جز متصدی پذیرش که پشت دستگاه تلفن مرکزی می‌نشست، برای صرف ناهار از شرکت بیرون رفته بودند.

آلکساندرا جایی مخفی شد و در شرکت ماند. او دیده بود که در دفاتر رؤسا تلفن‌های داخلی وجود داشت که ارتباط قسمت‌های مختلف را برقرار می‌کرد. به این صورت که اگر رییسی می‌خواست با یک کارمند زیردستش صحبت کند، کافی بود دگمه‌ای را روی دستگاه در جایی که نام کارمند مربوطه را روی کارت کوچکی نوشته بودند فشار دهد. آلکساندرا به دفاتر تهی از کارکنان آرون برکلی و نورمن متیوز و لوکاس پینکرتن خزید و ساعتی را به تعویض کارت‌ها سپری کرد. به این ترتیب اوایل همان بعدازظهر بود که لوکاس پینکرتن کلیدی را که ارتباط او را با بهترین نویسندهٔ سوژه‌های تبلیغاتی برقرار می‌کرد فشرد و گفت: «تنِ لَشَت را تکانی بده بیا اینجا، همین حالا!»

برای لحظه‌ای، سکوتی حاکی از حیرت برقرار شد. سپس نعرهٔ نورمن

متیوز به‌گوش رسید که گفت: «چی گفتی؟»

پینکرتن به دستگاه خیره شد، ماتش برده بود: «آقای متیوز، شما هستید؟»

«معلومه که من هستم. تن لَش خودت را تکان بده بیا *اینجا* ببینم، همین حالا!»

دقیقه‌ای بعد، یکی از طراحان دکمهٔ روی تلفن داخلی‌اش را فشار داد و گفت: «یک طرح دارم که باید به طبقه پایین ببری.»

صدای آرون برکلی همچون غرشی به‌گوش طراح رسید: «تو چی گفتی؟»

این آغاز جنجالی بزرگ بود. چهار ساعت طول کشید تا افتضاحی را که الکساندرا به پا کرده بود درست کنند، و آن چهار ساعت بهترین اوقاتی بود که کارکنان بنگاه تبلیغات برکلی و متیوز در آن محل گذرانده بودند. آنها هر بار که اتفاقی از این دست رخ می‌داد، غریو شادی سرمی‌دادند. به رؤسای شرکت تلفنی دستور داده می‌شد که مأموریت‌های پستی انجام بدهند، پادویی کنند، بروند بسته سیگاری بخرند و بیاورند و یک توالت شکسته را تعمیر کنند. آرون برکلی و نورمن متیوز و لوکاس پینکرتن فوراً شروع به تحقیق کردند و محل را زیر و رو نمودند. می‌خواستند بدانند مقصر کیست، اما هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست.

تنها کسی که دیده بود آلکساندرا وارد دفاتر مختلف می‌شد فران[1] بود، زنی که پشت دستگاه تلفن مرکزی می‌نشست، اما او بیشتر از آن که از آلکساندرا نفرت داشته باشد از رؤسایش متنفر بود. بنابراین تنها چیزی که گفت این بود: «من هیچ‌کس را ندیدم.»

همان شب فران هنگامی که نزد وینس بارنز بود، پیشامد آن روز را با رفت و آمدهای آلکساندرا مربوط دانست.

وینس روی تخت نشست و پرسید: «دختر *بلک‌ول* این کار را کرد؟ من چقدر احمق بودم!»

1. Fran

صبح روز بعد هنگامی که آلکساندرا به دفترش قدم می‌گذاشت، وینس بارنز، آلیس کاپل و مارتی برگیمر آنجا منتظرش بودند. آنها خاموش بودند و خیره خیره نگاهش می‌کردند. آلکساندرا پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

آلیس گفت: «مشکلی پیش نیامده، آلکس. من و پسرها فقط می‌خواستیم ببینیم آیا ممکن است دعوت ما را به ناهار قبول کنی؟ ما آن رستوران خوب ایتالیایی نزدیک اینجا را می‌شناسیم...»

۲۸

از زمانی که ایو بلک‌ول دختر خردسالی بود، همیشه از توانایی‌اش در بازیچه قرار دادن مردم آگاه بود. قبلاً، این همیشه برایش به منزلهٔ نوعی بازی بود، اما اکنون بازی به شدت جدی شده بود. با او ناجوانمردانه رفتار شده بود، خواهر دسیسه‌باز و مادربزرگ پیر کینه‌توزش او را از ثروت بزرگی که به حق متعلق به او بود محروم کرده بودند. آنها بایستی به خاطر آنچه بر سر او آورده بودند تقاص پس می‌دادند، و همین فکر چنان لذتی به ایو می‌بخشید که او به اوج سرمستی می‌رسید. زندگی آن دو اکنون در دستان او بود.

ایو نقشه‌اش را با دقت و احتیاط فراوان طرح‌ریزی کرد و هر حرکتی را کاملاً پیش‌بینی نمود. در آغاز، جورج ملیس با اکراه با او همدست شده بود.

او بحث می‌کرد و می‌گفت: «یا عیسی مسیح. این کار خیلی خطرناک است. من دوست ندارم در کاری مثل این درگیر بشوم. می‌توانم هرچه پول می‌خواهم به آسانی به دست بیاورم.»

ایو با تحقیر پرسید: «چطور؟ از طریق وقت‌گذرانی با تعداد زیادی زن چاق که موهایشان را آبی‌رنگ کرده‌اند؟ آیا می‌خواهی بقیه عمرت را اینطور بگذرانی؟ اگر کمی چاق بشوی و دور چشم‌هایت چروک بیفتد آن وقت چه خواهی کرد؟ نه، جورج، تو هرگز فرصتی به این خوبی به دست نخواهی آورد. اگر به حرف‌های من گوش بدهی، من و تو می‌توانیم صاحب یکی از

بزرگترین مجتمع‌های تولیدی دنیا بشویم. حرفم را شنیدی؟ صاحب آن بشویم.

«از کجا می‌دانی که نقشه‌ات قابل عملی شدن است؟»

«چون من در خصوص مادربزرگ و خواهرم بهترین کارشناس هستم. حرفم را باور کن. این نقشه عملی شدنی است.»

ایو گرچه مطمئن بود، اما او هم نگرانی‌هایی داشت و آن نگرانی‌ها در ارتباط با جورج ملیس بود. ایو می‌دانست که نقش خودش را خوب بازی خواهد کرد، اما مطمئن نبود جورج هم قادر به ایفای نقش خود باشد. او شخصیتی متزلزل داشت. و در این مورد جایی برای اشتباه وجود نداشت. یک اشتباه کافی بود تا سراسر نقشه به هم بریزد.

اکنون ایو به جورج گفت: «تصمیمت را بگیر. با من هستی یا نیستی؟»

جورج برای مدتی طولانی به وی نگریست: «هستم.» او به ایو نزدیکتر شد و دستانش را نوازش کرد. صدایش گرفته بود. «می‌خواهم در کنارت باشم.»

ایو که لرزشی سراپایش را فراگرفته بود، نجوا کرد: «بسیار خوب. اما این بار بایستی به میل من رفتار کنی.»

از نظر ایو، جورج آدمی بود منحصر به فرد که وی در سراسر عمرش نظیرش را ندیده بود. آدمی خطرناک و شرور. اما همین نکته تنها بر شور ایو می‌افزود. او اکنون به راحتی قادر بود عنان اختیار جورج را به دست گیرد. او می‌دید که با سپری شدن هر لحظه بر دلخوری جورج افزوده می‌شود. جورج می‌خواست ایو را کتک بزند و در زیر مشت و لگد خرد و خمیرش کند، اما جرأت نمی‌کرد.

سپس ایو ناگهان با لحنی جدی گفت: «خوب دیگر باید بروی، بهتر است هرچه زودتر این‌کار رابکنی»

جورج در حالی که از فرط خشم و ناخرسندی می‌لرزید، از جا برخاست.

ایو او را که آماده رفتن می‌شد نظاره کرد، لبخندی شریرانه بر لبانش نقش بسته بود: «جورج، تو پسر خوبی بودی. وقت آن است که پاداشت را دریافت کنی. می‌خواهم آلکساندرا را دو دستی تقدیمت کنم.»

یک شبه همه چیز برای آلکساندرا تغییر کرد. آنچه قرار بود آخرین روز کارش در برکلی و متیوز باشد به یک پیروزی برای او تبدیل شد. او از یک شخصیت مطرود به یک قهرمان مبدل گشت. اخبار مربوط به طرح شیطنت‌آمیز و بانمک او در سراسر خیابان مدیسون سیر می‌کرد.

وینس بارنز لبخندزنان گفت: «تو به افسانهٔ زمانه‌ات تبدیل شده‌ای.»

اکنون آلکساندرا یکی از آنان بود.

آلکساندرا از کارش لذت می‌برد، بخصوص آن جلسات خلاقانه را که هرروز صبح تشکیل می‌شد دوست داشت. می‌دانست که این کاری نیست که بخواهد تا آخر عمرش انجام بدهد، اما اصلاً مطمئن نبود چه می‌خواهد. حداقل ده پیشنهاد ازدواج دریافت کرده بود، و حتی یکی دو نفر از خواستگاران را پسندیده بود، اما اشکالی در بین بود، و آن این که صرفاً مرد مورد نظرش را نیافته بود.

صبح روز جمعه، ایو به آلکساندرا تلفن زد تا او را به صرف ناهار دعوت کند. «یک رستوران فرانسوی هست که تازه باز شده. شنیده‌ام غذایش عالی است.»

آلکساندرا از این که خبری از خواهرش می‌شنید، خوشحال بود. او خیلی نگران ایو بود. آلکساندرا دو یا سه بار در هفته به ایو تلفن می‌زد، اما ایو یا در خانه نبود یا سرش خیلی شلوغ بود و نمی‌توانست او را ببیند. بنابراین، گرچه آلکساندرا کاری داشت که باید در آن هنگام انجام می‌داد، گفت: «خیلی دوست دارم ناهار را با تو بخورم.»

آنجا رستورانی مجلل و گران‌قیمت بود، و پیشخان نوشیدنی‌ها مالامال از

مشتریان دایمی بود که منتظر خالی شدن میز بودند. ایو ناچار شده بود برای ذخیرهٔ میز از نام مادربزرگش استفاده کند. همین مایهٔ رنجش او شد و به خود گفت، *فقط صبر کنید. روزی به من التماس خواهید کرد که در رستوران نفرت‌انگیزتان غذا بخورم.* ایو تازه نشسته بود که آلکساندرا از راه رسید. او همچنان که مباشر رستوران آلکساندرا را به سوی میز هدایت می‌کرد خواهرش را تماشا کرد، و به نحو عجیبی احساس کرد خودش را می‌بیند که به میز نزدیک می‌شود.

ایو با بوسه بر گونهٔ آلکساندرا به خواهرش خوشامد گفت: «آلکس، چقدر خوشگل شده‌ای. کار به تو ساخته.»

آنها غذا سفارش دادند، و از وضع زندگی هم جویا شدند.

ایو پرسید: «کار چطور پیش می‌رود؟»

آلکساندرا هرچه را برایش رخ داده بود برای ایو تعریف کرد، و ایو شرحی به دقت حک و اصلاح شده از زندگی خودش را به آلکساندرا گفت. در وسط گفت‌وگویشان، ایو سرش را بالا آورد. جورج ملیس آنجا ایستاده بود. او به هر دوی آنها نگاه می‌کرد و برای لحظه‌ای فکرش پریشان بود. ایو فوراً فهمید، *خدای من، او نمی‌داند من کدام یکی هستم!*

گفت: «جورج!»

جورج با احساس آرامش به سمت او چرخید: «ایو!»

ایو گفت: «چه غافلگیری دلپذیری.» و با سر به آلکساندرا اشاره کرد: «فکر نمی‌کنم تو خواهرم را دیده باشی. آلکس، آقای جورج ملیس را به تو معرفی می‌کنم.»

جورج دست آلکساندرا را گرفت و گفت: «از دیدن شما خوشوقتم.» ایو به او گفته بود که خواهر دوقلویی دارد، اما به مغزش خطور نکرده بود که آنها ممکن است دوقلوهای همسان باشند.

آلکساندرا به جورج خیره شده بود، تحت تأثیر ظاهر زیبا و دلچسب او قرار گرفته بود.

ایو گفت: «پیش ما نمی‌نشینی؟»

«کاش که می‌توانستم. متأسفانه قرار ملاقاتی دارم و دیرم شده است. شاید یک دفعهٔ دیگر.» او به آلکساندرا نگاه کرد و افزود: «و امیدوارم به زودی همدیگر را دوباره ببینیم.»

آنها رفتن جورج را نظاره کردند. آلکساندرا گفت: «خدای بزرگ! *او کی بود؟*»

«اوه، او یکی از دوستان نیتا لودویگ است. من با او در مهمانی خانهٔ نیتا آشنا شدم.»

«آیا من دیوانه شده‌ام، یا او به همان زیبایی و جذابیتی است که من فکر می‌کنم؟»

ایو خندید: «البته من شخصاً او را نمی‌پسندم، اما به چشم بیشتر زن‌ها خیلی جذاب می‌آید.»

«من هم همینطور فکر می‌کنم! ازدواج کرده؟»

«نه، اما دلیلش این نیست که زن‌ها برای ازدواج با او پرپر نمی‌زنند، عزیزم. جورج خیلی ثروتمند است. شاید بشود گفت که همه چیز دارد: ظاهر زیبا، پول، خانوادهٔ حسابی.» و ایو به طرز ماهرانه‌ای موضوع صحبت را عوض کرد.

هنگامی که ایو از پیشخدمت خواست صورتحساب غذا را بیاورد، او گفت که آقای ملیس آن را پرداخته است.

آلکساندرا نمی‌توانست لحظه‌ای به جورج ملیس فکر نکند.

عصر دوشنبه، ایو به آلکساندرا تلفن زد و گفت: «خوب، عزیزم، مثل این که خوب به هدف زده‌ای. جورج ملیس به من تلفن زد و شماره تلفن تو را از من خواست. آیا اشکالی ندارد شماره‌ات را به او بدهم؟»

چنان لبخند رضایتمندانه‌ای بر لبان آلکساندرا نشست که خودش هم شگفت‌زده شد: «مطمئنی که خودت علاقه‌ای به او نداری ــ»

«آلکس، همان‌طور که گفتم من قیافه او را نمی‌پسندم.»

«پس اشکالی ندارد که شماره تلفنم را به او بدهی.»

آنها چند دقیقه دیگر هم گفت‌وگو کردند، و ایو به مکالمه خاتمه داد. گوشی را پایین گذاشت و به جورج نگاه کرد که روی تخت در کنارش دراز کشیده بود. «خانم گفتند بله.»

«کی به او تلفن کنم؟»

«هروقت که گفتم.»

آلکساندرا سعی کرد فراموش کند که جورج ملیس قرار است به او تلفن بزند، اما هرچه بیشتر سعی می‌کرد جورج را از ذهنش خارج کند، بیشتر به وی فکر می‌کرد. او هرگز مجذوب مردان بسیار خوش‌قیافه نشده بود، چرا که متوجه شده بود اکثر آنها بسیار خودخواه و خودمحور هستند. اما به نظر آلکساندرا، جورج ملیس متفاوت از بقیه بود. کیفیتی مقهورکننده داشت. تنها لمس دست او حالش را دگرگون ساخته بود. به خودش گفت، *تو دیوانه‌ای. تو آن مرد را فقط دو دقیقه دیده‌ای.*

جورج در تمام طول آن هفته تلفن نزد، و احساسات آلکساندرا از بی‌صبری به دلخوری و سپس به خشم تبدیل شد. با خود گفت، *لعنت بر او. حتماً کس دیگری را پیدا کرده. به جهنم!*

هنگامی که در پایان هفته تلفن زنگ زد و آلکساندرا صدای مردانه و گرفتهٔ او را شنید، خشمش به طرزی جادویی به یکباره محو شد.

او گفت: «سلام، جورج ملیس هستم. موقعی که شما و خواهرتان در رستوران ناهار می‌خوردید ما همدیگر را مدت کوتاهی دیدیم. ایو گفت که اگر به شما تلفن بزنم ناراحت نمی‌شوید.»

آلکساندرا در حالی که سعی می‌کرد هیجانش را مخفی کند گفت: «او گفت که شاید شما به من تلفن بزنید. به هر حال ممنونم که آن روز ما را ناهار مهمان کردید.»

«به افتخار شما بایستی ضیافتی بزرگ ترتیب بدهم. باید بنای یادبودی

به افتخارتان بسازم.»

آلکساندرا خندید، از تملق‌گویی او لذت می‌برد.

«نمی‌دانم آیا به من افتخار می‌دهید که شبی با هم برای صرف شام بیرون برویم؟»

«چرا ــ من ــ بله. بسیار عالی است.»

«فوق‌العاده است. اگر نه می‌گفتید، حتماً خودم را می‌کشتم.»

آلکساندرا گفت: «خواهش می‌کنم این کار را نکنید. از تنها غذا خوردن نفرت دارم.»

«من هم همینطور. من یک رستوران کوچک خوب در خیابان مالبری می‌شناسم، به اسم ماتون. جای خیلی پرزرق‌وبرقی نیست، اما غذا ــ»

آلکساندرا با خوشحالی گفت: «رستوران ماتون! من آنجا را خیلی دوست دارم. آنجا رستوران مورد علاقهٔ من است.»

«آنجا را می‌شناسی؟» شگفتی و حیرت در صدایش موج می‌زد.

«اوه، بله.»

جورج نگاهی به ایو انداخت و خندید. ذهن خلاق ایو ستودنی بود. او جورج را به اختصار در جریان چیزهایی که آلکساندرا دوست داشت و آنچه از آن متنفر بود قرار داده بود. جورج هر چیزی را که می‌بایست دربارهٔ خواهر ایو بداند دانسته بود.

سرانجام موقعی که جورج گوشی را پایین گذاشت، ایو اندیشید، بازی شروع شد.

آن شب، دلپذیرترین شب زندگی آلکساندرا بود. یک ساعت پیش از آن که جورج ملیس به دنبالش بیاید، دوازده بادکنک صورتی‌رنگ با یک گل ارکیده متصل به هر یک از بادکنک‌ها برایش فرستاده شد. وجود آلکساندرا مالامال از ترس شده بود، می‌ترسید مبادا تصوراتش باعث شود که توقعات زیاده از حد داشته باشد، اما به محض آن که دوباره جورج ملیس را دید، همه

شک‌هایش برطرف شد، و بار دیگر جاذبهٔ مقهورکنندهٔ آن مرد را احساس کرد.

آنها در خانه نوشیدنی نوشیدند و سپس به رستوران رفتند.

جورج پرسید: «دوست داری به صورت غذاها نگاهی بیندازی، یا دلت می‌خواهد من برایت غذا سفارش بدهم؟»

جورج همهٔ خوراک‌های مورد علاقهٔ آلکساندرا را انتخاب کرد، و آلکساندرا این احساس عجیب را داشت که وی فکرش را می‌خواند. آنها آرتیشوی آب‌پز، خوراک گوشت گوساله ماتون که غذای مخصوص رستوران بود، و موی فرشته که یک نوع ماکارونی خیلی ظریف بود، خوردند. سپس سالادی خوردند که جورج آن را با مهارت خاصی روی میز هم زد.

آلکساندرا پرسید: «تو آشپزی بلدی؟»

«آه، آشپزی یکی از کارهای مورد علاقه من در زندگی است. مادرم یادم داده، او آشپز فوق‌العاده‌ای است.»

«جورج، آیا به خانواده‌ات نزدیک هستی؟»

جورج لبخند زد، و آلکساندرا فکر کرد این زیباترین لبخندی است که به عمر خود دیده است.

جورج با سادگی گفت: «من یونانی هستم. بزرگترین فرزند خانواده‌ام و سه برادر و دو خواهر دارم، و ما مثل یک روح در چند کالبد هستیم.» هاله‌ای از غم چشمان زیبایش را پوشاند: «جدا شدن از آنها مشکل‌ترین کاری بود که در زندگی انجام دادم. پدر و برادرهایم به من التماس کردند پیششان بمانم. ما کسب و کار بزرگی داریم، و آنها عقیده داشتند که وجود من در آنجا ضروری است.»

«پس چرا نماندی؟»

«شاید به نظر تو احمق باشم، اما ترجیح دادم که با تلاش خودم به جایی برسم. همیشه قبول هدیه از طرف هر کسی برایم مشکل بوده، و این تجارت خانوادگی هدیه‌ای است که از پدربزرگم به پدرم رسیده است. نه، من از پدرم

چیزی قبول نمی‌کنم. بگذار سهم من به برادرهایم برسد.»

آلکساندرا در دلش او را به فراوانی می‌ستود.

جورج با مهربانی افزود: «به علاوه اگر من در یونان می‌ماندم، که هرگز نمی‌توانستم تو را ملاقات کنم.»

آلکساندرا احساس کرد صورتش گُر گرفته است: «تاکنون ازدواج نکرده‌ای؟»

جورج به مسخره گفت: «نه، عادت داشتم روزی یک بار نامزد کنم. اما در آخرین لحظه همیشه احساس می‌کردم یک جای کار ایراد دارد.» او به جلو خم شد، لحن صدایش صادقانه و صمیمی بود: «آلکساندرای زیبا، شاید فکر کنی من خیلی کهنه‌اندیش و اُمُل هستم، اما گر روزی ازدواج کنم، بدان که برای همیشه است. یک زن برای من کافی است، به شرطی که زن دلخواهم باشد.»

آلکساندرا آهسته گفت: «فکر می‌کنم این عقیده بسیار عالی باشد.»

جورج ملیس پرسید: «و تو؟ آیا تا به حال عاشق شده‌ای؟»

«نه.»

او گفت: «بدا به حال تو که عاشق نشده‌ای. اما خوش به حال آن مردی که ــ»

در آن لحظه، پیشخدمت با دسر ظاهر شد. آلکساندرا دلش پَر می‌زد که جورج جمله‌اش را تمام کند، اما می‌ترسید این تقاضا را مطرح کند.

آلکساندرا هرگز خودش را با کسی اینقدر راحت احساس نکرده بود. جورج ملیس چنان شیفتهٔ او به نظر می‌رسید که او دلش می‌خواست از کودکی‌اش، تمام زندگی‌اش و تجاربی که اندوخته بود برای وی تعریف کند.

جورج ملیس از بابت این که در مورد زن‌ها کارشناس است و زن‌ها را خوب می‌شناسد به خودش می‌بالید. او می‌دانست که زنان زیبا معمولاً احساس ناامنی می‌کنند، چرا که مردها تنها زیبایی آنها را مورد توجه قرار می‌دهند و باعث می‌شوند زن خودش را بیشتر یک شیء احساس کند تا یک

انسان. هنگامی که جورج با زن زیبایی بود، هرگز به زیبایی او اشاره‌ای نمی‌کرد. بلکه کاری می‌کرد که زن احساس کند او به باطن و احساسات وی علاقه دارد، مونس و همدمی است که در رویاهای وی شریک است. این تجربه‌ای تازه و استثنایی برای آلکساندرا بود. او درباره کیت و ایو برای جورج سخن گفت.

«خواهرت با تو و مادربزرگت زندگی نمی‌کند؟»

«نه. او ــ ایو می‌خواست جدا زندگی کند.»

آلکساندرا نمی‌توانست حدس بزند که چرا جورج ملیس جذب خواهر او نشده است. دلیلش هرچه بود، آلکساندرا سپاسگزار بود. موقع خوردن شام، او متوجه شد که همه زنان آن رستوران از حضور جورج آگاهند، اما برای یک بار هم که شده جورج به اطراف نگاه نکرد و چشمانش را از آلکساندرا برنداشت.

موقع صرف قهوه، جورج گفت: «نمی‌دانم که موسیقی جاز دوست داری یا نه، اما در محلهٔ سنت مارک[1] باشگاهی هست که پنج نقطه[2] نام دارد...»

«آنجا سیسیل تیلور می‌نوازد!»

جورج با حیرت به آلکساندرا نگاه کرد: «پس تو به آنجا رفته‌ای؟»

آلکساندرا خندید: «بیشتر وقت‌ها می‌روم! من او را خیلی دوست دارم! واقعاً عجیب است که ما چقدر هم‌سلیقه هستیم.»

جورج به آرامی گفت: «مثل نوعی معجزه است.»

آنها به آوای مسحورکنندهٔ پیانوی سیسیل تیلور گوش دادند، تک‌نوازی‌های طولانی که با ریتم‌های آهسته و تند در فضای سالن طنین‌انداز بود. انگشتان نوازنده ماهرانه روی کلیدهای پیانو حرکت می‌کرد و گاه آهسته و گاه چنان سریع روی کلیدها جابه‌جا می‌شد گویی روی آنها سُر می‌خورد.

---

1. St. Mark's Place 2. Five Spot

آنها از آنجا به باشگاهی در خیابان بلیکر[1] رفتند. آنجا مشتریان مشروب می‌نوشیدند، ذرت بوداده می‌خوردند، بازی پرتاب نیزهٔ کوتاه (دارت) را انجام می‌دادند و به موسیقی دلنشین پیانو گوش می‌کردند. آلکساندرا جورج را تماشا می‌کرد که با یکی از مشتریان دائمی برای نشانه گرفتن نیزه مسابقه می‌داد. جورج با چنان حرارت و دقتی بازی می‌کرد که تقریباً هراس‌آور بود. گرچه فقط یک سرگرمی بود، اما او طوری بازی می‌کرد گویی پای مرگ یا زندگی در بین است. آلکساندرا اندیشید، *او مردی است که باید برنده شود.*

ساعت ۲/۰۰ بامداد بود که آنها باشگاه را ترک کردند، و آلکساندرا از این که شب رو به پایان بود اندوهگین بود.

جورج سوار اتومبیل رولزرویس با راننده‌ای که کرایه کرده بود، شد و در کنار آلکساندرا نشست. سخنی نمی‌گفت، فقط به آلکساندرا نگاه می‌کرد. شباهت چهره‌های آن دو خواهر حیرت‌آور بود. *نمی‌دانم اندامشان هم یکسان است یا نه.* او آلکساندرا را در آغوش خود مجسم کرد، که از درد به خود می‌پیچد و فریاد می‌زند.

آلکساندرا پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

جورج روی از او برگرداند تا آلکساندرا نتواند از چشمانش چیزی بخواند. «اگر بگویم حتماً به من خواهی خندید.»

«نمی‌خندم، قول می‌دهم.»

«تازه اگر هم بخندی سرزنشت نمی‌کنم. فکر می‌کنم مردم مرا یک جوان خوشگذران بدانند. می‌دانی، کسی که از هر لحظهٔ زندگی لذت می‌برد ــ با کشتی تفریحی سفر می‌کند، مهمانی می‌رود و الی آخر.»

«بله...»

جورج چشمانش را به او دوخت: «فکر می‌کنم تو همان زنی هستی که می‌توانی روند زندگیم را تغییر بدهی. برای همیشه.»

---

1. Bleecker Street

آلکساندرا احساس کرد ضربان نبضش تند شد. «من ــ من نمی‌دانم چه بگویم.»

«خواهش می‌کنم چیزی نگو.» لب‌های جورج خیلی نزدیک صورت او بود و او آماده بود. اما جورج حرکتی نکرد. ایو به وی هشدار داده بود، شب *اول زیاد پیش نرو. اگر این کار را بکنی، تو هم به صف طولانی عشاق سینه چاکی خواهی پیوست که پَرپَر می‌زدند تا به او و ثروتش دست پیدا کنند. آلکساندرا بایستی حرکت اول را بکند.*

و بنابراین، جورج ملیس تنها دست آلکساندرا را در دستش نگه‌داشت تا این که اتومبیل بسیار به نرمی و آهستگی مقابل عمارت باشکوه بلک‌ول توقف کرد. جورج آلکساندرا را تا دم در خانه‌اش همراهی کرد. آلکساندرا رو به وی کرد و گفت: «نمی‌دانی امشب چقدر به من خوش گذشت.»

«برای من هم شبی جادویی بود.»

لبخند آلکساندرا آنقدر زیبا و نورانی بود که می‌توانست خیابان را روشن کند. او نجوا کرد: «شب بخیر، جورج.» و داخل خانه شد.

* * *

پانزده دقیقه بعد، تلفن آلکساندرا زنگ زد. «می‌دانی الان چه کار کردم؟ به خانواده‌ام تلفن زدم. درباره زن فوق‌العاده‌ای که امشب با او بودم برایشان تعریف کردم. آلکساندرای دوست‌داشتنی، خوب بخواب.»

هنگامی که جورج ملیس گوشی را پایین گذاشت اندیشید، *بعد از آن که با هم ازدواج کردیم، به خانواده‌ام تلفن خواهم زد، و به آنها خواهم گفت که همه‌شان به درک واصل شوند.*

۲۹

آلکساندرا به آن زودی‌ها خبری از جورج ملیس نشنید؛ نه آن روز، نه روز بعد، و نه در بقیهٔ روزهای آن هفته. هر بار که تلفن زنگ می‌زد، او با عجله گوشی را برمی‌داشت، اما همیشه ناامید می‌شد. نمی‌توانست پیش خود تصور کند که چه مشکلی پیش آمده است. مدام وقایع آن شب را در ذهن خود مرور می‌کرد: *فکر می‌کنم تو همان زنی هستی که می‌توانی روند زندگیم را کاملاً تغییر بدهی، و من به پدر و مادر و برادرهایم تلفن زدم و دربارهٔ زن فوق‌العاده‌ای که امشب را با او گذراندم برایشان تعریف کردم.* آلکساندرا مثل آن که ذکر بگوید دلایل تلفن نزدن جورج را زیرلب می‌خواند.

بدون این که بخواهد به نحوی او را رنجانده است.

جورج از او خیلی خوشش آمده، می‌ترسیده عاشقش شود و تصمیم گرفته که دیگر هرگز او را نبیند.

پی برده که آلکساندرا زن مورد نظرش نیست.

دچار سانحهٔ وحشتناکی شده و درمانده و بیچاره در بیمارستانی بستری است.

مرده است.

هنگامی که آلکساندرا دیگر نتوانست بیشتر از آن تحمل کند، به ایو تلفن زد، و خودش را مجبور کرد که دست‌کم به مدت یک دقیقه با خواهرش

صحبت کند، تا بتواند پس از آن با هیجان بپرسد: «ایو، اخیراً به طور اتفاقی خبری از جورج ملیس نشنیده‌ای، نه؟»

«چرا، نه. فکر می‌کردم تلفن می‌زند تا تو را به صرف شام دعوت کند.»

«ما هفته پیش ــ با هم شام خوردیم.»

«و تو از آن موقع تا به حال خبری از او نشنیده‌ای؟»

«نه.»

«حتماً سرش شلوغ است.»

آلکساندرا اندیشید، هیچ‌کس سرش *این‌قدر شلوغ* نمی‌شود. و به صدای بلند گفت: «بله، شاید.»

«عزیزم، جورج ملیس را فراموش کن. یک کانادایی خیلی خوش‌قیافه هست که دوست دارم با او آشنا شوی. صاحب یک شرکت هواپیمایی است و...»

هنگامی که ایو گوشی را گذاشت، به پشت صندلی تکیه داد، لبخند می‌زد. کاش مادربزرگش می‌دانست که او نقشهٔ همه چیز را چقدر زیبا طرح کرده است.

آلیس کاپل پرسید: «هی، چه چیز مثل خوره به جانت افتاده است؟»

آلکساندرا پاسخ داد: «متأسفم.»

او در تمام طول آن روز صبح به همه بداخلاقی کرده و تشر زده بود. دقیقاً دو هفته بود که از جورج ملیس خبری نشنیده بود، و نه از دست وی ــ بلکه از دست خودش عصبانی بود که نتوانسته بود وی را فراموش کند. جورج به او هیچ دینی نداشت. آنها غریبه‌هایی بودند که یک شب زیبا را با هم گذرانده بودند، و آلکساندرا طوری رفتار می‌کرد که گویی توقع داشت جورج با او ازدواج کند. به خاطر خدا بس است! جورج ملیس می‌توانست هر زنی را در جهان از آنِ خود کند. چه دلیلی داشت که او را بخواهد؟

حتی مادربزرگش هم متوجه شده بود که آلکساندرا چقدر تحریک‌پذیر

شده است. «بچه‌جان، تو را چه می‌شود؟ آیا در بنگاه تبلیغات از تو خیلی کار می‌کشند؟»

«نه، مامانی. فقط به این دلیل است که من ــ من اخیراً خوب نمی‌خوابم.»

وقتی که می‌خوابید رویاهای هوسناکی دربارهٔ جورج ملیس می‌دید. *لعنت بر او!* کاش ایو هرگز جورج را به او معرفی نکرده بود.

بعدازظهر فردای آن روز در دفتر، تلفنی که آن همه منتظرش بود به او شد. «آلکس؟ سلام، جورج ملیس هستم.» مثل این که او آن صدای گرفتهٔ مردانه را در رویاهایش نشنیده بود.

«الکس، پشت خط هستی؟»

«بله. هستم.» وجودش از احساسات درهم برهمی آکنده بود. نمی‌دانست بخندد یا بگرید. جورج بی‌فکر بود، خودخواه و خودپسند، و آلکساندرا اصلاً اهمیتی نمی‌داد که باز هم او را ببیند یا نه. جورج معذرت‌خواهی کرد: «می‌خواستم زودتر بهت تلفن بزنم، ولی درست همین چند دقیقه پیش از آتن برگشتم.»

دل آلکساندرا نرم شد: «تو به آتن رفته بودی؟»

«بله. آن شب را که با هم شام خوردیم به خاطر داری؟»

آلکساندرا به خاطر داشت.

«صبح فردایش، استیو برادرم به من تلفن زد ــ پدر دچار سکته قلبی شده بود.»

«اوه، جورج!» آلکساندرا بابت آن همه فکرهای وحشتناکی که راجع به جورج کرده بود احساس گناه کرد: «حالش چطور است؟»

«شکر خدا، حالش خوب خواهد شد. اما من احساس می‌کردم وجودم هزار پاره می‌شود. به من التماس کرد به یونان برگردم و ادارهٔ حرفهٔ خانوادگی را به دست گیرم.»

«آیا می‌روی؟» نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

«نه.»

آلکساندرا نفس راحتی از سینه بیرون داد.

«می‌دانم که جای من اینجاست. روز و ساعتی نبوده که بدون فکرکردن به تو بگذرانم. کی می‌توانم ببینمت.»

حالا! «امشب برای شام برنامه‌ای ندارم.»

جورج تقریباً وسوسه شده بود که نام یکی دیگر از رستوران‌های مورد علاقهٔ آلکساندرا را به زبان آورد. درعوض گفت: «عالی است. دوست داری کجا شام بخوریم؟»

«هر جا شد. برایم مهم نیست. دوست داری شام را در خانهٔ ما بخوریم؟»

«نه.» *او هنوز آمادگی ملاقات با کیت را نداشت. هر غلطی می‌کنی، فعلاً از کیت بلک‌ول پرهیز کن. او بزرگترین مانع توست.* جورج به آلکساندرا گفت: «ساعت هشت شب دنبالت می‌آیم.»

آلکساندرا گوشی را پایین گذاشت، با آلیس کاپل، وینس بارنز و مارتی برگیمر روبوسی کرد و گفت: «با اجازهٔ شما مرخص می‌شوم. می‌خواهم به آرایشگاه بروم. فردا صبح می‌بینمتان.»

آنها ناظر بودند که او با عجله از دفتر خارج شد.

آلیس کاپل گفت: «پای مردی در میان است.»

* * *

آنها در رستوران مَکسوِلز پلام[1] شام خوردند. پیشخدمت آنها را از مقابل پیشخان مشروبات که نزدیک در ورودی و به شکل نعل بود و جلوی آن مشتری‌ها ازدحام کرده بودند عبور داد و به طبقهٔ بالا به سالن غذاخوری برد. آنها سفارش غذا دادند.

جورج پرسید: «وقتی که در سفر بودم آیا تو هم به من فکر می‌کردی؟»

«بله.» آلکساندرا احساس کرد که بایستی با این مرد کاملاً صادق باشد

1. Maxwell's Plum

ــمردی که اینقدر رک و صریح، و بسیار آسیب‌پذیر بود. «وقتی از تو خبری نشنیدم، فکر کردم مبادا اتفاق بدی برایت افتاده باشد. خیلی خیلی وحشت کردم. فکر نمی‌کنم می‌توانستم این بی‌خبری را یک روز دیگر هم تحمل کنم.»

جورج اندیشید، *آفرین بر ایو*. ایو گفته بود، *تو کاریت نباشد*. خودم به تو می‌گویم *کی به او تلفن بزنی*. برای نخستین بار جورج احساس کرد که این نقشه به راستی قابل اجراست. تا آن لحظه گذاشته بود که این طرح حاشیه ذهنش را مشغول کند، اما فکر به دست آوردن ثروت بی‌حد و حصر بلک‌ول را خیلی جدی نگرفته بود و اصلاً جرأت نداشت آن را باور کند. این فقط نوعی بازی بود که او و ایو انجام داده بودند. حالا که به آلکساندرا که آن سوی میز مقابل او نشسته بود نگاه می‌کرد، و عشق و ستایشی را که از چشمانش می‌بارید می‌دید، دانست که این دیگر بازی نیست. آلکساندرا متعلق به او بود. این نخستین مرحلهٔ نقشه بود. مراحل بعدی ممکن بود خطرناک باشند، اما با کمک ایو، او از پس آن برمی‌آمد.

ما تمام راه را با هم هستیم، جورج، *و همه چیز را با هم نصف خواهیم کرد*.

جورج علاقه‌ای به داشتن شریک نداشت. موقعی که آنچه را که می‌خواهد به دست بیاورد، و هنگامی که از شرّ آلکساندرا خلاص شود، سپس حساب ایو را هم خواهد رسید. از این فکر لذت بی‌شائبه‌ای به او دست داد.

آلکساندرا گفت: «چرا لبخند می‌زنی؟»

جورج دستش را روی دست آلکساندرا گذاشت، و لمس دست او آلکساندرا را گرم کرد. «داشتم فکر می‌کردم چقدر خوب است که اینجا و با هم هستیم. کاش همه‌جا با هم باشیم.» او دست به جیبش برد و یک جعبه جواهر از آن بیرون آورد: «از یونان چیزی برایت آورده‌ام.»

«اوه، جورج...»

«آلکس، بازش کن.»

داخل جعبه یک گردنبند بسیار زیبای الماس‌نشان بود.

«چه زیباست.»

این همان گردنبندی بود که جورج از ایو گرفته بود. ایو به او گفته بود، *می‌توانی این را به او هدیه بدهی. هرگز به گردن من ندیده*.

«راستی که خیلی خجالتم دادی.»

«قابل تو را ندارد. دوست دارم آن را به گردنت بیندازی.»

«من ــ» آلکساندرا می‌لرزید. «متشکرم.»

جورج به بشقاب غذای آلکساندرا نگاه کرد. «هنوز که هیچی نخورده‌ای.»

«گرسنه نیستم.»

جورج دوباره به چشمان آلکساندرا نگریست و آن پدیدهٔ آشنای فزونی گرفتن قدرت را در خود احساس کرد. این حالت تسلیم را در چشمان زنان بیشماری دیده بود: زنان زیبا، زنان زشت، زنان ثروتمند و زنان فقیر. جورج همهٔ آنها را بازیچهٔ خود قرار داده و از آنان استفاده کرده بود. به هر حال هرکدام چیزی داشتند که به او بدهند. اما این یکی قرار بود به او چیزی عطا کند که بیشتر از مجموع چیزهایی که از دیگران گرفته بود ارزش داشت.

صدای گرفته‌اش همچون دعوتی بود: «دوست داری چه کار کنی؟»

آلکساندرا ساده و بی‌آلایش آن دعوت را پذیرفت: «می‌خواهم با تو باشم.»

جورج ملیس حق داشت که به آپارتمانش ببالد. آن آپارتمان همچون گوهر باارزشی بود که بسیار باسلیقه و به خرج انواع و اقسام عشاق سپاسگزار تزیین شده بود، عشاقی که سعی داشتند با هدایای گرانقیمت‌شان عشق جورج را برای خود بخرند، و موفق هم شده بودند، گرچه موفقیت آنها زودگذر بود.

آلکساندرا گفت: «چه آپارتمان قشنگی.»

جورج به طرف او رفت و آهسته او را طوری چرخاند که گردنبند الماس در نور ملایم اتاق بدرخشد. «عزیزم، از قشنگی وجود توست که اینجا قشنگ به نظر می‌رسد.»

و دستان او را ملایم نوازش کرد. دیوارها و پرده‌ها و کف اتاق جورج به رنگ سایه‌های مختلف آبی بود، و اثاثی باسلیقه و مناسب زندگی یک مرد در آن دیده می‌شد. در وسط اتاق یک تخت بزرگ دونفره قرار داشت. جورج وقتی دوباره به آلکساندرا نگاه کرد متوجه شد که او می‌لرزد: «حالت خوبه، kalé mou؟»

«من ــ من کمی عصبی هستم.» آلکساندرا می‌ترسید مبادا وی را از خودش ناامید سازد. نفس عمیقی کشید و به جورج نزدیک شد.

جورج به دختر موطلایی زیبایی که پیش رویش قرار داشت نگریست و حرف‌های ایو را به خاطر آورد: *بر خودت مسلط باش. اگر به آلکساندرا آسیب برسانی، اگر بفهمد که تو حقیقتاً چه جانور نفرت‌انگیزی هستی، دیگر هرگز او را نخواهی دید. فهمیدی؟ مشتت را برای انواع و اقسام عشاق دیگرت نگه‌دار.*

و بنابراین جورج با ملایمت تمام با آلکساندرا رفتار کرد. او از لحاظ ظاهری درست شبیه ایو بود: زیبا و متناسب. جورج میل شدیدی به‌کبودکردن آن چهره سفید و ظریف داشت؛ دلش می‌خواست کتکش بزند، گردنش را بفشارد، فریادش را به آسمان بلند کند. *اگر به او آسیبی برسانی دیگر هرگز او را نخواهی دید.*

آنها آنجا ایستاده بودند، به چشمان همدیگر نگاه می‌کردند و سپس جورج با ملایمت دستان آلکساندرا را در دست گرفت و در گوشش کلمات عاشقانه نجوا کرد و به عشق خود اعتراف نمود. هنگامی که آلکساندرا سرانجام آرام شد، آهی کشید و گفت: «اوه، عزیزم، امیدوارم تو هم به اندازهٔ من احساس عشق و علاقه کنی.» جورج به دروغ گفت: «همین‌طور است.»

آلکساندرا او را محکم بغل کرده بود و می‌گریست، نمی‌دانست چرا گریه می‌کند، فقط می‌دانست که از بابت شکوه و عظمت آن عشق سپاسگزار است.

جورج تسکینش داد: «بس کن، بس کن دیگر. همه چیز استثنایی و رویایی است.»

و این طور هم بود.

ایو باید خیلی به او افتخار بکند.

در هر رابطهٔ عاشقانه‌ای، سوءتفاهم‌ها، حسادت‌ها و رنجش‌های کوچک وجود دارد، اما در عشق میان جورج و آلکساندرا از هیچکدام از این‌ها اثری نبود. با تعلیمات محتاطانهٔ ایو، جورج قادر بود ماهرانه روی هر احساس آلکساندرا تأثیر بگذارد. او ترس‌ها، آرزوها، علایق و مایه‌های نفرت و بیزاری آلکساندرا را می‌شناخت، و همیشه آماده بود که دقیقاً آنچه را که محبوبش نیاز داشت به وی بدهد. جورج می‌دانست چه چیز سبب خنده و چه چیز باعث گریهٔ آلکساندرا می‌شود. آلکساندرا از لحظاتی که با هم می‌گذراندند فوق‌العاده خرسند بود، اما جورج آن لحظات را کسالت‌آور و بیهوده می‌یافت. هنگامی که در کنار وی بود، دلش می‌خواست وی را به شدت کتک بزند، فریادش را بشنود که طلب رحم و بخشایش می‌کند، تا خودش آرامش بیابد. اما می‌دانست که اگر این کار را بکند همه چیز خراب می‌شود. بر کسالت و ملال او دایماً افزوده می‌شد، و هرچه بیشتر به هم عشق می‌ورزیدند، جورج از وی متنفرتر می‌شد.

مکان‌های خاصی وجود داشت که جورج ملیس می‌توانست در آنجا تمدد اعصاب کند، اما می‌دانست که بایستی بسیار محتاط باشد. گاهی وقت‌ها در ساعات دیر شب به یکی از هتل‌های دورافتادهٔ واقع در وست‌ساید، یا بوئری یا گرینویچ ویلیج سرمی‌زد و با اشخاص تنها و تشنهٔ محبت مصاحب می‌شد. او هرگز دوبار به یک هتل نمی‌رفت، چون اگر می‌رفت به او خوشامد نمی‌گفتند. قربانیان او معمولاً بیهوش یا نیمه‌هشیار در حالی که بدنشان به شدت مضروب شده و گاهی پوشیده از سوختگی‌های ایجاد شده با سیگار بود، پیدا می‌شدند.

جورج از آدم‌های خودآزار پرهیز می‌کرد. آنها از درد لذت می‌بردند، و همین امر خوشی او را زایل می‌کرد. نه، او بایستی بشنود که آنها ضجه

می‌کشند و برای عفو و بخشش التماس می‌کنند، همانطور که پدرش وقتی او پسر کوچکی بود آنقدر او را کتک می‌زد که ضجه بکشد و برای بخشودگی به التماس بیفتد. تنبیه پدرش برای کوچکترین قانون‌شکنی جورج، کتک‌هایی بود که اغلب او را بیهوش بر جا می‌گذاشت. وقتی که جورج هشت ساله بود و پدرش او و پسر همسایه را با هم دید، آنقدر او را زد که خون از گوش‌ها و بینی‌اش جاری شد، و برای آن که اطمینان حاصل کند که پسرش دیگر هرگز گرد گناه نخواهد گشت، سیگار روشنی را روی پایین‌تنه جورج فشرد. آن زخم بهبود پیدا کرد، اما جراحت درونش چرکی شد و به صورت عقده‌ای درآمد.

جورج ملیس آن سرشت سرکش و آتشین اجدادش در دوران یونان باستان را داشت. نمی‌توانست این فکر را که کسی بر او مسلط باشد، تحمل کند. تحقیر خفت‌باری را که ایو بلک‌ول بر او روا داشته بود تنها به این دلیل تحمل می‌کرد که به وی احتیاج داشت. اگر او ثروت خانواده بلک‌ول را به دست می‌آورد، قصد داشت ایو را چنان مجازات کند که به او التماس کند هرچه زودتر وی را بکشد و از شکنجه نجاتش دهد. ملاقات با ایو بهترین اتفاقی بود که در زندگی‌اش رخ داده بود. جورج با خوشحالی اندیشید، *خوشا به حال من، بدا به حال ایو.*

آلکساندرا از این که جورج دقیقاً می‌دانست چه گل‌هایی برایش بفرستد، چه صفحه‌هایی برایش بخرد و چه کتاب‌هایی او را خشنود می‌کند، پیوسته در شگفت می‌شد. هنگامی که جورج او را به یک موزه برد، از همان تابلوهایی که آلکساندرا می‌پسندید خوشش آمد. این موضوع برای آلکساندرا اعجاب‌آور و توضیح‌ناپذیر بود که چطور سلیقه‌هایشان کاملاً یکسان است. او به دنبال عیبی در جورج ملیس می‌گشت، و نمی‌توانست پیدا کند. جورج بی‌عیب و نقص بود. آلکساندرا بیش از پیش مشتاق می‌شد که کیت او را ببیند.

اما جورج همیشه بهانه‌ای برای اجتناب از ملاقات با کیت بلک‌ول پیدا می‌کرد.

«چرا، عزیزم؟ تو از او خوشت خواهد آمد. به علاوه، می‌خواهم تو را به او نشان بدهم تا ببیند چه دوست خوش‌قیافه‌ای دارم.»

جورج با مظلومیت پسرانه‌ای گفت: «مطمئنم که او بانوی فوق‌العاده‌ای است. ولی می‌ترسم فکر کند من مناسب تو نیستم.»

«این مسخره است!» شرم و حیای جورج، وی را تحت تأثیر قرار داد: «مامانی عاشق تو خواهد شد.»

جورج به آلکساندرا گفت: «به زودی. به زودی شهامت لازم را پیدا می‌کنم.»

جورج شبی با ایو در این مورد صحبت کرد.

ایو درباره آن اندیشید و گفت: «بسیار خوب. تو که دیر یا زود بایستی این کار را انجام بدهی. اما باید هر لحظه مراقب اعمال و گفتارت باشی. کیت یک ماده سگ است، یک ماده سگ زیرک. او را به هیچ وجه دست‌کم نگیر. اگر مشکوک بشود که دنبال چیزی هستی، قلبت را از سینه بیرون خواهد کشید و به سگ‌هایش خواهد داد که بخورند.»

جورج پرسید: «برای چی به او احتیاج داریم؟»

«چون اگر تو کاری بکنی که میان آلکساندرا و او شکرآب بشود، هردوی ما از بازی خارج خواهیم شد.»

آلکساندرا هرگز آن‌قدر عصبی نبود. آنها برای نخستین بار می‌خواستند با هم شام بخورند، جورج و کیت و خود او، و آلکساندرا دعا می‌کرد که هیچ مشکلی پیش نیاید. او بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا دلش می‌خواست مادربزرگش و جورج از هم خوششان بیاید، که مادربزرگش ببیند جورج چه شخص فوق‌العاده‌ای است و جورج قدر کیت بلک‌ول را بداند.

کیت هرگز نوه‌اش را اینقدر خوشحال ندیده بود. آلکساندرا چند نفر از شایسته‌ترین مردان جوان دنیا را که مناسب همسری او بودند ملاقات کرده

بود، ولی هیچکدام از آنها توجه او را جلب نکرده بودند. کیت قصد داشت نگاه بسیار دقیقی به این مرد که قلب نوه‌اش را تسخیر کرده بود، بیندازد. خود او سال‌های متمادی راجع به شکارچیان ثروت تجربه اندوخته بود، و هیچ قصد نداشت اجازه بدهد که آلکساندرا دربند یکی از آنها گرفتار شود.

کیت با اشتیاق و بی‌صبری در انتظار ملاقات با آقای جورج ملیس بود. این احساس را داشت که آن مرد تاکنون از دیدن وی اکراه داشته است، و از خودش می‌پرسید چرا.

کیت شنید که زنگ در خانه به صدا درآمد، و دقیقه‌ای بعد آلکساندرا در حالی که دست بیگانهٔ بلندبالا و فوق‌العاده خوش‌قیافه‌ای را گرفته بود و او را هدایت می‌کرد، به اتاق پذیرایی آمد.

«مامانی، ایشان جورج ملیس هستند.»

کیت گفت: «بالاخره، کم‌کم داشتم فکر می‌کردم شما از دیدن من امتناع می‌کنید، آقای ملیس.»

«برعکس، خانم بلک‌ول، نمی‌دانید چقدر من انتظار این لحظه را می‌کشیدم.» او می‌خواست بگوید «شما حتی زیباتر از آنی هستید که آلکس برایم تعریف کرده،» اما جلوی خودش را گرفت.

مراقب باش. تملق بی‌تملق، جورج. مثل این است که یک پرچم سرخ را به نشانهٔ اعلان جنگ به سوی آن بانوی سالمند تکان بدهی.

پیشخدمت مردی داخل شد، نوشیدنی تعارف کرد و آهسته از اتاق بیرون رفت.

«خواهش می‌کنم بنشینید، آقای ملیس.»

«متشکرم.»

آلکساندرا کنار جورج روی کاناپه نشست و روبه‌روی مادربزرگش قرار گرفت.

«اینطور که شنیده‌ام شما و نوه‌ام مدتی است با همدیگر معاشرت می‌کنید.»

«باعث خوشوقتی من است، بله.»

کیت با چشمان خاکستری روشن خود جورج را برانداز می‌کرد: «به گفتهٔ آلکساندرا، شما در استخدام یک شرکت کارگزار اوراق بهادار هستید.»

«بله.»

«صادقانه بگویم، کمی به نظرم عجیب می‌رسد، آقای ملیس، که شما تصمیم گرفته‌اید یک کارمند حقوق‌بگیر باشید در حالی که می‌توانستید یک حرفه خانوادگی بسیار پرمنفعت را سرپرستی کنید.»

«مامانی، من که توضیح دادم ــ»

«آلکساندرا، دوست دارم از دهان خود آقای ملیس بشنوم.»

مؤدب باش، اما به خاطر خدا، زیادی در برابر او تعظیم و تکریم نکن. اگر کوچکترین علامتی از ضعف به او نشان بدهی، تو را تکه‌پاره خواهد کرد.

«خانم بلک‌ول، من عادت ندارم درباره زندگی خصوصی‌ام زیاد صحبت کنم.» جورج مکثی کرد، مثل آن که تصمیمی می‌گرفت. «به هر حال، تحت شرایطی فکر می‌کنم...» او به چشمان کیت بلک‌وِل نگاه کرد و گفت: «من مرد خیلی مستقلی هستم. صدقه قبول نمی‌کنم. اگر خودم شرکت «ملیس و شرکت»[1] را بنیان گذاشته بودم، امروز آن را اداره می‌کردم. اما این شرکت توسط پدربزرگم تأسیس شد و پدرم آن را به یک تجارت خیلی پرمنفعت تبدیل کرد. آن شرکت به من احتیاجی ندارد. من سه برادر دارم که به خوبی قادر به ادارهٔ امور هستند. من ترجیح می‌دهم همان‌طور که شما آن را می‌نامید، یک کارمند حقوق‌بگیر باشم، تا زمانی که امکان پیدا کنم خودم شالودهٔ شرکتی را بریزم و به آن افتخار کنم.»

کیت سرش را به آرامی تکان داد. این مرد اصلاً آن کسی نبود که او توقع داشت. او خودش را آمادهٔ رویارویی با یک جوان هرزهٔ خوشگذران کرده بود، یک شکارچی گنج، از آن جور آدم‌هایی که از زمانی که کیت به خاطر

1. Mellis & Company

داشت نوه‌هایش را دنبال کرده بودند. این یکی متفاوت از بقیه به نظر می‌رسید. و با وجود این، چیزی پریشان‌کننده در وجود این پسر بود که کیت نمی‌توانست آن را شناسایی کند. او خیلی بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید.

«شنیده‌ام که خانوادهٔ ثروتمندی دارید.»

تنها چیزی که کیت باید باور کند این است که تو خیلی پولدار و دیوانه‌وار عاشق آلکس هستی. بانزاکت و دلنشین باش. تسلط بر اعصابت را حفظ کن، و به این ترتیب موفق خواهی شد.

«البته که پول یک ضرورت است، خانم بلک‌ول. اما صدها چیز دیگر وجود دارد که نظر مرا بیشتر جلب می‌کند.»

کیت ارزش خالص شرکت «ملیس و شرکت» را جویا شده بود. طبق گزارش مؤسسه دان و براد استریت[1]، ارزش آن شرکت متجاوز از سی میلیون دلار بود.

«آقای ملیس، آیا به خانواده‌تان نزدیک هستید؟»

چهره جورج از خوشحالی درخشید: «شاید بیش از حد نزدیک.» او اجازه داد لبخندی روی لب‌هایش بنشیند. «ما ضرب‌المثلی در خانواده‌مان داریم، خانم بلک‌ول. وقتی که یکی از ما انگشتش را می‌بُرد، همهٔ ما دچار خونریزی می‌شویم. مرتب با هم در تماس هستیم.» جورج بیش از سه سال بود که با هیچکدام از اعضای خانواده‌اش تماس نگرفته بود.

کیت از روی تأیید سری تکان داد: «چقدر عالی است که اعضای یک خانواده این‌طور به هم وابسته و نزدیک باشند.»

او نگاهی به نوه‌اش کرد. از چهرهٔ آلکساندرا ستایش و تحسین می‌بارید. برای یک لحظهٔ گذرا، کیت به یاد خودش و دیوید در آن روزهای گذشتهٔ بسیار دور افتاد، هنگامی که آن دو خیلی عاشق هم بودند. گذشت سالها، خاطرات پرمهر او از مرد محبوبش را کمرنگ نکرده بود.

1. Dun & Bradstreet

لِستر داخل اتاق شد: «خانم، شام آماده است.»

* * *

گفت‌وگوی سر میز شام عادی و پیش‌پاافتاده به نظر می‌رسید، اما تمام سؤالات کیت با منظور مطرح می‌شد. جورج آماده پاسخ دادن به مهم‌ترین سؤالی بود که موقع صرف شام از وی پرسیده شد.

«آقای ملیس، آیا شما دوست دارید صاحب فرزند بشوید؟»

کیت عاشق این است که نتیجه‌اش را ببیند... بیش از هر چیز دیگری در جهان مشتاق است.

جورج که ظاهراً غافلگیر شده بود، به سوی کیت برگشت: «دوست دارم صاحب فرزند شوم؟ یک مرد بدون فرزندان پسر و دخترش چیست؟ متأسفانه باید بگویم که وقتی ازدواج بکنم، همسر بیچاره‌ام سرش خیلی شلوغ خواهد شد. در یونان، ارزش یک مرد را با تعداد بچه‌هایی که به وجود آورده می‌سنجند.»

کیت به خود گفت، خیلی صادق و بی‌ریا به نظر می‌رسد. اما احتیاط ضرری ندارد. فردا از براد راجرز خواهم خواست وضعیت مالی او را بررسی کند.

آلکساندر پیش از رفتن به بستر به ایو تلفن زد. او به ایو گفته بود که جورج ملیس برای صرف شام نزد آنها می‌آید.

ایو گفته بود: «عزیزم، با بی‌صبری منتظر شنیدن ماجرا هستم. به محض این که جورج رفت باید به من تلفن بزنی. یک گزارش کامل می‌خواهم.»

و اکنون آلکساندرا گزارش می‌داد: «فکر می‌کنم مامانی از او خیلی خوشش آمده.»

لرزشی خفیف ناشی از هیجان و رضایت به ایو دست داد. «او چی گفت؟»

«مامانی صد تا سؤال خصوصی از جورج پرسید. او هم خیلی عالی به همهٔ سؤال‌ها پاسخ داد.»

پس درست رفتار کرده است.

«آه! آیا شما دو پرندهٔ عاشق می‌خواهید با هم ازدواج کنید؟»

«من ــ ایو، او که هنوز از من خواستگاری نکرده، اما فکر می‌کنم که به زودی این کار را بکند.»

ایو می‌توانست خوشبختی و سعادت را در صدای آلکساندرا حس کند: «و مامانی موافقت خواهد کرد؟»

«اوه، مطمئنم که موافقت خواهد کرد. او می‌خواهد وضعیت مالی جورج را بررسی کند، اما البته مشکلی در کار نیست.»

قلب ایو فروریخت.

آلکساندرا می‌گفت: «می‌دانی که مامانی چقدر محتاط و مراقب است.»

ایو آهسته گفت: «بله، می‌دانم.»

کارشان تمام شده بود. مگر آن که او هرچه سریع‌تر چاره‌ای می‌اندیشید.

ایو گفت: «مرا بی‌خبر نگذار.»

«بسیار خوب. شب‌بخیر.»

به محض آن که ایو تلفن را قطع کرد، شمارهٔ منزل جورج ملیس را گرفت. او هنوز به خانه نرسیده بود. هر ده دقیقه یک بار تلفن خانه جورج را می‌گرفت، و هنگامی که سرانجام وی به تلفن پاسخ داد ایو گفت: «می‌توانی به سرعت یک میلیون دلار پول فراهم کنی؟»

«این چه حرف مزخرفی است که می‌گویی؟»

«کیت می‌خواهد وضعیت مالی تو را بررسی کند.»

«او می‌داند خانواده من چقدر ثروتمندند. او ــ»

«من راجع به خانواده‌ات صحبت نمی‌کنم. راجع به خودت حرف می‌زنم. به تو گفتم که او احمق نیست.»

سکوتی برقرار شد. سپس جورج گفت: «من از کجا یک میلیون دلار پول فراهم کنم؟»

ایو به او گفت: «من فکری دارم.»

صبح روز بعد هنگامی که کیت وارد دفترش شد، به معاونش گفت: «از براد راجرز بخواه وضعیت مالی جورج ملیس را بررسی کند. او در استخدام شرکت هنسن و هنسن است.»

«آقای راجرز تا فردا خارج شهر تشریف دارند، خانم بلک‌ول. می‌شود تا آن موقع صبر کنید یا ــ»

«فردا هم خوب است.»

در انتهای جنوبی مانهاتان در وال‌استریت، جورج ملیس پشت میزش در شرکت کارگزاری اوراق بهادار هنسن و هنسن نشسته بود. معاملات سهام در حال انجام بود، و دفتر بزرگ صحنه‌ای پر از جنجال و هیاهو و جنب‌وجوش بود. ۲۲۲ کارمند در دفتر مرکزی شرکت کار می‌کردند. دلالان بورس، تحلیل‌گرها، حسابداران، کارمندها و نمایندگان مشتری‌ها، و هرکسی با سرعتی تب‌آلود کارمی‌کرد، مگر جورج ملیس. او پشت میزش نشسته و مات و وحشتزده بود. قرار بود دست به‌کاری بزند که در صورت ناکامی به زندان می‌افتاد. اما اگر موفق می‌شد، دنیایی از آن او بود.

«نمی‌خواهی گوشی تلفنت را برداری؟»

یکی از همکارانش بالای سر او ایستاده بود، و جورج متوجه شد که تلفنش مدتی است زنگ می‌زند. می‌باید عادی رفتار می‌کرد و کاری نمی‌کرد که شک کسی را برانگیزد. گوشی تلفن را برداشت. «بفرمایید، جورج ملیس هستم،» و لبخندی حاکی از سپاسگزاری به همکارش زد.

جورج آن روز صبح را به‌گرفتن سفارش‌های خرید و فروش سپری کرد، اما فکرش پیرامون نقشه ایو برای دزدیدن یک میلیون دلار دور می‌زد. جورج، *این کار ساده‌ای است. تنها کاری که باید بکنی این است که برای یک شب تعدادی گواهی سهام از شرکت قرض کنی. می‌توانی فردا صبح آنها را بازگردانی، و هیچ‌کس مطلع نخواهد شد.*

هر شرکت کارگزاری سهام، میلیون‌ها دلار به صورت سهام و اوراق قرضه داشت که برای آسایش و خاطرجمعی مشتریان در گاوصندوق‌های شرکت نگه‌داری می‌شد. برخی از گواهی‌های سهام نام مالک را در خود داشتند، اما بیشتر این گواهی‌ها به صورت سهام بی‌نام با یک شمارهٔ رمز متعلق به «انجمن ایمنی همگن روندهای شناسایی»[1] بودند که مالک را مشخص می‌کرد. گواهی‌های سهام قابل نقد شدن نیستند، اما جورج ملیس هم قصد نداشت آنها را خرج کند. او فکر دیگری داشت. در شرکت هنسن و هنسن، سهام در یک گاوصندوق بسیار بزرگ در طبقه هفتم در یک منطقه حفاظت شده که یک مأمور پلیس مسلح جلوی درِ قطور آن نگهبانی می‌داد، نگه‌داری می‌شد. آن در بزرگ را تنها می‌شد با یک کارت دستیابی پلاستیکی رمزدار باز کرد. جورج ملیس آن کارت را نداشت. اما می‌دانست چه کسی دارد.

هلن تاچر بیوهٔ تنهایی در سن چهل و چند سالگی بود. چهره‌ای مهربان و اندامی نسبتاً متناسب داشت، و آشپز زبده‌ای بود. به مدت بیست و سه سال متأهل بود، و مرگ شوهرش خلایی در زندگی او ایجاد کرده بود. هلن به مردی احتیاج داشت که از او مراقبت کند. مشکلش این بود که اکثر زنانی که در شرکت هنسن و هنسن کار می‌کردند جوان‌تر از او بودند و کارمندان شرکت بیشتر نظرشان به آنها جلب می‌شد. هیچکس هلن را تحویل نمی‌گرفت.

او در قسمت حسابداری در طبقهٔ بالای طبقه‌ای که جورج ملیس بود، کار می‌کرد. از نخستین باری که جورج را دیده بود، پیش خود تصور کرده بود که جورج برایش شوهر مناسبی می‌شود. پنج شش بار جورج را به خانه‌اش دعوت کرده بود تا شام دست‌پخت خودش را به او تقدیم کند، به قول خودش یک غذای خانگی و خوشمزه، و اشاره کرده بود که نه‌تنها با شام بلکه هرطور بتواند وظیفهٔ میزبانی را به جا می‌آورد، اما جورج همیشه بهانه‌ای پیدا کرده و دعوت را نپذیرفته بود. در آن صبح بخصوص، هنگامی که زنگ تلفن هلن

1. the Committee on Uniform Secutity Identification Procedures

به صدا درآمد و او گفت، «قسمت حسابداری، خانم تاچر صحبت می‌کند.» صدای جورج ملیس از آن سوی خط به‌گوشش رسید: «هلن؟ سلام، من جورج هستم.» صدایش گرم و مهرآمیز بود و قلب هلن را به لرزه درآورد: «جورج، از دست من چه کاری برایت ساخته است؟»

«می‌خواهم غافلگیرت کنم. می‌شود پایین به دفتر من بیایی؟»

«حالا؟»

«بله.»

«باید مرابببخشی، من الان در حال انجام ــ»

«اوه، اگر سرت خیلی شلوغ است، عیبی ندارد. صبر می‌کنم.»

«نه، نه. من ــ من همین حالا به طبقهٔ پایین می‌آیم.»

تلفن جورج باز هم زنگ می‌زد، اما او به آن اعتنایی نکرد. تعدادی کاغذ زیر بغلش گرفت و به طرف آسانسورها رفت. در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که کسی او را نمی‌بیند، از مقابل آسانسورها گذشت و از پله‌های پشتی بالا رفت. وقتی که به طبقه بالا رسید، نگاه کرد تا اطمینان یابد که هلن دفترش را ترک کرده است، سپس به طرزی خیلی عادی داخل دفتر هلن شد، مثل آن که آنجا کاری دارد. اگر مچش را می‌گرفتند ــ اما جورج نمی‌توانست به این احتمال فکر کند. او کشوی وسطی را گشود. می‌دانست که هلن کارت دستیابی به خزانه را در آن کشو نگه‌داری می‌کند. کارت آنجا بود. آن را برداشت و در جیبش گذاشت، از دفتر خارج شد و به عجله از پله‌ها پایین آمد. وقتی که به میزش رسید، هلن آنجا بود، به اطراف نگاه می‌کرد تا او را بیابد.

جورج گفت: «متأسفم. با من کار داشتند، مجبور شدم بروم.»

«اوه، اشکالی ندارد. بگو با چه خبری می‌خواستی غافلگیرم کنی.»

جورج گفت: «بسیار خوب، یک پرندهٔ کوچولو به من گفته که امروز روز تولدت است. و من می‌خواهم امروز تو را برای صرف ناهار بیرون ببرم.» جورج حالت تعجب توأم با خوشحالی را در چهرهٔ هلن مشاهده کرد. هلن

مردد بود حقیقت را به جورج بگوید یا نه. اگر می‌گفت که آن روز روز تولدش نیست قرار ناهار با او را از دست می‌داد.

گفت: «واقعاً ـ خیلی لطف کردی. خیلی دوست دارم ناهار را با تو بخورم.»

جورج گفت: «بسیار خوب. پس ساعت یک بعدازظهر در رستوران تونی می‌بینمت.» جورج می‌توانست تلفنی هم با او قرار بگذارد، اما هلن تاچر آنقدر هیجان‌زده شده بود که نتوانست این کار او را زیر سؤال ببرد. جورج ناظر رفتن وی بود.

به محض آن که هلن رفت، جورج وارد عمل شد. پیش از بازگرداندن کارت دستیابی، کارهای زیادی باید انجام می‌داد. با آسانسور به طبقه هفتم و به طرف منطقهٔ حفاظت شده رفت، جایی که نگهبانی جلوی درِ بستهٔ متشکل از شبکه آهنی، ایستاده بود. جورج کارت پلاستیکی را وارد دستگاه کرد و در باز شد. همچنان که داخل می‌شد، نگهبان گفت: «فکر نمی‌کنم قبلاً شما را اینجا دیده باشم.»

ضربان قلب جورج تندتر شد. تبسمی کرد و گفت: «نه. معمولاً به اینجا نمی‌آیم. اما یکی از مشتریانم ناگهان هوس کرده گواهی‌های سهامش را ببیند، بنابراین بایستی آنها را از خزانه بیرون بیاورم. امیدوارم تمام وقتم در این بعدازظهر لعنتی به این کار نگذرد.»

نگهبان از روی همدردی لبخندی زد و گفت: «موفق باشید.» و جورج را تماشا کرد که وارد خزانه شد.

دیوارها و کف و سقف اتاق از بتون بود، و اتاق نُه متر در چهار و نیم متر وسعت داشت. جورج به طرف قفسه‌های مخصوص پرونده‌ها که ضد حریق و حاوی سهام بودند رفت و کشوهای پولادین را باز کرد. داخل کشوها صدها گواهی وجود داشت که نمایانگر سهام هر شرکت در معاملات نیویورک و آمریکا بود. تعداد سهم‌هایی که توسط هر گواهی مشخص می‌شود روی برگهٔ گواهی چاپ شده و از یک تا یکصد هزار سهم متغیر است. جورج

کارشناسانه و به سرعت به بررسی برگه‌ها پرداخت. او گواهی‌های چندین شرکت معتبر را که ارزشی برابر یک میلیون دلار داشتند انتخاب کرد. اوراق را در جیب بغلی کت خود پنهان کرد، کشو را بست و به طرف نگهبان بازگشت.

نگهبان گفت: «کارت را زود انجام دادی.»

جورج سرش را با دلخوری تکان داد و گفت: «رایانه شماره‌ها را اشتباه داده است. بایستی فردا صبح به آن رسیدگی کنم.»

نگهبان با همدردی گفت: «امان از این رایانه‌های لعنتی. حالا ببین چگونه همهٔ ما را تباه خواهند کرد.»

هنگامی که جورج پشت میزش بازگشت، متوجه شد که خیس عرق است. *اما تا حالا که کار خوب پیش رفته است.* گوشی تلفن را برداشت و به آلکساندرا تلفن زد.

گفت: «عزیزم. امشب می‌خواهم به دیدن تو و مادربزرگت بیایم.»

«جورج، فکر می‌کردم امشب گرفتاری کاری داری.»

«داشتم، اما به بعد موکولش کردم. می‌خواهم موضوع خیلی مهمی را به تو بگویم.»

رأس ساعت ۱/۰۰ بعدازظهر جورج در دفتر هلن تاچر بود و کارت دستیابی به اطلاعات کامپیوتری را در کشوی میز او قرار می‌داد، در حالی که هلن در رستوران منتظرش بود. جورج خیلی مایل بود که کارت را نزد خودش نگه‌دارد، می‌ترسید مبادا دوباره به آن نیاز پیدا کند، اما می‌دانست که هر کارتی که یک شب بازگردانده نشود صبح روز بعد توسط رایانه بی‌اعتبار می‌گردد. ساعت یک و ده دقیقه جورج در حال صرف ناهار با هلن تاچر بود.

جورج دست هلن را در دستش گرفت و در حالی که با علاقه به او نگاه می‌کرد گفت: «دلم می‌خواهد این کار را بیشتر انجام بدهیم. فردا هم وقت داری ناهار را با هم بخوریم؟»

هلن با خوشحالی گفت: «اوه، بله، جورج.»

هنگامی که آن بعدازظهر جورج ملیس از دفترش خارج می‌شد، گواهی‌های سهامی به ارزش یک میلیون دلار با خود داشت.

او سرِ ساعت ۷/۰۰ بعدازظهر به خانه بلک‌ول رسید و به‌کتابخانه هدایت شد. کیت و آلکساندرا آنجا منتظرش بودند.

جورج گفت: «شب بخیر. امیدوارم که مزاحمتان نشده باشم، اما باید با شما دو نفر صحبت می‌کردم.» رو به‌کیت کرد: «می‌دانم که کمی قدیمی فکر می‌کنم، خانم بلک‌ول، اما می‌خواستم نوه‌تان را از شما خواستگاری کنم. من آلکساندرا را دوست دارم، و فکر می‌کنم او هم مرا دوست دارد. اما اگر شما رضایت خود را اعلام کنید، هر دو خوشحال می‌شویم.» او دست به جیب بغلی کتش برد، گواهی‌های سهام را بیرون آورد و روی میز مقابل کیت گذاشت: «من به عنوان هدیهٔ عروسی یک میلیون دلار به آلکساندرا تقدیم می‌کنم. اما هر دوی ما به دعای خیر شما نیازمندیم.»

کیت به‌گواهی‌های سهام که جورج با بی‌اعتنایی روی میز پراکنده ساخته بود نگاهی انداخت. او همهٔ آن شرکت‌ها را می‌شناخت. آلکساندرا به طرف جورج آمد، چشمانش می‌درخشید: «اوه، عزیزم!» او رو به مادربزرگش کرد، چشمانش پرسشگر بودند: «مامان‌بزرگ؟»

کیت به آن دو که کنار هم ایستاده بودند نگریست، به هیچ طریق نمی‌توانست به آنها جواب منفی بدهد. برای لحظه‌ای کوتاه به آنها غبطه خورد. گفت: «امیدوارم خوشبخت بشوید.»

جورج خندید و به طرف کیت رفت: «ممکن است؟» و گونهٔ کیت را بوسید.

* * *

آنها به مدت دو ساعت با هیجان دربارهٔ نقشه‌های ازدواج صحبت می‌کردند. آلکساندرا گفت: «مامانی، من یک عروسی مفصل نمی‌خواهم. ما

مجبور نیستیم جشن مفصلی بگیریم.»

جورج پاسخ داد: «موافقم. عشق یک موضوع خصوصی است.»

در پایان، تصمیم گرفتند مراسمی کوچک برگزار کنند و یک قاضی آنها را عقد کند.

کیت پرسید: «پدرت هم برای مراسم عروسی می‌آید؟»

جورج خندید: «شما نمی‌توانید مانع آمدن او بشوید. پدرم، سه برادرم و دو خواهرم خواهند آمد.»

«با بی‌صبری منتظرم ملاقاتشان کنم.»

«مطمئنم که از آنها خوشتان خواهد آمد.» سپس چشمانش به سوی آلکساندرا برگشت.

کیت آن شب خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. او به خاطر نوه‌اش خوشحال بود، از این که آلکساندرا به مردی که آن همه دوستش دارد شوهر می‌کند خشنود بود. کیت اندیشید، *یادم باشد به براد راجرز بگویم برای تحقیق راجع به وضع مالی جورج به خودش زحمت بیهوده ندهد.*

جورج پیش از رفتن، هنگامی که با آلکساندرا تنها شد، یکدفعه مثل این که چیزی یادش آمده باشد گفت: «فکر نمی‌کنم کار درستی باشد که یک میلیون دلار اوراق بهادار را همینطور در خانه بگذاریم. آنها را در صندوق امانات بانکم می‌گذارم.»

آلکساندرا گفت: «بله، حتماً همین کار را بکن.»

جورج گواهی‌های سهام را برداشت و آنها را دوباره در جیب کتش قرار داد.

صبح فردا، جورج کار روز پیش را تکرار کرد. در حالی که هلن تاچر برای دیدن او به طبقه پایین می‌آمد («من یک هدیه کوچک برایت گرفته‌ام»)، جورج در دفتر هلن بود و کارت دستیابی را برمی‌داشت. او یک روسری طرح گوچی به هلن هدیه داد ــ «یک هدیه تولد که کمی دیر تقدیم شد» ــ و قرار ناهارش

را با او قطعی کرد. این بار وارد شدن به خزانه شرکت آسان‌تر می‌نمود. گواهی‌های سهام را در جایشان گذاشت، کارت دستیابی را به صاحبش بازگرداند و در رستورانی که در نزدیکی شرکت بود، هلن تاچر را ملاقات کرد.

هلن دست جورج را در دستش گرفت و گفت: «جورج، دوست داری امشب شام خوشمزه‌ای را برای خودمان تدارک ببینم؟»

و جورج پاسخ داد: «هلن، متأسفانه مقدور نیست. من به زودی ازدواج می‌کنم.»

سه روز قبل از آن که مراسم عروسی برگزار شود، جورج با چهره‌ای حاکی از رنجش و ناراحتی به خانه بلک‌ول آمد. گفت: «خبر بدی دریافت کردم. پدرم دوباره سکته قلبی کرد.»

کیت گفت: «اوه، خیلی متأسفم. الان حالش چطور است؟»

«همه شب با خانواده‌ام تلفنی صحبت می‌کردم. آنها فکر می‌کنند حال پدرم خوب می‌شود، اما البته قادر به حضور در مراسم عروسی نخواهد بود.»

آلکساندرا پیشنهاد کرد: «برای ماه عسل به آتن می‌رویم و آنها را می‌بینیم.»

جورج گونهٔ او را نوازش کرد و گفت: «ماتیامو، عزیز دلم، من برای ماه عسلمان برنامه‌های دیگری دارم؛ دیدن خانواده جزو برنامه نیست. فقط من و توایم.»

مراسم عروسی در سالن پذیرایی عمارت باشکوه بلک‌ول برگزار شد. کمتر از دوازده مهمان حضور داشتند، و در میان آنها وینس بارنز، آلیس کاپل و مارتی برگیمر بودند. آلکساندرا به مادربزرگش التماس کرده بود که اجازه دهد ایو در جشن عروسی حضور داشته باشد، اما کیت سرسخت و انعطاف‌ناپذیر بود: «خواهرت دیگر حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.»

اشک در چشمان آلکساندرا حلقه بست: «مامانی، تو سنگدل شده‌ای. من

هردوی شما را دوست دارم. نمی‌شود او را ببخشی؟»

برای لحظه‌ای کیت وسوسه شد کل ماجرای خصومت ایو با خواهرش و رفتار زشت و وقیحانه او را تعریف کند، اما جلوی خودش را گرفت: «من آن کاری را که به صلاح همه است انجام می‌دهم.»

عکاس از مراسم عکس‌هایی گرفت، و کیت شنید که جورج از عکاس می‌خواست تا از عکس‌ها تعدادی اضافه چاپ کند تا او برای خانواده‌اش بفرستد. کیت با خود گفت، چه مرد *باملاحظه‌ای است*.

پس از مراسم بریدن کیک، جورج در گوش آلکساندرا نجوا کرد: «عزیزم، من باید یک ساعتی غیبت کنم.»

«مشکلی پیش آمده؟»

«البته که نه. اما تنها از این طریق توانستم دفتر را راضی کنم که برای ماه عسلمان به من مرخصی بدهند، که قول بدهم کار یک مشتری مهم را زود انجام بدهم. خیلی دیر نخواهم کرد. هواپیما ساعت پنج پرواز می‌کند.»

آلکساندرا لبخند زد: «پس زود برگرد. نمی‌خواهم بدون تو به سفر ماه عسلمان بروم.»

هنگامی که جورج به آپارتمان ایو رسید، او منتظرش بود، لباس خواب نازکی بر تن داشت: «جشن عروسی‌ات خوش گذشت، عزیزم؟»

«بله، ممنون. جشن کوچک اما باشکوهی بود. بدون مشکلی برگزار شد.»

«علتش را می‌دانی، جورج به خاطر من بود که همه چیز خوب پیش رفت. هرگز این را فراموش نکن.»

جورج نگاهی به او کرد و آهسته گفت: «فراموش نخواهم کرد.»

«ما تا پایان راه شریک هم هستیم.»

«البته.»

ایو لبخندی زد و گفت: «خوب، خوب. پس تو با خواهر کوچولوی من ازدواج کردی.»

جورج نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: «بله. و باید زود

برگردم.»

ایو به او گفت: «حالا نه.»

«چرا نه؟»

«چون شوهر خواهر عزیزم، من از او مهم‌تر هستم.»

۳۰

ایو ماه عسل را برنامه‌ریزی کرده بود. گرچه پرهزینه بود، اما به جورج گفت: «در هیچ چیز نباید صرفه‌جویی کنی.»

او سه قطعه جواهر را که از یکی از ستایشگران دست و دلبازش هدیه گرفته بود فروخت و پولش را به جورج داد.

جورج گفت: «واقعاً لطف کردی، ایو. من ــ»

«این پول را از تو پس خواهم گرفت.»

ماه عسل یک سفر بی‌نظیر و رؤیایی بود. جورج و آلکساندرا در هتل راندهیل واقع در خلیج مونتگو در شمال جامایکا اقامت کردند. سرسرای هتل ساختمانی کوچک و سفید بود که در وسط حدود بیست و چهار ویلای زیبا و اختصاصی قرار داشت. ویلاها از بالای تپه‌ای به سمت پایین و به سوی دریای آبی و شفاف ادامه می‌یافتند. خانواده ملیس ویلای نوئل کوآرد[1] را در اختیار داشتند. در آنجا استخر شنایی اختصاصی وجود داشت و مستخدمه‌ای آماده بود برایشان صبحانه درست کند، تا آنها در یک اتاق غذاخوری رو باز میل کنند. جورج یک قایق کوچک اجاره کرد و آنها به قایق

---

1. Noel Coward

سواری و ماهیگیری رفتند. شنا می‌کردند و مجله و کتاب می‌خواندند و با هم تخته‌نرد بازی می‌کردند و به هم عشق می‌ورزیدند. آلکساندرا هر کاری که به ذهنش می‌رسید برای جلب رضایت جورج انجام می‌داد، و از این که جورج خشنود به نظر می‌رسید بسیار خوشحال و هیجان‌زده بود.

روز پنجم ماه عسلشان، جورج گفت: «آلکس، باید به خاطر یک مسأله کاری با اتومبیل به شهر کینگستن[1] بروم. شرکت یک شعبه هم آنجا دارد و از من خواسته‌اند سری به آن بزنم.»

آلکساندرا گفت: «بسیار خوب. من هم همراهت می‌آیم.»

جورج اخمی کرد و گفت: «عزیزم، خیلی دوست داشتم بیایی، اما من منتظر تلفنی از راه دور هستم. تو باید اینجا بمانی و پیغام را دریافت کنی.»

آلکساندرا با یأس گفت: «نمی‌شود کارمند هتل آن پیغام را بگیرد؟»

«نه، چون خیلی مهم است و به آنها هم نمی‌شود اعتماد کرد.»

«بسیار خوب. من اینجا می‌مانم.»

جورج اتومبیلی کرایه کرد و به کینگستن رفت. اواخر بعدازظهر بود که به آنجا رسید. خیابان‌های شهر پر از جماعت گردشگرانی با لباس‌های رنگارنگ بود که از کشتی‌های تفریحی پیاده شده و آمده بودند تا از بازارهای موقتی دارای سقف‌های ساخته شده از کاه، و بازارهای کوچک دیگر خرید کنند. کینگستن شهر تجارت است، چندین پالایشگاه، انبار و بازارهای فروش ماهی دارد و بندرگاهش از همه سو جز یک طرف در خشکی محصور است. همچنین شهرِ ساختمان‌های زیبای قدیمی و موزه‌ها و کتابخانه‌های عمومی است.

جورج به هیچ‌کدام از این چیزها علاقه‌ای نداشت. وجودش مالامال از نیاز سرکوب‌شده‌ای بود که برای هفته‌ها در وجودش تلنبار شده بود و حالا باید ارضا می‌شد. او به اولین میکده‌ای که دید رفت و با متصدی پیشخان

1. Kingston

نوشیدنی‌ها صحبت کرد. پنج دقیقه بعد، جورج با یک دختر سیاه‌پوست پانزده ساله در حال بالارفتن از پله‌های یک هتل ارزان‌قیمت بود. او به مدت دو ساعت با آن دختربچه بود و هنگامی که از اتاق بیرون آمد، آنجا را به تنهایی ترک کرد، سوار اتومبیل شد و به طرف خلیج مونتگو راند. آنجا آلکساندرا به او گفت که از آن تلفن ضروری که منتظرش بود هنوز خبری نشده است.

صبح روز بعد، روزنامه‌های کینگستن گزارش کردند که یک گردشگر یک دختر خودفروش را به شدت مضروب و مجروح کرده است، و نوشتند که دختر در آستانه مرگ قرار دارد.

در شرکت هنسن و هنسن، شرکای اصلی شرکت دربارهٔ جورج ملیس بحث می‌کردند. تعدادی از مشتریان به خاطر بی‌مبالاتی جورج در نگه‌داری حساب اوراق بهادار، از او شکایت کرده بودند. شرکا چنین تصمیم گرفته بودند که او را اخراج کنند. اما البته حالا، در حال بررسی دوبارهٔ موضوع بودند.

یکی از شرکای اصلی شرکت گفت: «او با یکی از نوه‌های کیت بلک‌ول ازدواج کرده است. این بعد تازه‌ای به مسایل می‌بخشد.»

شریک دیگر اضافه کرد: «بله یقیناً همینطور است. اگر ما بتوانیم بلک‌ول را مشتری خود کنیم...»

حرص و آزی که در هوا موج می‌زد کم و بیش ملموس بود. آنها تصمیم گرفتند فرصت دیگری به جورج ملیس بدهند.

هنگامی که آلکساندرا و جورج از سفر ماه عسلشان بازگشتند، کیت به آنها گفت: «می‌خواهم شما به این خانه نقل مکان کنید و نزد من باشید. اینجا خانهٔ خیلی بزرگی است، و ما اصلاً مزاحمتی برای هم فراهم نخواهیم کرد. شما ــ»

جورج به میان کلام کیت پرید و گفت: «این نهایت لطف شما را می‌رساند، اما من فکر می‌کنم بهتر است من و آلکس مکانی برای خودمان داشته باشیم.»

او اصلاً قصد نداشت با پیرزنی که می‌خواست مرتباً در زندگی او کندوکاو کند و هر حرکتش را تحت نظر قرار بدهد، زیر یک سقف زندگی کند.

کیت پاسخ داد: «بله، متوجه هستم. در این صورت، لطفاً به من اجازه بدهید خانه‌ای برای شما بخرم. این هدیهٔ عروسی من به شما خواهد بود.»

جورج بازوانش را دور بدن کیت حلقه کرد و او را در آغوش کشید: «این کمال سخاوت شما را می‌رساند.» صدایش از فرط احساس گرفته بود: «من و آلکس هدیه شما را با سپاس فراوان می‌پذیریم.»

آلکساندرا گفت: «ممنونم، مامانی. ما دنبال خانه‌ای خواهیم گشت که خیلی از شما دور نباشد.»

جورج موافقت کرد: «درست است. می‌خواهیم به قدری نزدیک باشیم که مرتب به شما سربزنیم. شما بانوی فوق‌العاده جذابی هستید، نمی‌توانیم شما را تنها بگذاریم، خودتان که بهتر می‌دانید!»

هفته‌ای طول نکشید که آنها یک خانه زیبای قدیمی با نمای سنگ قهوه‌ای نزدیک خیابان پارک، به فاصلهٔ چند چهارراه از عمارت بلک‌ول یافتند. آنجا خانه‌ای قشنگ و سه طبقه بود؛ یک اتاق خواب بزرگ با سرویس کامل، دو اتاق خواب مهمان، استراحتگاه خدمه، یک آشپزخانه بزرگ قدیمی، یک سالن غذاخوری که دیوارهای آن با چوب تزیین شده بود، یک اتاق پذیرایی مجلل و یک کتابخانه داشت.

جورج به آلکساندرا گفت: «عزیزم، تو بایستی خودت اینجا را تزیین کنی. من گرفتار کار مشتری‌ها هستم.»

حقیقت این بود که او تقریباً وقتی را در دفترش نمی‌گذراند، و وقت بسیار کمی هم برای مشتریانش صرف می‌کرد. درعوض روزهایش را با مشغله‌های جالب‌تری پُر می‌کرد. مرتباً تعداد زیادی گزارش مربوط به تعدی و تجاوز و

ضرب و شتم افراد و اذیت و آزار زن‌های تنهایی که به میکده‌های خاص مجردها سرمی‌زدند، به پلیس می‌رسید. خود قربانیان، مهاجم را خوش‌قیافه و بافرهنگ، دارای تبار خارجی، احتمالاً لاتین، توصیف می‌کردند. آنهایی که مایل بودند به عکس‌های بایگانی شده در ادارهٔ پلیس نگاهی بیندازند، قادر نبودند از روی آن عکس‌ها فرد مهاجم را شناسایی کنند.

ایو و جورج در حال صرف ناهار در یک رستوران کوچک پایین شهر بودند. در آنجا احتمال این که آشنایی آنها را با هم ببیند وجود نداشت.

«باید بدون این که کیت بویی ببرد، آلکساندرا را وادار کنی وصیت‌نامه جدیدی تنظیم کند.»

«چه‌جوری باید این کار را بکنم؟»

«به تو خواهم گفت، عزیزم...»

شب بعد، جورج با آلکساندرا قرار گذاشت دررستوران «پلزیر»[1]، که یکی از بهترین رستوران‌های فرانسویِ نیویورک بود، با هم شام بخورند. خودش حدود نیم ساعت دیرتر از وقتی که تعیین کرده بود، در آنجا حاضر شد.

پی‌یر ژوردان[2]، صاحب رستوران، او را به سوی میزی که آلکساندرا پشت آن نشسته و منتظر شوهرش بود، هدایت کرد. جورج که از نفس افتاده بود گفت: «فرشتهٔ من، مرا ببخش. پیش وکیلم بودم، و می‌دانی که وکلا چه جور آدم‌هایی هستند. هرکاری را خیلی پیچیده می‌کنند.»

آلکساندرا پرسید: «جورج، مشکلی پیش آمده؟»

«نه. فقط وصیت‌نامه‌ام را تغییر دادم.» او دست‌های آلکساندرا را در دستانش گرفت: «از حالا به بعد اگر اتفاقی برای من بیفتد، هرچه دارم متعلق به تو خواهد شد.»

---

1. Le Plaisir 2. Pierre Jourdan

«عزیزم، من نمی‌خواهم ــ»

«اوه، اموال من قابل مقایسه با ثروت خانوادهٔ بلک‌ول نیست، اما زندگی راحتی برایت فراهم خواهم کرد.»

«هیچ اتفاقی برای تو نخواهد افتاد، هرگز.»

«البته که نه، آلکس. اما بعضی وقت‌ها زندگی بازی‌های مسخره‌ای دارد. رویارویی با این جور چیزها خوشایند نیست، بنابراین بهتر است از قبل برنامه‌ریزی کرد و آماده بود، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

آلکساندرا لحظه‌ای متفکرانه بر جای ماند: «من هم باید وصیت‌نامه‌ام را عوض کنم، اینطور نیست؟»

«برای چی؟» جورج متعجب به نظر می‌رسید.

«تو شوهر منی. هرچه دارم مال توست.»

جورج دستش را از دست آلکساندرا خارج کرد و گفت: «آلکس، من هیچ اهمیتی به پول تو نمی‌دهم.»

«این را می‌دانم، جورج. اما حق با توست. بهتر است به آینده اندیشید و آماده بود.» چشمانش از اشک پر شد: «می‌دانم که احمق هستم، اما آنقدر خوشبختم که نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که اتفاقی برای هرکدام از ما بیفتد. می‌خواهم تا ابد در کنار هم باشیم.»

جورج زیر لب گفت: «من هم همینطور.»

«فردا با براد راجرز درباره عوض‌کردن وصیت‌نامه‌ام صحبت خواهم کرد.»

جورج با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هرطور میلت است، عزیزم.» سپس، مثل آن که فکری به نظرش رسیده باشد افزود: «حالا که فکرش را می‌کنم، شاید بهتر باشد وکیل من این کار را بکند. او با خانوادهٔ من آشنایی دیرینه دارد. می‌تواند ترتیب همه چیز را بدهد.»

«هرطور میل توست. مامانی فکر می‌کند ــ»

جورج گونه او را نوازش داد: «بگذار در این خصوص چیزی به مادربزرگت نگوییم. گرچه من عاشق او هستم، اما فکر نمی‌کنی بهتر باشد

امور خصوصی‌مان را برای خودمان نگه داریم؟»

«حق با توست، عزیزم، چیزی به مادربزرگ نخواهم گفت. می‌شود از وکیلت قرار ملاقاتی برای فردا بگیری تا به دیدن او بروم؟»

«یادم بینداز که به او تلفن بزنم. فعلاً که از گرسنگی دارم هلاک می‌شوم. چرا غذا را با خوراک خرچنگ آغاز نکنیم...؟»

یک هفته بعد جورج برای دیدن ایو به آپارتمانش رفت.

ایو پرسید: «آیا آلکس وصیت‌نامهٔ تازه را امضا کرد؟»

«امروز صبح. او سهمش از شرکت را هفته آینده در روز تولدش دریافت خواهد کرد.»

هفتهٔ بعد، ۴۹ درصد از سهام شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود، به آلکساندرا منتقل شد. جورج تلفنی به ایو خبر داد. ایو گفت: «فوق‌العاده است! امشب پیش من بیا. می‌خواهیم جشن بگیریم.»

«نمی‌دانم. کیت به افتخار آلکس جشن تولدی ترتیب داده است.»

سکوتی برقرار شد. «چه غذاهایی پذیرایی خواهند کرد؟»

«من از کجا بدانم.»

«سؤال کن.» خط قطع شد.

چهل و پنج دقیقه بعد جورج دوباره به ایو تلفن زد و با بداخلاقی گفت: «نمی‌دانم چرا تو به صورت غذاهای جشن علاقه داری، تازه به مهمانی دعوت هم نشده‌ای، اما از قرار صدف سن ـ ژاک[1]، شاتوبریان، سالاد کاهو، پنیر بری[2]، قهوهٔ کاپوچینو، و یک کیک تولد با بستنی مورد علاقه آلکس، موسوم به ناپولی پذیرایی خواهد شد، راضی شدی؟»

1. Co quille Saint-Jacques

2. Brie

«بله، جورج، امشب می‌بینمت.»

«نه، ایو. ممکن نیست من بتوانم در بروم، آن هم درست وسط جشن تولد آلکس ــ»

«یک بهانه‌ای جور کن.»

لعنت بر این روسپی! جورج گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. *لعنت بر همه چیز!* او قرار ملاقاتی با یک مشتری مهم داشت که تا آن زمان دو بار وی را از سر خود باز کرده بود. اکنون هم دیرش شده بود. می‌دانست که شرکای شرکت تنها به خاطر آن که او با خانوادهٔ بلک‌ول وصلت کرده است عذرش را نخواسته‌اند. او نمی‌توانست موقعیتش را به خطر بیندازد. او تصویری بی‌عیب و نقص از خودش را در نظر آلکساندرا وکیت آفریده بود، و لازم بود که چیزی این تصویر را خدشه‌دار و ضایع نکند. به زودی به هیچکدام از آنها نیازی نمی‌داشت.

او برای پدرش یک کارت دعوت عروسی فرستاده بود، پیرمرد حتی به خود زحمت جواب‌دادن نداده و یک کلمه هم به او تبریک نگفته بود. پدرش قبلاً به او گفته بود، دیگر نمی‌خواهم هرگز ببینمت. *تو برای من مرده‌ای، فهمیدی؟* مرده‌ای. بسیار خوب، حالا پدرش بسیار متعجب شد. پسر خطاکار دوباره به زندگی بازمی‌گشت.

جشن بیست و یکمین سال تولد آلکساندرا ضیافتی باشکوه بود. چهل میهمان دعوت شده بودند. آلکساندرا از جورج خواسته بود چند نفر از دوستانش را دعوت کند، اما وی با لحنی محجوب گفته بود: «آلکس، این مهمانی توست. بگذار فقط دوستان تو در آن شرکت داشته باشند.»

حقیقت این بود که جورج دوستی نداشت. او یک فرد تک‌رو بود، و این را با افتخار به خودش می‌گفت. از نظر او، آنهایی که به دیگران وابسته بودند آدم‌های ضعیفی بودند. او آلکساندرا را تماشا کرد که شمع‌های روی کیکش را فوت کرد و در دل آرزویی کرد. جورج می‌دانست که آن آرزو در ارتباط با

خود اوست، و در دل گفت، عزیزم، *بایستی برای عمری طولانی‌تر آرزو می‌کردی.* جورج پیش خود اعتراف کرد که آلکساندرا در آن شب فوق‌العاده زیبا شده است. او یک پیراهن بلند سپید از جنس شیفون به تن داشت، صندل‌های ظریف نقره‌ای پوشیده بود و گردنبندی مزین به نگین‌های الماس، که هدیه‌ای از طرف کیت بود، به‌گردن آویخته بود. آن سنگ‌های درشت و گلابی‌شکل به وسیله زنجیری از جنس طلای سفید به هم وصل شده بودند و در زیر نور شمع‌ها می‌درخشیدند.

کیت به آن سنگها نگاه کرد و اندیشید، یادم می‌آید در *اولین سالگرد عروسی‌مان، دیوید آن گردنبند را به‌گردنم بست و به من گفت که چقدر دوستم دارد.*

و جورج اندیشید، *آن گردنبند بایستی دست‌کم صد و پنجاه هزار دلار بیارزد.*

جورج در تمام مدت آن شب آگاه بود که چند نفر از دوستان آلکساندرا که زن بودند به او چشم دوخته‌اند، با لبخند او را به سوی خود فرامی‌خوانند، موقع صحبت با او با نگاهشان نوازشش می‌کنند. جورج با تحقیر اندیشید، *زنان هرزهٔ هوسران.* در شرایط دیگری، او ممکن بود وسوسه بشود و خطر کند، اما نه با دوستان آلکساندرا. آنها ممکن بود جرأت نکنند به آلکساندرا گله کنند، اما همیشه این احتمال وجود داشت که به پلیس مراجعه کنند. نه، همه‌چیز آنقدر عالی و بی‌دردسر پیش می‌رفت که او نبایستی کوچکترین اشتباهی مرتکب می‌شد.

یک دقیقه مانده به ساعت ده، جورج نزدیک تلفن ایستاد. وقتی که یک دقیقه بعد تلفن زنگ زد، گوشی را برداشت: «بله بفرمایید.»

«آقای ملیس؟»

«بله.»

«اینجا خدمات پاسخگویی به تلفن‌های شماست. از من خواسته بودید ساعت ده به شما تلفن کنم.»

آلکساندرا نزدیک جورج ایستاده بود. جورج نگاهی به او انداخت و اخمی کرد: «او کی تلفن زد؟»

«آقای ملیس، خودتان هستید؟»

«بله.»

«گفته بودید ساعت ده به شما تلفن بزنم، قربان.»

حالا آلکساندرا کاملاً در کنار او بود.

جورج در تلفن گفت: «بسیار خوب، به او بگویید الان راه می‌افتم. او را در باشگاه پان‌آمریکن ملاقات خواهم کرد.»

جورج گوشی را محکم روی دستگاه تلفن کوبید.

«عزیزم، چی شده؟»

جورج رو به آلکساندرا کرد و گفت: «یکی از آن شرکای احمق می‌خواهد به سنگاپور برود، ولی چند قرارداد را که باید با خودش ببرد در دفتر جا گذاشته است. بایستی آن قراردادها را بردارم و قبل از آن که هواپیمایش پرواز کند به دستش بدهم.»

«حالا؟» صدای آلکساندرا مالامال از نومیدی بود: «نمی‌شود کس دیگری این کار را بکند؟»

جورج آهی کشید: «من تنها فرد مورد اعتمادشان هستم. باور کن، مثل این که من تنها آدم باعُرضه در کل آن سازمان هستم.» او بازوانش را دور بدن آلکساندرا حلقه کرد و افزود: «عزیزم، متأسفم. نگذار رفتن من مهمانی‌ات را خراب کند. تو با مهمانان خوش بگذران و من خیلی خیلی زود برمی‌گردم.»

آلکساندرا به زور لبخندی زد: «دلم برایت تنگ می‌شود.»

آلکساندرا رفتن او را تماشا کرد، سپس به اطراف اتاق نگریست تا مطمئن شود که به همه مهمانانش خوش می‌گذرد.

از خودش می‌پرسید در سالگرد تولدشان ایو چه می‌کند.

ایو در را گشود تا جورج داخل شود. گفت: «خوب، توانستی بیایی. مرد

بسیار باهوشی هستی.»

«مدت زیادی نمی‌توانم بمانم، ایو. آلکس ــ»

ایو دست او را گرفت: «بیا تو، عزیزم. می‌خواهم غافلگیرت کنم.» او جورج را به اتاق غذاخوری کوچک هدایت کرد. میز برای دو نفر، با ظروف زیبای نقره و دستمال سفره‌های سفید چیده شده بود. شمع‌های روشن در وسط میز قرار داشت.

«اینها برای چیست؟»

«جورج، امشب جشن تولد من است.»

جورج با بی‌حالی گفت: «البته. من ــ معذرت می‌خواهم که برایت هدیه‌ای نیاورده‌ام.»

ایو گونهٔ جورج را نوازش کرد و گفت: «چرا آورده‌ای، عشق من. آن را بعداً به من خواهی داد. بنشین.»

جورج گفت: «ممنونم. ولی دیگر جا ندارم. شام مفصلی خورده‌ام.»

«بنشین!» لحن صدایش دیگر مهربان نبود.

جورج به چشمان ایو نگریست، و پشت میز نشست.

شام شامل صدف سن ـ ژاک، شاتوبریان، سالاد کاهو، پنیر بری، قهوهٔ کاپوچینو و یک کیک تولد با بستنی ناپولی بود.

ایو آن سوی میز مقابل او نشست، جورج را تماشا می‌کرد که به زور غذا را فرو می‌داد. به جورج گفت: «من و آلکس در همه چیز با هم شریک بوده‌ایم. امشب من در شام تولد او شریک هستم. اما سال آینده فقط یکی از ما وجود خواهد داشت که تولدش را جشن بگیرد. عزیزم، زمان آن رسیده است که خواهرم دچار حادثه‌ای بشود. و پس ازآن مادربزرگ پیر و بیچاره از فرط غصه دق خواهد کرد. جورج، همه چیز مال ما خواهد شد. حالا، به اتاقم بیا و هدیهٔ تولدم را به من بده.»

جورج از این لحظه وحشت داشت. او یک مرد بود، قوی و نیرومند، و ایو بر او تسلط داشت و باعث می‌شد او خودش را ناتوان احساس کند.

«عزیزم، بیا اینجا. پسر کوچولو. تو از این کار لذت نمی‌بری. می‌دانی چرا؟ چون تو آدمی عجیب و غیرعادی هستی. تو زنها را دوست نداری، اینطور نیست، جورج؟ فقط از آزاردادنشان لذت می‌بری. می‌خواهی مرا کتک بزنی، نه؟ بگو که دوست داری مرا بزنی.»

«دوست دارم بکشمت.»

ایو خندید: «اما تو این کار را نخواهی کرد، چون تو هم به اندازهٔ من دلت می‌خواهد صاحب شرکت بشوی... تو هرگز به من آسیب نمی‌رسانی، جورج، چون اگر اتفاقی برایم بیفتد، یکی از دوستانم نامه‌ای دارد که آن را به پلیس تحویل خواهد داد.»

جورج حرفش را باور نکرد: «تو داری بلوف می‌زنی.»

ایو ناخن بلند و تیزش را روی سینهٔ لخت جورج حرکت داد و با طعنه گفت: «تنها از یک طریق می‌توانی بفهمی که بلوف می‌زنم یا نه، اینطور نیست؟»

و ناگهان جورج دانست که ایو حقیقت را می‌گوید. فهمید که هرگز قادر نخواهد بود از شرّ آن زن خلاص شود! ایو همیشه حضور خواهد داشت تا به او طعنه بزند، او را اسیر خود کند. نمی‌توانست این فکر را تحمل کند که تا آخر عمرش محتاج لطف و مرحمت آن زن هرزه باشد. و در آن حال چیزی در درونش منفجر شد. پرده‌ای قرمز مقابل چشمانش را گرفت، و از آن لحظه به بعد نمی‌دانست چه می‌کند. مثل آن بود که یک نفر در خارج از وجودش به او فرمان می‌داد. همه چیز مثل فیلمی با دور آهسته اتفاق افتاد. او به خاطر داشت که به ایو حمله‌ور شد، فریادهای زجرآلود ایو در گوشش می‌پیچید. او محکم، خیلی محکم به چیزی ضربه می‌زد، و این کار به طرزی توصیف‌ناپذیر عالی بود. عشق را آن طور که می‌خواست تجربه کرد و اندیشید، *اوه*، چند وقت بود که *آرزویش را داشتم*. از جایی در دوردست، یک نفر فریاد می‌زد. پردهٔ قرمز روی چشمانش کم‌کم به‌کنار رفت، و او به پایین نگاه کرد. ایو روی تخت افتاده و سراپایش خون‌آلود بود. بینی‌اش له شده بود،

بدنش سراسر کبود و پوشیده از اثر سوختگی سیگار بود و چشمانش از فرط ورم بسته بود. آرواره‌اش شکسته بود و از گوشهٔ دهانش ناله می‌کرد: «بس کن، بس کن، بس کن...»

جورج سرش را تکان داد تا چگونگی اوضاع را برای خودش روشن کند. هنگامی که واقعیت آن وضعیت بر او مسجل شد، ناگهان ترس وجودش را فراگرفت. توجیه کاری که کرده بود از هیچ راهی امکان نداشت. او همه چیز را خراب کرده بود. همه چیز!

جورج به طرف ایو خم شد: «ایو؟»

ایو چشم ورم‌کرده‌اش را باز کرد: «دکتر... یک... دکتر... خبر کن...» ادای هر کلمه برایش دردآلود بود. «دکتر هارلی... جان هارلی.»

تنها چیزی که جورج ملیس در تلفن گفت این بود: «می‌شود همین الان به اینجا بیایید؟ ایو بلک‌ول دچار حادثه‌ای شده است.»

هنگامی که دکتر جان هارلی داخل اتاق شد، به ایو و تخت خون‌آلود و دیوارهایی که به آن خون پاشیده شده بود نگاهی کرد و گفت: «اوه، خدای من!» او نبض نامنظم ایو را حس کرد و به طرف جورج برگشت: «پلیس خبر کن. به آنها بگو به آمبولانس احتیاج داریم.»

ایو در میان هاله‌ای از درد نجوا کرد: «جان...»

جان روی تخت خم شد: «حالت خوب خواهد شد. تو را به بیمارستان می‌رسانیم.»

ایو دستش را درازکرد و دست دکتر را پیدا کرد: «پلیس خبر نکن...»

«من ناچارم این واقعه را گزارش کنم. من ــ»

بغض گلوی ایو را گرفته بود: «نه... پلیس خبر نکن...»

دکتر به‌گونهٔ لهیده، آروارهٔ شکسته و جای سوختگی‌های سیگار روی بدن او نگاهی کرد و گفت: «سعی نکن حرف بزنی.»

درد کشنده بود، اما ایو به خاطر زندگیش می‌جنگید: «خواهش می‌کنم...»

مدت درازی طول کشید تا کلمات را از دهانش خارج کند: «محرمانه بماند... مادربزرگ هرگز نفهمد... مرا ببخش... نه... پلیس، خبر نکن... یک اتومبیل به من زد و... فرار کرد...»

وقتی برای مشاجره نبود. دکتر هارلی به طرف تلفن رفت و شماره‌ای گرفت: «الو، من دکتر هارلی هستم.» نشانی ایو را داد و گفت: «می‌خواهم فوراً آمبولانسی به اینجا بفرستید. دکتر کِیث وِبستِر[1] را پیدا کنید و از او بخواهید که مرا در بیمارستان ملاقات کند. به او بگویید یک موقعیت اضطراری است. اتاق عمل را آماده کنید.» او برای لحظه‌ای گوش داد، سپس گفت: «یک حادثهٔ اتومبیل، راننده‌ای این خانم را مصدوم کرده و پا به فرار گذاشته است.» او گوشی را محکم روی دستگاه کوبید.

جورج نفس راحتی کشید: «ممنون، دکتر.»

دکتر هارلی چرخید تا به شوهر آلکساندرا نگاه کند، انزجار در چشمانش موج می‌زد. معلوم بود جورج لباسش را با عجله به تن کرده است، در ضمن بندبند انگشتانش زخمی با پوستی ورآمده بود، روی دست‌ها و صورتش هنوز لکه‌های خون دیده می‌شد. دکتر گفت: «لازم نیست از من تشکر کنی. من این کار را به خاطر خانوادهٔ بلک‌ول می‌کنم. اما به یک شرط؛ که تو موافقت کنی نزد یک روانپزشک بروی.»

«من احتیاجی به ــ»

«پس من الان پلیس خبر می‌کنم، رذل پست‌فطرت. تو نباید همینطور آزاد بگردی.» دکتر هارلی دوباره دست به‌گوشی تلفن برد.

«یک دقیقه صبر کن!» جورج آنجا ایستاده بود، فکر می‌کرد. او تقریباً همه‌چیز را به باد داده بود، اما حالا به شکلی معجزه‌آسا، فرصت دیگری به او داده شده بود. «بسیار خوب، من به دیدن روانپزشک خواهم رفت.»

صدای آژیر آمبولانسی از فاصله دور به‌گوششان رسید.

1. Keith Webster

ایو احساس می‌کرد او را به سرعت در تونلی دراز پیش می‌برند، و چراغ‌های رنگی خاموش و روشن می‌شود. احساس می‌کرد بدنش سبک و در هوا معلق است و اندیشید، *اگر بخواهم می‌توانم پرواز کنم*، و سعی کرد بازوانش را تکان بدهد، اما چیزی آنها را سر جایشان نگه داشته بود. ایو چشمانش را گشود و دید که او را روی برانکاری با شتاب از راهرویی سفید عبور می‌دهند. دو مرد که چهره‌بند به صورت و کلاه سبز به سر داشتند برانکار او را به جلو می‌راندند. ایو اندیشید، *دارم در فیلم بازی می‌کنم. سطرهایم را بلند نیستم. سطرهایم چه بودند؟* هنگامی که دوباره چشم‌هایش را گشود، در اتاقی بزرگ و سفید روی تخت عمل بود.

مرد ریزنقش و لاغراندامی درلباس سبز جراحی روی او خم شده بود: «نام من کِیث وِبستِر است. می‌خواهم عمل جراحی‌ات کنم.»

ایو نجوا کرد: «نمی‌خواهم زشت بشوم.» حرف‌زدن برایش دشوار بود: «تو را به خدا نگذار که من... زشت بشوم.»

دکتر وِبستِر قول داد: «به هیچ وجه. حالا می‌خواهم تو را به خواب ببرم. فقط راحت باش و بدنت را شل کن.»

او به دکتر بیهوشی علامت داد.

جورج در حمام خانهٔ ایو خودش را شست و خون را از بدنش پاک کرد، اما وقتی که به ساعت مچی‌اش نگاه کرد بر خودش لعنت فرستاد. ساعت سه بامداد بود. امیدوار بود که آلکساندرا خوابیده باشد، اما موقعی که پا به اتاق پذیرایی خانه‌شان گذاشت، آلکساندرا منتظرش بود.

«عزیزم! داشتم دیوانه می‌شدم! حالت خوب است؟»

«خوبم، آلکس.»

آلکساندرا به طرف جورج آمد و او را در بغل گرفت: «کم مانده بود به پلیس تلفن کنم. فکر کردم بلایی سرت آمده است.»

جورج اندیشید، *آره حق داری*.

«قراردادها را تحویل دادی؟»

«قراردادها؟» جورج ناگهان به خاطر آورد: «اوه، آن قراردادها را می‌گویی. بله، تحویل دادم.» مثل آن که سالها از گفتن آن حرف گذشته بود، دروغی مربوط به‌گذشته‌ای دور.

«چرا اینقدر دیر کردی؟»

جورج با چرب‌زبانی گفت: «هواپیمایش تأخیر داشت. می‌خواست من نزدش بمانم. همه‌اش فکر می‌کردم تا چند دقیقه دیگر او سوار هواپیما می‌شود، و بالاخره آنقدر دیر شد که فرصت نکردم به تو تلفن بزنم. متأسفم.»

«اشکالی ندارد. حالا که آمدی.»

جورج به ایو در حالی که او را روی برانکار می‌بردند فکر کرد. او از میان دهان شکسته و کج و معوجش ناله‌کنان گفته بود: «برو... به خانه... هیچ اتفاقی... نیفتاده...» اما اگر ایو می‌مرد آن وقت چه می‌شد؟ وی را به جرم قتل دستگیر می‌کردند. اگر ایو زنده می‌ماند، همه چیز رو به راه می‌شد؛ همه چیز درست مثل سابق می‌شد. ایو او را می‌بخشید چرا که به او نیاز داشت.

جورج بقیه مدت شب را بیدار در بستر دراز کشید. به ایو و فریادها و التماس‌هایش برای طلب بخشایش فکر می‌کرد. احساس می‌کرد که استخوان‌های ایو همچنان زیر ضربات مشت او خرد می‌شود، و بوی پوست سوخته‌اش را استشمام می‌کرد، و در آن لحظه خیلی دوستش داشت.

این نهایت خوش‌اقبالی بود که جان هارلی توانست خدمات کِیث وِبستر را برای ایو فراهم کند. دکتر وِبستر یکی از زبده‌ترین جراحان پلاستیک جهان بود. او مطبی خصوصی در پارک اونیو و یک درمانگاه شخصی در جنوب مانهاتان داشت. در آن درمانگاه، جراحی پلاستیک را به طور تخصصی روی کسانی انجام می‌داد که با بدشکلی‌های مادرزادی متولد شده بودند. اشخاصی که به درمانگاه او می‌آمدند هرچقدر استطاعت داشتند پول

می‌پرداختند. دکتر وِبستر به درمان موارد ناشی از سوانح عادت داشت، اما با نخستین نگاهش به چهرهٔ مصدوم و له شدهٔ ایو بلک‌ول تکان سختی خورد. او عکس‌هایی از ایو را در مجلات دیده بود و حالا با مشاهدهٔ این که آن همه زیبایی را عمداً از بین برده بودند، وجودش از خشم عمیقی لبریز گشت.

«جان، چه کسی این بلا را سرش آورده؟»

«کِیث، اتومبیلی به او زد و فرار کرد.»

کِیث وِبستر خرناسی کشید و گفت: «و بعد هم راننده توقف کرد تا لختش کند و با سیگار روشنش پشت او را بسوزاند؟ حقیقت ماجرا چیست؟»

«متأسفانه نمی‌توانم چیزی بگویم. می‌توانی اجزای چهره‌اش را به حالت قبل برگردانی؟»

«جان، کار من همین است، که اجزای چهره‌اش را به حالت قبل برگردانم.»

حدود ظهر بود که سرانجام دکتر وِبستر به دستیارانش گفت: «کارمان تمام شد. او را به بخش مراقبت‌های ویژه ببرید. در صورتی که کوچکترین مشکل پیش آمد حتماً به من تلفن بزنید.»

عمل جراحی نُه ساعت به طول انجامید.

ایو چهل و هشت ساعت پس از آن، از بخش مراقبت‌های ویژه خارج شد. جورج به بیمارستان رفت. باید ایو را می‌دید، با او صحبت می‌کرد و مطمئن می‌شد که او قصد ندارد انتقام سختی از وی بگیرد.

جورج به پرستار بخش گفت: «من وکیل دوشیزه بلک‌ول هستم. او خواسته است مرا ببیند. فقط چند دقیقه نزدش می‌مانم.»

پرستار نگاهی به آن مرد خوش‌قیافه انداخت و گفت: «قرار نیست این خانم ملاقات‌کننده‌ای داشته باشد، اما فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد که شما داخل شوید.»

ایو در یک اتاق خصوصی بود، روی تخت به پشت دراز کشیده بود، در

نوارهای زخم‌بندی محصور بود و لوله‌هایی مثل زوایدی زشت به بدنش وصل بودند. تنها قسمت‌هایی از صورتش که قابل رؤیت بود چشمان و لبهایش بود.

«سلام، ایو...»

«جورج...» صدایش نجوایی خش‌دار بود. جورج ناچار شد سرش را نزدیک ببرد و خم کند تا حرف‌های ایو را بشنود.

«به آلکس... چیزی نگفتی؟»

«نه، البته که نه.» جورج روی لبهٔ تخت نشست: «آمدم چون ــ»

«می‌دانم برای چی آمدی... ما... باز هم... به‌کارمان ادامه خواهیم داد.»

احساس آرامشی وصف‌ناپذیر به جورج دست داد: «از این بابت متأسفم، ایو. واقعاً متأسفم. من ــ»

«به یک نفر بگو به آلکس تلفن بزند... و به او بگوید که من از شهر خارج شده‌ام... به سفر رفته‌ام... تا چند هفته دیگر... برمی‌گردم.»

«بسیار خوب.»

دو چشم به خون افتاده به بالا و به او نگاه کردند: «جورج... لطفی در حق من بکن.»

«بله؟»

«با زجر بمیر...»

ایو به خواب رفت. هنگامی که بیدار شد، دکتر کِیث وِبستر در کنار تخت او بود.

«حالت چطور است؟» صدایش ملایم و تسکین‌بخش بود.

«خیلی خسته‌ام... چه بلاهایی... بر سرم آمده بود؟»

دکتر وِبستر مکثی کرد. عکسبرداری با اشعهٔ ایکس یک استخوان گونهٔ شکسته و یک شکستگی همراه با ترکیدگی استخوان را نشان داده بود. استخوان گونه به داخل فرو رفته و گود شده بود، که همین روی عضلهٔ

شقیقه‌ای اثر گذاشته بود، به طوری که ایو قادر نبود دهانش را بدون احساس درد باز و بسته کند. بینی‌اش شکسته بود. دو دندهٔ شکسته و سوختگی‌های عمیق ایجاد شده با سیگار روی پشتش و کف پاهایش وجود داشت.

ایو تکرار کرد: «چه بلاهایی؟»

دکتر وبستر در کمال مهربانی و ملایمت گفت: «یکی از استخوان‌های گونه‌ات شکسته بود. بینی‌ات شکسته بود. بستر استخوانی که چشمت روی آن قرار می‌گیرد جابه‌جا شده بود. فشار روی عضله‌ای بود که دهان تو را باز و بسته می‌کند. سوختگی‌های سیگار روی بدنت فراوان بود. به همهٔ این چیزها رسیدگی و از تو مراقبت شد.»

ایو نجوا کرد: «به من یک آینه بدهید.»

این آخرین کاری بود که دکتر اجازه می‌داد. او تبسمی کرد و گفت: «متأسفم. هنوز کارمان تمام نشده است.»

ایو می‌ترسید سؤال بعدی را بپرسد. «بعد از این که نوارهای زخم‌بندی برداشته شد، چه قیافه‌ای ــ چه قیافه‌ای خواهم داشت؟»

«کاملاً خوشحال و راضی خواهی شد. قیافه‌ات دقیقاً به همان شکل که قبل از سانحه بودی می‌شود.»

«باورم نمی‌شود.»

«خواهی دید. حالا آیا می‌خواهی به من بگویی چه اتفاقی افتاد؟ بایستی یک گزارش برای پلیس بنویسم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. «یک کامیون به من زد.»

دکتر کیپ وبستر دوباره از خودش پرسید که چطور یک نفر توانسته است بکوشد آن زیبایی شکننده را تباه کند، اما از مدتها پیش از تعمق و اندیشیدن به اعمال غیرعادی نوع بشر و توانایی آدمیزاد در سنگدلی، دست کشیده بود. او به ملایمت گفت: «چه کسی این کار را کرد؟»

«مک.»

«و نام خانوادگی‌اش چیست؟»

«کامیون.»

دکتر وبستر از این سکوت توطئه‌آمیز در حیرت بود. اول جان هارلی، اکنون ایو بلک‌ول.

کِیث وبستر به ایو گفت: «در مورد تهاجم‌های جنایی، من از نظر قانونی ملزم هستم ورقه گزارشی را برای پلیس پُر کنم.»

ایو دستش را به سوی او دراز کرد و دست دکتر را فشرد و محکم نگه‌داشت: «خواهش می‌کنم، اگر مادربزرگ و یا خواهرم بفهمد، این مسأله آنها را نابود خواهد کرد. اگر به پلیس گزارش بدهید... به روزنامه درز می‌کند. نباید... خواهش می‌کنم...»

«من نمی‌توانم یک سانحه رانندگی شامل برخورد اتومبیل به تو و فرار راننده را گزارش کنم. خانم‌ها بدون لباس در خیابان راه نمی‌روند.»

«خواهش می‌کنم!»

دکتر به پایین و به ایو نگاه کرد و دلش برای او به رحم آمد: «گمان می‌کنم که پایت به چیزی گیر کرده و از بالای پله‌های خانه‌ات به پایین سقوط کرده‌ای.»

ایو دست دکتر را محکم‌تر فشرد: «این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاد...»

دکتر وبستر آهی کشید: «ولی این زاییدهٔ تخیل من است.»

از آن پس، دکتر وبستر هرروز از ایو عیادت می‌کرد، بعضی وقت‌ها روزی دو یا سه بار بر بالین او می‌آمد و برایش گل و هدایای کوچک که از فروشگاه بیمارستان می‌خرید، می‌آورد. هرروز ایو با دلهره از او می‌پرسید: «من روز و شب اینجا دراز کشیده‌ام. چرا کسی کاری نمی‌کند؟»

دکتر وبستر به او گفت: «شریک من در راه درمان تو کار می‌کند.»

«شریکت؟»

«دست قادر طبیعت. زیر آن نوارهای زخم‌بندی که به نظر وحشتناک

می‌رسد، تو به طرز زیبایی بهبود پیدا می‌کنی.»

هر چند روز یک بار، دکتر پانسمان را برمی‌داشت و ایو را معاینه می‌کرد.

ایو التماس می‌کرد: «یک آینه به من بدهید.»

اما پاسخ دکتر همیشه یکسان بود: «هنوز زود است.»

دکتر تنها مصاحبی بود که ایو داشت، و کم‌کم ایو با بی‌صبری منتظر آمدن و دیدن او می‌شد. وی مردی غیرجذاب، کوچک و لاغراندام با موهای کم‌پشت خاکستری و چشمان نزدیک‌بین قهوه‌ای بود، دایماً پلک می‌زد. در حضور ایو بسیار خجول بود، و همین ایو را سرگرم می‌کرد.

ایو پرسید: «آیا تا به حال ازدواج کرده‌ای؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«من ــ من نمی‌دانم. حدس می‌زدم که شوهر خیلی خوبی نشوم. چون به خاطر فوریت‌های پزشکی دایماً به بیمارستان احضارم می‌کنند.»

«اما حتماً دوست مؤنثی داری.»

دکتر ایو سرخ شد: «خوب، می‌دانی...»

ایو سربه‌سرش گذاشت: «برایم تعریف کن.»

«من دوست مؤنثی که همیشه او را ببینم ندارم.»

«شرط می‌بندم که همهٔ پرستارها عاشقت هستند.»

«نه. متأسفانه من آدم خیلی عاشق‌پیشه‌ای نیستم.»

ایو در دلش گفت، بگو *اصلاً* نیستی. و با وجود این وقتی که دربارهٔ کِیث وبستر با پرستارها و کارآموزهایی که به سراغش می‌آمدند تا اعمال مزاحمت‌گونه‌ای روی بدنش انجام دهند صحبت می‌کرد، آنها طوری حرف می‌زدند مثل آن که او نوعی فرمانروای بی‌چون و چرا است.

انترنی می‌گفت: «این مرد با دست‌هایش معجزه می‌کند. کاری وجود ندارد که نتواند روی صورت انسان انجام بدهد.»

آنها درباره عمل‌های جراحی او روی کودکان ناقص و بدشکل و جانیان

صحبت می‌کردند، اما هنگامی که ایو از کِیث وبستر در این مورد سؤال کرد، او موضوع را با گفتن این جمله خاتمه داد که: «متأسفانه، مردم دنیا از روی ظاهر افراد راجع به آنها قضاوت می‌کنند. من سعی می‌کنم به‌کسانی که با نقایص جسمانی زاده شده‌اند کمک کنم. این می‌تواند تحول بزرگی در زندگی‌شان ایجاد کند.»

ایو از دکتر تعجب می‌کرد. او این کار را به خاطر پول یا شهرت انجام نمی‌داد، بلکه انسانی حقیقتاً فداکار و ایثارگر بود. ایو هرگز کسی مثل او را ندیده بود، و از خودش می‌پرسید چه چیز چنین مشوق این مرد است. اما این کنجکاوی بیهوده بود، زیرا ایو هیچ علاقه‌ای به‌کِیث وبستر نداشت، بلکه علاقه‌اش فقط به خاطر کاری بود که دکتر می‌توانست برای او انجام بدهد.

پانزده روز پس از آن که ایو در بیمارستان پذیرفته شده بود، او را به درمانگاهی خصوصی در شمال نیویورک منتقل کردند.

دکتر وبستر به او اطمینان خاطر داد: «اینجا راحت‌تر خواهی بود.»

ایو می‌دانست که راه دکتر خیلی دورتر شده است، و با وجود این دکتر هرروز در درمانگاه حاضر می‌شد و به دیدن ایو می‌آمد.

ایو پرسید: «مگر بیمار دیگری نداری؟»

«کسی مثل تو نه.»

* * *

پنج هفته پس از ورود ایو به‌کلینیک، کِیث وبستر نوارهای زخم‌بندی را برداشت. او سر ایو را از یک سمت و به سمت دیگر چرخاند و پرسید: «احساس درد می‌کنی؟»

«نه.»

«سفتی؟»

«نه.»

دکتر وبستر سرش را بالا آورد و به پرستار نگاه کرد: «برای دوشیزه

بلک‌ول آینه‌ای بیاورید.»

ترسی ناگهانی وجود ایو را فراگرفت. از هفته‌ها پیش آرزو کرده بود که به تصویرش در آینه بنگرد و اکنون که آن لحظه فرارسیده بود، به شدت می‌ترسید. ایو صورت خودش را می‌خواست و نه چهرهٔ یک آدم بیگانه را.

هنگامی که دکتر وبستر آینه را به دستش داد، او با ناتوانی گفت: «می‌ترسم ــ»

دکتر با مهربانی گفت: «به خودت نگاه کن.»

ایو آهسته آینه را بالا آورد. یک معجزه بود! هیچ تغییری وجود نداشت؛ او چهرهٔ خودش را می‌دید. به دنبال جای زخم‌های بهبود یافته گشت. اثری از آن نبود. اشک در چشمانش حلقه بست.

سرش را بالا آورد و گفت: «متشکرم.» و جلو آمد تا کِیث وبستر را ببوسد. این قرار بود یک بوسهٔ کوتاه حاکی از سپاسگزاری باشد، اما دکتر خیلی حرارت به خرج داد.

سپس خودش را عقب کشید، ناگهان احساس شرم کرد و گفت: «من ــ من خیلی خوشحالم که تو راضی هستی.»

راضیِ راضی! «همه درست می‌گفتند. تو با دست‌هایت معجزه می‌کنی.»

دکتر خجولانه گفت: «نگاه کن و ببین روی چه چیز باید کار می‌کردم.»

۳۱

جورج ملیس از آن حادثه به شدت یکه خورده بود. نزدیک بود همهٔ چیزهایی را که آن طور از ته دل می‌خواست، به باد دهد. جورج پیش از آن دقیقاً نمی‌دانست که به دست گرفتن ادارهٔ شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود چقدر برایش مهم است. او قبلاً به امرار معاش از طریق هدایایی که زنان تنها به او می‌دادند قانع بود، اما حالا با یک عضو خانواده بلک‌ول ازدواج کرده بود، و شرکتی باارزش‌تر از هرآنچه پدرش در زندگی به دست آورده بود در دسترسش قرار داشت. *پاپا، به من نگاه کن. من دوباره زنده شده‌ام. صاحب شرکتی بزرگتر از شرکت شما هستم.* این دیگر یک بازی نبود. او می‌دانست که برای به دست آوردن آنچه می‌خواست حاضر بود آدم بکشد.

جورج بیشترین تلاش خود را صرف خلق تصویر یک شوهر بسیار خوب کرده بود. او هر لحظه‌اش را با آلکساندرا می‌گذراند. آنها با هم صبحانه می‌خوردند، او آلکساندرا را برای صرف ناهار بیرون می‌برد و همیشه دقت می‌کرد که از اول شب در خانه باشد. در تعطیلات آخر هفته، آنها به ویلای ساحلی متعلق به خانوادهٔ بلک‌ول در ایست همپتون[1] در لانگ‌آیلند می‌رفتند، یا با هواپیمای سسنا ۶۲۰ شرکت، عازم دارک‌هاربر می‌شدند. دارک‌هاربر

1. East Hampton

ملک مورد علاقهٔ جورج بود. او عاشق این خانه قدیمی و بزرگ، با آن اثاث عتیقهٔ زیبا و تابلوهای نقاشی گرانبهایش بود. در آن اتاق‌های وسیع گردش می‌کرد و می‌اندیشید، به زودی همهٔ *اینها مال من خواهد شد*. چه احساس دلپذیر و شورانگیزی بود.

جورج همچنین داماد بسیار خوبی بود. او توجه و علاقهٔ زیادی به کِیت نشان می‌داد. کِیت هشتاد و یک ساله، رییس هیأت مدیره کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، و زنی همچنان پرقدرت و سرزنده بود. جورج دقت می‌کرد که او و آلکساندرا هفته‌ای یک بار با کِیت شام صرف کنند، و هر چند روز یک بار به آن بانوی سالخورده تلفن می‌زد و با وی دوستانه به‌گفت‌وگو می‌پرداخت. او تصویر شوهری عاشق و دامادی مفتون و شیفته را به دقت از خودش ترسیم می‌کرد.

هیچ‌کس هرگز به او ظن نمی‌برد که دو نفر را که آن‌قدر دوستشان داشته است به قتل رسانده باشد.

خشنودی و رضایت جورج ملیس ناگهان توسط یک تماس تلفنی از سوی دکتر جان هارلی نقش بر آب شد.

«ترتیبی داده‌ام که تو به دیدن روانپزشکی به نام دکتر پیتر تِمپلتون[1] بروی.»

جورج بالحنی گرم و صمیمی و با چاپلوسی گفت: «دکتر هارلی، دیگر واقعاً لزومی به این کار نیست. من فکر می‌کنم ــ»

«من اصلاً اهمیتی نمی‌دهم که تو چه فکر می‌کنی. ما با هم توافق کردیم ــ من کار تو را به پلیس گزارش نمی‌کنم، و تو با یک روانپزشک مشاوره می‌کنی. اگر می‌خواهی آن توافق را زیر پا بگذاری ــ»

جورج فوراً گفت: «نه، نه. اگر شما می‌خواهید این کار را بکنم، بسیار خوب، من حرفی ندارم.»

1. Dr. Peter Templeton

«شماره تلفن دکتر تمپلتون، پنج ـ پنج ـ پنج ـ سه ـ یک ـ شش ـ یک است. او منتظر تلفن توست، همین امروز.» و دکتر هارلی با غیظ تلفن را قطع کرد.

جورج با خشم اندیشید، *آدم مزاحم لعنتی. کاری ندارد جز آن که در کارهای مردم دخالت کند.* آخرین چیزی که ممکن بود در زندگی بخواهد این بود که وقتش را با دکترِ مُخ تلف کند، اما نمی‌توانست خطر کند و تهدید دکتر هارلی را نادیده بگیرد. او به این دکتر تمپلتون تلفن خواهد زد، یکی دو بار به دیدنش خواهد رفت و قضیه خاتمه می‌یابد.

ایو به جورج در دفترش تلفن زد: «به خانه برگشتم.»

«برگشتی ـ؟» با آن که می‌ترسید بپرسد ولی پرسید: «حالت خوب شده؟»

«خودت بیا و ببین. امشب.»

«برایم مشکل است که دربروم و پیش تو بیایم. آلکس و من ـ»

«ساعت هشت شب.»

جورج به سختی باورش می‌شد. ایو مقابلش ایستاده بود، به همان زیبایی سابق بود. صورتش را از نزدیک ملاحظه کرد و نتوانست از بلاهای وحشتناکی که بر سرش آورده بود هیچ نشانه‌ای بیابد.

«این فوق‌العاده است! تو ـ تو قیافه‌ات دقیقاً مثل سابق است.»

«بله. من هنوز زیبا هستم، اینطور نیست، جورج؟» ایو تبسمی کرد، تبسمی محیلانه، به آنچه در نظر داشت بر سر جورج بیاورد می‌اندیشید. جورج جانوری بیمار بود، درست نبود زنده بماند. بایستی به خاطر آنچه بر سر او آورده بود تقاص شدیدی پس می‌داد، اما هنوز زود بود. ایو هنوز به وی احتیاج داشت. آنها آنجا ایستاده بودند و به همدیگر لبخند می‌زدند.

«ایو، نمی‌دانی چقدر متأسفم ـ»

ایو دستش را بالا آورد و گفت: «بگذار دیگر راجع به آن صحبت نکنیم. تمام شد. چیزی تغییر نکرده است.»

اما جورج به خاطر می‌آورد که چیزی تغییر کرده بود. او گفت: «هارلی به من تلفن زد. ترتیبی داده که من به دیدن یک روانپزشک دیوانه بروم.»

ایو سرش را به علامت نفی تکان داد: «نه. به او بگو که وقت این کار را نداری.»

«گفتم. اگر نروم، او گزارش آن ـ سانحه را به پلیس خواهد داد.»

«لعنت بر او!»

ایو آنجا ایستاده و غرق در فکر بود: «او کیست؟»

«روانپزشک را می‌گویی؟ یک نفر به اسم تمپلتون. پیتر تمپلتون.»

«نامش را شنیده‌ام. دکتر خوبی است.»

«نگران نباش. من فقط پنجاه دقیقه روی کاناپه‌اش دراز می‌کشم و حرفی نمی‌زنم. اگر ـ»

ایو دیگر گوش نمی‌داد. فکری به نظرش رسیده بود، و در حال بررسی آن بود.

او رو به جورج کرد: «شاید این بهترین چیزی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد.»

پیتر تمپلتون در اواسط سنین سی سالگی بود. بیش از ۱۸۰ سانتی‌متر قد، شانه‌های پهن، چشمان آبی نافذ و صورتی با اجزای خوش‌تراش داشت، و صورتش را به دقت اصلاح می‌کرد. او بیشتر به یک بازیکن مهاجم فوتبال شباهت داشت تا یک پزشک. در آن لحظه، او به یادداشتی که به برنامهٔ زمان‌بندی شده‌اش الصاق شده بود با اخم می‌نگریست: جورج *ملیس ـ داماد کیت بلک‌ول.*

مشکلات ثروتمندان جاذبه‌ای برای پیتر تمپلتون نداشت، در حالی که اکثر همکاران او خوشحال می‌شدند که بیمارانی از طبقهٔ سرشناس جامعه داشته باشند. هنگامی که پیتر تمپلتون تازه کارش را شروع کرده بود، تعدادی از این گونه بیماران به او مراجعه کردند، اما او به سرعت دریافت که قادر به همدردی

با آنان نیست. بیوه‌های مسن و ثروتمندی به مطب او می‌آمدند که از ته دل ضجه می‌کشیدند چون به یک رویداد اجتماعی دعوت نشده بودند، سرمایه‌گذارانی بیماران او بودند که تهدید به خودکشی می‌کردند زیرا پولشان را در بازار سهام از دست داده بودند، و بانوان پیر و چاقی که سرگرمی‌شان سورچرانی و رفتن به تفریحگاه‌ها و چشمه‌های آب معدنی برای انجام تمرینات بدنی به منظور لاغر شدن بود. جهان پر از مشکلات بود، و پیتر تمپلتون از مدتها پیش به این نتیجه رسیده بود که اینها مشکلاتی نیست که او علاقه‌ای به حلشان داشته باشد.

جورج ملیس. پیتر تنها به دلیل احترامی که برای دکتر جان هارلی قایل بود، ملاقات با جورج ملیس را با اکراه پذیرفته بود. گفته بود: «کاش او را به جای دیگری می‌فرستادی. برنامهٔ من کاملاً پُر است.»

«پیتر، این را لطفی بدان که در حق من می‌کنی.»

«مشکلش چیست؟»

«این مربوط به تخصص تو می‌شود. من یک دکتر پیر روستایی هستم.»

پیتر موافقت کرده بود: «بسیار خوب. بگو به من تلفن بزند.»

اکنون جورج آمده بود. دکتر تمپلتون دگمه تلفن داخلی روی میزش را فشرد: «آقای ملیس را داخل بفرستید.»

پیتر تمپلتون عکس‌هایی از جورج ملیس را در روزنامه‌ها و مجلات دیده بود، اما انتظار نداشت آن حالت نشاط و شادابی تأثیرگذار را در او ببیند. ملیس تعبیر تازه‌ای به کلمهٔ *کاریسما*[1] به معنای جاذبهٔ جادویی می‌بخشید.

آنها با هم دست دادند. پیتر گفت: «بفرمایید بنشینید، آقای ملیس.»

جورج به کاناپه نگاه کرد: «آنجا؟»

»هر جا که راحتید.»

جورج روی صندلی مقابل میز دکتر نشست. او به پیتر تمپلتون نگریست و

1. Charisma

لبخندی زد. ابتدا از فرارسیدن، آن لحظه خیلی وحشت داشت، اما پس از صحبتش با ایو، نظرش عوض شده بود. دکتر تمپلتون قرار بود متحد او و شاهدش باشد.

پیتر مردی را که مقابلش بود برانداز کرد. هنگامی که بیماران برای نخستین بار به دیدنش می‌آمدند، همگی بی هیچ تفاوتی عصبی بودند. عده‌ای آن حالت را با تهور و شجاعت ظاهری می‌پوشاندند، بعضی خاموش یا پرحرف بودند و بقیه حالت تدافعی به خود می‌گرفتند. پیتر نمی‌توانست هیچ‌کدام از علایم عصبی بودن را در آن مرد شناسایی کند. برعکس، به نظر می‌رسید که به او خوش می‌گذرد. پیتر اندیشید، کنجکاو شدم.

«دکتر هارلی به من گفت که شما مشکلی دارید.»

جورج آهی کشید: «متأسفانه دو مشکل دارم.»

«چرا راجع به این مشکلات برایم تعریف نمی‌کنید؟»

«خیلی احساس شرم می‌کنم. به همین علت بود که من ــ من اصرار داشتم شما را ببینم.» جورج در صندلی‌اش به جلو خم شد و صمیمانه گفت: «آقای دکتر، من کاری کردم که هرگز در زندگیم انجام نداده بودم. من زنی را کتک زدم.»

پیتر گوش می‌داد.

«ما با هم مشاجره‌ای داشتیم و جلوی چشمان من تیره و تار شد، و وقتی که به خودم آمدم، متوجه شدم که... او را کتک زده‌ام.» صدایش کمی لرزید: «وحشتناک بود.»

ندای درونی پیتر تمپلتون به او خبر می‌داد که از همان لحظه پی برده است که مشکل جورج ملیس چیست. آن مرد از کتک‌زدن زنها لذت می‌برد.

«آیا آن زن که کتک زدید همسرتان بود؟»

«خواهر خانمم بود.»

پیتر گه‌گاه در روزنامه‌ها و مجلات چشمش به مقالاتی دربارهٔ دوقلوهای بلک‌ول افتاده بود، و آن هنگامی بود که آنها در رویدادهای مربوط به امور

خیریه یا مسایل اجتماعی ظاهر می‌شدند. پیتر به خاطر داشت، که آنها دوقلوهای همسان، و بسیار زیبا بودند. بنابراین این مرد خواهرزنش را کتک زده بود. پیتر این واقعه را کمی جالب یافت. همچنین به نظرش جالب آمد که جورج ملیس طوری حرف می‌زد گویی فقط یکی دو کشیده به آن زن زده است. اگر حقیقت ماجرا این گونه بود، جان هارلی اصرار نمی‌کرد که وی جورج ملیس را ببیند.

«شما می‌گویید که او را کتک زدید. به او آسیبی هم رساندید؟»

«درواقع، بدجوری به او آسیب رساندم. همان‌طور که گفتم آقای دکتر، جلوی چشمانم تیره و تار شد. وقتی که حالم جا آمد ــ باورم نمی‌شد.»

وقتی که حالم جا آمد. دفاع همیشگی. من این کار را نکردم. ضمیر ناخودآگاهم این کار را کرد.

«آیا هیچ می‌دانید که چه چیز باعث آن واکنش شد؟»

«اخیراً من تحت تنش‌های روحی وحشتناکی بوده‌ام. پدرم به شدت بیمار است. او چند بار سکته قلبی کرده. من واقعاً نگران حالش هستم. افراد خانواده ما خیلی به هم وابسته‌اند.»

«آیا پدرتان اینجاست؟»

«او در یونان زندگی می‌کند.»

آن ملیس. «شما گفتید دو مشکل دارید.»

«بله، همسرم، آلکساندرا...» جورج ساکت شد.

«شما مشکلات زناشویی دارید؟»

«نه به آن صورتی که شما فکر می‌کنید. ما همدیگر را خیلی دوست داریم. موضوع فقط این است که ــ» جورج مکثی کرد. «آلکساندرا اخیراً حال چندان خوشی ندارد.»

«از نظر جسمانی؟»

«از نظر روحی. او تمام مدت افسرده است. همه‌اش دربارهٔ خودکشی حرف می‌زند.»

«آیا به پزشک مراجعه کرده؟»

جورج تبسم اندوهناکی کرد: «از رفتن پیش دکتر امتناع می‌کند.»

پیتر اندیشید، چه بد شد. دکتری که مطبش در *خیابان پارک است از خالی‌کردن جیب پر از پول این مرفهان بی‌درد محروم مانده است.* «آیا شما راجع به این موضوع با دکتر هارلی صحبت کرده‌اید؟»

«نه.»

«از آنجا که او پزشک خانوادگی شماست، پیشنهاد می‌کنم با او مشورت کنید. اگر لازم ببیند، همسرتان را نزد روانپزشک خواهد فرستاد.»

جورج ملیس با حالتی عصبی گفت: «نه. من نمی‌خواهم آلکساندرا احساس کند که پشت سرش حرف زده‌ام. می‌ترسم که دکتر هارلی ــ»

«مسأله‌ای نیست، آقای ملیس. خودم به دکتر زنگ خواهم زد.»

جورج بی‌مقدمه گفت: «ایو، دچار مشکل شده‌ایم، یک مشکل بزرگ.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«من دقیقاً آن کاری را که تو گفتی کردم. گفتم که نگران آلکساندرا هستم، چون او قصد خودکشی دارد.»

«و؟»

«آن پست‌فطرت می‌خواهد به جان هارلی تلفن بزند و موضوع را با او در میان بگذارد!»

«اوه، خدای من! نباید چنین چیزی اتفاق بیفتد.»

ایو شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد. ناگهان ایستاد: «بسیار خوب، من خودم به مشکل هارلی رسیدگی می‌کنم. آیا تو قرار ملاقات دیگری با تمپلتون داری؟»

«بله.»

«حتماً برو.»

صبح روز بعد، ایو به دیدن دکتر هارلی در دفترش رفت. جان هارلی خانوادهٔ بلک‌ول را دوست داشت. او ناظر بزرگ‌شدن بچه‌ها بود؛ شاهد مرگ غم‌انگیز ماریانه، حملهٔ تونی به‌کیت، و سپردن تونی به یک آسایشگاه روانی بود. کیت خیلی زجر کشیده بود. و سپس آن اختلاف و جدایی میان کیت و ایو به وقوع پیوسته بود. دکتر هارلی نمی‌توانست حدس بزند چه چیز باعث آن اختلاف بود، اما این موضوع اصلاً به او ربطی نداشت. کار او این بود که اعضای خانواده را از نظر جسمانی تندرست نگه دارد.

هنگامی که ایو به مطب دکتر قدم نهاد، دکتر هارلی نگاهی به او کرد و گفت: «کِیث وِبستِر عجب کار خارق‌العاده‌ای انجام داده!» تنها نشانهٔ آن واقعه، جای زخمی کمی قرمز و خیلی مختصر بود که به سختی رؤیت می‌شد و روی پیشانی ایو قرار داشت. ایو گفت: «دکتر وِبستِر این جای زخم را یکی دو ماه دیگر برخواهدداشت.»

دکتر هارلی بازوی ایو را نوازش کرد: «که باعث می‌شود تو باز هم زیباتر شوی، ایو. خیلی خوشحالم.» دکتر به او اشاره کرد روی صندلی بنشیند: «از دست من چه کاری ساخته است؟»

«در مورد خودم نیست، جان. دربارهٔ آلکساندرا است.»

دکتر هارلی اخمی کرد و گفت: «او مشکلی دارد؟ مشکلی در رابطه با جورج؟»

ایو فوراً گفت: «اوه، نه. جورج رفتار خوبی با زنش دارد. درواقع، جورج نگران اوست. این اواخر آلکس رفتار عجیبی دارد. خیلی افسرده است. همه‌اش از خودکشی حرف می‌زند.»

دکتر هارلی نگاهی به ایو کرد و بی‌پرده گفت: «من که باورم نمی‌شود. این به آلکساندرا نمی‌خورد.»

«می‌دانم. خودم هم باورم نمی‌شد. بنابراین به دیدنش رفتم. از تغییر خلق و خویش جاخوردم. در حالت افسردگی عمیقی است. واقعاً نگرانش هستم،

جان. نمی‌توانم نزد مادربزرگ بروم و این موضوع را بگویم ـ برای همین است که پیش تو آمدم. بایستی یک کاری بکنی.» چشمانش از اشک تر شد. «مادربزرگم را که از دست داده‌ام، دیگر نمی‌توانم ازدست‌دادن خواهرم را تحمل کنم.»

«چند وقت است که دچار این حالت است؟»

«مطمئن نیستم. به او التماس کردم که دربارهٔ مشکلش با شما صحبت کند. اول قبول نکرد، اما بالاخره قانعش کردم. شما باید به او کمک کنید.»

«البته که کمکش خواهم کرد. به او بگو فردا صبح نزد من بیاید. و سعی کن نگران نباشی، ایو. این روزها داروهای تازه معجزه می‌کنند.»

دکتر هارلی او را تا در اتاقش مشایعت کرد. کاش کیت اینقدر سرسخت و یکدنده نبود. ایو چه دختر مهربانی بود.

هنگامی که ایو به آپارتمانش بازگشت، زخم قرمز روی پیشانی را بادقت با شیر پاک‌کن پاک کرد.

صبح روز بعد ساعت ده، منشی دکتر هارلی اعلام کرد: «خانم جورج ملیس اینجا هستند، آقای دکتر.»

«ایشان را به داخل بفرستید.»

او آهسته راه می‌رفت، حالتی نامطمئن داشت. رنگش پریده بود و زیر چشمانش حلقه‌های سیاه دیده می‌شد.

جان هارلی دست او را در دستش گرفت و گفت: «آلکساندرا از دیدنت خوشحالم. حالا این حرفها دیگر چیست که دربارهٔ مشکلات تو می‌شنوم؟»

صدایش آهسته بود: «جان، از این که مزاحمت شدم احساس حماقت می‌کنم. مطمئنم که چیزیم نیست. اگر ایو اصرار نکرده بود، هرگز به اینجا نمی‌آمدم. از نظر جسمی حالم خوب است.»

«از نظر روحی چطور؟»

او مکثی کرد، سپس گفت: «خیلی خوب نمی‌خوابم.»

«دیگر چه؟»

«حتماً فکر می‌کنی من آدم خودبیمارپنداری[1] هستم...»

«من تو را بهتر از اینها می‌شناسم، آلکساندرا.»

او به پایین نگریست و گفت: «تمام مدت افسرده هستم. به نوعی مضطرب و... خسته‌ام. جورج خیلی تلاش می‌کند که خوشحالم کند و دایماً نقشه می‌کشد که چه کارهای جالبی را می‌توانیم با هم انجام بدهیم و به چه مکان‌های جالبی می‌توانیم برویم. مشکل این است که من اصلاً دوست ندارم کاری بکنم یا جایی بروم. همه چیز در نظرم خیلی ـ ناامیدکننده است.»

دکتر به هر کلمهٔ او گوش می‌داد، بادقت براندازش می‌کرد: «دیگر چه؟»

«من ـ من گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم چه خوب است خودم را بکشم.» صدایش آنقدر آهسته بود که دکتر به سختی حرفش را می‌شنید. آلکساندرا سرش را بالا آورد و به دکتر نگاه کرد و گفت: «آیا دارم دیوانه می‌شوم؟»

دکتر سرش را به علامت نفی تکان داد: «نه، من که فکر نمی‌کنم تو داری دیوانه می‌شوی. آیا درباره آن‌هدونیا[2] چیزی شنیده‌ای؟»

آلکساندرا سرش را به علامت منفی تکان داد.

«این یک اختلال زیست‌شناختی است که نشانه‌هایی را که توصیف کردی ایجاد می‌کند. این ناراحتی کاملاً شایع است، و داروهای تازه‌ای به بازار آمده که در درمان آن مؤثرند. این داروها هیچ گونه عوارض جانبی ندارند، و بسیار مفیدند. می‌خواهم تو را معاینه کنم، اما مطمئنم که ما هیچ مشکل جدی در تو پیدا نخواهیم کرد.»

هنگامی که معاینه به پایان رسید و آلکساندرا دوباره لباس پوشید، دکتر هارلی گفت: «می‌خواهم قرص ولبوترین[3] برایت تجویز کنم. این قرص،

1. Hypochondriac

۲. anhedonia، لذت نبردن از زندگی.

کشف تازه‌ای از داروهای ضدافسردگی است ـ یکی از آن داروهای جدید و اعجاب‌انگیز.»

آلکساندرا با بی‌علاقگی دکتر را که نسخه می‌نوشت تماشا کرد.

«می‌خواهم هفته آینده باز هم به اینجا بیایی. در طول این یک هفته، اگر مشکلی داشتی به من تلفن بزن، روز یا شب فرقی نمی‌کند.» و نسخه را به دست آلکساندرا داد.

آلکساندرا گفت: «ممنونم. جان. امیدوارم که این قرص‌ها آن کابوس را هم از بین ببرد.»

«کدام کابوس؟»

«اوه، فکر می‌کنم برایت گفته باشم. هر شب فقط یک خواب می‌بینم. خواب می‌بینم در یک کشتی هستم و هوا توفانی است و می‌شنوم که دریا مرا صدا می‌زند. به طرف نردهٔ کشتی می‌روم و به پایین نگاه می‌کنم و خودم را در آب می‌بینم، که در حال غرق شدن هستم...»

او از مطب دکتر هارلی خارج شد و به خیابان قدم گذاشت. به دیوار بیرونی ساختمان تکیه داد، نفس‌های عمیق می‌کشید. ایو با سرخوشی اندیشید، موفق شدم. به من شک نبرد. و نسخه را به دور انداخت.

3. Wellbutrin

۳۲

کیت بلک‌ول خسته بود. جلسه خیلی طول کشیده بود. او به جانب میز گردهمایی، به سه مرد و سه زن که از اعضای هیأت اجرایی بودند نگریست. همگی سرحال و بانشاط به نظر می‌رسیدند. کیت با خود گفت، پس جلسه *بیش از حد طول نکشیده است، این منم که از سالها کار بی‌وقفه خسته شده‌ام.* به زودی هشتاد و دو *ساله خواهم شد. دارم پیر می‌شوم.* این فکر او را افسرده کرد، نه به دلیل آن که از مردن می‌ترسید، بلکه به این سبب که هنوز آماده نبود. او تا زمانی که کروگر-برنت با مسؤولیت محدود عضوی از خانوادهٔ بلک‌ول را به عنوان مدیر داشته باشد، خیال مردن نداشت. پس از آن که به تلخی از ایو نومید شده بود، کیت سعی کرده بود نقشه‌های آینده‌اش را در ارتباط با آلکساندرا طرح‌ریزی کند.

«مامانی، می‌دانی که حاضرم هر کاری برایت بکنم. اما من علاقه‌ای به درگیرشدن در امور شرکت ندارم. جورج یک مدیر عالی برای شرکت خواهد شد...»

«آیا تو موافقی، کیت؟» براد راجرز با او صحبت می‌کرد.

این سؤال، کیت را از خیالبافی‌هایش بیرون کشید، و او با قیافه‌ای گناهکار به براد نگریست و گفت: «متأسفم، سؤالتان چه بود؟»

«ما دربارهٔ ادغام شرکت دلکو[1] صحبت می‌کنیم.» با بردباری حرف می‌زد. براد راجرز نگران کیت بلک‌ول بود. در چند ماه اخیر، کیت طی جلسات هیأت مدیره همواره در حال خیالبافی بود، و سپس درست هنگامی که براد راجرز به این نتیجه می‌رسید که کیت پیر شده و بایستی از عضویت در هیأت‌مدیره کناره‌گیری کند، او با هوش و بصیرتی اعجاب‌انگیز ابراز عقیده می‌کرد و همه را به حیرت می‌انداخت که چرا خودشان به این فکر نیفتاده بودند. کیت زنی تحسین‌برانگیز بود. براد به مودت کوتاه‌مدتی که در گذشته‌ای دور با هم داشتند اندیشید و باز هم از خودش پرسید که چرا آنقدر ناگهانی خاتمه یافته بود.

این بار دومی بود که جورج ملیس نزد پیتر تمپلتون می‌رفت: «آقای ملیس، در گذشته شما خشونت زیادی وجود داشته است؟»

جورج سرش را به علامت منفی تکان داد: «نه. من از خشونت متنفرم.» *آره، همینطور یادداشت بردار، دکتر عوضی. پزشک قانونی در این مورد از تو سؤال خواهد کرد.*

«شما به من گفتید که پدر و مادرتان هرگز شما را تنبیه بدنی نمی‌کردند.»

«بله، همینطور است.»

«یعنی می‌گویید که شما بچهٔ سربه‌زیری بودید؟»

مراقب باش. مثل این که برایت تله گذاشته است. «کم و بیش مطیع و سربه‌زیر، اینطور فکر می‌کنم.»

«چنین بچه‌ای هم معمولاً گاه به خاطر زیر پا گذاشتن قوانین دنیای بزرگسالان تنبیه می‌شود.»

جورج تبسمی حاکی از بد دانستن و مردود شمردن بر لب آورد: «فکر می‌کنم من هیچ قانونی را زیر پا نمی‌گذاشتم.»

---

1. Delco

پیتر تمپلتون اندیشید، *دروغ می‌گوید. سؤال این است که چرا؟* چه چیز *را پنهان می‌کند؟* او گفت‌وگویی را که پس از نخستین جلسهٔ روانکاوی جورج ملیس، با دکتر هارلی داشت، به خاطر آورد.

«جان، او گفت که خواهرزنش را کتک زد، و ــ»

«کتک زد!» صدای جان هارلی آکنده از رنجش و خشم بود. «پیتر، کارش مثل سلاخی بود. او استخوان گونهٔ آن زن را له کرد، بینی و سه دنده‌اش را شکست، و پشت و کف پاهایش را با آتش سیگار سوزاند.»

پیتر تمپلتون احساس کرد موجی از انزجار سراپایش را فراگرفت: «در این باره چیزی به من نگفت.»

دکتر هارلی فوراً گفت: «معلوم است که چیزی نمی‌گوید. به او گفتم اگر به تو مراجعه نکند، پلیس را در جریان خواهم گذاشت.»

پیتر کلمات جورج را به خاطر آورد: *خیلی احساس شرم می‌کنم. به همین علت اصرار داشتم شما را ببینم.* پس او در این مورد هم دروغ گفته بود.

«ملیس به من گفت که همسرش از افسردگی رنج می‌برد، و درباره خودکشی صحبت می‌کند.»

«بله، این را درست می‌گوید. آلکساندرا چند روز پیش به دیدن من آمد. من برایش وِلبوترین تجویز کردم. خیلی نگرانش هستم. برداشت ذهنی تو از جورج ملیس چیست؟»

پیتر آهسته گفت: «هنوز نمی‌دانم، ولی احساس می‌کنم آدم خطرناکی است.»

دکتر کِیث وِبستِر قادر نبود فکر ایو بلک‌ول را از سرش خارج کند. آن زن مانند الهه‌ای از زیبایی بود؛ غیرواقعی و دست‌نیافتنی. او صمیمی، خونگرم، سرزنده و اغواکننده بود، در حالی که دکتر خودش خجول و بی‌روح و کسل‌کننده بود. کِیث وِبستِر هنوز پسر بود و همسری اختیار نکرده بود، زیرا هرگز به زنی برخورد نکرده بود که آنقدر بی‌قدر و منزلت باشد که بتواند

همسر او شود. صرفنظر از کار و حرفه، دکتر در امور شخصی اصلاً اعتماد به نفس نداشت. او در خانواده‌ای با یک مادر به شدت مستبد و سلطه‌جو و پدری ضعیف و بی‌لیاقت بزرگ شده بود. غریزهٔ جنسی کِیث وِبستِر اندک بود، و همان مقدار کم هم در کارش مستحیل شده بود. اما اکنون دکتر خواب ایو بلک‌ول را می‌دید، و هنگامی که صبحدم رویاهایش را به خاطر می‌آورد، شرمنده می‌شد. ایو کاملاً بهبود یافته بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که وی ایو را دوباره ببیند، اما می‌دانست که باید او را ببیند.

دکتر به آپارتمان ایو تلفن زد: «ایو، من هستم، کِیث وِبستِر. امیدوارم مزاحمت نشده باشم. من ــ اِه ــ چند روز پیش یادت افتادم، و ــ فکر کردم حال و احوالت را جویا بشوم. خوب چطوری؟»

«خوبم، ممنون، کِیث. خوب، تو چطوری؟» در صدایش باز هم نشانی از شیطنت و دست‌انداختن دکتر وجود داشت.

دکتر گفت: «من ــ خوب.» سکوتی برقرار شد. دکتر جسارت به خرج داد: «احتمالاً سرت آنقدر شلوغ است که نمی‌توانی با من ناهار بخوری؟»

ایو در دلش خندید. این دکتر چه مرد بانمک و کمرو و نازنینی بود. حتماً به او خوش می‌گذشت. «کِیث، خیلی دوست دارم.»

«راست می‌گویی؟» ایو می‌توانست حالت تعجب را در صدای کِیث احساس کند: «کِی؟»

«فردا چطور است؟»

دکتر به سرعت و قبل از این که ایو تصمیمش را عوض کند، گفت: «عالی است. پس قرارمان گذاشته شد.»

ایو از آن ناهار بسیار لذت برد. دکتر کِیث وِبستِر مثل یک پسر مدرسه‌ای کم‌سن و عاشق رفتار می‌کرد. او دستمال سفره‌اش را به زمین انداخت، شرابش را روی رومیزی ریخت و گلدان گل روی میز را واژگون ساخت. ایو در حالی که او را تماشا می‌کرد، با خوشی اندیشید، *آدم باورش نمی‌شود که او*

چه *جراح حاذقی است*.

هنگامی که خوردن غذا به پایان رسید، کِیث وِبستِر خجولانه پرسید: «می‌شود ــ می‌شود ما این کار را گه‌گاهی انجام بدهیم؟»

ایو در حالی که جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، پاسخ داد: «بهتر است این کار را نکنیم، کِیث. می‌ترسم عاشقت بشوم.»

دکتر کاملاً سرخ شد، نمی‌دانست چه بگوید.

ایو دست او را نوازش کرد: «هرگز تو را فراموش نخواهم کرد.»

دکتر دوباره دستش به گلدان گل روی میز خورد و آن را واژگون ساخت.

دکتر هارلی در خوراکخانهٔ بیمارستان ناهار می‌خورد که کِیث وِبستِر به او ملحق شد.

کِیث گفت: «جان، قول می‌دهم در این خصوص به‌کسی چیزی نگویم، اما اگر تو به من حقیقت را بگویی، که چه بلایی سر ایو بلک‌ول آمد، خیالم آسوده‌تر می‌شود.»

هارلی درنگی کرد، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب. کار شوهرخواهرش، جورج ملیس بود.»

و کِیث وِبستِر احساس کرد که اکنون در بخشی از دنیای رمزآلود ایو شریک است.

جورج ملیس بی‌تاب بود. «پول در دسترس است، وصیت‌نامه هم عوض شده ــ پس ما منتظر چه هستیم!»

ایو روی کاناپه نشسته بود، پاهای بلند و کشیده‌اش را زیر بدنش جمع کرده بود، و جورج را که با بیتابی عرض و طول اتاق را می‌پیمود، تماشا می‌کرد.

«ایو، می‌خواهم قال قضیه کنده شود.»

ایو اندیشید، جورج کم‌کم *تسلط بر اعصابش را از دست می‌دهد*. جورج

مثل یک مار افعی خطرناک بود. ایو یک بار مرتکب اشتباهی شده و او را بیش از حد برانگیخته و تحریک کرده بود، و این نزدیک بود به قیمت زندگی‌اش تمام شود. دیگر نمی‌خواست این اشتباه را مرتکب شود.

ایو آهسته گفت: «با تو موافقم. فکر می‌کنم وقتش فرارسیده.»

جورج از قدم‌زدن ایستاد: «کی؟»

«هفتهٔ آینده.»

جلسهٔ روانکاوی تقریباً تمام شده بود و جورج ملیس یک کلمه راجع به همسرش نگفته بود. حالا، ناگهان گفت: «آقای دکتر تمپلتون، من نگران آلکساندرا هستم. گویا افسردگی‌اش بدتر شده. دیشب همه‌اش دربارهٔ غرق شدن حرف می‌زد. نمی‌دانم چه بکنم.»

«من با جان هارلی صحبت کردم. او برای همسرتان چند دارو تجویز کرده که فکر می‌کند به حالش مفید واقع شود.»

جورج صادقانه گفت: «آقای دکتر، کاش چنین بشود. اگر بلایی سرش بیاید من چه بکنم؟»

و پیتر تمپلتون، که گوشش به واژه‌های ناگفته حساس بود، این احساس ناخوشایند را داشت که شاهد یک خیمه‌شب‌بازی است. در این مرد خشونت مرگباری وجود داشت: «آقای ملیس، شما روابط گذشته‌تان با زن‌ها را چگونه توصیف می‌کنید؟»

«طبیعی.»

«آیا شده است از دست زنی عصبانی بشوید، و تسلط بر اعصابتان را از دست بدهید؟»

جورج ملیس می‌دانست که آن سؤال به‌کجا منتهی می‌شود: «هرگز.» جوجه دکتر، *با تو که خوش‌رفتارم*. «به شما که گفتم، از اِعمال خشونت بیزارم.»

پیتر، *کار او مثل سلاخی بود. او استخوان گونه آن زن را له کرد*، بینی و سه *دنده‌اش را شکست و پشت و کف پاهایش را با آتش سیگار سوزاند*.

پیتر گفت: «گاهی وقت‌ها، اِعمال خشونت برای بعضی از اشخاص یک راه حل ضروری محسوب می‌شود، وسیله‌ای است برای خالی کردن عقده‌ها و آزادکردن احساسات.»

«منظورتان را می‌فهمم. خود من دوستی دارم که زنان بدنام را کتک می‌زند.»

خود من دوستی *دارم*. یک علامت هشداردهنده. «راجع به دوستت برایم بگو.»

«او از فواحش متنفر است. آنها همیشه سعی می‌کنند جیب‌های او را خالی کنند. بنابراین وقتی می‌خواهد از نزدشان برود، کمی به خشونت متوسل می‌شود ــ فقط برای این که درس عبرتی به آنها بدهد.» جورج به چهرهٔ پیتر نگریست، اما هیچ حالتی دال بر مخالفت و تقبیح این کار ندید. جورج که شجاع‌تر شده بود، به سخنانش ادامه داد: «به خاطر می‌آورم که من و او یک بار با هم در جامایکا بودیم. یک فاحشه کوچک سیاه‌پوست او را به اتاق هتلی برد، و پس از آن که حسابی از او دلربایی کرد، گفت که پول بیشتری می‌خواهد.» تبسمی کرد و ادامه داد: «آن دوستم هم کتک مفصلی به او زد و حالش را جا آورد. شرط می‌بندم که آن دختر دیگر هرگز از این جور بازی‌ها سر کسی درنیاورد.»

پیتر تمپلتون نتیجه گرفت، *این ملیس یک مجنون روانی است*. بدون شک دوستی در کار نبود. او با غرور از خودش سخن می‌گفت، پشت یک شخصیت تغییر یافته پنهان شده بود. این مرد یک دیوانهٔ قدرت‌نما و بسیار خطرناک بود.

پیتر نتیجه گرفت که بهتر است هرچه سریع‌تر گفت‌وگوی دیگری با جان هارلی داشته باشد.

دو مرد همدیگر را برای صرف ناهار در باشگاه هاروارد ملاقات کردند. پیتر تمپلتون در موقعیت دشواری قرار داشت. او بدون آن که اصل محرمانه

بودن روابط میان پزشک و بیمار را زیر پا بگذارد، نیاز داشت که تمامی اطلاعات ممکن را راجع به جورج ملیس به دست آورد.

او از هارلی پرسید: «دربارهٔ همسر جورج ملیس چه می‌توانی برایم بگویی؟»

«آلکساندرا؟ دختری دوست‌داشتنی است. از وقتی که او و خواهرش نوزاد بودند، من پزشک خانوادگی‌شان بوده‌ام.» دکتر هارلی آهسته خندید و افزود: «درباره دوقلوهای همسان هر روز چیزهایی می‌شنویم، اما تا آن دوتا را با هم نبینی هرگز نمی‌توانی معنی واقعی دوقلو بودن را درک کنی.»

پیتر آهسته پرسید: «آنها دوقلوهای همسان هستند؟»

«هیچ‌کس نمی‌تواند آن دو را از هم تشخیص بدهد. از وقتی خیلی کوچک بودند عادت داشتند همه نوع شوخی و مسخره‌بازی را سر مردم دربیاورند. یادم می‌آید یک بار که ایو مریض بود و بایستی به او آمپول می‌زدم، آنقدر بازی سرم درآوردند و گیجم کردند که آخرسر آمپول را به آلکساندرای بیچاره تزریق کردم.» او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و اضافه کرد: «حیرت‌آور است. حالا هم که بزرگ شده‌اند، من هنوز نمی‌توانم آنها را از هم تشخیص بدهم.»

پیتر راجع به این حرف اندیشید و سپس گفت: «تو گفتی که آلکساندرا نزدت آمد چون احساس می‌کرد امید به زندگی را از دست داده است؟»

«بله همینطور است.»

«جان، از کجا مطمئنی که او آلکساندرا بود؟»

دکتر هارلی گفت: «کار آسانی بود. ایو هنوز از جراحی پلاستیک به دنبال آن کتکی که جورج ملیس به او زد، اثر زخم کوچکی روی پیشانی‌اش دارد.»

عجب *نشانه‌ای*. «که اینطور.»

«با ملیس چطور پیش می‌روی؟»

پیتر مردد بود، فکر می‌کرد تا چه حد می‌تواند بگوید. «به روحش دست نیافته‌ام. پشت ظاهری متین مخفی شده است. می‌خواهم این ظاهر را در هم

بشکنم.»

«مراقب باش، پیتر. اگر نظر مرا بخواهی، این مرد دیوانه است.» هارلی بار دیگر ایو را به خاطر آورد که غرق در خون در بستر افتاده بود.

پیتر پرسید: «هر دو خواهر وارث ثروت بزرگی هستند، اینطور نیست؟»

اکنون نوبت جان هارلی بود که دچار تردید شود. او گفت: «البته، این یک مسأله خصوصی و خانوادگی است، اما پاسخ خیر است. مادربزرگشان ایو را از ارث محروم کرد و حالا همه چیز به آلکساندرا می‌رسد.»

آقای دکتر تمپلتون، من نگران آلکساندرا هستم. به نظر می‌رسد افسردگی او بدتر شده. همه‌اش درباره غرق شدن حرف می‌زند. اگر بلایی به سرش بیاید، من چه بکنم؟

به نظر پیتر تمپلتون چنین می‌رسید که همه چیز مثل تدارکات مرسوم برای انجام قتل است. فقط یک چیز جور درنمی‌آمد و آن این که جورج ملیس خودش وارث ثروت هنگفتی بود. دلیلی نداشت که او کسی را به خاطر پول بکشد. پیتر به خودش نهیب زد، *تو فکر و خیال بیخودی می‌کنی.*

زنی در دریایی سرد در حال غرق شدن بود، و او سعی می‌کرد به سویش شنا کند، اما امواج دریا خیلی بلند بودند، و زن مرتباً زیر آب می‌رفت و دوباره بالا می‌آمد. او فریاد زد، *باز هم دست و پا بزن. دارم به سویت می‌آیم.* او سعی کرد تندتر شنا کند، اما بازوان و پاهایش سنگین شده بود، و دید که زن دوباره به زیر آب رفت. هنگامی که به جایی که زن ناپدید شده بود رسید، به اطراف نگریست و یک کوسهٔ سفید بسیار بزرگ را دید که دندان‌هایش را در بدن او فرو می‌برد. پیتر تمپلتون از خواب پرید. چراغ‌ها را روشن کرد و روی تخت نشست. به رویایش اندیشید.

صبح زود، تمپلتون به‌کارآگاه ستوان نیک پاپاس[1] تلفن کرد.

1. Nick Pappas

نیک پاپاس مردی غول‌پیکر بود، ۱۹۰ سانتی‌متر قد و حدود ۱۴۰ کیلوگرم وزن داشت. همان‌طور که تمام جانیان می‌توانستند شهادت بدهند، ده گرم آن هم چربی نبود. ستوان پاپاس در دایره جنایی پلیس در حوزهٔ «جوراب ابریشم» در مانهاتان خدمت می‌کرد. پیتر او را چند سال قبل در حالی که به عنوان یک روانپزشک کارشناس در محاکمه‌ای جنایی شهادت می‌داد ملاقات کرده بود، و او و پاپاس با هم دوست شده بودند. سرگرمی مورد علاقهٔ پاپاس شطرنج بود، و آنها ماهی یک بار همدیگر را می‌دیدند و با هم شطرنج بازی می‌کردند.

نیک تلفن را پاسخ داد: «دایرهٔ جنایی. پاپاس هستم.»

«نیک، من هستم، پیتر.»

«دوست عزیزم! اسرار مغز آدمی چگونه است؟»

«هنوز هم در تلاش هستم تا این اسرار را کشف کنم، نیک. حال تینا چطور است؟»

«عالی است. از دست من چه کاری ساخته است؟»

«به کمی اطلاعات احتیاج دارم. آیا هنوز هم با یونان در تماس هستی؟»

پاپاس ناله‌کنان گفت: «معلوم است که هستم! من آنجا صد نفر خویشاوند دارم، و همهٔ آنها به پول نیاز دارند. نکته احمقانه این است که من برایشان می‌فرستم. شاید تو بایستی مرا روان‌درمانی کنی؟»

پیتر به او گفت: «خیلی دیر شده. امیدی به درمان تو نیست.»

«این همان چیزی است که تینا همیشه به من می‌گوید. به چه اطلاعاتی نیاز داری؟»

«آیا تا به حال چیزی راجع به جورج ملیس شنیده‌ای؟»

«خانواده تولیدکنندهٔ مواد غذایی؟»

«بله.»

«تا به حال سر و کارش به حوزهٔ خدمت من نیفتاده، اما می‌دانم کیست.

راجع به او چه می‌خواهی بدانی؟»

«می‌خواهم بدانم مال و منالی دارد یا نه.»

«حتماً سربه‌سرم می‌گذاری. خانوادهٔ او ــ»

«منظورم خودش است.»

«پیتر، راجع به آن تحقیق خواهم کرد، اما وقتمان را تلف می‌کنیم. خانوادهٔ ملیس خیلی خیلی پولدار هستند.»

«راستی، اگر از کسی خواستی که از پدر جورج ملیس سؤال کند، به او بگو که به ملایمت این کار را انجام بدهد. پیرمرد چند بار سکتهٔ قلبی کرده است.»

«بسیار خوب. در تلگرامم این نکته را هم گوشزد می‌کنم.»

پیتر رویایش را به خاطر آورد. «نیک، می‌شود به جای تلگرام تلفن بزنی؟ همین امروز؟»

لحن پاپاس تغییر مشهودی کرد: «پیتر، موضوع مهمی است که می‌خواهی به من بگویی؟»

«فعلاً چیزی ندارم بگویم. فقط می‌خواهم حس کنجکاوی‌ام را ارضا کنم. پول تلفن به خارج از کشور را با من حساب کن.»

«معلوم است که این کار را خواهم کرد ــ و تو هم مرا به صرف شام دعوت می‌کنی که بگویی موضوع از چه قرار است.»

«بسیار خوب.» پیتر گوشی تلفن را پایین گذاشت. حالش کمی بهتر شده بود.

کیت بلک‌ول احساس ناخوشی می‌کرد. او پشت میزش نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد که حمله‌ای ناگهانی را احساس کرد. اتاق دور سرش شروع به چرخیدن کرد، و لبهٔ میزش را محکم گرفت تا بعد از مدتی کم‌کم همه چیز مقابل چشمانش دوباره سر جایش برگشت و ثابت شد.

براد داخل دفتر شد. نگاهی به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ کیت کرد و پرسید: «کیت، حالت خوبه؟»

کیت لبهٔ میز را رها کرد: «کمی دچار سرگیجه شدم. چیز مهمی نیست.»

«آخرین باری که توسط پزشک معاینه شدی، کی بود؟»

«براد، من برای انجام این کارهای بی‌فایده وقت ندارم.»

«وقتی برایش پیدا کن. می‌خواهم به آنت بگویم تلفن بزند و از دکتر جان هارلی برایت وقت ملاقات بگیرد.»

«لعنت بر شیطان، براد. می‌شود اینقدر کولی‌بازی درنیاوری؟»

«به دیدنش می‌روی؟»

«اگر دست از سرم برداری، آره.»

صبح فردا، منشی پیتر تمپلتون گفت: «کارآگاه پاپاس پشت خط یک هستند.»

پیتر گوشی تلفن را برداشت: «سلام، نیک.»

«دوست من، فکر می‌کنم بهتر باشد من و تو کمی با هم صحبت کنیم.»

پیتر ناگهان دچار اضطراب شد: «با کسی راجع به ملیس حرف زدی؟»

«من با خود ملیس پیر صحبت کردم. اول از همه آن که او هرگز در زندگی دچار سکته قلبی نشده است، و دوم آن که گفت تا آنجا که به او مربوط می‌شود، پسرش جورج از نظر او مرده است. او چند سال پیش جورج را از ارث به‌کلی محروم کرد. وقتی علتش را پرسیدم، پیرمرد گوشی را قطع کرد. بعد من به یکی از رفقای قدیمی‌ام در اداره پلیس آتن تلفن زدم. جورج ملیسِ شما واقعاً خوش بر و رو است. پلیس او را خوب می‌شناسد. او با لگد به جان دخترها و پسرهای یونانی می‌افتاده، و آخرین قربانی او قبل از ترک یونان، یک جوان پانزده ساله بوده است. آنها جنازهٔ پسر را در هتلی پیدا کردند و جنایت را به ملیس ربط دادند. پیرمرد رشوهٔ کلانی داد، پسرش جورجی را با اردنگی از یونان بیرون انداخت. خوب بگو ببینم این اطلاعات تو را راضی می‌کند؟»

اطلاعات نه‌تنها پیتر را راضی کرد، بلکه او را به وحشت انداخت. «ممنون،

نیک، یکی طلب تو.»

«اوه، نه، رفیق. فکر می‌کنم مایل باشم این حسابم را همین حالا تسویه کنم. اگر پسر کج‌رفتار تو باز هم دسته گلی به آب داده است، بهتر است به من بگویی.»

«به موقعش می‌گویم، نیک. سلام فراوان مرا به تینا برسان.» و پیتر گوشی را پایین گذاشت. او باید راجع به خیلی چیزها فکر می‌کرد. جورج ملیس هنگام ظهر به مطبش می‌آمد.

* * *

دکتر جان هارلی در حال معاینهٔ بیماری بود که منشی‌اش گفت: «آقای دکتر، خانم جورج ملیس به دیدن شما آمده است. از قبل وقت نگرفته است، و من به ایشان گفتم که برنامهٔ شما ــ»

جان هارلی گفت: «از در بغلی او را راهنمایی کن و به اتاقم بیاورش.»

صورت آلکساندرا رنگ پریده‌تر از دفعهٔ پیش بود، و سایه‌های زیر چشمانش تیره‌تر شده بود: «متأسفم که اینطور مزاحمت شدم، جان، اما ــ»

«اشکالی ندارد، آلکساندرا. مشکل چیست؟»

«همه چیز. من ــ من احساس بدی دارم.»

«قرص‌های ولبوترین را مرتب خورده‌ای؟»

«بله.»

«و هنوز احساس افسردگی می‌کنی؟»

آلکساندرا دست‌هایش را مشت کرده بود: «این بدتر از افسردگی است. این مثل ــ من شدیداً احساس یأس می‌کنم. اینطور احساس می‌کنم که هیچ تسلطی بر هیچ چیز ندارم. دیگر خودم را هم نمی‌توانم تحمل کنم. می‌ترسم که ــ که دست به کار وحشتناکی بزنم.»

دکتر هارلی با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «تو هیچ مشکل جسمانی نداری. حاضرم شهرتم را بر سر این حرف بگذارم. همهٔ مشکلاتت روحی است.

می‌خواهم تو را با داروی دیگری درمان کنم، نامیفنزین[1]. این دارو خیلی مؤثر است. در عرض چند روز متوجه تغییری خواهی شد.» دکتر نسخه‌ای نوشت و به دست او داد. «اگر تا جمعه حالت بهتر نشد، حتماً به من تلفن بزن. شاید تو را به یک روانپزشک معرفی کنم.»

سی دقیقه بعد، ایو به آپارتمانش بازگشت. در آنجا، کرم کمرنگ زیر آرایش را از چهره‌اش برداشت و سیاهی‌های زیر چشمانش را با پنبه پاک کرد. نبض کار به تدریج تندتر می‌شد.

جورج ملیس مقابل پیتر تمپلتون نشسته بود، لبخند بر لب داشت و قیافهٔ مطمئنی به خود گرفته بود.

«امروز چطورید؟»

«خیلی بهترم، آقای دکتر. می‌دانید، این چند جلسه‌ای که با هم داشتیم خیلی به من کمک کرده است.»

«راستی؟ به چه صورتی؟»

«اوه، این که کسی را داشته باشی که با او صحبت کنی. کلیسای کاتولیک هم بر همین اصل بنا شده است، اینطور نیست؟ اعتراف؟»

«خوشحالم که احساس می‌کنید جلسات روانکاوی به شما کمک کرده است. حال همسرتان بهتر شده است؟»

جورج اخمی کرد و پاسخ داد: «متأسفانه نه. دوباره نزد دکتر هارلی رفته، و با این حال بیشتر و بیشتر دربارهٔ خودکشی صحبت می‌کند. شاید او را برای مدتی به جایی دور از اینجا ببرم. فکر می‌کنم بایستی آب و هوایی تازه کند.»

به نظر پیتر در آن کلمات احساس خطر شومی وجود داشت. آیا او اینها را خیال می‌کرد؟

پیتر با حالتی بی‌تفاوت گفت: «یونان مکان خیلی خوبی برای استراحت

1. Nomifensine

است. آیا تا به حال او را به آنجا برده‌اید تا با خانواده‌تان آشنا بشود؟»

«هنوز نه. آنها با بیتابی منتظر ملاقات آلکس هستند.» جورج خنده‌ای کرد و افزود: «فقط مشکل در این است که هر بار من و پاپا به هم می‌رسیم، او همه‌اش سعی می‌کند با آوردن دلیل و منطق مرا به بازگشت به یونان و به دست گرفتن کسب و کار خانوادگی ترغیب کند.»

در آن لحظه، پیتر دانست که آلکساندرا ملیس واقعاً در معرض خطر است.

مدتی طولانی پس از رفتن جورج ملیس، پیتر تمپلتون در مطبش نشسته بود و یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد. بالاخره دست به تلفن برد و شماره‌ای را گرفت.

«جان، می‌خواهم لطفی در حقم بکنی. می‌شود پرس‌وجو کنی که جورج ملیس همسرش را برای ماه عسل به‌کجا برد؟»

«همین حالا می‌توانم به تو بگویم. پیش از این که حرکت کنند، ما به افتخارشان چند جام نوشیدیم. آنها به جامایکا رفتند.»

من دوستی دارم که روسپی‌ها را کتک می‌زند... به خاطر می‌آورم که یک بار با هم به جامایکا رفته بودیم. یک فاحشهٔ کوچک سیاه‌پوست او را به اتاق هتلی برد و پس از آن که حسابی از او دلربایی کرد، گفت که پول بیشتری می‌خواهد... آن دوستم هم کتک مفصلی به او زد و حالش را جاآورد. شرط می‌بندم که آن دختر دیگر هرگز این بازی‌ها را سر کسی درنیاورد.

با وجود این، هنوز مدرکی وجود نداشت که به وسیلهٔ آن بتوانند ثابت کنند که جورج ملیس نقشه کشتن همسرش را کشیده است. جان هارلی با اطمینان گفته بود که آلکساندرا ملیس قصد خودکشی دارد. پیتر سعی کرد به خود بقبولاند، *این مشکل من نیست*. اما می‌دانست که این مشکل *اوست*.

پیتر تمپلتون حتی در زمان تحصیل در مدرسه مجبور بود کار کند. پدرش سرایدار ساختمان یک آموزشگاه عالی در شهر کوچکی در نبراسکا بود،

ولی پیتر حتی با وجود اخذ کمک‌هزینهٔ تحصیلی، استطاعت آن را نداشت که به یکی از دانشکده‌های پزشکی آیوی لیگ[1] (صاحب شأن و پرآوازه) برود. او با نمرات عالی از دانشگاه نبراسکا فارغ‌التحصیل شد و برای گرفتن تخصص رشتهٔ روانپزشکی را برگزید. او از آغاز پزشک موفقی بود. راز موفقیتش در آن بود که مردم را به راستی دوست داشت، مشکلات آنها برایش مهم بود. آلکساندرا ملیس بیمار او نبود، با وجود این خودش را درگیر با مسایل آن زن احساس می‌کرد. وی قطعه گمشدهٔ یک بازی معما بود، و دیدن آلکساندرا و چهره به چهرهٔ وی قرار گرفتن می‌توانست دکتر را در حل معما یاری دهد. دکتر پرونده جورج ملیس را از قفسه پرونده‌ها بیرون آورد، شماره تلفن منزل او را پیدا کرد و به آلکساندرا ملیس تلفن زد. مستخدمی آلکساندرا را به پای تلفن فرا خواند.

«خانم ملیس. نام من پیتر تمپلتون است. من ــ»

«اوه، آقای دکتر، شما را می‌شناسم. جورج راجع به شما برایم گفته است.»

پیتر متعجب شد. او حتی حاضر بود شرط ببندد که جورج ملیس راجع به او چیزی به همسرش نگفته است. «ممکن است همدیگر را ملاقات کنیم، مثلاً برای صرف ناهار؟»

«مسأله به جورج مربوط می‌شود؟ مشکلی پیش آمده است؟»

«نه، چیزی نیست. فقط فکر کردم شاید بهتر باشد گفت‌وگویی با هم داشته باشیم.»

«بله، حتماً، آقای دکتر تمپلتون.»

آنها برای فردا قرار ملاقاتی با هم گذاشتند.

---

۱. Ivy League، گروهی از آموزشگاه‌های شمال شرقی آمریکا که مسابقات ورزشی به همین نام برگزار می‌کنند. دانش‌آموزان این مدارس دارای معیارها و سبک‌ها و نقطه‌نظرهای خاص خودشان هستند.

آنها پشت یک میز در گوشه‌ای از رستوران «قورباغه» نشسته بودند. از لحظه‌ای که آلکساندرا پا به آن رستوران گذاشته بود، پیتر قادر نبود چشمانش را از او برگیرد. آلکساندرا لباس ساده‌ای پوشیده بود، بلوز و دامن سفیدی که اندام زیبایش را به نمایش می‌گذاشت، و یک ردیف مروارید هم به‌گردنش بسته بود. پیتر به دنبال علایم خستگی و افسردگی که دکتر هارلی متذکر شده بود در چهرهٔ وی گشت. اما هیچ نشانی دیده نمی‌شد. اگر هم آلکساندرا از نگاه خیرهٔ پیتر آگاه شده بود، چیزی از خود بروز نداد.

«حال شوهرم خوب است، مگر نه، آقای دکتر تمپلتون؟»

«بله.» وضعیت بسی دشوارتر از آنی بود که پیتر پیش‌بینی کرده بود. او در مسیر بسیار باریکی گام برمی‌داشت. حق نداشت به حریم مقدس رابطهٔ بیمار و پزشک تجاوز کند، و با وجود این احساس می‌کرد که باید به آلکساندرا ملیس هشدار بدهد.

پس از سفارش دادن غذا، پیتر گفت: «خانم ملیس، آیا شوهرتان به شما گفته بود که به دیدار من می‌آید؟»

«بله. او این اواخر تحت فشار روحی زیادی بوده است. شرکایش در شرکت کارگزاری اوراق بهادار جایی که جورج کار می‌کند، مسؤولیت بیشتر امور را به‌گردن او می‌گذارند. این را احتمالاً می‌دانید آقای دکتر، که جورج خیلی باوجدان است.»

باورکردنی نبود. آلکساندرا از حمله به خواهرش هیچ اطلاعی نداشت. *چرا کسی به او چیزی نگفته بود؟*

«جورج به من گفت که چقدر از این که می‌تواند مشکلاتش را پیش کسی مطرح کند خوشحال است.» آلکساندرا لبخندی حاکی از سپاسگزاری به لب آورد و افزود: «واقعاً خوشحالم که شما به او کمک می‌کنید.»

چقدر این زن معصوم و بی‌گناه بود! او به نحوی بارز شوهرش را می‌پرستید. آنچه پیتر بایستی به او می‌گفت می‌توانست نابودش کند. چطور

می‌توانست به وی اطلاع دهد که شوهرش یک دیوانهٔ روانی است که یک جوان را به قتل رسانده، از سوی خانواده‌اش طرد شده و اخیراً به طرز سبعانه‌ای خواهر زنش را کتک زده است؟ و در عین حال، چطور می‌توانست این چیزها را نگوید؟

آلکساندرا ادامه داد: «حتماً روانپزشک بودن حرفهٔ خشنودکننده‌ای است. شما می‌توانید به خیلی‌ها کمک کنید.»

پیتر بااحتیاط گفت: «ما بعضی‌وقت‌ها می‌توانیم کمک کنیم، بعضی‌وقت‌ها هم نمی‌توانیم.»

غذا را آوردند. آنها همانطور که غذا می‌خوردند، حرف می‌زدند و تفاهم دلچسبی میانشان وجود داشت. پیتر احساس کرد که خیلی از مصاحبت آن خانم مشعوف است. و ناگهان با ناراحتی پی برد که به جورج ملیس غبطه می‌خورد.

آلکساندرا سرانجام گفت: «از این ناهار خیلی لذت بردم. اما آقای دکتر تمپلتون، حتماً شما به دلیلی می‌خواستید مرا ببینید، اینطور نیست؟»

لحظهٔ گفتنِ حقیقت فرا رسیده بود.

«در واقع، بله. من ــ»

پیتر دست از صحبت برداشت. کلماتی که اینک می‌خواست بگوید، می‌توانست زندگی آلکساندرا را نابود سازد. او مصمم به این که شک‌هایش را برای آلکساندرا بگوید و به وی پیشنهاد کند که شوهرش را در مؤسسه‌ای تحت معالجه قرار دهند، به دیدن آلکساندرا شتافته بود. اکنون که وی را دیده بود، متوجه شده بود که این کار خیلی آسانی نیست. بار دیگر به کلمات جورج ملیس اندیشید: *حال همسرم اصلاً خوب نشده. این موضوع خودکشی است که مرا نگران می‌کند.* پیتر اندیشید که هرگز شخصی را خوشبخت‌تر و عادی‌تر از آن زن ندیده است. آیا این در نتیجهٔ داروهایی بود که می‌خورد؟ حداقل می‌توانست راجع به این موضوع از وی سؤال کند. گفت: «جان هارلی به من گفت که شما دا ــ»

و صدای جورج ملیس به‌گوشش رسید. «عزیزم، اینجا هستی! به خانه تلفن زدم و به من گفتند که تو اینجایی.» او رو به پیتر کرد: «آقای دکتر تمپلتون، از دیدنتان خوشحالم. می‌شود به شما ملحق شوم؟»

و فرصت از دست رفت.

ایو پرسید: «چرا دکتر می‌خواست آلکس را ملاقات کند؟»

جورج گفت: «هیچ نمی‌دانم. خدا را شکر که آلکس برایم پیغام گذاشته بود که اگر کارش داشتم کجا پیدایش کنم. قرار ملاقات با پیتر تمپلتون، خدای من! با منتهای سرعت خودم را به آنجا رساندم!»

«از این جریان هیچ خوشم نیامد.»

«حرفم را باور کن. هیچ مشکلی در کار نیست. پس از ملاقات، از آلکس پرس‌وجو کردم، و او به من گفت که دربارهٔ هیچ چیز بخصوصی صحبت نکرده بودند.»

«فکر می‌کنم بهتر باشد نقشه‌مان را به اجرا درآوریم.»

جورج ملیس از شنیدن این کلمات از دهان ایو، دچار لرزشی لذت‌آور شد. مدت درازی بود که انتظار این لحظه را می‌کشید. پرسید: «کِی؟»

«حالا.»

۳۳

دوره‌های متناوب سرگیجه با وخامت بیشتری به سراغ کیت می‌آمد و همه چیز در ذهن او به تدریج تیره و تار می‌شد. او پشت میزش می‌نشست، به فکر ادغام شرکتی در کمپانی کروگر-برنت می‌افتاد و ناگهان متوجه می‌شد که این ادغام ده سال پیش صورت گرفته است. این موضوع او را می‌ترساند. بالاخره به این نتیجه رسید که به نصیحت براد راجرز عمل کند و به دیدن جان هارلی برود.

از آخرین باری که دکتر هارلی توانسته بود کیت بلک‌ول را به انجام معاینه پزشکی ترغیب کند مدت درازی گذشته بود، و بنابراین دکتر از دیدار کیت کمال استفاده را برد. او به دقت کیت را معاینه کرد، و وقتی معاینه‌اش تمام شد از وی خواست که در اتاق مطب منتظرش بماند. افکار جان هارلی آشفته بود. کیت بلک‌ول با وجود سنش کاملاً هشیار و سرحال بود، اما علایم نگران‌کننده‌ای در او دیده می‌شد. تصلب مشخص شرایین، علت سرگیجه‌های متناوب و ضعف حافظه‌اش بود. کیت می‌بایست سالها پیش بازنشسته می‌شد، و معذلک با سماجت کار می‌کرد و حاضر نبود زمام امور را به‌کس دیگری بسپارد. دکتر اندیشید، من کی هستم که *اظهارنظر* بکنم؟ خودم هم *باید سالها پیش بازنشسته می‌شدم*.

اکنون جان هارلی با در نظر گرفتن نتایج معاینات که پیش رویش بود گفت:

«کاش وضعیت تو را داشتم، کیت.»

«جان، بس کن این سفسطه‌ها را. درد من چیست؟»

«به طور عمده، بالا بودن سن. کمی تصلب شرایین هم داری، و ــ»

«منظورت آرتریواسکلروز است؟»

جان هارلی خنده‌کنان پرسید: «اوه، آیا واژه پزشکی برای آن همین است؟ هر چه که باشد، تو به آن مبتلا شده‌ای.»

«خیلی بد است؟»

«برای سن تو، به نظر من کاملاً عادی است. همهٔ این چیزها نسبی است.»

«می‌شود دارویی به من بدهی که جلوی این سرگیجه‌های لعنتی را بگیرد؟ از این که در اتاقی پر از مرد غش کنم بیزارم. آبروی همجنسهای خودم را می‌برم.»

دکتر سرش را به علامت تأیید تکان داد: «باشد، عیبی ندارد، دارو تجویز می‌کنم. راستی کیت، کی می‌خواهی بازنشسته بشوی؟»

«وقتی که پسر آلکساندرا ادارهٔ امور شرکت را به دست بگیرد.»

این دو دوست قدیمی که از سالها پیش همدیگر را می‌شناختند، نگاه‌هایشان را از دو سوی میز به هم دوختند و یکدیگر را بررسی کردند. جان هارلی همیشه با کارهای کیت موافق نبود، اما همیشه شجاعت او را ستوده بود.

کیت مثل آن که فکر دکتر را خوانده باشد آهی کشید و گفت: «می‌دانی جان، می‌دانی بزرگترین مایهٔ یأس و دلسردی‌ام در زندگی چیست؟ ایو است. من واقعاً آن بچه را دوست داشتم. می‌خواستم دنیا را به او تقدیم کنم، اما او هرگز به هیچ کس غیر از خودش فکر نمی‌کرد.»

«کیت، تو اشتباه می‌کنی. او خیلی تو را دوست دارد.»

«آره، جان خودش، خیلی دوستم دارد.»

«باور کن، من این را می‌دانم. اخیراً او ــ» دکتر مجبور بود کلمات را بااحتیاط انتخاب کند ــ «دچار سانحهٔ وحشتناکی شد. نزدیک بود بمیرد، اما

خوشبختانه جان سالم به در برد.»

قلب کیت فروریخت: «چرا ــ چرا به من نگفتی؟»

«او نگذاشت. آنقدر نگران حال تو بود و می‌ترسید از این خبر غصه بخوری، که مرا قسم داد کلمه‌ای به احدی نگویم.»

«اوه، خدای من.» این نجوایی عذاب‌آلود بود: «حالا ــ حالش خوب است؟» صدای کیت گرفته بود.

«حالا حالش خوب است.»

کیت نشسته بود، به روبرویش خیره شده بود: «جان، ممنونم که به من گفتی. ممنونم.»

«برایت نسخه‌ای می‌نویسم. قرص‌ها سرگیجه‌ات را برطرف خواهد کرد.» وقتی که دکتر نوشتن نسخه را به پایان برد، سرش را بالا آورد و به کیت نگریست. کیت بلک‌ول رفته بود.

* * *

ایو در را گشود و با ناباوری مبهوت ماند. مادربزرگش مثل همیشه راست و با قامت استوار آنجا ایستاده بود، و هیچ علامتی از ضعف و سستی در او دیده نمی‌شد.

کیت پرسید: «ممکن است داخل شوم؟»

ایو یک قدم کنار گذاشت، قادر نبود آنچه را رخ می‌داد درک کند: «البته.»

کیت داخل شد و به اطراف آن آپارتمان کوچک نگریست، اما اظهارنظری راجع به آن نکرد: «می‌شود بنشینم؟»

«بله، معذرت می‌خواهم. بله، حتماً بنشینید. مرا ببخشید ــ این واقعاً ــ چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟ چای، قهوه، چیز دیگر؟»

«نه، ممنون. حالت خوب است، ایو؟»

«بله. متشکرم. حالم خوب است.»

«همین الان از پیش دکتر جان می‌آیم. او به من گفت که تو دچار سانحه

وحشتناکی شده بودی.»

ایو بااحتیاط به مادربزرگش نگاه کرد، مطمئن نبود چه حرف‌هایی از دهان مادربزرگش بیرون خواهد آمد. «بله...»

«او گفت که تو... در آستانهٔ مرگ بودی، ولی نگذاشتی در این باره به من چیزی بگوید چون نمی‌خواستی نگرانم کنی.»

که اینطور. ایو حالا با لحن مطمئن‌تری گفت: «بله، مامانی.»

«همین باعث می‌شود که من فکر کنم،» صدای کیت ناگهان لرزید، «که تو ــ که تو مرا دوست داری.»

ایو از سر آرامش فریاد زد: «البته که دوستت دارم. همیشه دوستت داشته‌ام.»

و به‌گریه افتاد. لحظه‌ای بعد ایو در آغوش مادربزرگش بود. کیت ایو را خیلی نزدیک به خود نگه داشته بود و لبانش را بر سرِ طلایی‌رنگی که روی پایش بود می‌فشرد. سپس نجوا کرد: «چه پیرزن احمقی بودم. مرا می‌بخشی؟» کیت دستمال کتانی بیرون آورد و بینی‌اش را گرفت. گفت: «خیلی نسبت به تو سختگیری کردم. آخ، اگر اتفاقی برایت می‌افتاد از غصه می‌مردم.»

ایو با مهربانی پشت دست مادربزرگش را که رگهای آبی آن بیرون زده بود نوازش کرد و گفت: «حالم خوب است، مامانی. اوضاعم روبه‌راه است.»

کیت از جا برخاسته بود، اشک‌ها را از چشمانش پاک می‌کرد: «پس بهتر است شروع تازه‌ای داشته باشیم، خوب است؟» او دست‌های ایو را گرفت و نوه‌اش را از جا بلند کرد تا رو در رویش قرار گیرد: «من خیلی کله‌شق و انعطاف‌ناپذیر بوده‌ام، درست مثل پدرم. می‌خواهم جبران کنم. نخستین کاری که می‌خواهم بکنم این است که دوباره تو را به وصیت‌نامه‌ام، به جایی که به آن تعلق داری بازگردانم.»

آنچه اتفاق می‌افتاد آنقدر خوب بود که نمی‌شد باور کرد! «من ــ من به پول

اهمیتی نمی‌دهم. فقط به شما اهمیت می‌دهم.»

«شما وارثان من هستید ــ تو و آلکساندرا. شما دو نفر همه‌کس من هستید، تنها کس و کاری که دارم.»

ایو گفت: «زندگی من بد نمی‌گذرد. اما اگر این کار شما را خوشحال می‌کند ــ»

«بله، خیلی خوشحالم می‌کند، عزیزم. واقعاً خیلی خوشحالم می‌کند. کی می‌توانی دوباره به خانه نقل مکان کنی؟»

ایو لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد من همین جا بمانم، اما هروقت که مایل به دیدنم باشید به دیدنتان خواهم شتافت. اوه، مامانی، نمی‌دانی چقدر تنها بوده‌ام.»

کیت دست نوه‌اش را در دست گرفت و گفت: «مرا می‌بخشی؟»

ایو چشمانش را در چشمان مادربزرگش دوخت و موقرانه گفت: «البته که شما را می‌بخشم.»

به محض آن که کیت رفت، ایو برای خودش یک لیوان مشروب اسکاچ و آب درست کرد و در کاناپه ولو شد تا آن صحنهٔ باورنکردنی را که همین چند لحظه پیش رخ داده بود از نو در ذهنش زنده کند. می‌خواست از خوشحالی فریاد بزند. او و آلکساندرا اکنون تنها وارثان ثروت خانوادهٔ بلک‌ول بودند. از شرّ آلکساندرا به راحتی می‌توانست خلاص شود. اما این جورج ملیس بود که ایو را نگران می‌کرد. جورج ناگهان به مانعی تبدیل شده بود.

ایو به جورج گفت: «تغییری در نقشه‌ها رخ داده. کیت مرا به وصیت‌نامه‌اش بازگردانده است.»

جورج که در حال روشن‌کردن سیگاری بود، مکثی کرد و گفت: «راستی؟ تبریک می‌گویم.»

«حالا اگر اتفاقی برای آلکساندرا بیفتد، شبهه‌انگیز خواهد شد. بنابراین

بعداً به حسابش خواهیم رسید، وقتی که ــ»

«متأسفانه بعداً به درد من نمی‌خورد.»

«منظورت چیست؟»

«عزیزم، من که احمق نیستم. اگر بلایی سر آلکساندرا بیاید، من سهم او را به ارث خواهم برد. می‌خواهی مرا از میدان به در کنی، نه؟»

ایو شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «بگذار فکر کنیم که تو وضعیت را بیهوده بغرنج می‌کنی. می‌خواهم معامله‌ای با تو بکنم. آلکساندرا را طلاق بده، و به محض آن که من به پول رسیدم، به تو هم مبلغی خواهم داد ــ»

جورج خندید: «دستم انداخته‌ای. اما این کار خوبی نیست. عزیز دلم. هیچ چیز تغییر نکرده است. من و آلکس برای جمعه شب در دارک‌هاربر با هم قرار ملاقات گذاشته‌ایم. می‌خواهم سر این قرار حاضر شوم.

آلکساندار وقتی که اخبار راجع به ایو و مادربزرگش را شنید غرق در خوشی و لذت شد. او گفت: «خوب، اعضای خانوادهٔ ما دوباره دور هم جمع می‌شوند.»

تلفن زنگ زد.

«الو، امیدوارم که مزاحمت نشده باشم، ایو. من هستم، کِیث وِبستِر.»

دکتر حالا هفته‌ای دو یا سه بار به ایو تلفن می‌زد. در ابتدا اشتیاق دکتر که توأم با ناشیگری بود ایو را سرگرم می‌کرد، اما اخیراً تلفن‌های وی اسباب مزاحمت شده بود.

ایو گفت: «حالا نمی‌توانم با تو صحبت کنم. داشتم از در بیرون می‌رفتم.»

«اوه.» لحن صدایش توأم با عذرخواهی بود: «پس زود حرفم را بگویم و مزاحمت نشوم. من دو بلیت برای نمایش اسب‌ها که هفته آینده برگزار

می‌شود دارم. می‌دانم که تو عاشق اسبی، و فکر کردم ــ»

«متأسفم. فکر می‌کنم هفته آینده در شهر نباشم.»

«که اینطور.» ایو می‌توانست نومیدی را از صدای دکتر احساس کند. دکتر گفت: «پس، شاید هفتهٔ بعد از آن بتوانیم همدیگر را ملاقات کنیم. بلیت یک نمایش دیگر را تهیه می‌کنم. دوست داری کدام نمایش را ببینی؟»

ایو با لحنی جدی گفت: «همه‌شان را دیده‌ام. بایستی عجله کنم.» او گوشی تلفن را پایین گذاشت. وقت آن بود که لباس بپوشد. اخیراً با روری مک‌کنا[1] آشنا شده بود. این هنرپیشهٔ مرد جوان را در یک نمایش دیده بود، نمایشی که در تماشاخانه‌ای خارج از منطقهٔ برادوی روی صحنه رفته بود. روری پنج سال جوان‌تر از ایو بود، و مثل یک اسب نر وحشی پرحرارت و خروشان بود. ایو به یاد ساعات خوبی که با او گذرانده بود افتاد و شور و شوق وجودش را به لرزه درآورد. با بی‌صبری انتظار اوقاتی پرهیجان را می‌کشید.

جورج ملیس در راه بازگشت به خانه توقفی کرد تا برای آلکساندرا گل بخرد. خلق و خوی بسیار خوشی داشت گرچه بد شده بود که بانوی سالخورده ایو را به آن طرز غیرمنتظره به وصیت‌نامه‌اش بازگردانده بود، اما این موضوع چیزی را عوض نمی‌کرد. پس از حادثه‌ای که برای آلکساندرا رخ می‌داد، جورج به حساب ایو هم می‌رسید. او همه چیز را تدارک دیده بود. روز جمعه، آلکساندرا در دارک‌هاربر منتظرش بود. او در حال بوسیدن آلکساندرا از وی تقاضای کرده بود: «فقط خودمان دو نفر باشیم عزیزم. همهٔ مستخدم‌ها را مرخص کن.»

پیتر تمپلتون قادر نبود فکر آلکساندرا ملیس را از ذهنش خارج کند. کلمات جورج ملیس در گوش‌هایش طنین می‌افکند: *شاید بهتر باشد او را*

1. Rory McKenna

به *جایی دور از اینجا ببرم. فکر می‌کنم احتیاج دارد آب و هوایی تازه کند.* غرایز پیتر به او می‌گفتند که جان آلکساندرا در خطر است، و با وجود این او برای وارد عمل شدن قدرتی نداشت. علیرغم ظن‌هایش نمی‌توانست نزد نیک پاپاس برود. مدرکی برای اثبات ادعایش نداشت.

آن سوی شهر، در دفاتر اجرایی شرکت کروگر-برنت با مسؤولیت محدود، کیت بلک‌ول وصیت‌نامهٔ تازه‌ای را امضا می‌کرد، و قسمت اعظم اموالش را برای دو نوه‌اش باقی می‌گذاشت.

در شمال شهر نیویورک، تونی بلک‌ول مقابل سه‌پایه نقاشی‌اش در باغ آسایشگاه روانی ایستاده بود. تابلوی نقاشی شدهٔ روی سه‌پایه، ترکیب در هم و برهمی از رنگها بود، از آن جور نقاشی‌هایی که یک بچهٔ بی‌استعداد می‌تواند بکشد. تونی قدمی به عقب برداشت تا به آن نگاه کند و با خونسردی لبخند زد.

جمعه. ساعت ۱۰/۵۷ صبح.

در فرودگاه لاگاردیا، یک تاکسی درست مقابل پایانهٔ مخصوص آمد و شد مسافران خطوط هوایی شرق توقف کرد و ایو بلک‌ول از آن پیاده شد. او یک اسکناس صد دلاری به راننده داد.

راننده گفت: «هی، خانم. من پول خرد ندارم. اسکناس کوچک‌تری نداری؟»

«نه.»

«پس باید بروید داخل و این اسکناس را خرد کنید.»

«وقت ندارم. بایستی سوار هواپیمایی به سوی واشینگتن بشوم.» او

به ساعت مچی‌اش که دارای نشان بوم و مرسیه[1] بود نگاهی انداخت و تصمیمش را گرفت. به رانندهٔ سردرگم گفت: «بقیه‌اش مال خودت.»

ایو با عجله به طرف پایانه رفت. نیمه‌دوان به سوی در خروجی مخصوص سوار شدن به هواپیما که بر بالای آن تابلوی «پرواز واشینگتن» نصب شده بود، رفت. ایو در حالی که از نفس افتاده بود، گفت: «بلیت رفت به سوی واشینگتن می‌خواهم.»

مرد به ساعت بالای سرش نگریست و گفت: «دو دقیقهٔ پیش این پرواز را از دست دادید. هواپیما در حال بلند شدن از روی باند است.»

«من بایستی سوار آن هواپیما بشوم. با کسی قرار ملاقات دارم ــ کاری از دست شما برنمی‌آید؟» نزدیک بود از وحشت سکته کند.

«خانم عزیز، اینقدر سخت نگیرید. هواپیمای دیگری یک ساعت دیگر اینجا را به سوی واشینگتن ترک می‌کند.»

«خیلی دیر است ــ لعنت!»

مرد او را تماشا می‌کرد که تسلط بر اعصابش را بازمی‌یافت.

«بسیار خوب. صبر خواهم کرد. این اطراف قهوه‌خانه‌ای نیست؟»

«نه، خانم. پایین راهرو یک دستگاه خودکار فروش قهوه وجود دارد.»

«متشکرم.»

مرد ایو را از پشت سر نظاره کرد و اندیشید، چه زن زیبایی. خوش به *حال آن شخصی که او اینقدر برای دیدنش عجله دارد.*

جمعه. ساعت ۲/۰۰ بعدازظهر.

آلکساندرا اندیشید، این یک ماه عسل دوم است. فکر آن او را به هیجان می‌آورد. *مستخدمه‌ها را مرخص کن، می‌خواهم فقط ما دو نفر باشیم، فرشتهٔ من. آخر هفتهٔ خوشی را با هم سپری خواهیم کرد.* و اکنون آلکساندرا خانهٔ

1. Baume & Mercier

دارای نمای سنگ قهوه‌ای را ترک می‌کرد، عازم دارک‌هاربر برای ملاقات با جورج در آنجا بود. او دیرش شده بود. ناهار را با چند نفر از دوستانش صرف کرده بود و غذاخوردن بیشتر از آنچه پیش‌بینی کرده بود طول کشیده بود. او به مستخدمه‌اش گفت: «من می‌روم. دوشنبه صبح بازمی‌گردم.»

همچنان که آلکساندرا به درِ جلویی رسید، تلفن زنگ زد. او به خود گفت، دیرم شده، بگذار تلفن زنگ بزند، و با شتاب از در خارج شد.

جمعه. ۷/۰۰ شب.

جورج ملیس نقشهٔ ایو را بارها و بارها بررسی کرده بود. در آن کوچکترین اشتباهی وجود نداشت. یک قایق موتوری در خلیج کوچک فیلبروک[1] *انتظار تو را می‌کشد. با آن به دارک‌هاربر برو و حواست باشد که کسی تو را نبیند. قایق را به قسمت عقب کورسر ببند. آلکساندرا را به گردشی روی آب زیر نور مهتاب خواهی برد. وقتی که به وسط دریا رسیدید، هر کار که دلت می‌خواهد بکن، جورج ــ فقط لکه‌های خون روی قایق بر جا نگذار. جنازه را از قایق به دریا بینداز، سوار لنج بشو و کورسر را همان‌طور شناور در وسط آب باقی بگذار. قایق را به خلیج فیلبروک برگردان، سپس سوار کرجی لینکلن‌ویل*[2] *شو و به دارک‌هاربر بازگرد. با یک تاکسی به خانه بیا. بهانه‌ای جور کن که راننده را به داخل خانه بکشانی به طوری که هر دوی شما متوجه شوید که کورسر در اسکله نیست. وقتی که خبری از آلکساندرا نمی‌شود به پلیس تلفن خواهی زد. آنها هرگز جنازهٔ آلکساندرا را پیدا نخواهند کرد. مدّ دریا آن را به وسط دریا خواهد برد. دو دکتر سرشناس شهادت خواهند داد که او احتمالاً خودکشی کرده است.*

جورج قایق موتوری را در خلیج کوچک فیلبروک پیدا کرد. طبق نقشه، آن قایق انتظار او را می‌کشید.

1. Philbrook 2. Lincolnville

جورج پهنای خلیج را بدون روشن‌کردن چراغ‌های قایق پشت سر گذاشت، از نور مهتاب برای راندن قایق بهره می‌گرفت. از مقابل چند قایق بسته شده بدون آن که شناخته شود گذشت، و به اسکلهٔ ملک بلک‌ول رسید. موتور را خاموش کرد و طناب آن را محکم به کورسر که از آن قایق موتوری بزرگتر بود، بست.

آلکساندرا با تلفن حرف می‌زد، در اتاق پذیرایی منتظر جورج بود که وی از راه رسید. او به سوی جورج دست تکان داد، دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و بدون صدا با حرکات لب گفت: «ایو است.» لحظه‌ای گوش کرد و سپس گفت: «ایو، من دیگر باید بروم. مرد دلبندم همین الان از راه رسید، هفتهٔ آینده برای صرف ناهار می‌بینمت.» گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و شتابان به طرف جورج آمد و خودش را در آغوش او انداخت: «عزیزم، چه خوب که زود آمدی. خیلی خوشحالم.»

«دلم برایت تنگ شد، بنابراین کارهایم را زمین گذاشتم و آمدم.»

آلکساندرا جورج را بوسید: «دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم، ماتیامو[1]. مستخدم‌ها را رد کردی؟»

آلکساندرا لبخند زد: «فقط ما دو نفر هستیم. حدس بزن چی؟ برایت موساکا[2] درست کرده‌ام.»

جورج بازوی همسرش را از پشت بلوز ابریشمی نوازش کرد و گفت: «می‌دانی تمام بعدازظهر در آن دفتر کار وحشتناک به چی فکر می‌کردم؟ این که با تو به قایقرانی بروم. باد خوبی می‌وزد. چرا یکی دو ساعتی بیرون نرویم و روی آب گردشی نکنیم؟»

«هرطور که میلت است. اما خوراک موساکای من ــ»

1. matia mou.

۲. moussaka، نوعی خوراک یونانی که شامل بادمجان ورقه شده و گوشت چرخ کرده است که لایه لایه روی هم چیده شده‌اند، روی آن با سس سفید و پنیر پوشانده شده و در فر گذاشته می‌شود.

جورج آلکساندرا را محکم در آغوش گرفت و گفت: «شام می‌تواند منتظر بماند. من نمی‌توانم.»

آلکساندرا خندید: «خیلی خوب. می‌روم لباسم را عوض کنم. یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

«ببینم چه کسی زودتر لباسش را عوض می‌کند، من یا تو.»

جورج به طبقهٔ بالا به طرف کمد لباس‌هایش رفت، لباس‌هایش را از تن خارج کرد و به جای آنها یک شلوار گشاد راحت، یک پولوور و یک جفت کفش مخصوص قایق‌سواری پوشید. حالا که زمانش رسیده بود، وجودش از احساس هیجان راجع به آنچه در شرف وقوع بود آکنده بود، احساسی که تا انفجار فاصله‌ای نداشت.

جورج صدای همسرش را شنید: «عزیزم، من آماده‌ام.»

جورج برگشت. آلکساندرا در آستانه در ایستاده بود، یک پولوور، شلوار کشی مشکی و کفش‌های کتانی پوشیده بود. گیسوان بلند و طلایی‌اش را از پشت با یک روبان کوچک آبی‌رنگ بسته بود. جورج اندیشید، *خدای من، چقدر خوشگل است!* از این که چنین زن زیبایی را می‌خواست نابود کند، لحظه‌ای احساس شرم کرد.

جورج به او گفت: «من هم حاضرم.»

آلکساندرا متوجه شد یک قایق موتوری به پشت قایق تفریحی بسته شده است، و پرسید: «عزیزم، این برای چیست؟»

جورج توضیح داد: «جزیرهٔ کوچکی در انتهای خلیج هست که همیشه دلم می‌خواست در آن گردش کنم. ما با قایق موتوری به آنجا می‌رویم تا نگران برخورد کف کورسر به صخره‌ها نباشیم.»

او طناب را باز کرد و آنها با نیروی موتور قایق کورسر آهسته شروع به حرکت کردند. جورج دماغه قایق را در مسیر باد قرار داد تا بادبان را افراشته کند، و قایق به سمت راست منحرف شد و سرعتش بیشتر و بیشتر گردید. باد

در بادبان‌های بزرگ افتاد و کورسر را با سرعت به جلو راند. کورسر دریا را می‌شکافت. جورج به طرف وسط دریا پیش می‌رفت. همچنان که از منطقه موج‌شکن‌ها دور شدند، باد نیرومندتر شد، و قایق کج شد. نردبان نصب به قایق به زیر آب فرو رفت. آلکساندرا فریاد زد: «باد چقدر خروشان و دوست‌داشتنی است. چقدر به من خوش می‌گذرد، عزیزم.»

جورج تبسمی کرد و گفت: «به من هم همینطور.»

جورج به نحوی عجیب احساس لذت می‌کرد که آلکساندرا خوشحال بود، و می‌خواست خوشحال بمیرد. او افق را بررسی کرد تا مطمئن شود که قایقی در نزدیکی آنان نیست. تنها چراغ‌های محوی در دوردست نمایان بود. وقتش فرا رسیده بود.

او قایق را روی سیستم هدایت خودکار گذاشت، نگاه دیگری به اطراف و به افق خالی انداخت و به طرف نردهٔ باد پناه رفت، قلبش از فرط هیجان به شدت می‌تپید.

جورج صدا زد: «آلکس، بیا اینجا را نگاه کن.»

آلکساندرا از آن سوی قایق به طرف جورج آمد و به آب سرد و تاریک که زیر پایشان در تلاطم بود، نگریست.

«بیا پیش خودم.» صدای جورج لحن آمرانه داشت.

آلکساندرا به طرف جورج آمد و جورج به چشمان او نگریست. بازوانش دور او حلقه شده بود، او را در بر گرفته بود، و احساس کرد که همسرش در آغوش او بی‌حال و سست شد. جورج عضلاتش را منقبض کرد و او را در هوا بلند کرد و به سوی نرده برد.

همسرش ناگهان با او به مبارزه برخاست: «جورج!»

او بدن آلکساندرا را بالا برد و احساس کرد که همسرش می‌خواهد خودش را از چنگال او برهاند، اما جورج خیلی قوی‌تر بود. آلکساندرا حالا تقریباً به بالای نرده رسیده بود، وحشیانه با پاهایش لگد می‌زد، و جورج آماده شد تا او را از پهلو به دریا بیندازد. در همان لحظه دردی بس سوزنده و

ناگهانی در سینه‌اش احساس کرد. نخستین اندیشه‌اش این بود، سکته کرده‌ام. دهانش را گشود تا سخنی بگوید اما خون از دهانش بیرون جهید. بازوانش را پایین آورد و با ناباوری به سینه‌اش نگریست. خون از زخم گشوده‌ای به بیرون می‌ریخت. سرش را بالا آورد و نگاه کرد، *او* آنجا با کاردی خونین در دستش ایستاده بود، و به جورج تبسم می‌کرد.

آخرین فکر جورج این بود، *او*...

۳۴

ساعت ده شب بود که آلکساندرا به خانهٔ دارک‌هاربر رسید. او چندین بار سعی کرده بود تلفنی با جورج تماس بگیرد و خبر بدهد، اما کسی جواب تلفن را نداده بود. امیدوار بود که جورج از دیرکردن او عصبانی نشده باشد. او به طرزی احمقانه دچار اشتباه شده بود. اوایل همان بعدازظهر، هنگامی که آلکساندرا در حال ترک خانه به مقصد دارک‌هاربر بود، تلفن زنگ زده بود. او اندیشیده بود، دیرم شده، بگذار زنگ بزند، و از خانه خارج شده و به طرف اتومبیلش رفته بود. ولی مستخدمه دوان دوان دنبالش آمده بود.

«خانم ملیس! خواهرتان پشت خط هستند. می‌گویند کار فوری دارند.»

وقتی که آلکساندرا گوشی تلفن را برداشت، ایو گفت: «عزیزم، من در واشینگتن دی سی هستم. مشکل بدی پیدا کرده‌ام. باید تو را ببینم.»

آلکساندرا فوراً گفت: «البته. من حالا به دارک‌هاربر می‌روم تا در آنجا جورج را ملاقات کنم، اما دوشنبه صبح بازمی‌گردم و ــ»

«تا آن موقع نمی‌شود صبر کرد.» ایو با درماندگی گفت: «می‌شود در فرودگاه لاگاردیا به دیدنم بیایی؟ من با هواپیمای ساعت پنج بعدازظهر پرواز می‌کنم.»

«دلم می‌خواهد، ایو، اما به جورج گفته‌ام ــ»

«این یک موقعیت فوری و اضطراری است، آلکس. اما، البته، اگر سرت

خیلی شلوغ است...»

«صبر کن! بسیار خوب. به فرودگاه می‌آیم.»

«ممنون، عزیزم. می‌دانستم که می‌توانم روی تو حساب کنم.»

رویداد نادری بود که ایو از او تقاضای لطفی بکند، بنابراین نمی‌توانست روی خواهرش را زمین بیندازد. می‌توانست با هواپیمای بعدی به جزیره برود. به دفتر جورج تلفن زد تا به او بگوید کمی معطل خواهد شد، اما جورج آنجا نبود. برای منشی‌اش پیغام گذاشت. یک ساعت بعد سوار تاکسی شد و خودش را به موقع به فرودگاه لاگاردیا رساند تا هنگامی که هواپیمای ساعت پنج از مبدأ واشینگتن به زمین می‌نشیند، او آنجا باشد. ایو جزو مسافران آن هواپیما نبود. آلکساندرا برای دو ساعت دیگر منتظر ماند، و هنوز اثری از ایو نبود. او شمارهٔ تلفنی از ایو در واشینگتن نداشت. سرانجام، از آنجا که کار دیگری از دستش برنمی‌آمد سوار هواپیمایی به مقصد جزیره شد. اکنون که به «خانهٔ تپه سدر» رسیده بود، آن را تاریک می‌دید. جورج یقیناً تا آن زمان باید در خانه می‌بود. آلکساندرا از اتاقی به اتاق دیگر رفت و چراغ‌ها را روشن کرد.

«جورج؟»

هیچ اثری از شوهرش نبود. او به منزلش در مانهاتان تلفن زد. کلفت خانه گوشی را برداشت.

آلکساندرا پرسید: «آقای ملیس آنجا هستند؟»

«نه، خانم ملیس. ایشان گفتند که شما دو نفر برای تعطیلات به مسافرت می‌روید.»

«متشکرم، مری. حتماً یک جایی معطل شده است.»

غیبت جورج می‌بایست دلیلی منطقی می‌داشت. از قرار در آخرین دقیقه کاری پیش آمده بود، و طبق معمول، شرکا از وی خواسته بودند به آن رسیدگی کند. هر لحظه ممکن بود جورج از راه برسد. آلکساندرا شماره تلفن منزل ایو را گرفت.

او با پریشانی گفت: «ایو! چه اتفاقی برایت افتاد؟»

«چه اتفاقی برای تو افتاد؟ من در فرودگاه کندی منتظرت ماندم، و وقتی که اثری از تو ندیدم ــ»

«فرودگاه کندی؟ تو که گفتی فرودگاه لاگاردیا.»

«نه، عزیزم، فرودگاه کندی.»

«اما ــ» دیگر مهم نبود. آلکساندرا گفت: «معذرت می‌خواهم. حتماً اشتباه متوجه شدم. حالت خوب است؟»

ایو گفت: «حالا خوبم. ساعاتی جهنمی را پشت سر گذاشتم. به مردی دل باخته‌ام که یک شخصیت مهم سیاسی در واشینگتن است. او به طرزی جنون‌آمیز حسود است و ــ» ایو خندید: «نمی‌توانم پای تلفن وارد جزییات بشوم. شرکت تلفن خط تلفن هر دوی ما را قطع خواهد کرد. روز دوشنبه راجع به آن مفصلاً برایت خواهم گفت.»

آلکساندرا گفت: «بسیار خوب.» خیالش کاملاً راحت شد.

ایو به او گفت: «آخر هفتهٔ خوبی داشته باشی. جورج کجاست؟»

«اینجا که نیست.» آلکساندرا سعی کرد حالت نگرانی را از صدایش بزداید: «فکر می‌کنم گرفتار کاری شده و فرصت نکرده به من تلفن بزند.»

«مطمئنم که به زودی از او خبری دریافت خواهی کرد. شب بخیر، عزیزم.»

«شب بخیر، ایو.»

آلکساندرا گوشی را سر جایش گذاشت و اندیشید، چقدر خوب می‌شود که *ایو* هم شوهر خوبی *پیدا کند*. یک نفر به خوبی و مهربانی جورج. او به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ساعت حدود یازده بود. حالا حتماً جورج فرصت پیدا می‌کرد که به او تلفن بزند. او گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ شرکت کارگزاری اوراق بهادار را گرفت. کسی گوشی را برنمی‌داشت. به باشگاه جورج تلفن زد. نه، آنها آقای ملیس را ندیده بودند. نیمه شب، آلکساندرا به شدت نگران شد، و ساعت یک بامداد در حالت وحشت کامل

به سر می‌برد. نمی‌دانست چه کار بکند. این امکان وجود داشت که جورج با یک مشتری بیرون رفته باشد و به تلفن هم دسترسی نداشته باشد، یا شاید بایستی با هواپیما به جایی می‌رفته و قادر نبوده است قبل از رفتنش آلکساندرا را بیابد. حتماً توضیح ساده‌ای وجود داشت. فکر کرد اگر به پلیس تلفن بزند، و جورج داخل منزل بشود، احساس حماقت خواهد کرد.

در ساعت ۲/- بامداد، سرانجام به اداره پلیس تلفن زد. در خود جزیرهٔ آیلزبورو قوای پلیسی وجود نداشت، و نزدیک‌ترین پاسگاه در والدو کانتی[1] بود.

صدای خواب‌آلودی گفت: «دفتر کلانتر والدو کانتی. گروهبان لَمبرت[2].»

«سلام، من خانم جورج ملیس هستم. از خانهٔ تپهٔ سدر تلفن می‌زنم.»

«بله، خانم ملیس.» صدا ناگهان هشیار شد: «از دست من چه خدمتی ساخته است؟»

«راستش را بگویم، مطمئن نیستم.» آلکساندرا مردد ادامه داد: «قرار بود من و شوهرم اول شب در این خانه همدیگر را ملاقات کنیم، و او ــ او هنوز پیدایش نشده است.»

«که اینطور.» در این عبارت همه نوع مفاهیم ضمنی یافت می‌شد. تا آنجا که گروهبان می‌دانست، این که یک شوهر در ساعت دو بامداد هنوز به خانه بازنگشته باشد می‌توانست سه دلیل داشته باشد: زن‌های مو طلایی، زن‌های مو مشکی و زن‌های مو قرمز.

گروهبان مدبرانه گفت: «آیا ممکن است ایشان به خاطر کاری در جایی معطل شده باشد؟»

«او ــ او معمولاً تلفن می‌زند.»

«بسیار خوب، می‌دانید که بعضی وقت‌ها چطور می‌شود، خانم ملیس. بعضی وقت‌ها فرد در موقعیتی قرار می‌گیرد که نمی‌تواند تلفن بزند. مطمئنم

1. Waldo County 2. Lambert

که به زودی از او باخبر خواهید شد.»

حالا آلکساندرا *واقعاً* احساس حماقت می‌کرد. البته که از دست پلیس کاری ساخته نبود. او در جایی خوانده بود که یک نفر گمشده می‌باید از بیست و چهار ساعت پیش ناپدید شده باشد تا پلیس جست‌وجو برای یافتن او را آغاز کند، و به خودش گفت، بس کن به خاطر خدا، جورج که *ناپدید* نشده است، فقط تأخیر دارد.

آلکساندرا در تلفن گفت: «بله، کاملاً حق با شماست. متأسفم که مزاحمتان شدم.»

«به هیچ وجه، خانم ملیس. شرط می‌بندم که ایشان فردا صبح سوار بر قایق ساعت هفت به سوی شما خواهد آمد.»

جورج سوار قایق ساعت هفت صبح یا قایق بعدی نبود. آلکساندرا دوباره به خانهٔ مانهاتان تلفن زد. جورج آنجا هم نبود.

احساس وقوع یک فاجعه گلوی آلکساندرا را می‌فشرد. حتماً جورج دچار سانحه‌ای شده بود، جایی در بیمارستانی بستری بود، مصدوم شده یا فوت کرده بود. کاش آن مسألهٔ اشتباه‌گرفتن فرودگاه‌ها به خاطر ایو پیش نیامده بود. شاید جورج به خانه آمده و چون اثری از او ندیده بود، رفته بود. اما در این صورت هم خیلی چیزها مبهم می‌ماند. حداقل بایستی یادداشتی برای آلکساندرا می‌نوشت. شاید موقع آمدنش به خانه دزدها را غافلگیر کرده و مورد حملهٔ آنان قرار گرفته یا توسط آنها ربوده شده است. آلکساندرا اتاق به اتاق خانه را زیر پا می‌گذاشت، به دنبال هر گونه سرنخ احتمالی می‌گشت. همه چیز دست‌نخورده بود. به اسکله رفت. کورسر آنجا بود، محکم به اسکله بسته شده بود.

او دوباره به دفتر کلانتر والدو کانتی تلفن زد. ستوان فیلیپ اینگرم[1]، یک

1. Philip Ingram

افسر کارآزموده قوای پلیس با بیست سال سابقهٔ خدمت، در حال انجام وظیفه در نوبت صبح بود. او خبر داشت که جورج ملیس همهٔ شب در منزل نبوده است. این موضوع اصلی گفت‌وگوها در آن پاسگاه انتظامی در تمام طول صبح بود و اکثراً با الفاظ رکیک و خشن مردانه بازگو می‌شد.

اکنون ستوان به آلکساندرا گفت: «خانم ملیس، اصلاً خبری از او دریافت نکرده‌اید؟ بسیار خوب. همین حالا خودم پیش شما می‌آیم.» او می‌دانست که وقتش را هدر می‌دهد. شوهر دلبند آن خانم حتماً در کوچه پس‌کوچه‌ای در آن اطراف به دنبال زنی بود. ستوان با چهره‌ای در هم کشیده اندیشید، *اما وقتی که از خانوادهٔ بلک‌ول کسی تلفن می‌زند، تمام روستاییان با عجله نزد آنها می‌شتابند.* به هر حال این عضو خانواده بلک‌ول بانوی مؤدب و خوش‌برخوردی بود. ستوان طی سالها آلکساندرا را چند بار ملاقات کرده بود.

او به گروهبان که پشت میز نشسته بود، گفت: «یک ساعت دیگر یا کمی دیرتر برمی‌گردم.»

ستوان اینگرم به داستان آلکساندرا گوش داد، خانه و اسکله را بررسی کرد و به این نتیجه رسید که آلکساندرا ملیس دچار مشکل شده است. جورج ملیس بایستی شب قبل همسرش را در دارک‌هاربر ملاقات می‌کرد، اما خودش را نشان نداده بود. در حالی که این مشکل ستوان اینگرم نبود، می‌دانست که ضرری هم به او نمی‌رساند که به عضوی از خانواده بلک‌ول کمک کند. اینگرم به فرودگاه جزیره و پایانهٔ قایق‌ها در لینکلن‌ویل تلفن زد. جورج ملیس در عرض بیست و چهار ساعت گذشته از هیچکدام از این تسهیلات حمل و نقل استفاده نکرده بود. ستوان به آلکساندرا گفت: «شوهر شما به دارک‌هاربر نیامده است،» *و این چه سخن یاوه‌ای بود؟ چطور مردی می‌توانست اینطور غیبش زده باشد؟* از دیدگاه ستوان، هیچ مرد عاقلی زنی مثل آلکساندرا را از روی قصد به حال خودش رها نمی‌کرد.

«ما سرخواهیم زد، به بیمارستان‌ها و مراکز ــ» ستوان جلوی خودش را گرفت: «و سایر اماکن، و من اطلاعیه‌ای همراه با عکس او به عنوان گمشده، به‌کلیه مراکز اجرایی مخابره خواهم کرد.»

آلکساندرا می‌کوشید بر احساساتش مسلط باشد، اما ستوان می‌دید که او برای این کار چه تلاش سختی می‌کند. «متشکرم، ستوان. نمی‌دانید چقدر از شما ممنون خواهم شد که هر اقدامی که لازم می‌دانید در این خصوص انجام بدهید.»

ستوان اینگرم گفت: «خواهش می‌کنم خانم، این وظیفهٔ ماست.»

هنگامی که ستوان اینگرم به‌کلانتری بازگشت، شروع به تلفن‌زدن به بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها کرد. پاسخ همگی منفی بود. هیچ گزارشی حاکی از سانحه، و هیچ مصدومی به نام جورج ملیس در کار نبود. اقدام بعدی ستوان اینگرم تلفن زدن به یک دوست روزنامه‌نگار در مِین کوریر[1] بود. پس از آن، ستوان اطلاعیه‌ای در مورد فرد گمشده به همه مراکز اجرایی قانون مخابره کرد.

روزنامه‌های بعدازظهر آن روز، داستانی با این عنوان را در خود داشتند: **شوهر وارث ثروت خانوادهٔ بلک‌ول مفقود شده است.**

پیتر تمپلتون در وهله نخست خبر را از کارآگاه نیک پاپاس شنید.

«پیتر، به خاطر می‌آوری که چند وقت پیش از من خواستی سابقهٔ جورج ملیس را برایت پیدا کنم؟»

«بله...»

«او خودش را مخفی کرده است.»

«او چه کار کرده؟»

1. Maine Courier

«ناپدید شده، با عجله فرار کرده، دررفته است.» نیک پاپاس منتظر ماند تا پیتر آن خبر را کاملاً درک کند.

«چیزی هم با خودش برداشته؟ پول، لباس، گذرنامه؟»

«نوچ. بر طبق گزارش‌هایی که ما از مین کسب کرده‌ایم، آقای ملیس آب شده و در زمین فرو رفته است. تو دکتر این آدم دیوانه بودی. فکر می‌کنم در این مورد که چرا این یارو چنین کاری کرده است نظری داشته باشی.»

پیتر صادقانه گفت: «نیک، من هیچ نظری ندارم.»

«اگر چیزی به نظرت رسید، حتماً به من تلفن بزن. موضوع داغی برای تحقیق است.»

پیتر قول داد: «بله. حتماً تلفن خواهم زد.»

سی دقیقه بعد، آلکساندرا ملیس به پیتر تمپلتون تلفن زد. پیتر می‌توانست از صدای زیر و وحشتزده آلکساندرا درک کند که وی در چه حالتی به سر می‌برد. «من ــ جورج گم شده. هیچ کس خبری از او ندارد. امیدوار بودم شاید به شما چیزی گفته باشد و در مورد برنامه‌اش سرنخی به شما داده باشد یا ــ» نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

«متأسفم، خانم ملیس. او چیزی به من نگفت. نمی‌دانم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.»

«اوه.»

پیتر در دل آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست آلکساندرا را به طریقی تسکین بدهد: «اگر چیزی به نظرم رسید، به شما تلفن خواهم زد. کجا می‌توانم پیدایتان کنم؟»

«فعلاً که در دارک‌هاربر هستم، اما امشب به نیویورک برمی‌گردم. در خانهٔ مادربزرگم خواهم بود.»

آلکساندرا نمی‌توانست فکر تنها بودن در خانه‌اش را تحمل کند. آن روز صبح او با کیت چند بار تلفنی صحبت کرده بود. کیت گفته بود: «اوه، عزیزم.

مطمئنم که جای نگرانی نیست. احتمالاً درگیر یک معاملهٔ تجاری است و فراموش کرده راجع به آن به تو بگوید.»

هیچیک از آن دو چنین چیزی را باور نداشت.

ایو داستان ناپدید شدن جورج را از تلویزیون تماشا کرد. عکس‌هایی از بیرون خانهٔ تپهٔ سدر، و تصاویری از آلکساندرا و جورج پس از مراسم عروسی‌شان نمایش داده شد. تصویری نزدیک از صورت جورج نشان دادند که با چشم‌های گشاد شده به بالا نگاه می‌کرد. این تصویر ایو را کم و بیش به یاد نگاه متعجب جورج قبل از مردنش می‌انداخت.

گویندهٔ اخبار تلویزیون می‌گفت: «هیچ گونه مدرکی حاکی از انجام جنایت و دسایس کثیف در دست نیست و هیچ تقاضایی برای باجگیری توسط آدم‌ربایان احتمالی مطرح نشده است. پلیس حدس می‌زند که جورج ملیس احتمالاً در سانحه‌ای مصدوم و شاید دچار فراموشی شده است.» ایو با رضایت لبخند زد.

آنها هرگز جنازه را پیدا نخواهند کرد. جنازه جورج با جریان مد به اعماق دریا برده شده است. جورج بیچاره. او نقشهٔ ایو را به خوبی پیگیری کرده بود. اما ایو نقشه را عوض کرده بود. ایو با هواپیما به مین رفته و در خلیج کوچک فیل بروک یک قایق موتوری اجاره کرده بود، تا برای «دوستی» نگه‌داری شود. سپس قایق موتوری دومی از یک اسکلهٔ نزدیک کرایه کرده و با آن به دارک‌هاربر رفته و در آنجا منتظر جورج مانده بود. جورج تا لحظهٔ مرگش اصلاً به چیزی مشکوک نشده بود. ایو قبل از آن که قایق تفریحی مادربزرگش را به اسکله بازگرداند عرشه را به دقت تمیز کرده بود. پس از آن، کار ساده‌ای بود که قایق موتوری کرایه شده برای جورج را با قایق موتوری خودش یدک بکشد و سپس آن را به ستون خاص خودش در اسکله ببندد، قایق موتوری خودش را بازگرداند و با هواپیما به نیویورک بازگردد و منتظر تلفنی بماند که می‌دانست آلکساندرا به او خواهد کرد.

این یک جنایت بی‌عیب و نقص بود. پلیس نام جورج را در فهرست اسامی افرادی که به طرز اسرارآمیزی مفقود شده‌اند قرار می‌داد.

گوینده می‌گفت: «اخبار سایر نقاط...» ایو تلویزیون را خاموش کرد.

نمی‌خواست سر قرار ملاقاتش با روری مک‌کنا، دیر حاضر شود.

ساعت شش صبح روز بعد، یک قایق ماهیگیری جسد جورج ملیس را که به موج‌شکنی در دهانهٔ خلیج پنبسکات[1] گیر کرده بود، پیدا کرد. در اخبار اول صبح آن واقعه را سقوط اتفاقی در آب و غرق شدن گزارش کردند، اما همچنان که اطلاعات بیشتری به دست آمد، مفهوم کلی داستان‌ها شروع به تغییر کرد. از دفتر پزشکی قانونی گزارش رسید که آنچه در ابتدا گمان می‌کردند جای دندان‌ها کوسه باشد، عملاً زخم‌های چاقو بوده است. روزنامه‌های عصر با عناوین درشت این اخبار را منتشر کردند: **مرگ اسرارآمیز جورج ملیس احتمالاً قتل بوده است... جسد جوان میلیونر در حالی که جای ضربات دشنه بر پیکرش بود پیدا شد.**

ستوان اینگرم جداول جزر و مد مربوط به شب گذشته را بررسی می‌کرد. هنگامی که مطالعه‌اش به پایان رسید، در صندلی‌اش یله داد، چهره‌اش حالت سردرگمی داشت. جسد جورج ملیس اگر به موج‌شکن برخورد نکرده بود احتمالاً به اعماق دریا کشانده می‌شد. آنچه ستوان را به حیرت واداشته بود این بود که جنازه از جهت دارک‌هاربر توسط جریان مد به نقطه‌ای که پیدا شده بود حمل شده بود؛ جایی که گفته می‌شد جورج ملیس اصلاً در آنجا حضور نداشته است.

کارآگاه نیک پاپاس با هواپیما به مین رفت تا با ستوان اینگرم صحبت کند.

1. Penebscot Bay

نیک گفت: «فکر می‌کنم دایره من بتواند در این مورد به شما کمکی بکند. ما دربارهٔ سابقهٔ جورج ملیس اطلاعات جالبی داریم. می‌دانم که این از اختیار قانونی ما خارج است، اما اگر شما خواستار همکاری ما باشید، خوشحال می‌شویم که به شما کمک کنیم، جناب ستوان.»

بیست سال بود که ستوان اینگرم در دفتر کلانتر والدو کانتی خدمت می‌کرد، و تنها ماجرای واقعاً پرهیجانی که در آن مدت شاهد آن بود، هنگامی بود که یک گردشگر مست با تفنگش به سوی سرگوزن خشک شده‌ای نصب شده بر دیوار یک فروشگاه محلی که در آن اجناس نادر و عجیب به فروش می‌رسید شلیک کرده بود. قتل جورج ملیس خبر صفحات اول روزنامه‌ها بود، و ستوان اینگرم احساس می‌کرد فرصتی نصیبش شده است تا شهرتی برای خودش کسب نماید. با کمی خوش‌اقبالی، می‌توانست ترقی کند و در ادارهٔ پلیس شهر نیویورک، جایی که جنبش و تحرک واقعی در آنجا نهفته بود، به عنوان کارآگاه شغلی بیابد. اکنون ستوان نگاهی به نیک پاپاس انداخت و زیر لب گفت: «نمی‌دانم...»

نیک پاپاس که گویی فکر ستوان را خوانده بود، گفت: «ما دنبال کسب نام و شهرت برای خودمان نیستیم. برای کشف انگیزهٔ قتل و شناسایی قاتل از هر سو به ما خیلی فشار خواهند آورد، و اگر ماجرا را هرچه زودتر روشن کنیم زندگی برای همه‌مان دلپذیرتر خواهد شد. من می‌توانم با دادن اطلاعاتی دربارهٔ گذشتهٔ جورج ملیس به شما، کار را آغاز کنم.»

ستوان اینگرم پیش خود نتیجه گرفت که از این کار ضرری عایدش نمی‌شود: «بسیار خوب، پیشنهاد شما را می‌پذیرم.»

آلکساندرا در بستر بود، چند قرص مسکن خورده بود. در ذهنش به طرزی لجاجت‌آمیز از پذیرفتن این حقیقت که جورج به قتل رسیده است خودداری می‌کرد. چطور ممکن است او به قتل رسیده باشد؟ هیچ دلیلی در این جهان وجود نداشت که کسی بخواهد او را بکشد. پلیس دربارهٔ

جراحت‌هایی با چاقو سخن گفته بود، اما آنها حتماً اشتباه می‌کردند. حتماً حادثه‌ای پیش آمده بود و این جراحات به طور اتفاقی بر بدن جورج ایجاد شده بود. هیچ‌کس مرگ او را نمی‌خواست... هیچ‌کس مرگ او را نمی‌خواست... داروی خواب‌آوری که دکتر هارلی به آلکساندرا داده بود بالاخره کار خودش را کرد و او به خواب رفت.

ایو از شنیدن خبر پیدا شدنِ جنازه جورج بسیار حیرت کرد. با خود اندیشید، خوب، *زیاد هم بد نشد. آلکساندرا تنها فرد مظنون است. او آن شب آنجا*، در جزیره، بوده *است*.

کیت کنار ایو روی کاناپهٔ اتاق نشیمن نشسته بود. آن اخبار، ضربهٔ سخت و وحشتناکی به کیت وارد آورده بود.

او پرسید: «آخر به چه دلیل جورج را به قتل رساندند؟»

ایو آهی کشید و گفت: «مامانی، نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. دلم برای آلکس بیچاره می‌سوزد.»

ستوان فیلیپ اینگرم از متصدی قایق‌های «لینکلن‌ویل ـ آیلزبورو» سؤال می‌کرد: «آیا شما می‌گویید که نه آقا و نه خانم ملیس عصر جمعه با قایق به دارک‌هاربر نرفتند؟»

«فیل، آنها در نوبت من به آنجا نرفتند، و من از متصدی نوبت صبح هم سؤال کردم، و او هم آنها را ندیده بود. آنها بایستی با هواپیما رفته باشند.»

«یک سؤال دیگر، لو. آیا هیچ *غریبه‌ای* روز جمعه سوار قایق نشد؟»

متصدی گفت: «لعنت، تو می‌دانی که ما در این موقع سال غریبه‌ای را به جزیره نمی‌بریم. در تابستان شاید چند نفر گردشگر بیایند ـ اما در ماه نوامبر؟ لعنت بر این کاسبی!»

ستوان اینگرم سراغ رییس فرودگاه آیلزبورو رفت تا با او صحبت کند: «به یقین جورج ملیس آن شب با هواپیما به جزیره نرفته است، فیل. احتمالاً با

قایق عازم جزیره شده است.»

«لو گفت که او را ندیده است.»

«خوب، چه می‌دانم، *با شنا* که نرفته، رفته؟»

«راجع به خانم ملیس چه می‌گویی؟»

«بله. او با هواپیمای بیچ کرافت شخصی خود ساعت ده به اینجا آمد. من پسرم چارلی را مأمور کردم که او را با اتومبیل از فرودگاه به خانهٔ تپهٔ سدر برساند.»

«خانم ملیس چه حالی داشت؟»

«خوب شد که پرسیدی. او مثل قطره آبی بود که روی بدنهٔ داغ کتری بیفتد، فوق‌العاده عصبی بود. حتی پسرم متوجه حالتش شد. معمولاً او آرام است، همیشه کلمات دلنشینی به هرکس می‌گوید، با همه تعارف و احوالپرسی می‌کند. اما آن شب خیلی عجله داشت.»

«یک سؤال دیگر. آیا در آن بعدازظهر یا شامگاه بخصوص، غریبه‌ای با هواپیما به جزیره آمد؟ چهره‌ای ناآشنا؟»

رییس فرودگاه سرش را به علامت نفی تکان داد: «نوچ. فقط مسافران همیشگی.»

یک ساعت بعد، ستوان اینگرم با تلفن در حال صحبت با نیک پاپاس بود. او به کارآگاه نیویورکی گفت: «آنچه تا به حال دریافته‌ام فقط باعث سردرگمی است. شب جمعه خانم ملیس با هواپیمای شخصی‌اش حوالی ساعت ده به فرودگاه آیلزبورو رسیده است، اما شوهرش همراهش نبوده است، و شوهر با هواپیما یا قایق به جزیره نیامده است. در حقیقت، هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان بدهد او اصلاً در آن شب در جزیره بوده است یا نه.»

«مگر جزر و مد دریا.»

«آره.»

«و کسی که او را کشته احتمالاً جسدش را از روی قایق به دریا پرتاب کرده است، فکر کرده که جریان مد جسد را به اعماق دریا خواهد برد. به‌کورسر

نگاهی انداخته‌ای؟»

«بله، نگاه کردم. هیچ نشانی از نزاع یا لکه‌های خون دیده نمی‌شود.»

«می‌خواهم یک کارشناس پزشکی قانونی را به آنجا بیاورم. از نظر تو که اشکالی ندارد؟»

«نه. تا وقتی که تو توافق کوچکمان را به خاطر داشته باشی اشکالی ندارد.»

«به خاطر خواهم داشت. فردا می‌بینمت.»

صبح روز بعد، نیک پاپاس و گروهی از کارشناسان از راه رسیدند. ستوان اینگرم آنها را به اسکلهٔ بلک‌ول جایی که کورسر بسته شده بود، برد. دو ساعت بعد، کارشناس پزشکی قانونی گفت: «مثل آن که جایزه بزرگ نصیب ما شد، نیک. زیر نردهٔ بادپناه چند قطره خون دیده می‌شود.»

آن روز بعدازظهر، آزمایشگاه پلیس اعلام کرد که لکه‌های خون با گروه خونی جورج ملیس مطابقت دارد.

حوزهٔ انتظامی «جوراب ابریشم» مانهاتان شلوغ‌تر از همیشه بود. گروهی از معتادان که باید شب را در آنجا می‌ماندند زندان بزرگتر را تا ظرفیت کامل پر کرده بودند، و سلول‌های کوچک مخصوص حبس تا اعلام حکم دادگاه هم پر از فواحش، افراد مست و متجاوزان جنسی بود. سروصدا و بوی گند بدن آنها توجه پیتر تمپلتون را جلب کرد. در آن حال او از میان آن جنجال و سروصدا به دفتر ستوان کارآگاه پاپاس راهنمایی می‌شد.

«سلام، پیتر. چه خوب شد که سری هم به ما زدی.»

نیک پاپاس در تلفن گفته بود: «رفیق، تو داری چیزی را از من پنهان می‌کنی. قبل از ساعت شش در دفتر من باش، وگرنه گروهی از مأموران پلیس ضد شورش‌مان را سراغت می‌فرستم که تو را نزد ما بیاورند.»

هنگامی که مأمور همراه پیتر دفتر را ترک کرد، پیتر پرسید: «نیک، موضوع از چه قرار است؟ چه چیز فکرت را مشغول کرده؟»

«به تو می‌گویم که چه چیز فکرم را مشغول کرده. در این ماجرا یک نفر زیاده از حد زرنگ بوده است. می‌دانی ما چه یافته‌ایم؟ مردی در جزیره‌ای که هرگز به آنجا نرفته، به قتل رسیده است.»

«این حرف بی‌معنی است.»

«برایم تعریف کن، رفیق. متصدی قایق‌ها و آن یارو که فرودگاه را اداره می‌کند هر دو قسم می‌خورند که در شبی که جورج ملیس ناپدید شد، اصلاً او را ندیده‌اند. تنها وسیلهٔ دیگری که او می‌توانست توسط آن به دارک‌هاربر برود، یک قایق موتوری است. ما از همهٔ کرایه‌دهندگان قایق در منطقه سؤال کردیم. هیچ چیز عایدمان نشد.»

«شاید او آن شب اصلاً در دارک‌هاربر نبوده است.»

«آزمایشگاه پزشکی قانونی چیز دیگری می‌گوید. آنها مدرکی یافته‌اند که به موجب آن ملیس در خانه بوده و کت و شلوار محل کارش را از تن خارج کرده و لباس‌های قایقرانی را که موقع پیدا شدن جنازه‌اش به تن داشته پوشیده است.»

«آیا او را در خانه کشته‌اند؟»

«در قایق تفریحی خانوادهٔ بلک‌ول. جسدش را از روی عرشه به دریا انداخته‌اند. هرکسی که این کار را کرده فکر کرده جریان آب جنازه را تا چین خواهد برد.»

«چطور ــ»

نیک پاپاس دست قوی و عضلانی‌اش را بالا برد: «فعلاً نوبت من است. اجازه بده حرفم را تمام کنم. ملیس بیمار تو بود. بایستی درباره همسرش با تو صحبت کرده باشد.»

«همسر ملیس چه ربطی به این ماجرا دارد؟»

«همه جور ربط دارد. او اولین، دومین و سومین فرد مظنون من است.»

«تو دیوانه‌ای.»

«هی، فکر کردم شما روانپزشک‌ها هرگز کلماتی مثل دیوانه را به‌کار

نمی‌برید.»

«نیک، چی باعث شده که تو فکر کنی آلکساندرا ملیس شوهرش را کشته است؟»

«آلکساندرا آنجا بوده، و انگیزه‌ای هم داشته است. او دیروقت همان شب به جزیره رسیده، و این عذر و بهانهٔ مسخره را آورده که دیرکردنش به خاطر آن بوده است که فرودگاه را برای دیدن خواهرش اشتباه گرفته بود.»

«خواهرش چه می‌گوید؟»

«اجازه بده نفسی تازه کنم. توقع داری او چه بگوید؟ آنها *دوقلو* هستند. ما می‌دانیم که جورج ملیس آن شب در خانه بوده، اما همسرش قسم می‌خورد که اصلاً جورج را ندیده است. آنجا خانه بزرگی است، پیتر، اما *آنقدرها* هم بزرگ نیست. مسأله بعدی آن که خانم م. همهٔ مستخدم‌ها را در آن آخر هفته مرخص کرده است. وقتی که از او پرسیدم چرا این کار را کرده، جواب داد این فکر جورج بوده است. لبان جورج هم که البته ممهور شده است.»

پیتر آنجا نشسته و عمیقاً به فکر فرو رفته بود: «شما گفتید که خانم ملیس انگیزه‌ای برای قتل داشته است. انگیزه‌اش چه بوده؟»

«مثل آن که حافظه‌ات خیلی خوب نیست و همه چیز زود از یادت می‌رود. تو همان کسی هستی که مرا در مسیر صحیح قرار دادی. این خانم با یک آدم روانی ازدواج کرده بود، آدمی که هرکسی را که مظلوم گیر می‌آورده مورد سوءاستفاده جنسی قرار می‌داده و وی را به باد مشت و لگد می‌گرفته، و لابد زنش را هم حسابی کتک می‌زده است. بگذار بگوییم که خانم ملیس به این نتیجه رسیده که دیگر بیش از این حوصلهٔ این کارهای شوهرش را ندارد. درخواست طلاق کرده ولی جورج گفته طلاقت نمی‌دهم. چرا باید طلاقش می‌داد؟ با هزار دوز و کلک خودش را به خانواده بلک‌ول متصل کرده است. خانم جرأت نداشته شوهرش را به دادگاه بکشاند ــ چون رسوایی بزرگی برپا می‌شد. پس راه انتخاب دیگری نداشته و بایستی او را می‌کشته است.» پاپاس در صندلی‌اش یله داد.

پیتر پرسید: «از من چه می‌خواهی؟»

«اطلاعات. تو ده روز پیش با همسر ملیس ناهار خوردی.» او دگمه‌ای روی ضبط صوت روی میزش را فشرد. «حالا می‌خواهیم حرف‌هایت را ضبط کنیم، پیتر. به من دربارهٔ آن ملاقات ناهار بگو. آلکساندرا ملیس چگونه رفتار کرد. آیا تحت فشار بود؟ عصبی؟ متشنج؟»

«نیک، من هرگز بانوی خانه‌داری آسوده‌خاطرتر و خوشبخت‌تر از او ندیده‌ام.»

نیک پاپاس نگاهی خیره به دکتر کرد و ضبط‌صوت را با حرکت تند انگشتش خاموش نمود: «دوست من، مرا بازی نده. امروز صبح به دیدن دکتر جان هارلی رفته بودم. او برای آلکساندرا ملیس داروهایی تجویز کرده بود تا مانع از اقدام وی به خودکشی شود، خدای من، حالا چه می‌گویی!»

دکتر جان هارلی از ملاقاتش با ستوان پاپاس به شدت پریشانحال شده بود. کارآگاه مستقیماً سر اصل مطلب رفته بود: «آیا اخیراً خانم ملیس به خاطر مشکلات پزشکی با شما مشورت کرده بود؟»

دکتر هارلی گفت: «متأسفم. من حق ندارم دربارهٔ مسایل خصوصی بیمارانم با کسی صحبت کنم. متأسفانه کمکی از دستم برنمی‌آید.»

«بسیار خوب، دکتر جان. درک می‌کنم. شما دوستان قدیمی هستید. دوست دارید کل ماجرا را آرام و بی سروصدا نگه دارید. از نظر من اشکالی ندارد.» کارآگاه به پا خاست. «این یک مورد جنایی است. من یک ساعت دیگر با حکم کتبی برای ملاحظهٔ پروندهٔ خانم ملیس و جزییات ملاقات شما با ایشان بازخواهم گشت. و هنگامی که به اطلاعات مورد نظرم دست پیدا کنم، روزنامه‌ها را در جریان خواهم گذاشت.»

دکتر هارلی او را برانداز می‌کرد.

«ما می‌توانیم به این کار اقدام کنیم، و یا این که شما چیزهایی را که من می‌خواهم بدانم همین حالا می‌گویید، و درعوض من هر کاری از دستم

بربیاید برای جلوگیری از هیاهو و جنجال انجام خواهم داد. خوب چه می‌گویید؟»

دکتر هارلی گفت: «بفرمایید بنشینید.» نیک پاپاس نشست. «آلکساندرا اخیراً کمی مشکلات روحی پیدا کرده بود.»

«چه نوع مشکلات روحی؟»

«او به شدت افسرده بود. درباره اقدام به خودکشی صحبت می‌کرد.»

«آیا منظورش استفاده از چاقو بود؟»

«نه. می‌گفت دایماً خواب می‌بیند در آب غرق می‌شود. من برایش ولبوترین تجویز کردم. او دوباره نزد من آمد و گفت احساس نمی‌کند این دارو در تغییر وضع روحی‌اش کمکی کرده باشد، و من نامی‌فنزین تجویز کردم. من ــ من نمی‌دانم که آیا این یکی دارو روی او مؤثر واقع شد یا نه.»

نیک پاپاس آنجا نشسته بود، در ذهنش وقایع را کنار هم قرار می‌داد. عاقبت سرش را بالا آورد و گفت: «چیز دیگری هم هست؟»

«همه‌اش همین بود، جناب ستوان.»

اما چیزهای بیشتری در کار بود، و وجدان جان هارلی را عذاب می‌داد. او از بازگو کردن حملهٔ ددمنشانهٔ جورج ملیس به ایو بلک‌ول عمداً خودداری کرده بود. بخشی از نگرانی‌اش از آن رو بود که وظیفه داشت در موقع بروز این حادثه آن را به پلیس گزارش کند اما نکرده بود، ولی عمدتاً به آن سبب حرفی نزده بود که می‌خواست از خانوادهٔ بلک‌ول حمایت کند. او از هیچ راهی نمی‌توانست بفهمد که آیا بین حمله به ایو و قتل جورج ملیس ارتباطی وجود دارد یا نه، اما غرایزش به او می‌گفت که بهتر است این موضوع را برملا نکند. او قصد داشت برای حمایت از کیت بلک‌ول هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام بدهد.

پانزده دقیقه بعد، پس از آن که هارلی تصمیمش را گرفت، پرستاری به او

گفت: «آقای دکتر، دکتر کِیث وِبستِر پشت خط دو هستند.»

مثل آن بود که وجدانش او را به این کار وامی‌داشت.

کِیث وِبستِر گفت: «جان، می‌خواستم امروز عصر به مطبت بیایم و تو را ببینم. وقت داری؟»

«وقتش را پیدا می‌کنم. چه ساعتی خواهی آمد؟»

«ساعت پنج بعدازظهر چطور است؟»

«بسیار خوب، کِیث. آن موقع می‌بینمت.»

بنابراین، موضوع به این آسانی‌ها مسکوت گذاشته نخواهد شد.

ساعت پنج بعدازظهر دکتر هارلی، کِیث وِبستِر را به مطب خود راهنمایی کرد. «مشروب میل داری؟»

«نه، متشکرم، جان. مشروب نمی‌نوشم. مرا ببخش که این طوری مزاحمت شدم.»

به نظر جان هارلی چنین می‌آمد که هر بار که کِیث وِبستِر را می‌دید، وی به خاطر چیزی از او عذرخواهی می‌کرد. آن مرد ریزاندام وارسته و متین چنین بود؛ همیشه بسیار مؤدب و مایل به خرسند ساختن همه از خود ــ مانند توله سگی که منتظر بود دست نوازش بر سرش بکشند. برای جان هارلی شگفت‌انگیز بود که در ورای آن ظاهر نامطمئن و بیروح چنان جراح حاذقی وجود داشته باشد.

«کِیث، از دست من چه کاری ساخته است؟»

کِیث وِبستِر نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌خواستم دربارهٔ ــ خودت که می‌دانی ــ دربارهٔ آن کتکی که جورج ملیس به ایو بلک‌ول زد از تو سؤال کنم.»

«چه می‌خواهی بدانی؟»

«می‌دانی که ایو نزدیک بود بمیرد.»

«بله.»

«خوب، این واقعه هرگز به پلیس گزارش نشد. با توجه به اتفاقاتی که اخیراً رخ داده است ــ قتل ملیس و سایر چیزها ــ از خودم می‌پرسیدم که آیا نباید

درباره آن واقعه چیزی به پلیس بگویم؟»

پس *ماجرا از این قرار* بود. به نظر می‌رسید راهی برای خلاص شدن از این مشکل وجود نداشت.

«کِیث، تو بایستی کاری را که صلاح می‌دانی بکنی.»

کِیث وِبستِر با دلخوری گفت: «بله، می‌دانم. فقط موضوع این است که نمی‌خواهم هیچ کاری بکنم که باعث آزار و رنجش ایو بلک‌ول شود. او زن بسیار فوق‌العاده‌ای است.»

دکتر هارلی محتاطانه او را نظاره می‌کرد: «بله، همینطور است.»

کِیث وِبستِر آهی کشید: «جان، مشکل من این است که اگر حالا در این مورد سکوت کنم و پلیس بعدها به ماجرا پی ببرد، برای من خیلی بد خواهد شد.»

دکتر هارلی اندیشید، *برای هر دومان بد خواهد شد*. برای گریز از آن بحث، طوری که انگار موضوع پیش‌پاافتاده‌ای است گفت: «احتمالش خیلی کم است که پلیس چیزی بفهمد، اینطور نیست؟ ایو که یقیناً هیچگاه راجع به آن واقعه با کسی صحبت نکرده، و تو هم چهره او را به شکلی بی‌عیب و نقص عمل کردی. صرفنظر از آن جای زخم کوچک، واقعاً نمی‌شود حدس زد که چهره‌اش زمانی کاملاً از شکل افتاده بود و تو آن را با جراحی پلاستیک این طور ماهرانه ترمیم کردی.»

کِیث وِبستِر چشمکی زد و پرسید: «کدام جای زخم کوچک؟»

«جای زخم قرمزرنگ روی پیشانی‌اش. او به من گفت که تو در نظر داری یکی دو ماه دیگر آن را برداری.»

دکتر وِبستِر حالا تندتر چشمک می‌زد. دکتر هارلی پیش خود گفت، حتماً نوعی پرش عصبی است.

«من که یادم نمی‌ـ آخرین بار کِی ایو را دیدی؟»

«ایو حدود ده روز پیش به اینجا آمد تا دربارهٔ مشکلی در رابطه با خواهرش صحبت کند. درواقع، آن جای زخم تنها نشانه‌ای بود که توسط آن

من توانستم تشخیص بدهم او ایو است، نه آلکساندرا. آنها دوقلوهای همسان هستند، خودت که می‌دانی.»

کِیث وِبستِر آهسته سر تکان می‌داد: «بله، من عکس‌هایی از خواهر ایو را در روزنامه‌ها دیده‌ام. شباهتشان اعجاب‌آور است. و تو می‌گویی که تنها از طریق جای زخم روی پیشانی ایو بعد از عملی که من انجام داده‌ام بود که توانستی آنها را از هم تشخیص بدهی؟»

«بله، همینطور است.»

دکتر وِبستِر خاموش آنجا نشسته بود، لب پایینی‌اش را می‌گزید. بالاخره گفت: «شاید هنوز صلاح نباشد که من نزد پلیس بروم. می‌خواهم کمی بیشتر به این موضوع فکر کنم.»

«صادقانه بگویم کِیث، فکر می‌کنم این کار عاقلانه‌ای باشد. آنها هردو دخترانی جوان و دوست‌داشتنی هستند. روزنامه‌ها اشاره کرده‌اند که پلیس فکر می‌کند آلکساندرا جورج را کشته است. این ممکن نیست. به خاطر دارم که وقتی آنها دخترهای کوچولویی بودند...»

دکتر وِبستِر دیگر گوش نمی‌داد.

هنگامی که کِیث وِبستِر مطب دکتر هارلی را ترک کرد، در افکار خویش غوطه‌ور بود. او حتم داشت که حتی کوچکترین جای زخمی روی آن چهرهٔ زیبا بر جا نگذاشته بود. با وجود این، جان هارلی آن را دیده بود. این احتمال می‌رفت که صورت ایو در حادثهٔ دیگری زخم برداشته باشد، اما اگر حادثه‌ای برایش رخ نداده بود، پس چرا دروغ گفته بود؟ معلوم نبود.

وِبستِر این موضوع را از تمام زوایایش بررسی کرد، احتمالات مختلف را در نظر گرفت، و هنگامی که به نتیجه‌ای رسید، اندیشید، *اگر حق با من باشد، این ماجرا مسیر زندگانی‌ام را کاملاً عوض خواهد کرد...*

صبح روز بعد، کِیث وِبستِر به دکتر هارلی تلفن زد. او چنین سخن آغاز کرد: «جان. مرا ببخش که مزاحمت می‌شوم. گفتی که ایو بلک‌ول نزدت آمد تا

دربارهٔ خواهرش، آلکساندرا، با تو صحبت کند؟»

«بله، همینطور است.»

«آیا پس از دیدار ایو، آلکساندرا هم به دیدن تو آمد؟»

«بله. در واقع آلکساندرا فردای آن روز به مطب من آمد. چرا این سؤال را می‌پرسی؟»

«فقط کنجکاوم. می‌شود به من بگویی که خواهر ایو برای چه به دیدنت آمد؟»

«آلکساندرا دچار افسردگی شدیدی شده بود. ایو سعی می‌کرد به او کمک کند.»

ایو از شوهر آلکساندرا چنان کتکی خورده بود که در آستانهٔ مرگ قرار گرفته بود. و حالا آن مرد به قتل رسیده و این آلکساندرا بود که مقصر شناخته می‌شد.

کِیث وِبستِر همیشه می‌دانست که خیلی باهوش نیست. در مدرسه مجبور بود خیلی زحمت بکشد تا بتواند به سختی در درس‌ها نمرهٔ قبولی بگیرد. او موضوع دایمی شوخی‌های همکلاسی‌هایش بود. نه ورزشکار بود و نه شاگرد ممتاز، و در روابط اجتماعی بی‌دست و پا و بی‌لیاقت بود. نزدیک بود که برای همیشه حقیر و بی‌ارزش بماند. افراد خانوادهٔ خود او وقتی که فهمیدند کِیث وِبستِر برای تحصیل در دانشکده پزشکی پذیرفته شده است، بیش از هر کس دیگری شگفت‌زده شدند. هنگامی که وی تصمیم گرفت جراح بشود، نه همکلاسی‌هایش و نه استادانش امید نداشتند که او جراح موفقی بشود، چه رسد به این که جراحی سرشناس و بی‌رقیب شود. اما کِیث همه آنها را به حیرت آورد. استعدادی ذاتی در اعماق وجودش نهفته بود که کم از نبوغ نبود. او مثل مجسمه‌سازی بی‌همتا بود که معجزهٔ خود را به عوض گِل روی پوست و گوشت بدن انسان انجام می‌داد، و در مدت کوتاهی شهرتش در همه جا پراکنده شد. وی علیرغم موفقیت‌هایش، هرگز قادر نبود خاطرات دوران کودکی‌اش را به فراموشی بسپارد. در درونش هنوز پسربچهٔ

کوچکی بود که باعث کسالت همگان می‌شد، همان کسی که دخترها مسخره‌اش می‌کردند.

هنگامی که سرانجام کِیث موفق شد با ایو تماس بگیرد، دستانش از فرط عرق خیس و لغزان شده بود. ایو با شنیدن اولین زنگ، تلفن را جواب داد: «روری، تو هستی؟» صدایش آهسته و شهوانی بود.

«نه، من هستم، کِیث وِبستِر.»

«آه، سلام.»

دکترمتوجه تغییر صدای او شد. پرسید: «حالت چطور است، ایو؟»

«خوبم.»

دکتر می‌توانست کلافگی و بی‌حوصلگی او را حس کند: «می‌خواستم ببینمت.»

«من این روزها کسی را نمی‌بینم. اگر روزنامه‌ها را خوانده باشی، می‌دانی که شوهر خواهرم به قتل رسیده است. من عزادارم.»

دکتر دست‌هایش را به شلوارش مالید تا عرق را از آنها پاک کند: «ایو، به همین خاطر است که می‌خواهم ببینمت. اطلاعاتی دارم که تو بایستی از آن مطلع شوی.»

«چه‌جور اطلاعاتی؟»

«ترجیح می‌دهم در تلفن راجع به آن صحبت نکنم.» او می‌توانست از لحن کلام ایو حدس بزند که مغز وی به‌کار افتاده است.

«بسیار خوب. کی؟»

«اگر اشکالی ندارد، همین حالا.»

سی دقیقه بعد، موقعی که کِیث به آپارتمان ایو رسید، ایو در را به رویش گشود و گفت: «من سرم خیلی شلوغ است. برای چه می‌خواستی مرا ببینی؟»

کِیث با لحنی حاکی از عذرخواهی گفت: «دربارهٔ این،» او یک پاکت

قهوه‌ای را که محکم به دست گرفته بود گشود، و عکسی را بیرون آورد و با کمرویی به دست ایو داد. عکسی از خود ایو بود.

ایو به عکس نگاه کرد، متحیر بود: «خوب که چی؟»

«این عکس توست.»

ایو با لحنی جدی گفت: «بله می‌بینم. منظورت از نشان‌دادن آن به من چیست؟»

«این عکس پس از عمل تو گرفته شده است.»

«خوب؟»

«ایو، روی پیشانی‌ات جای زخمی نیست.»

او تغییری را که در چهرهٔ ایو رخ داد، ملاحظه کرد.

«بنشین، کِیث.»

کِیث مقابل ایو روی لبهٔ کاناپه نشست. نمی‌توانست نگاه خیره‌اش را از وی برگیرد. او به زنان زیبای فراوانی در جریان طبابت خود برخورده بود، اما ایو بلک‌ول به راستی مسحورش کرده بود. دکتر کسی را همچون ایو ندیده بود.

«فکر می‌کنم بهتر است به من بگویی این کارها برای چیست.»

دکتر از ابتدا شروع کرد. دربارهٔ دیدارش با دکتر هارلی و درباره آن جای زخم اسرارآمیز گفت، و همان‌طور که سخن می‌گفت، به چشمان ایو چشم دوخته بود، اما هیچ حالت بخصوصی در آن چشم‌ها مشهود نبود.

هنگامی که کِیث وِبستِر سخنانش را تمام کرد، ایو گفت: «نمی‌دانم تو چه فکری در سر داری، اما هرچه است بدان که وقتم را تلف می‌کنی. درباره آن جای زخم، من داشتم با خواهرم شوخی کوچکی می‌کردم. به همین سادگی. حالا اگر تمام حرف‌هایت را زده‌ای، لطفاً از اینجا برو که من خیلی کار دارم که باید انجام بدهم.»

دکتر همان‌طور سر جایش نشسته بود: «متأسفم که باعث رنجشت شدم. فقط فکر کردم پیش از رفتن نزد پلیس، بایستی با تو صحبت کرده باشم.» او متوجه شد که در آن حال توجه ایو را حقیقتاً به خود جلب کرده است.

«آخر برای چه می‌خواهی نزد پلیس بروی؟»

«من موظفم که حمله جورج ملیس به تو را گزارش بدهم. سپس آن مسأله تو و آن جای زخم را هم باید متذکر شوم. من که چیزی دستگیرم نشده است، اما مطمئنم که تو می‌توانی موضوع را برای آنها توضیح بدهی.»

ایو برای نخستین بار دچار وحشت عجیبی شد. این مرد ریزاندام بیچارهٔ احمق که مقابلش نشسته بود اصلاً نمی‌دانست که موضوع واقعاً از چه قرار بوده است، اما آنقدر می‌دانست که باعث شود پلیس بازجویی را آغاز کند.

جورج ملیس منظماً به آپارتمان او رفت و آمد می‌کرد. پلیس حتماً شاهدی می‌یافت که وی را دیده باشد. ایو دربارهٔ بودن در واشینگتن در شب قتل جورج دروغ گفته بود. هیچ مدرکی دال بر عدم حضور در محل وقوع جرم نداشت. هرگز فکر نکرده بود که به چنین مدرکی احتیاج پیدا کند. اگر پلیس می‌فهمید که جورج آنقدر او را کتک زده و مصدوم کرده بود که او در آستانه مرگ قرار گرفته بود، همین می‌توانست انگیزه‌ای برای ارتکاب قتل محسوب شود. کل نقشه برملا می‌شد. ایو باید این مرد را ساکت می‌کرد.

«چه می‌خواهی؟ پول؟»

«نه!»

او حالت رنجشی را که در چهرهٔ دکتر هویدا شد، مشاهده کرد. «پس، چی؟»

دکتر وِبستِر نگاهش را به قالی دوخت، چهره‌اش از خجالت سرخ شد: «من ــ من، از تو خیلی خوشم می‌آید، ایو. دلم نمی‌خواهد کوچکترین بلایی بر سرت بیاید.»

ایو به زور لبخند زد: «هیچ بلایی سر من نخواهد آمد، کِیث. من هیچ کار اشتباهی مرتکب نشده‌ام. حرفم را باور کن، هیچکدام از اینها که گفتی ربطی به کشته شدن جورج ملیس ندارد.» ایو دست دراز کرد و دست دکتر را گرفت: «اگر این موضوع را فراموش کنی واقعاً از تو ممنون می‌شوم. خوب؟»

دکتر دست دیگرش را هم روی دست ایو گذاشت و آن را به گرمی فشرد:

«دلم می‌خواهد، ایو. خیلی دلم می‌خواهد. اما روز شنبه پزشک قانونی پرس‌وجوی خود را آغاز خواهد کرد. من یک پزشکم. متأسفانه این وظیفهٔ من است که در آن تحقیق شهادت بدهم و هرچه را که می‌دانم به آنها بگویم.»

دکتر حالت ترسی را که در چشمان ایو نمایان شد، دید.

«تو مجبور نیستی این کار را بکنی!»

کِیث دست ایو را باز هم نوازش کرد: «ایو، من مجبورم. این وظیفه‌ای است که نسبت به آن سوگند یاد کرده‌ام. فقط یک راه وجود دارد که می‌تواند مرا از انجام این کار بازدارد.» او ملاحظه کرد که ایو به سرعت در دام کلمات او جهید.

«آن راه چیست؟»

صدای دکتر خیلی ملایم و مهربان بود: «یک شوهر را نمی‌توان مجبور کرد که علیه همسرش شهادت بدهد.»

۳۵

مراسم عروسی دو روز قبل از بازجویی پزشک قانونی صورت گرفت. آنها توسط یک قاضی در دفتر خصوصی‌اش به عقد هم درآمدند. حتی فکرِ ازدواج‌کردن با کِیث وِبستِر باعث می‌شد که از شدت وحشت مو به تن ایو راست شود، اما راه انتخاب دیگری نداشت. *آن احمق فکر می‌کند که من همسرش باقی خواهم ماند.* به محض آن که بازجویی به پایان برسد، ایو عقد ازدواج را فسخ خواهد کرد و این پایان وحشت او خواهد بود.

ستوان کارآگاه نیک پاپاس مشکلی داشت. او مطمئن بود که قاتل جورج ملیس را شناسایی کرده است، اما مدرکی برای اثبات آن نداشت. او در ارتباط با اعضای خانوادهٔ بلک‌ول با توطئهٔ سکوتی مواجه بود و نمی‌توانست آن توطئه را در هم بشکند. این مشکل را با مافوقش سروان هارولد کُن[1] در میان گذاشت. سروان کُن مأمور پلیس زبده‌ای بود که سال‌ها در مناطق فقیرنشین دارای بالاترین میزان دزدی و جنایت خدمت کرده بود. وی کارش را از پایهٔ سربازی شروع کرده تا به درجه سروانی رسیده بود.

کُن به آرامی به سخنان پاپاس گوش داد و گفت: «این حرف‌ها همه‌اش باد

1. Harold Cohn

هواست، نیک. تو کوچکترین مدرکی نداری. در دادگاه به ما خواهند خندید.»

ستوان پاپاس آهی کشید و گفت: «می‌دانم. اما حق با من است.» ستوان لحظه‌ای آنجا نشسته بود، فکر می‌کرد: «اشکالی ندارد که با کیت بلک‌ول صحبت کنم؟»

«پروردگارا! برای چی؟»

«گشتی است برای پهن‌کردن تور ماهیگیری. او آن خانواده را رهبری می‌کند. شاید اطلاعاتی داشته باشد که خودش هم نداند آن اطلاعات را دارد.»

«بایستی خیلی مراقب حرف زدنت باشی.»

«مراقب خواهم بود.»

«و اصلاً ناراحتش نکن، نیک. او بانوی سالخورده‌ای است.»

نیک پاپاس گفت: «بله، حواسم کاملاً جمع است.»

ملاقات با کیت، همان روز بعدازظهر در دفتر کیت بلک‌ول صورت گرفت. نیک پاپاس حدس می‌زد که کیت باید حدود هشتاد سال و اندی سن داشته باشد، اما او بسیار خوب مانده بود. کیت فقط کمی از رنج و عذابی را که یقیناً احساس می‌کرد، ظاهر می‌ساخت. او مسایل شخصی‌اش را برای خودش نگه‌می‌داشت، ولی اکنون به ناچار شاهد آن بود که نام بلک‌ول به موضوعی برای حدس و گمانه‌زنی مردم و رسوایی تبدیل شده است.

«جناب ستوان، منشی من گفت که شما می‌خواستید به خاطر یک مسأله بسیار ضروری مرا ببینید.»

«بله، خانم. فردا پزشک قانونی دربارهٔ مرگ جورج ملیس به تحقیق و بازجویی می‌پردازد. من بنا به دلایلی که دارم فکر می‌کنم نوه شما در این قتل دست داشته است.»

کیت با سرسختی عجیبی گفت: «من این را باور نمی‌کنم.»

«خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش بدهید، خانم بلک‌ول. هر تحقیق پلیسی با سؤال «انگیزه» شروع می‌شود. جورج ملیس یک شکارچی ثروت و

یک دیوانهٔ روانی دگرآزار بود.» ستوان واکنش حاکی از حیرت را روی چهرهٔ کیت دید، اما باز هم ادامه داد: «او با نوه شما ازدواج کرد و ناگهان متوجه شد که دست روی چه ثروت بزرگی گذاشته است. گمان می‌کنم آلکساندرا را خیلی کتک می‌زد و وقتی که آلکساندرا از او تقاضای طلاق کرد، او تقاضایش را رد کرد. تنها راه آلکساندرا برای خلاص شدن از شر جورج، به قتل رساندن او بود.»

کیت به‌کارآگاه خیره مانده بود، رنگ از صورتش پریده بود.

«من برای حمایت از نظریه‌ام به دنبال مدرک گشتم. ما می‌دانستیم که جورج ملیس قبل از ناپدید شدنش در خانهٔ تپه سدر بوده است. برای رسیدن به دارک‌هاربر از سمت خشکی تنها دو وسیله وجود دارد ــ هواپیما یا قایق. بر طبق تحقیقات دفتر کلانتر محلی، جورج ملیس از هیچکدام از این وسایل استفاده نکرده است. من که به معجزه معتقد نیستم، و فکر نمی‌کنم ملیس از آن جور آدم‌هایی بوده که می‌توانسته روی آب راه برود. تنها احتمالی که باقی می‌ماند این است که او از جای دیگری در امتداد ساحل سوار قایق شده باشد. من شروع به بررسی و سرزدن به مکان‌های کرایهٔ قایق کردم و در گیلکی هاربر[1] به نتیجه رسیدم. در ساعت چهار بعدازظهر روزی که جورج ملیس به قتل رسید، زنی یک قایق موتوری در آنجا کرایه کرد و گفت که کمی بعد دوستی سوار آن خواهد شد. آن زن پول نقد داد، اما باید قبض کرایه را هم امضا می‌کرد. او از نام سولانژ دونا استفاده کرد. آیا این نام چیزی به خاطرتان می‌آورد؟»

«بله. او ــ او معلم سرخانه بچه‌ها بود که در بچگی به آنها رسیدگی می‌کرد. سال‌ها قبل به فرانسه بازگشت.»

پاپاس سری تکان داد، حالتی حاکی از رضایت بر چهره داشت. «کمی بالاتر در شمال ساحل، همان زن قایق دومی اجاره کرد. سوار آن شد و سه

1. Gilkey Harbor

ساعت بعد آن را برگرداند. او دوباره با نام سولانژ دونا قبض را امضا کرد. من عکس آلکساندرا را به هر دو متصدی قایق‌ها نشان دادم. هر دو گفتند خودش بوده است، اما کاملاً هم مطمئن نبودند، زیرا زنی که قایق‌ها را کرایه کرد مو سیاه بود.»

«پس چی باعث شد که شما فکر کنید ــ»

«خوب، او کلاه‌گیس سرش گذاشته.»

کیت با سرسختی گفت: «من فکر نمی‌کنم آلکساندرا شوهرش را کشته باشد.»

ستوان پاپاس به او گفت: «من هم فکر نمی‌کنم، خانم بلک‌ول. این کار خواهرش ایو بوده است.»

کیت بلک‌ول مثل سنگ شده بود. کوچکترین تکانی نمی‌خورد.

«آلکساندرا نمی‌تواند این کار را کرده باشد. من درباره فعالیت‌های او در روز قتل تحقیق کردم. او اوایل روز را در نیویورک با دوستی گذراند، سپس از نیویورک مستقیماً به سمت جزیره پرواز کرد. به هیچ وجه امکان نداشته است که او بتواند آن دو قایق موتوری را کرایه کرده باشد.» کارآگاه به جلو خم شد: «بنابراین، من می‌ماندم و آن زن شبیه آلکساندرا که به نام سولانژ دونا قبض‌های کرایه را امضا کرده بود. او بدون شک ایو بود. من به دنبال انگیزه‌اش برای قتل گشتم. عکسی از جورج ملیس را به ساکنان مجتمع آپارتمانی که ایو در آن زندگی می‌کند نشان دادم، و معلوم شد که ملیس بازدیدکنندهٔ دائمی آنجا بوده است. سرایدار ساختمان به من گفت که یک شب که ملیس آنجا بوده، ایو از فرط کتک‌خوردن و مصدوم شدن به حال مرگ افتاده است. آیا این را می‌دانستید؟»

«نه.» صدای کیت به نجوایی می‌مانست.

«کار ملیس بود. این جور کارها منطبق با الگوی شخصیت او بود. و همین انگیزهٔ ایو برای قتل را تشکیل داد ــ انتقام. ایو با حیله جورج را به دارک‌هاربر کشاند و او را به قتل رساند.» کارآگاه به کیت نگریست، و از این که آن زن

سالخورده را مورد سوءاستفاده قرار داده بود احساس گناه شدیدی کرد. «مدرک ایو برای اثبات عدم حضور در محل وقوع جنایت آن است که می‌گوید در آن روز در واشینگتن دی سی بوده است. او به رانندهٔ تاکسی‌ای که او را به فرودگاه برد یک اسکناس صد دلاری داد تا راننده به طور قطع و یقین ایو را به خاطر بسپارد، و در خصوص از دست دادن هواپیمای واشینگتن جنجالی به پا کرد. اما فکر نمی‌کنم که اصلاً به واشینگتن رفته باشد. به‌گمان من او یک کلاه‌گیس تیره بر سر گذاشت و سوار بر هواپیمای تجاری به مین رفت، و در آنجا آن قایق‌ها را کرایه کرد. جورج ملیس را کشت، جسدش را ازروی عرشه قایق تفریحی به دریا انداخت، سپس قایق تفریحی را به اسکله بست و قایق موتوری جورج را با قایق خود یدک کشید و به اسکله قایق‌های کرایه‌ای بازگرداند، که در آن موقع دیگر اسکله تعطیل شده بود.

کیت برای مدتی طولانی به او نگریست. سپس آهسته گفت: «همهٔ مدارکی که شما دارید بر مبنای قرائن است، اینطور نیست؟»

«بله.» کارآگاه آماده شد تا ضربه کاری را وارد کند: «من احتیاج به مدرکی محکم برای پزشکی قانونی دارم. خانم بلک‌ول، شما نوه‌تان را بهتر از هرکس دیگری در جهان می‌شناسید. از شما می‌خواهم هرگونه اطلاعاتی را که فکر می‌کنید می‌تواند به ما کمک کند به من بدهید.»

کیت آرام آنجا نشسته بود و تصمیمش را گرفت. بالاخره گفت: «فکر می‌کنم برای آن تحقیقات بتوانم اطلاعات مفیدی در اختیارتان قرار بدهم.»

و قلب نیک پاپاس به تپش درآمد. او طی مدتی نسبتاً طولانی کوشش فراوانی کرده بود، و حالا این کوشش به نتیجه می‌رسید. خانم سالخورده می‌خواست همکاری کند. پاپاس بی‌اختیار به جلو خم شد: «بله بفرمایید خانم بلک‌ول.»

کیت با لحنی آهسته و شمرده چنین گفت: «در روزی که جورج ملیس به قتل رسید، جناب ستوان، نوه‌ام ایو و من با هم در واشینگتن دی سی بودیم.»

او آثار حیرت و تعجب را در چهرهٔ کارآگاه مشاهده کرد. کیت بلک‌ول در دلش گفت، *تو آدم احمق. واقعاً فکر می‌کردی من یک عضو خانوادهٔ بلک‌ول را به عنوان قربانی تقدیم تو می‌کنم؟ که من اجازه می‌دهم مطبوعات با نام بلک‌ول سرگرم شوندو تفریح کنند، مثل رومی‌های باستان که گلادیاتورها را وسط میدان می‌انداختند تا شاهد دریده‌شدنشان باشند؟ نه، من ایو را به روش خودم مجازات خواهم کرد.*

رأی صادره از سوی هیأت پزشکی قانونی حاکی از مرگ جورج ملیس توسط مهاجم یا مهاجمان ناشناس بود.

در کمال تعجب و سپاس آلکساندرا، پیتر تمپلتون در جلسهٔ تحقیق در دادگاه استان حضور داشت.

او به آلکساندرا گفت: «وظیفه خودم دانستم که بیایم، فقط برای این که پشتیبانی‌ام را ابراز کنم.» به نظر پیتر، آلکساندرا بر اعصابش مسلط بود، اما تنش درونی از صورت و چشمانش نمایان بود. طی تنفس دادگاه، او آلکساندرا را برای صرف ناهار به رستوران کوچکی موسوم به خانهٔ خرچنگ که مشرف به خلیج لینکلن‌ویل بود، برد.

پیتر گفت: «وقتی این ماجرا به پایان برسد، فکر می‌کنم خوب است تو به سفر بروی و برای مدتی از اینجا دور بشوی.»

آلکساندرا گفت: «بله. ایو از من خواسته است با هم به سفر برویم.» چشمان آلکساندرا از فرط اندوه پُر از اشک شد: «هنوز باورم نمی‌شود که جورج مرده است. می‌دانم که این اتفاق افتاده، اما ــ هنوز برایم غیرواقعی است.»

«طبیعت به این روش از فشار ضربهٔ روحی می‌کاهد تا این که رنج و درد قابل تحمل بشود.»

«خیلی غم‌انگیز است. او چه مرد خوبی بود.» سرش را بالا آورد و به پیتر نگاه کرد: «شما او را می‌شناختید، اوقاتی را با او می‌گذراندید. او با شما حرف

می‌زد. آیا آدم فوق‌العاده‌ای نبود؟»

پیتر آهسته گفت: «چرا، چرا، آدم فوق‌العاده‌ای بود.»

ایو گفت: «کِیث، من طلاق توافقی می‌خواهم.»

کِیث وِبستِر در حالی که به همسرش می‌نگریست از فرط حیرت شروع به چشمک‌زدن کرد. «آخر برای چه می‌خواهی از من طلاق بگیری؟»

«اوه، دست بردار، کِیث. از ته دل که فکر نمی‌کنی من می‌خواهم همسر تو باقی بمانم، مگرنه؟»

«البته که اینطور فکر می‌کنم. ایو، تو همسر منی.»

«تو دنبال چی هستی؟ ثروت خانوادهٔ بلک‌ول؟»

«عزیزم، من به پول احتیاج ندارم. خودم خیلی خوب پول درمی‌آورم. هرچه بخواهی می‌توانم برایت فراهم کنم.»

«به تو گفتم که چه می‌خواهم. طلاق.»

کِیث سرش را با تأثر تکان داد و گفت: «متأسفم که این خواستهٔ تو را نمی‌توانم برآورده کنم.»

«پس من خودم تقاضای طلاق خواهم کرد.»

«فکر نمی‌کنم این کار درستی باشد. می‌دانی، ایو، در حقیقت هیچ چیز تغییر نکرده است. پلیس نفهمیده که چه کسی شوهر خواهر تو را کشته، بنابراین پروندهٔ این قتل هنوز باز است. می‌دانی که جنایت مشمول مرور زمان نمی‌شود. اگر از من طلاق بگیری، من هم مجبور می‌شوم...» او دست‌هایش را با درماندگی بالا برد.

«یک جوری حرف می‌زنی مثل آن که من او را کشته‌*ام*.»

«بله ایو، تو او را کشته‌ای.»

لحن کلام ایو تحقیرآمیز بود: «تو از کجا می‌دانی؟»

«فقط به این دلیل بود که حاضر شدی با من ازدواج کنی.»

ایو به او نگریست، انزجار از چهره‌اش می‌بارید: «تو آدم رذلی هستی!

چطور دلت می‌آید با من اینطور رفتار کنی؟»

«خیلی ساده است. من عاشقت هستم.»

«ولی من از تو متنفرم. این را می‌فهمی؟ از تو بدم می‌آید!»

کِیث با اندوه لبخندی زد و گفت: «خیلی دوستت دارم.»

برنامهٔ سفر با آلکساندرا منتفی شد. ایو به او گفت: «من برای سفر ماه‌عسلم به باربادوس می‌روم.»

رفتن به باربادوس، عقیدهٔ کِیث بود.

ایو با حالتی بیروح به کِیث گفت: «من نمی‌آیم.» فکر رفتن به سفر ماه عسل با او نفرت‌آور بود.

کِیث با کمرویی گفت: «اگر به سفر ماه‌عسل نرویم، برای مردم عجیب خواهد بود. ما که نمی‌خواهیم مردم سؤالات ناجور از ما بپرسند، مگرنه، عزیزم؟»

تماس‌های آلکساندرا با پیتر تمپلتون به تدریج بیشتر شد و حالا هفته‌ای یک بار برای صرف ناهار او را می‌دید. در آغاز، این دیدارها به خاطر آن بود که آلکساندرا می‌خواست با دکتر تمپلتون دربارهٔ جورج صحبت کند، و هیچ‌کس دیگری نبود که او بتواند راجع به شوهرش با وی درددل کند. اما پس از چند ماه معاشرت، آلکساندرا نزد خودش اعتراف کرد که از مصاحبت پیتر تمپلتون بسیار لذت می‌برد. او فردی قابل اعتماد بود و آلکساندرا به شدت به چنین فردی نیاز داشت. پیتر به زیر و بم و خلق و خوی وی حساس بود، و بسیار باهوش و خوش‌مشرب بود.

او به آلکساندرا گفت: «وقتی که من کارآموز پزشکی بودم، روزی برای نخستین بار از طریق تلفنی که به منزلم شد، در یک هوای بسیار سرد زمستانی به بالین مریضی احضار شدم. بیمار پیرمرد نحیفی بود که به شدت سرفه می‌کرد. من خواستم که صداهای سینه‌اش را با گوشی گوش کنم، اما از آنجا که نمی‌خواستم ناراحتش کنم، تصمیم گرفتم اول گوشی‌ام را که به خاطر

هوای بیرون خیلی سرد شده بود گرم کنم. در مدتی که گلو و چشمانش را معاینه می‌کردم، گوشی را روی رادیاتور شوفاژ گذاشتم. سپس گوشی پزشکی‌ام را برداشتم و آن را روی سینهٔ پیرمرد قرار دادم. پیرمرد مثل گربهٔ سوخته‌ای از تخت بیرون پرید. سرفه‌اش قطع شد، اما دو هفته طول کشید تا سوختگی سینه‌اش التیام پیدا کند.»

آلکساندرا خندید. مدت‌ها بود که نخندیده بود.

پیتر پرسید: «می‌شود هفتهٔ آینده هم دیدارمان را تکرار کنیم؟»

«بله، حتماً.»

سفر ماه عسل ایو بهتر از آنچه پیش‌بینی می‌کرد برگزار شد. کِیث به دلیل پوست سفید و حساسی که داشت، می‌ترسید به هوای آزاد و زیر تابش نور آفتاب قدم بگذارد، بنابراین ایو هرروز تنها به ساحل می‌رفت. او مدت زیادی تنها نمی‌ماند. توسط نجات‌غریق‌های عاشق‌پیشه، بیکاره‌های ساحل، آدم‌های پولدار بااسم و رسم و جوان‌های عیاش و خوشگذران احاطه می‌شد. آن اوقات مثل سورچرانی در یک ضیافت بسیار عالی که انواع خوراک‌ها را پذیرایی کنند بود، و ایو هرروز غذای متفاوتی را برمی‌گزید. او از این ماجراجویی خود لذتی دوگانه می‌برد، زیرا می‌دانست که شوهرش در آپارتمانشان در طبقهٔ بالای هتل منتظرش نشسته است و از دستش کاری برنمی‌آید. شوهرش مثل سگ کار می‌کرد، پول درمی‌آورد و دودستی تقدیم او می‌کرد، مانند سگی جلوی پای ایو می‌نشست و زبانش را بیرون می‌آورد و دمش را تکان می‌داد تا ایو دست نوازشی بر سرش بکشد. اگر ایو آرزویی می‌کرد، بلافاصله آن را برآورده می‌ساخت. ایو برای اهانت به او، خشمگین کردنش، و برای این که او را طوری از خودش منزجر گرداند که رهایش کند، هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. اما از عشق کِیث ذره‌ای کاسته نمی‌شد. فکر این که به کِیث اجازه بدهد با وی معاشقه کند حال ایو را به هم می‌زد، و وی خوشحال و سپاسگزار بود که تمایلات جنسی

کِیث اندک بود.

کیت بلک‌ول اندیشید، دیگر حسابی پیر شده‌ام. سال‌های زیادی سپری شده بود و آن سال‌ها بسیار پربار و موفقیت‌آمیز بود.

شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود به دستی قوی در رأس امورش احتیاج داشت، نیازمند شخصی بود که خون بلک‌ول در رگ‌هایش جریان داشته باشد. کیت با خود گفت، بعد از رفتن من کسی نیست که اداره امور را به دست گیرد. همه آن تلاش‌ها و برنامه‌ریزی‌ها و مبارزه‌ها به خاطر شرکت به باد می‌رود. آخر آن کوشش‌ها برای چه بود؟ برای این‌که روزی غریبه‌ها ریاست شرکت را به دست گیرند؟ لعنت بر شیطان! نمی‌توانم بگذارم چنین اتفاقی رخ بدهد.

یک هفته پس از آن که کِیث و ایو از سفر ماه عسلشان بازگشتند، کِیث با پوزش‌خواهی گفت: «عزیزم، متأسفم که بایستی سر کارم برگردم. برای تعداد زیادی عمل جراحی وقت تعیین کرده‌ام. روزها بدون من که حوصله‌ات سرنمی‌رود؟»

ایو خیلی کوشید قیافه‌ای جدی داشته باشد و نخندد: «سعی می‌کنم حوصله‌ام سرنرود.»

کِیث هرروز صبح زود، مدت‌ها پیش از بیدار شدن ایو، از خواب برمی‌خاست و از خانه خارج می‌شد، و هنگامی که ایو به آشپزخانه می‌رفت می‌دید که وی قهوه درست کرده و همهٔ وسایل صبحانه را برایش روی میز چیده است. کِیث یک حساب بانکی به نام ایو افتتاح کرد و همیشه آن را پر از پول نگه‌می‌داشت. ایو پول او را بی‌مهابا خرج می‌کرد. کِیث به خوشی ایو خوشحال بود. ایو برای روری، که تقریباً همه بعدازظهرش را با او می‌گذراند، جواهرات گرانبها می‌خرید. روری خیلی کم کار می‌کرد.

او به ایو گله می‌کرد: «هر نقشی را که نمی‌توانم بپذیرم، به اعتبار

بازیگری‌ام لطمه می‌خورد.»

«عزیزم، متوجه‌ام.»

«راستی متوجه هستی؟ آخر تو آدم نادان درباره کار نمایش چه می‌دانی؟ از وقتی که پا به دنیا گذاشته‌ای با قاشق نقره در دهان لعنتی‌ات غذا گذاشته‌اند.»

و ایو هدیه‌ای بسیار زیبا برای روری می‌خرید تا خشم وی را فرو بنشاند. او کرایه خانهٔ روری را می‌پرداخت و برای مصاحبه‌هایش برای پیداکردن نقش لباس می‌خرید، و پول شام‌هایی را که روری در رستوران‌های گران‌قیمت می‌خورد تا بلکه سینماگران مهم چهرهٔ او را ببینند و بپسندند، پرداخت می‌کرد. ایو می‌خواست بیست و چهار ساعت شبانه‌روز را با روری بگذراند، اما به خاطر شوهرش نمی‌توانست. شب‌ها ساعت هفت یا هشت به خانه بازمی‌گشت، و کِیث را در آشپزخانه می‌دید که پیش‌بندی که روی آن نوشته شده بود، «آشپز را ببوس» به خودش بسته بود و شام تدارک می‌دید. او هرگز از ایو سؤال نمی‌کرد کجا بوده است.

در طول سال آتی، آلکساندرا و پیتر تمپلتون بیشتر و بیشتر همدیگر را می‌دیدند. پیتر هر بار که آلکساندرا به دیدن پدرش در آسایشگاه روانی می‌رفت، وی را همراهی می‌کرد. بودن پیتر در کنار آلکساندرا به هر ترتیب تحمل درد را برای وی آسان‌تر می‌نمود.

یک شب که پیتر برای به‌گردش بردن آلکساندرا به خانهٔ او آمده و منتظر بود تا او از طبقه بالا بیاید، کیت را ملاقات کرد. کیت گفت: «پس شما دکتر هستید، آره؟ من یک دوجین دکتر را زیر خاک کرده‌ام، و خودم هنوز زنده‌ام. چیزی درباره تجارت سرت می‌شود؟»

«نه زیاد، خانم بلک‌ول.»

کیت پرسید: «جواز تأسیس بیمارستان داری؟»

«نه.»

کیت خرناسی کشید: «لعنت بر شیطان. پس چیزی نمی‌دانی. تو احتیاج به یک حسابرس خوب داری. ترتیب ملاقتت را با حسابرس خودم خواهم داد. اولین کاری که او خواهد کرد این است که جواز تأسیسی برایت درخواست کند و ــ»

«ممنونم، خانم بلک‌ول. همینطور هم روزگارم بد نمی‌گذرد.»

کیت گفت: «شوهر من هم آدم لجباز و یکدنده‌ای بود.» او رو به آلکساندرا کرد و ادامه داد: «این آقا را یک شب برای شام به منزلمان دعوت کن. شاید بتوانم او را سر عقل بیاورم.»

بیرون خانه، پیتر گفت: «مادربزرگت از من بدش می‌آید.»

آلکساندرا خندید: «دست بر قضا تو را دوست دارد. بایستی ببینی که مامانی با اشخاصی که ازشان خوشش نمی‌آید چطور رفتار می‌کند.»

«نمی‌دانم وقتی که به او بگویم که می‌خواهم با تو ازدواج کنم، چه احساسی پیدا خواهد کرد، آلکس...؟»

و آلکساندرا سرش را بالا آورد و با خوشحالی به او نگریست. «ما هر دو فوق‌العاده خوشحال خواهیم شد، پیترا!»

کیت پیشرفت ماجرای عاشقانهٔ آلکساندرا و پیتر تمپلتون را با کمال علاقه نظاره می‌کرد. او پزشک جوان را دوست داشت و به این نتیجه رسید که وی شوهر خوبی برای آلکساندرا می‌شود. اما ته دلش هنوز هم به تجارت فکر می‌کرد. اینک مقابل بخاری دیواری رو به هر دوی آنان نشسته بود.

کیت به دروغ گفت: «باید به شما بگویم که این تصمیم شما حقیقتاً غافلگیرم کرد. همیشه آرزو داشتم که آلکساندرا با یکی از رؤسای شرکت‌های تابعهٔ خودمان ازدواج کند و سپس آن شخص اداره امور کروگر ـ برنت را بر عهده گیرد.»

«خانم بلک‌ول، موضوع تجارت نیست. من و آلکساندرا می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم.»

کیت طوری که انگار وقفه‌ای در سخنانش پیش نیامده است ادامه داد: «از طرفی، جنابعالی روانپزشک هستید. می‌دانید که مغز و احساسات آدم‌ها چطور کار می‌کند. احتمالاً آدم اهل مذاکره‌ای هستید. دلم می‌خواهد که شما به امور شرکت بپردازید. می‌توانید ــ»

پیتر با سرسختی گفت: «نه، من پزشک هستم. علاقه‌ای به درگیر شدن در امور تجاری ندارم.»

کیت فوراً گفت: «این که درگیر شدن در امور تجاری نیست. ما درباره بقالی سر کوچه صحبت نمی‌کنیم. شما به عضوی از خانواده تبدیل خواهید شد، و من احتیاج دارم که یک نفر ــ»

«متأسفم.» لحن کلام پیتر ختم آن بحث را اعلام می‌کرد: «من کاری با شرکت کروگر ـ برنت ندارم. شما بایستی کس دیگری را برای اداره آنجا...»

کیت رو به آلکساندرا کرد: «تو چه می‌گویی؟»

«مامانی، من می‌خواهم پیتر خوشحال باشد.»

کیت با خشم به او نگریست: «ای ناسپاس نمک‌نشناس. خودخواه. هردوی شما را می‌گویم.» بعد آهی کشید: «آه، بسیار خوب. کسی چه می‌داند؟ شاید روزی تصمیمتان را عوض کنید.» و معصومانه افزود: «بچه‌دار که می‌شوید؟»

پیتر خندید: «این یک موضوع خصوصی است. من این احساس را دارم که شما، خانم بلک‌ول، دوست دارید دیگران را وادار کنید به میل شما رفتار کنند، اما من و آلکس می‌خواهیم به میل خودمان زندگی کنیم، و بچه‌های ما هم ــ اگر صاحب فرزندانی بشویم ــ به میل خودشان زندگی خواهند کرد.»

کیت لبخند گرمی زد: «پیتر، من هم چیزی غیر از این نمی‌خواهم. من در همه عمرم به خودم نهیب زده‌ام که هیچ وقت در زندگی دیگران دخالت نکنم.»

دو ماه بعد هنگامی که آلکساندرا و پیتر از سفر ماه عسلشان بازگشتند،

آلکساندرا حامله بود. موقعی که کیت این خبر را شنید، در دل گفت، خوب شد. حتماً پسر *خواهد* بود.

ایو در بستر دراز کشیده بود و روری را که از حمام بیرون می‌آمد تماشا می‌کرد. روری هیکل زیبایی داشت، باریک‌اندام و ورزیده بود. ایو عاشق او بود، اما روری آن اواخر توجه زیادی به وی نشان نمی‌داد. ایو مظنون بود که شاید روری با زن‌های دیگری هم مراوده داشته باشد، اما می‌ترسید چنین سؤالی از او بپرسد، می‌ترسید چیزی بگوید که آتش خشمش را شعله‌ور کند. اکنون روری همان‌طور که روی لبهٔ تخت می‌نشست، انگشتانش را روی پوست ایو حرکت داد، و درست زیر چشمانش را لمس کرد و گفت: «هی عزیزم، زیر چشم‌هایت چروک افتاده، چه بامزه.»

این کلمات همچون دشنه‌ای در قلب ایو فرو رفت، اختلاف سن‌شان را به یاد آورد و به این حقیقت اندیشید که خودش بیست و پنج سال داشت. آنها دوباره به هم عشق ورزیدند، اما این بار فکر ایو جای دیگری بود.

حدود ساعت نُه بود که ایو به منزل رسید. کِیث مشغول ریختن روغن روی تکه گوشت گوساله‌ای بود که در فر طبخ می‌شد.

کِیث گونهٔ ایو را بوسید: «سلام، عزیزجان. غذاهای مورد علاقه‌ات را درست کردم. برای شام امشب ما ــ»

«کِیث، می‌خواهم این چروک‌ها را برداری.»

کِیث با چشمک‌زدن گفت: «کدام چروک‌ها؟»

ایو به ناحیهٔ دور چشمانش اشاره کرد: «اینها را.»

«عزیزم، اینها چروک‌های خنده هستند. من که خیلی دوستشان دارم.»

ایو فریاد زد: «من ندارم. از اینها متنفرم.»

«ایو، حرفم را باور کن. اینها را نباید ــ»

«به خاطر خدا، شرشان را از سرم کم کن. مگر تو از راه عمل‌کردن و برداشتن همین چروک‌ها امرار معاش نمی‌کنی؟»

«بله، اما ــ بسیار خوب.» در حالی که می‌خواست خشم ایو را فروبنشاند گفت: «اگر باعث خوشحالی‌ات می‌شود، این کار را خواهم کرد، عزیزم.»

«کی؟»

«شش هفتهٔ دیگر. در حال حاضر برنامه‌ام پُر است ــ»

ایو بلافاصله گفت: «من که یکی از آن بیمارهای نفرین شده‌ات نیستم. من زن تو هستم. می‌خواهم حالا این کار را بکنی ــ یعنی فردا.»

«درمانگاه روزهای شنبه بسته است.»

«خوب بازش کن!» *چقدر این مرد احمق است*. خدایا، کی از شرّ او خلاص خواهد شد؟ ولی بالاخره خلاص خواهد شد. یک روزی. و به زودی.

«یک دقیقه بیا به آن اتاق.» او ایو را به اتاق تعویض لباس برد.

ایو روی صندلی زیر نوری قوی نشست و کِیث بادقت شروع به معاینه صورتش کرد. در یک آن او از یک مرد ریزاندام خجول و بی‌دست و پا به یک جراح حاذق تغییر ماهیت داد، و ایو می‌توانست این تغییر ماهیت را حس کند. ایو کار معجزه‌آسایی را که کِیث روی صورت او انجام داده بود به خاطر داشت. شاید این عمل از نظر کِیث غیرلازم بود، اما اشتباه می‌کرد. برای ایو امری حیاتی بود. حتی فکر از دست دادن روری را نمی‌توانست به سرش راه دهد.

کِیث چراغ را خاموش کرد. به ایو اطمینان خاطر داد: «مشکلی نیست. این کار را فردا صبح خواهم کرد.»

صبح فردای آن شب، آن دو به درمانگاه رفتند. کِیث به ایو گفت: «معمولاً پرستاری دارم که به من کمک می‌کند. اما در مورد عملی به این کوچکی، نیازی به پرستار نیست.»

ایو تکه‌ای از پوست گردنش را به زور به سمت خارج کشید و گفت: «موقع عمل، بد نیست فکری هم به حال این بکنی.»

«به روی چشم، عزیزم. حالا می‌خواهم چیزی به تو تزریق کنم که تو را

به خواب ببرد تا احساس ناراحتی نکنی. نمی‌خواهم دلبند، من ذره‌ای درد بکشد.»

ایو او را تماشا کرد که سرنگی را از مایعی پر کرد و با مهارت به او تزریق کرد. اگر هم درد می‌کشید برایش مهم نبود. او این کار را به خاطر روری می‌کرد. روری عزیز. به اندام سفت و همچون سنگ او و آن نگاه آتشین وقتی که تشنهٔ او بود، اندیشید... و به خواب فرو رفت.

ایو بیدار شد، و خود را روی تخت اتاق پشتی کلینیک یافت. کِیث روی یک صندلی نزدیک تخت نشسته بود.

صدای ایو خواب‌آلود و گرفته بود: «عمل چطور پیش رفت؟»

کِیث لبخند زد: «به زیبایی.»

ایو سری تکان داد، و دوباره به خواب رفت.

* * *

کمی بعد از آن، موقعی که ایو از خواب بیدار شد، کِیث آنجا بود: «ما نوارهای زخم‌بندی را برای چند روز دیگر روی صورتت باقی خواهیم گذاشت. تو را همین جا نگه‌می‌دارم تا به خوبی ازت مراقبت شود.»

«بسیار خوب.»

کِیث هرروز به ایو سرمی‌زد، صورتش را معاینه می‌کرد و سری تکان می‌داد: «عالی است.»

«کی می‌توانم خودم را در آینه نگاه کنم؟»

کِیث با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «تا جمعه همهٔ زخم‌ها التیام پیدا خواهد کرد.»

ایو به سرپرستار دستور داد که در کنار تخت او یک دستگاه تلفن با خط مستقیم بگذارند. نخستین تلفنی که زد به خانهٔ روری بود.

روری پرسید: «سلام، عزیزم، کدام گوری هستی؟ خیلی می‌خواهمت.»

«من هم همینطور، عزیزم. من هنوز گرفتار همایش پزشکی لعنتی او که در فلوریدا برگزار می‌شود هستم، اما هفتهٔ آینده به نزد تو بازمی‌گردم.»

«بهتر است تا هفتهٔ دیگر خودت را برسانی.»

«دلت برایم تنگ شده؟»

«خیلی زیاد.»

ایو زمزمه‌هایی را از اتاق روری شنید. «آیا کسی با توست؟»

«آره، مجلس عیاشی و میگساری کوچکی تشکیل داده‌ایم.» روری دوست داشت شوخی کند. «باید بروم.» تلفن قطع شد.

ایو به آلکساندرا تلفن زد و با کلافگی به سخنان پُر از شور و هیجان آلکساندرا دربارهٔ حاملگی‌اش گوش داد. ایو به او گفت: «با بی‌صبری منتظر تولد نوزاد هستم. همیشه دلم می‌خواست خاله بشوم.»

ایو به ندرت مادربزرگش را می‌دید. سردی روابطی بین آنها به وجود آمده بود که ایو علتش را درک نمی‌کرد. با خود اندیشید، *باز هم دنبالم خواهد آمد.*

کیت هرگز دربارهٔ کِیث چیزی نمی‌پرسید، و ایو هم او را سرزنش نمی‌کرد، چون کِیث اصلاً آدم نبود. شاید روزی ایو با روری وارد مذاکره بشود تا به او کمک کند که شرّ کِیث را بکند. در این صورت روری برای ابد به او وابسته می‌شد. برای ایو بسیار شگفت‌انگیز بود که با وجودی که هرروز به شوهرش خیانت می‌کرد، او نه مشکوک می‌شد نه اهمیتی می‌داد. بسیار خوب، خدا را شکر که کِیث لااقل برای یک کار استعداد داشت. نوارهای زخم‌بندی روز جمعه باید از صورتش برداشته می‌شد.

ایو روز جمعه صبح زود از خواب بیدار شد و با بی‌صبری در انتظار آمدن کِیث ماند.

او با گله‌مندی گفت: «نزدیک ظهر است. کدام گورستانی بودی؟»

کِیث با عذرخواهی گفت: «متأسفم، عزیزم. تمام مدت صبح در اتاق عمل بودم و ــ»

«خیلی خوب، من اصلاً اهمیتی نمی‌دهم که کجا بودی. این نوارهای زخم‌بندی را از صورتم بردار. می‌خواهم خودم را در آینه تماشا کنم.»

«بسیار خوب.»

ایو روی تخت نشست و جنب نخورد، و در آن حال شوهرش نوارهای زخم‌بندی را با مهارت برید و از صورتش برداشت. کِیث قدمی به عقب برداشت تا او را برانداز کند، و ایو می‌توانست رضایت را در چشمان وی مشاهده کند. «عالی شد.»

«یک آینه به من بده.»

کِیث به سرعت از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با یک آینه دستی بازگشت. با لبخندی پرغرور، آینه را به او تقدیم کرد.

ایو آهسته آینه را بالا آورد و به تصویر خود نگریست.

و فریادی ضجه‌آلود کشید.

۳۶

به نظر کیت چنین می‌آمد که چرخ روزگار تندتر می‌چرخد، روزها با سرعت از پی هم سپری می‌شوند، برف زمستان آب می‌شود و بهار از راه می‌رسد و تابستان پایان می‌یابد و پاییز فرا می‌رسد. زمان آن‌قدر تند سپری می‌شود که فصل‌ها و سال‌ها در هم ادغام و یکی می‌شوند. او اکنون در اواخر سنین هشتاد سالگی‌اش بود. هشتاد و چند سال؟ بعضی وقت‌ها سن دقیقش را فراموش می‌کرد. او می‌توانست با واقعیت پیر شدن روبرو شود، اما نمی‌توانست پیری همراه با زشت و شلخته شدن را بپذیرد، و با آن که رسیدگی به وضع ظاهرش به خوبی گذشته برایش بسیار شاق شده بود، اما از آن غافل نبود. هربار که به آینه می‌نگریست، زنی پاکیزه با قد و قامت برافراشته، مغرور و تسلیم‌ناپذیر را می‌دید.

او هنوز هرروز به دفترش می‌رفت، اما این تنها ظاهرسازی بود، نیرنگی بود برای دورکردن مرگ از خودش. در تمام جلسات هیأت مدیره حضور می‌یافت، اما مسایل برایش به آن روشنی گذشته نبودند. به نظرش چنین می‌رسید که اطرافیانش خیلی به سرعت صحبت می‌کنند. پریشان‌کننده‌ترین موضوع برای کیت این بود که ذهنش او را فریب می‌داد. گذشته و حال دایماً با هم مخلوط می‌شدند. جهان او در حال انسداد بود، کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

ریسمانی که کیت نومیدانه به آن تمسک می‌جست تا زنده بماند، و نیرویی که او را در زندگی به پیش می‌برد، همانا ایمان راسخ و برخاسته از قلبش نسبت به این موضوع بود که سرانجام روزی یک نفر از اعضای خانواده‌اش بایستی مدیریت شرکت کروگر ـ برنت را بر عهده بگیرد. کیت هیچ قصد نداشت اجازه بدهد افراد بیگانه در رأس آنچه که جیمی مک گریگور و مارگارت و او و دیوید سالیان دراز، آن همه برایش زحمت کشیده و تلاش کرده بودند قرار گیرند. کیت دو بار به ایو امید بسته بود که بلکه عهده‌دار این مسؤولیت شود، اما ایو هر بار ناامیدش ساخته بود. او یک قاتل از آب درآمده و اکنون به زنی با قیافه‌ای بسیار زشت و کریه تبدیل شده بود. کیت ضرورتی نمی‌دید که او را تنبیه یا مجازات کند. یک بار او را دیده بود، و بلایی که بر سرش آمده بود بزرگترین مجازاتش بود.

روزی که ایو چهره‌اش را در آینه دید، سعی کرد خودکشی کند. او یک شیشه قرص خواب‌آور خورد، اما کِیث معده‌اش را شست‌وشو داد و او را به خانه بازگرداند، و در آنجا مثل پروانه دورش می‌چرخید و مواظبش بود. هنگامی که کِیث می‌باید به بیمارستان می‌رفت، پرستارهایی به نوبت و روز و شب از ایو مراقبت می‌کردند.

ایو به همسرش التماس کرد: «بگذار بمیرم. خواهش می‌کنم، کِیث! نمی‌خواهم با این قیافه زنده بمانم.»

کِیث به او گفت: «حالا تو مال منی. و من همیشه دوستت خواهم داشت.»

تصویر چهره‌ای که سابقاً داشت، در مغز ایو حک شده بود. او کِیث را تشویق کرد که پرستارها را مرخص کند. نمی‌خواست کسی در اطرافش باشد که به او نگاه کند، که به او خیره شود.

آلکساندرا بارها و بارها تلفن زد، اما ایو از دیدن وی خودداری کرد. نامه‌ها و قبض‌ها بایستی همان‌طور پشت در گذاشته می‌شد تا او بعداً در را باز کند و آنها را بردارد، چون نمی‌خواست کسی صورتش را ببیند. تنها کسی که او را

می‌دید کِیث بود. حالا دیگر کِیث تنها کسی بود که برایش مانده بود، تنها پیوند او با دنیای خارج بود، و ایو کم‌کم به وحشت افتاد که نکند کِیث او را ترک کند، که مبادا تنها و بی‌کس بماند و چیزی به جز زشتی‌اش ـ زشتی غیرقابل تحملش، نداشته باشد.

کِیث هرروز ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست تا به بیمارستان یا درمانگاه برود، و ایو همیشه زودتر از وی بیدار می‌شد تا برایش صبحانه درست کند. او هر شب برای شوهرش شام می‌پخت، و وقتی که کِیث دیر می‌کرد، وجودش از دلهره و تشویش آکنده می‌شد. نکند زن دیگری *پیدا* کرده *باشد*؟ نکند دیگر نزد *او بازنگردد*.

هنگامی که صدای چرخیدن کلید را در قفل در می‌شنید، باعجله به سوی در می‌رفت و در را برایش می‌گشود و در آغوشش می‌گرفت، او را محکم در بغل می‌فشرد. هرگز به او پیشنهاد معاشقه نمی‌کرد، چرا که می‌ترسید کِیث امتناع کند. اما وقتی که کِیث به او عشق می‌ورزید، ایو احساس می‌کرد که شوهرش لطف و مرحمت بزرگی در حقش می‌کند.

روزی ایو با کمرویی پرسید: «عزیزم، آیا به اندازهٔ کافی تنبیهم نکرده‌ای؟ نمی‌شود صورتم را ترمیم کنی؟»

کِیث به او نگریست و با غرور گفت: «این صورت دیگر ترمیم‌شدنی نیست.»

همچنان که زمان می‌گذشت، کِیث پرتوقع‌تر و سخت‌گیرتر می‌شد، آمرانه و با تحکم صحبت می‌کرد، تا این که ایو کاملاً و به طور تمام‌عیار بردهٔ او شد. دیگر همهٔ خواست‌های او را بی چون و چرا اجرا می‌کرد. زشتی ایو، وی را با پیوندی به قدرت و استحکام زنجیرهای آهنین به شوهرش وابسته می‌ساخت.

آلکساندرا و پیتر صاحب فرزندی شدند که رابرت نام گرفت. او یک پسر

باهوش و خوشگل بود. رابرت، کیت را به یاد کودکی تونی می‌انداخت. اینک رابرت حدود هشت سال داشت، ولی بزرگ‌تر و عاقل‌تر از سنش به نظر می‌رسید. کیت اندیشید، به *راستی که بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسد. یک پسر واقعاً باشخصیت است.*

همهٔ اعضای خانواده کارت‌های دعوتشان را در یک روز دریافت کردند. در دعوتنامه آمده بود: «**خانم بلک‌ول از شما تقاضا دارند با قدوم خود مجلس جشن نودمین سال زندگی ایشان را که در خانه تپه سدر واقع در دارک‌هاربر، ایالت مین برگزار می‌شود مزین فرمایید. تاریخ برگزاری جشن: ۲۴ سپتامبر ۱۹۸۲، ساعت هشت شب. لباس رسمی.**

هنگامی که کِیث کارت دعوت را خواند، به ایو نگریست و گفت: «ما به این جشن خواهیم رفت.»

«اوه، نه. من نمی‌آیم. تو برو. من می‌خواهم ــ»

کِیث گفت: «ما با هم خواهیم رفت.»

تونی بلک‌ول در باغ آسایشگاه بود، نقاشی می‌کرد که رفیقش جلو آمد و گفت: «تونی، نامه‌ای برایت آمده.»

تونی نامه را گشود، و تبسم گنگی چهره‌اش را نورانی کرد. او گفت: «چه خوب شد. من جشن‌های تولد را دوست دارم.»

پیتر تمپلتون دعوتنامه را با دقت خواند و گفت: «باورم نمی‌شود که این دختربچهٔ پیر نود ساله شده است. او هنوز هم فوق‌العاده است.»

آلکساندرا موافقت کرد: «آره، درست می‌گویی.» و متفکرانه افزود: «یک چیز بامزه برایت بگویم. رابرت هم کارت دعوتی جداگانه دریافت کرده که به نام خودش نوشته شده است.»

۳۷

مهمانان ضیافت آن شب، مدتی بود که توسط قایق و کشتی راهی منازل خود شده، و اینک اعضای خانواده در اتاق مطالعهٔ خانه تپه سدر گرد هم آمده بودند. کیت به یک یک کسانی که در اتاق بودند می‌نگریست و هرکدام را باوضوح فوق‌العاده‌ای می‌دید. تونی، آن آدم خندان و به ظاهر خوش‌خلق که حیاتی نباتی را سپری می‌کرد، کسی که سعی کرده بود او را بکشد، پسری که زمانی مایه امید و دلخوشی‌اش در زندگی بود. ایو، آن زن قاتل، زنی که اگر تخم شیطان در وجودش کاشته نشده بود می‌توانست دنیا را در دستان خود داشته باشد. کیت اندیشید، چقدر عجیب است که مجازات وحشتناک او به دست آن فرد حقیر کوچک و بردباری که با او ازدواج کرد، صورت گرفت. و سپس آلکساندرا، آلکساندرای زیبا و مهربان و دلسوز که غم‌انگیزترین مایهٔ ناامیدی از بین همهٔ آنان بود. او خوشبختی خودش را بر مصلحت شرکت ترجیح داده بود. به شرکت کروگر ـ برنت علاقه‌ای نداشت و شوهری برگزیده بود که او هم کاری به شرکت نداشت و مصرانه از دخالت در امور آن خودداری می‌کرد. خیانتکاران، هردوی آنها خیانتکار بودند. آیا تحمل همهٔ مشقت‌های گذشته به خاطر هیچ و پوچ بود؟ کیت به خود گفت، نه. *من اجازه نخواهم داد که ماجرا به این شکل پایان یابد. تلاشهای من به هدر نرفته است.*

من یک امپراتوری غرورآفرین بنا نهاده‌ام. بیمارستانی در کیپ‌تاون به اسم من نامیده شده است. مدارس و کتابخانه‌های زیادی ساخته‌ام و به قوم باندا کمک کرده‌ام. سرش کم‌کم گیج می‌رفت. اتاق آهسته از اشباح پر می‌شد. جیمی مک گریگور و مارگارت ــ که آنقدر زیبا بود ــ و باندا، که به او لبخند می‌زدند. و دیوید عزیز و بی‌همتا، که بازوانش را برای او گشوده بود. کیت سرش را تکان داد تا تخیلات را از ذهنش پاک کند. او هنوز آمادگی مواجهه با هیچکدام از آنها را نداشت. کیت اندیشید، به زودی. به زودی.

عضو دیگری از خانواده هم در اتاق بود. کیت رو به نتیجهٔ کوچک و خوش‌قیافه‌اش کرد و گفت: «عزیزم، بیا اینجا پیش من.»

رابرت به طرف او رفت و دستش را گرفت.

«مامانی، جشن تولدت واقعاً عالی بود.»

«ممنونم، رابرت. خوشحالم که به تو خوش گذشت. در مدرسه خوب درس می‌خوانی؟»

«همه نمره‌هایم بالای ۱۷ است، به نصیحت شما گوش دادم. شاگرد اول کلاسمان هستم.»

کیت به پیتر نگاه کرد و گفت: «به موقعش، بایستی رابرت را به مدرسه وارتون بفرستید. آنجا بهترین ــ»

پیتر خندید: «خدای من، کیت، عزیزم، باز هم دست برنمی‌داری؟ رابرت در رشته‌ای که دوست دارد تحصیل خواهد کرد. او در رشتهٔ موسیقی استعدادی خارق‌العاده دارد، و می‌خواهد سازندهٔ آثار کلاسیک بشود. انتخاب با خودش است که به چه حرفه‌ای رو بیاورد و زندگی‌اش را چگونه بگذراند.»

کیت آهی کشید و گفت: «حق با توست. من یک زن سالخوردهٔ خرفت هستم و حق ندارم در زندگی کسی دخالت کنم. اگر او می‌خواهد موسیقیدان

بشود، پس باید بشود.» کیت چرخید و رو به پسرک کرد، چشمانش از عشق می‌درخشید. «رابرت، عزیزم، البته من هیچ قولی نمی‌توانم بدهم، اما دوست دارم که به تو کمک کنم. کسی را می‌شناسم که دوست صمیمی موسیقیدان بزرگ زوبین مهتا[1] است.»

□

1. Zubin Mehta